

بلم سنگی

بلم سنگی

ژوزه ساراماگو

ترجمه مهدي غبرائي



انتشارات هاشمی

ساراماگو، ژوزه، ۱۹۲۲ - Saramago, Jose

بلم سنگی / ژوزه ساراماگو: ترجمه مهدی
غیرانی، - تهران: هاشمی، ۱۳۷۹.
ص. ۳۷۲

ISBN 964-7199-03-1 ریال ۲۰۰۰۰

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات قیپا.

The stone raft. عنوان اصلی:

۱. داستانهای پرتغالی - قرن ۲۰.

الف. غیرانی، مهدی، ۱۳۳۴ - مترجم. ب. عنوان

۸ پ ۱۶ س PZ.۳ ۸۶۹ / ۳۴۲

۱۳۷۹ پ ۱۴۳ س

۱۳۷۹

۱۹۷۴۱ - ۷۹ ج

کتابخانه ملی ایران



انتشارات هاشمی

دفتر مرکزی و فروشگاه شماره ۱: میدان ولیعصر، مقابل وزارت بازرگانی، شماره: ۴۲۷، تلفن: ۶۴۶۸۸۳۸

فروشگاه شماره ۲: پاساژان جنوبی، شماره ۱۷۹، تلفن: ۲۸۴۳۳۹

بلم سنگی

نویسنده: ژوزه ساراماگو

ترجمه: مهدی غیرانی

ویراستار: مهدی غیرانی

طراح جلد: بهنام صالحی

حروفچینی و آماده سازی چاپ: شرکت قلم

چاپ دوم: زمستان ۱۳۸۰

شمارگان: ۲۲۰۰ جلد

چاپ: دلارنگ

بها: ۲۰۰۰ تومان

هر آینده‌ای افسانه‌ای است.

—آلن کرپتینه

Stone Rafi

José Saramago

Original title: *A Jangal de Pedra*

Translated from the Portuguese by Giovanni Pontiero

A Persian translation by Mehdi Cihabrai

وقتی ژوانا کاردا شاخهٔ نارون را به زمین کشید، سگ‌های بیربر یکجا شروع کردند به عوعو و مردم را به ترس و وحشت انداختند، چون از زمان‌های قدیم مردم اعتقاد داشتند که هر وقت سگ‌ها پارس کنند دنیا به آخر می‌رسد، و سگ‌ها تا آن موقع صدایی از خود در نیآورده بودند. حالا دیگر کسی یادش نیست که منشاء این خرافه ریشه‌دار یا اعتقاد اسمعوار از کجاست، چون در بیشتر موارد می‌توان این دو اصطلاح را به جای یکدیگر به کار برد و هر دو یک چیز را بیان می‌کنند، اما مادر بزرگ‌های فرانسوی نوه‌هایشان را با این داستان سرگرم می‌کردند که در عهد اسطوره‌ای یونان در اینجا، یعنی در منطقهٔ بیربر در پیرنهٔ شرقی، سگ سه سری بوده که آسش هم شبیه محل نامبرده بیربروس^۱ بوده، و هر وقت صاحبش کارون^۲ قایقران صدایش می‌زد پارس می‌کرد، و این داستان طبق معمول سینه به سینه نقل می‌شود و هر بار

۱. Cerberus، سگ سه سر اساطیرهای نگهبان منطل هائس (دوزخ).

۲. Charon، فرزند اربوس که کارش گذراندن ارواح مردگان از رود استیکس به هائس بود.

دخل و تصرف‌های تازه‌ای در آن صورت می‌گیرد. درباره آن دگرذیسی که باید رخ داده باشد تا این سنگ را که افشانه می‌گوید زوزه می‌کشید، به خلف تک سری مبدل سازد که خاموشیش از لحاظ تاریخی به اثبات رسیده است، باز هم اطلاع روشنی در دست نداریم. اما همگان، بخصوص آنهایی که از نسل قدیمی‌ترند، از این موضوع عقیدتی مطلعند که بی‌پروس با درنده‌خویی بر دروازه دوزخ نگهبانی داد، تا هیچ روحی نتواند از آن بگریزد، و سپس، خدایان روبرو زوال شاید دلشان سوخت و فرمان دادند همه گ‌ها تا آبد خاموش شوند، به این امید که شاید سکوت گ‌ها خاطر دوزخ را محو کند. اما از آنجا که هیچ چیز تا آبد نمی‌آید و عصر جدید به روشنی این نکته را به ما نشان داده است، کافی است بگوییم که چند روز پیش و صدها کیلومتر دورتر از پیربر، جایی در یرتغال، جایی که تاشس را ناشناس می‌گذاریم، زنی به نام ژوانا کاردا شاخه نارون را به زمین کشید و به دنبال آن همه گ‌ها زوزه‌کنان به خیابان ریختند. سنگ‌هایی که، اگر یادتان باشد، پیش از این پارس نکرده بودند. اگر کسی از ژوانا کاردا می‌پرسید چه چیز وادارش کرده که شاخه نارون را روی زمین بکشد، کاری که بیشتر از کودکی نادان بر می‌آید نه زنی عاقل و رشید، و آیا به عواقب احتمالی عملی که بی‌معنا به نظر می‌رسید نیندیشیده، و کار خطرناک‌تر از این پیدانمی‌شود؛ شاید می‌گفت، نمی‌دانم چه مرگم شده بود، شاخه روی زمین افتاده بود، من برداشتم و خطی کشیدم. به فکرش نرسیده بود که شاید این عصای جادو باشد. از عصای جادو بزرگ‌تر بنظر می‌رسید، بعلاوه، همیشه شنیدم که می‌گویند عصای جادو از طلا و بلور براق است و روی نوکش ستاره‌ای می‌درخشد. می‌دانستی که این شاخه نارون است، از درخت‌ها چیز زیادی نمی‌دانم، بعداً به من گفتند که نارون کوهی همان ملیج^۱ است، که در گیاه‌شناسی به اشان می‌گویند Ulmus، و هیچ کدام نیروی فوق طبیعی ندارد، حتی اگر ناشان عوض شود، اما در این

1. Wyneh - elm.

2. Wyneh - hazel.

مورد مطمئنم که اگر با جوب کبریش هم آن خط را می‌کشیدم همین تفتان می‌فتاد، چرا این حرف را می‌زنی، آنچه باید بشود می‌شود، و راه گریزی نیست، هزار بار این حرف را از بیرها شنیده‌ام، به سرتوشت عقیده داری، به آنچه ناگزیر است عقیده دارم.

در پاریس به استمداد شهردار انگلی خندیدند، گویا او از یک محل نگهداری سگ دو ساعت غذا دادن به سگ‌ها تلفن کرده بود و فقط پس از خواهش و تمنای مترانه یکی از اعضای مجلس که در محل به دنیا آمده و بزرگ شده و بنابراین با فضاها و اقله‌ها محلی آشنا بوده، دو جراح دامپزشک کار کشته از اندازه دوم^۲ به جنوب اعزاء شدند، و مأموریت ویژه‌شان این بود که درباره این پدیده غیر عادی تحقیق کنند و گزارش و راهکار ارائه بدهند. در این میان مردم در مانده که چیزی نمانده بود گوششان کر شود بیرون ریخته بودند، و در خیابان‌ها و میدان‌های قشنگ شهر که ناگهان به‌دوزخی بدل شده بود، پیراشکی‌های مسموم می‌چیدند، روشی با سادگی زیاد که در هر عصر و عرض جغرافیایی تجربه صحت آن را به نبات رسانده است. از فضای روزگار فقط یک سگ مرد، اما بقیه از آن درس گرفتند و طولی نکشید که عوعو و واق واق کتان و زوزه کشان در مزایح اطراف ناپدید شدند و در آنجا بی‌هیچ دلیل آشکاری ظرف چند دقیقه ساکت شدند. سرانجام که دامپزشک‌های جراح از راه رسیدند، مدور^۳ غم‌نگیز را سرد و یادکرده نشان دادند، این لاشه با جانور فانی که یا به پای صاحبانش برای خرید می‌رفت خیلی فرق داشت، یعنی آن سگ پیری که از هیچ چیز به اندازه آرام لم‌دادن توی آفتاب خوشش نمی‌آمد. اما از آنجا که هنوز عدالت یکسره از این جهان رخت بر نسته است، اراده خداوند به طرز شاعرانه‌ای بر آن قرار گرفت که مدور با خوردن پیراشکی دست پخت بانوی محبوبش بگیرد که، اجازه

1. waire.

2. Deuxieme Bureau.

3. Medot.

بدهید بگویییم، قصد داشت آن را به خورد یکی از مآچه سگ‌های همسایه بدهد که دست از باغش نمی‌کشید. دامپزشک مسن‌تر که با این لاشه غم‌انگیز روبرو شد، پیشنهاد کرده، بد نیست کالبد شکافی کنیم، کاری بیهوده، چون هریک از اهالی بیرپر، چه مرد و چه زن، اگر دلش می‌خواست می‌توانست علت مرگ را گواهی کند. اما قصد پنهانی آن گروه که خود را هیأت علمی می‌نامید، این بود که از تارهای صوتی حیوانی که بین خاموشی مرگ، که اکنون قطعی شده بود، و سکوت همه عمرش که ظاهراً ابدی می‌نمود، ولی سرانجام مثل همه سگ‌ها چند ساعتی از صدا برخوردار شده بود، آزمایش بکند. با این همه کوشش‌هایشان به جایی نرسید، چون مدور حتی تارهای صوتی هم نداشت. جراح‌ها تعجب کردند، اما شهردار عقیده رسمی و دایه‌بانه‌اش را ابراز داشت و گفت، تعجب ندارد، قرن‌هاست که سگ‌های بیرپر پارس نکرده‌اند، تارهای صوتیشان رفته رفته خراب شده. بعد چطور این تغییر ناگهانی پیش آمده، من بی‌خبرم، من که دامپزشک نیستم، اما نگرانی ما رفع شده، سگ‌ها غیبتان زده، و هر جا که هستند صدایشان شنیده نمی‌شود، مدور را تشریح کردند و جاهای شکافته را سردستی بخیه زدند و مثل سرزنی زنده به صاحب گریانش تحویل دادند، ببینید سرزنی حتی بعد از مرگ هم زنده است. جراح‌های دامپزشک در راه فرودگاه به مقصد پاریس توافق کردند که قضیه عجیب نبودن تارهای صوتی را از گزارش خود حذف کنند. همان شب سگ غول پیکری به بلندی یک درخت با سه سر، اما گنگ و خاموش، در خیابان‌ها یرسه می‌زد، و همه ظواهر حکم می‌کند که این خود بیرپروس بوده باشد.

تقریباً در همین وقت، شاید پیش از آنکه ژوانا کاردا شاخه فارون را به زمین بکشد، شاید هم پس از آن، مردی کنار دریا قدم می‌زد، دم‌دمای غروب بود، آنگاه که صدای امواج، کوتاه و آرام چون آهی خفیف به زحمت شنیده

می‌شود، و این مرد، که بعداً خواهد گفت ناعش ژواکیم ساماست، بالای خط امواج که ریگ‌های خشک را از ریگ‌های خیس جدا می‌کند قدم می‌زند، و گهگاه خم می‌شد و صدفی، پنجهٔ خرچنگی، یا رشته‌ای خزۀ سبز دریایی برمی‌داشت، ما غالباً به این ترتیب وقت‌گذرانی می‌کنیم، و این رهگذر نک افتاده هم‌چنین می‌کرد. چون نه جیب داشت و نه خورجینی که غنایمش را ذخیره کند، دستش که پر می‌شد بقایای بیجان را به آب می‌سپرد، بگذار آنچه مال دریاست به دریا بازگردد و خاک برای خاک بماند. اما هر قاعده‌ای استثناهای خود را دارد، و ژواکیم ساما سنگی را که دور از دسترس امواج جلو پایش بود برداشت. سنگی بزرگ‌تر و سنگین‌تر از یک دیسک و با شکلی نثرانگیده. اگر این هم مثل باقی سنگ‌ها سبک و تراش خورده بود، مثل آنهایی که راحت بین شست و سیاهه جا می‌گیرند، ژواکیم ساما آن را بر سطح آب پرتاب می‌کرد، جهش‌هایش را تماشا می‌کرد و کوردکانه از قابلیت خود راضی می‌شد. و سنگ با از دست دادن نیروی محرکه سرانجام فرو می‌رفت، سنگی که به نظر می‌رسید در پی سرنوشته خود رفته است، سنگی که در آفتاب خشکیده بود، باران خیش کرده بود، اما اینک سرانجام در ژرفنای تاریک فرو رفته بود تا میلیون‌ها سال انتظار بکشد، یا این دریا بخشد یا پس بنشیند، و سنگ را برای یک میلیون سال دیگر به خشکی باز پس دهد، و فرصتی کافی برای ژواکیم سامای دیگر فراهم آورد تا به ساحل بیاید و ندانسته همان حرکت و حالت را تکرار کند، بگذارید هیچ آدمی نگوید که من این کار را می‌کنم، چون هیچ سنگی استحکام و اطمینان ندارد.

در این ساعت نه گرم و نه سرد بر کراته‌های جنوبی کسی است که آخرین غوصش را زده است، یا شناکتان با توبه بازی می‌کند، زیر امواج غوطه می‌زند، یا به خود زحمت نمی‌دهد و از لاستیک شنا استفاده می‌کند، یا نخستین ورزش شامگاهی را بر پوست تنش حس می‌کند، یا رویش را برمی‌گرداند تا از خورشیدی که برای چند لحظه در افق روی آب نشسته است

آخرین نوازش را دریافت کند. این طولانی‌ترین لحظه‌ای است که آدم می‌تواند به خورشید نگاه کند و خورشید هم می‌گذارد نگاهش کنی. اما در اینجا، در این کرانه شمالی که ژواکیم ساسا سنگی در دست دارد، و بازوهایش از سنگینی آن خسته شده، نسیم خنک است. نیمی از خورشید هم اکنون در افق فرو رفته، و تا چشم کار می‌کند هیچ یک از کاکایی‌ها بر فراز آب پرواز نمی‌کند. ژواکیم ساسا سنگ را پرتاب کرد، امیدوار بود چند قدم دورتر بیفتد، نه چندان دورتر از آنجا که ایستاده است، هر یک از ما باید از نیروی خود خبر داشته باشیم. شاهدهی در کار نبود که کوشش پرتاب کننده در مانده دیسک را دست بیندازد، فقط خودش آماده بود به ریش خود بخندد، اما اوضاع خلاف انتظارش از آب درآمد، سنگ، تیره و سنگین به هوا رفت، فرود آمد و به سطح آب برخورد، این تماس سبب پرواز یا جهش بزرگش شد، و باز فرود آمد و باز به هوا بلند شد، و سرانجام در دور دست فرو رفت، مگر اینکه آن سفیدی که تازه در دور دست دیده‌ایم فقط کف برخاسته از موجی شکافته نباشد. ژواکیم ساسا حیرت‌زده با خود گفت، چطور مسجراتی افتاده، چطور من ضعیف توانسته سنگ به این سنگینی را توی دریایی که رو به تیرگی است به این دوری پرتاب کنم، کسی هم نیست که بگوید، احسنت. ژواکیم ساسا، من برای ثبت در کتاب رکوردهای گینس^۱ شاهدت می‌شوم، چنین شاهکاری را نباید نادیده گرفت. چقدر بدشانس، اگر به مردم بگویم چه شده، خیال می‌کنند دروغ می‌بافم. موج بلندی کف آورد و خروشان از دریا آمد، سنگ در آب فرو رفته است، سنگ و موج رودهای زمان کودکی آدم را به یادش می‌آورد، و سنگ‌هایی را که به آب می‌انداختی و موج‌هایی را که دایره‌وار پیش می‌آمدند، البته اگر در کودکی‌مان رودخانه‌ای بوده باشد. ژواکیم ساسا دوان دوان از کرانه دور شد، و موج به سزار سرگرفت و با خود هزاران صدف، پنجه خرچنگ، خزه سبز دریایی، انواع جلبک، و سنگ سبک کوچکی را آورد، از آن

1. Guinness Book of Records.

سنگ‌ها که راحت بین دست و سبابه جا می‌گیرند. کمی می‌داند چند سال می‌گذرد که این سنگ رنگ نور آفتاب را به خود ندیده است.

نوشتن کار بسیار دشواری است، مسئولیتی عظیم است، فقط فکرش را بکنید که منظم کردن حوادث به ترتیب توالی زمانی چه کار توفرسایی است. اول این یکی و بعد آن، یا اگر بخواهیم بهتر به نتیجه دلخواه برسیم، شرح حادثه امروز پیش از ماجرای دیروز، و بتدبیزی‌های دیگری که خطرش کمتر نیست، یعنی ارائه گذشته‌انگار که چیز تازه‌ای است. یا ارائه حال چون رویدی معتد و بی‌آغاز و انجام، اما، نویسندگان هر قدر هم سخت بکوشند، از پس یک شاهکار بر نمی‌آیند، و انهم نوشتن دو حادثه که همزمان رخ می‌دهد به صورت یک زمان واحد است. بعضی‌ها عقیده دارند این مشکل با تقسیم صفحه به دو ستون کنار هم حل می‌شود، اما این یشهاد خیلی ساده است، چون یکی اول نوشته می‌شود و دیگری بعد از آن، در ضمن نباید فراموش کنیم که خواننده هم اول این یکی را می‌خواند و بعد دیگری را، یا برعکس. آنهایی که خوب از پس این کار بر می‌آیند خوانندگان ابراهستند، که هر یک با نقش آواز خود، سه، چهار، پنج، شش نفر با هم با صداهای زیر یا بم مردانه یا زنانه، کلمات گوناگون را می‌خوانند و مثلاً با نغنی مسخره عیب‌جویی می‌کنند، دختر ساده دل لایه می‌کند، دلدادۀ دلاور به کُندی به یاری او می‌رود، آنچه هواداران ابرار را جلب می‌کند مویقی است، اما خوانندۀ کتاب چنین نیست، می‌خواهد چنانکه در اینجا نشان داده شد همه چیز را کلمه به کلمه، یکی پس از دیگری برایش شرح دهند. به همین دلیل است که پس از اینکه اول از ژواکیم ساما حرف می‌زدیم، فقط حالا می‌توانیم از پدر و اورسه بگوییم، که وقتی در واقع ژواکیم ساما سنگ را در دریا انداخت پدر و اورسه درست در همان لحظه از صندلی برخاست، گرچه طوق ساعت این دو حرکت یک ساعت باهم فاصله داشتند، چون دومی از قضا در نیسانها بود و اولی در

بر تعال.

بر همگان روشن است که هر معلولی علت خود را دارد، و این حقیقتی است عام، اما اجتناب از برخی خطاهای قضاوت یا همسان پنداری ساده محال است، چون شاید به فکر بیفتیم که این معلول ناشی از آن علت است، حال آنکه سوای هر فهمی که داریم یا هر دانشی که خیال می‌کنیم داریم، علت دیگری دارد. مثلاً ظاهراً دلیلی وجود دارد که اگر سنگ‌های سرپر پارس کردند، علتی این بود که ژوانا کارد شاخهٔ نارون را به زمین کشید، با این حال فقط کودکی خوش‌باور، اگر کودکی از دوران طلایی خوش‌باوری باقی مانده باشد، یا کودکی بیگناه، البته اگر بتوان بیهوده نام مقدس بیگناهی را به این ترتیب به کار برد، فقط کودکی می‌تواند باور کند که با بستن دست‌هایش خورشید را به دام انداخته باشد، و همین کودک باور می‌کند که سنگ‌هایی که بیشتر به دلایل تاریخی و جسمانی نمی‌توانستند پارس کنند، نطقشان یکپو باز شود، در این دهها و صدها ده و ده‌گوره و قصبه و شهر آدم‌های زیادی هستند که سوگند می‌خورند علت یا علت‌های پارس کردن سنگ و همه پی آینده‌های آن بوده‌اند، چون دری را به هم کوفته‌اند، ناخنی را شکسته‌اند، میوه‌ای را کنده‌اند، برده‌ای را پس زده‌اند، میگاری روشن کرده‌اند، یا مرده‌اند، یا آدم‌های دیگری به دنیا آمده‌اند، باور کردن این فرضیه‌های مرگ و تولد دشوارتر از همه است، یا توجه به اینکه ما هستیم که آنها را مطرح می‌کنیم، چون هیچ نوزادی از شکم مادر بیرون نیامده که فوراً حرف بزند، همان‌طور که هیچ‌کس پس از ورود به شکم زمین دیگر حرف نمی‌زند، و بیهوده است بیفزاییم که هر یک از ما دلایل کافی در دست داریم تا خود را علت همهٔ معلول‌ها بدانیم، دلایلی که تازه گفتیم و همچنین دلایلی که سهم انحصاری ما در کارکرد جهان است، و از صمیم قلب دوست دارم بدانم که وقتی مردم و معلول‌هایی که به تنهایی علتی می‌شدند دیگر وجود نداشته باشند چه خواهد شد، بهتر است دامنهٔ خیال را این قدر فراع نگه‌داریم، چون آدم سرگیجه می‌گیرد، اما برای جانوران کوچک،

بعضی حشرات، کاملاً کفایت می‌کند که نشان باقی بماند. چون هنوز چند دنیا به جا می‌ماند، مثلاً دنیای مورچه‌ها و زنبورها، آنها پرده‌ها را نمی‌کشند، خود را در آینه تماشا نمی‌کنند، و آخر چه اهمیتی دارد، تنها حقیقت بزرگ این است که دنیا نمی‌میرد.

پدرو اورسه اگر جرأت داشت می‌گفت همین که از صندلی برخاسته و پا به زمین کوفته زمین لرزیده، ادعایی که اگر از جانب ما نباشد، از ذهن او زیادی است، چون ما که باز بگوشانه شک خودمان را اعلام می‌کنیم، اگر هر آدمی دست‌کم یک نشانه در دنیا بگذارد، این هم نشانه پدرو اورسه است، به همین دلیل است که او می‌گوید، من یا به زمین زدم و زمین لرزید، این لرزش فوق‌العاده‌ای بود، چنانکه هیچ‌کس ظاهراً آن را حس نکرد، و حتی حالا، پس از دو دقیقه، که موج در کرانه پس می‌نشیند و ژواکیم ساسا به خود گفته است، اگر به کسی بگویم، خیال می‌کند دروغ می‌یافم، زمین همچنان می‌لرزد، درست مثل تاری که به لرزش ادامه دهد اما صدایش شنیده نشود، پدرو اورسه لرزش را در کف پایش حس می‌کند، همچنان که از داروخانه بیرون می‌آید و از پله‌ها قدم به خیابان می‌گذارد این لرزش را احساس می‌کند. و هیچ‌کس آنجا متوجه چیزی نمی‌شود، درست مثل اینکه به ستاره‌ای نگاه کنی و بگویی، چه نور درباری، چه ستاره فشنگی، بی آنکه بدانی این دو نیم جمله به حیات خود ادامه می‌دهد، و بچه‌ها و نوه‌هایت، طفلکی‌ها، همین جمله‌ها را تکرار می‌کنند، از آنچه مرده است حرف می‌زنند و می‌گویند زنده است، این فریب به علم اخترشناسی محدود نمی‌شود، اینجا کاملاً موضوع برعکس است، همه قسم می‌خورند که زمین محکم است و فقط پدرو اورسه می‌گوید که می‌لرزد، اما دهانش را جفت می‌کند و هراسان نمی‌دود، بعلاوه دیوارها هم نمی‌جنبند، چراغ‌های آویخته از سقف مثل شاقول بی‌تکان و مستقیم‌اند، و پرنده‌های کوچک قفس‌ها، که معمولاً بیش از همه اعلام خطر می‌کنند، روی جوب‌های کوچک آرام سر به زیر بال برداند و چرت می‌زنند، و سوزن زلزله

نگار روی کاغذ درجه‌بندی خط افقی صاف و مداومی می‌کند.

صبح روز بعد مردی از دشتی پایر، مرتعی نیم خارزار و تیمی مردابی می‌گذشت. در میان درختان سپیدار و زبان گنجشگ، به بلندای نامی که به آن شناخته می‌شوند، و انبوه درخت‌های گز، یا بوی آفریقایی‌شان، راه می‌گشود. این مرد نمی‌توانست خلوتی عظیم‌تر یا آسمانی رفیع‌تر از این بیابد، و بر فراز سرش دسته‌ای سار پرواز می‌کردند و جیر و ویری راه انداخته بودند که نگو، خیل سارها چنان انبوه بود که ابر سیاهی را تشکیل می‌داد. درست مثل اینکه توفانی در راه باشد. هر وقت می‌ایستاد سارها به صورت دایره‌ای پرواز می‌کردند یا جیر و ویر کتان روی درختی فرود می‌آمدند و لابلای شاخه‌ها ناپدید می‌شدند تا همه برگ‌ها به جنبش درمی‌آمد و تارک درخت‌ها جیع‌های تیز و ناهنجارشان را پرواز می‌داد. و خیال می‌کردی که جنگ بی‌امان لابلای آن در گرفته است. ژوزه آنایسو، که اسمش همین بود، دوباره راه افتاد. و سارها یکپو به پرواز درآمدند، و زردوز، اگر این مرد را نمی‌شناختیم و به حدس و گمان متوسل می‌شدیم، شاید به این نتیجه می‌رسیدیم که او شکارچی برنده است، با مثل مار نیروی لقون‌کنندگی دارد، اما حقیقتش را نخواهید، خود ژوزه آنایسو هم مثل ما از دلیل این اجتماع بالداران بی‌خبر است. این موجودات از من چه تمنایی دارند، از این جسطه مهجور تعجب نکنید، چون گاهی وقت‌ها آدم دنش نمی‌خواهد و ژه‌های پیش یا افتاده به کار ببرد.

مرد از شرق به غرب می‌رفت، چون راه دنخواستی بود، اما برکه بزرگی بر سر راه سبب تغییر مسیرش شد، حالا دو خم راه به سوی جنوب پیچید و کنار آب راه رفت. کمی که از صبح بگذرد درجه حرارت بالا می‌رود، اما در این بین نسیم پر طراوت و پاکیزه‌ای می‌وزد، افسوس که نمی‌توان آن را توی جیب ریخت و نگاه داشت تا موقع گرم شدن هوا به کار آید. ژوزه آنایسو هنگام راه رفتن این فکرهای مبهم و بی‌اختیار را انگار که به او تعلق نداشت

سبک سنگین می‌کشد، ولی ناگهان خیردار شد سارها عقب مانده‌اند و بالای جایی که جاده پیچید تا برکه را دور بزند پروبال می‌زنند و رفتارشان کاملاً غیر عادی است، اما عریجه با داباد، هر که می‌رود برود و هر که می‌ماند بماند. خدانگهدار، پرنده‌های کوجولو. ژوزه آناتیسو حالا دیگر برکه را دور زده بود، بی‌ترفتی دست و پاگیر در میان خار بته‌ها و گزته‌ها که تقریباً نیمساعت طول کشید، و به راه اصلی برگشت و مثل اول و مانند خورشید از شرق به غرب پیش می‌رفت که ناگهان و در زرز سر و کله سارها از جایی که بنیاز شده بودند باز پیدا شد، خوب، اینجا چیزی هست که برایش توضیحی نمی‌یابیم، اگر دسته‌ای سار مثل سگی وفادار به صاحبش مردی را در گردش یا مدامی همراهی کنند، و منتظرش شوند تا برکه‌ای را دور بزند و بعد مثل قبل دنبالش کنند، آدم از آنها نمی‌پرسد انگیزه‌شان را توضیح دهند، یا در این مورد تحقیق نمی‌کند، پرندگان دلیل و برهان سرشان نمی‌شود، فقط نابع غریزه‌اند، که غالباً مبهم و غیرارادی است، انگار نه انگار که جزئی از ما است، ما حرف غرایز را می‌زنیم، ولی از دلایل و انگیزه‌ها نیز حرف به میان می‌آوریم. پس اجازه بفرمائید از ژوزه آناتیسو نپرسیم کیست و از چه راه روزی می‌خورد، از کجا می‌آید و به کجا می‌رود، آنچه از حال و روز او در می‌یابیم، فقط از خودش در خواهیم یافت، و این وصف، این اطلاع مجمل در مورد ژوانا کاردا و شاخه نارونش، در مورد ژواکیم ساسا و سنگی که در آب دریا انداخت، در مورد پدرو اورسه و استدلینی که از آن برخاست نیز مصداق دارد، زندگی با دنیا آمدن آدم‌ها شروع نمی‌شود. اگر چنین بود، هر روز غیبتی بود، زندگی خیلی بعد شروع می‌شود، و گاهی هم خیلی دیر، تازه اگر حرف آن زندگی‌هایی را نزنیم که شروع نشده تمام می‌شود، و همین شاعری را واداشته فریاد بزنند آه، چه کسی تاریخ را چنانکه بوده خواهد نگاشت.

حالا برسیم به زنی که نامش ماریا گونابیراست. چه نام عجیبی، که زیر شیروانی خانه رفته و یک لنگه جوراب کهنه پیدا کرده است، از آن

جوراب‌های کهنه‌ای که برای نگهداشتن پول مثل صندوق اسانات باثک، احتکار نادرین، اندوخته‌های بی جهت، ایمنی دارد، و چون جوراب خالی است شروع کرده است به شکافتن آن تا سرگرم شود، چون چیز دیگری ندارد که با آن دست‌هایش را به کار بیندازد. یک ساعت گذشت و ساعتی دیگر و باز ساعتی دیگر، و رشته دوازدهم آبی هنوز باز نشده، با این حال جوراب هم ظاهراً کوچک‌تر نشده است، چهار معمای پیش گفته کفایت نمی‌کند. و به ما نشان می‌دهد که دست کم در این مورد مطروف می‌تواند بزرگ‌تر از ظرف باشد. غرش امواج به این خانه خاموش نمی‌رسد، سایه پرنندگان در حال پرواز پنجره را تاریک نمی‌کند، سگ‌هایی هم باید باشند، اما پارس نمی‌کنند، زمین اگر می‌لرزد، دیگر نمی‌لرزد، در پای زنی که جوراب را می‌شکافت، نخ به صورت تلی درحالت افزایش درآمده، ماریا گویاییرا آریادنه نیست، نمی‌توان با این نخ از هزار تو بیرون آمد، شاید کمکمان کند که سرانجام در گمگشتگی مان موفق شویم. انتهای این رشته کجاست؟

۱. Ariadne یا آریان در اساطیر یونان دختر مینوس و پادشاه که به تزدئوس نشی داد تا با آن از لایبرنت (هزارتو) بگریزد.

نخستین شکاف در تخته سنگ هموار طبیعی بزرگی در جایی در این کوهستان آلپرس پدیدار شد، این رشته کوه در انتهای شرقی پیرنه یا شیب ملایمی به سوی دریا سرازیر می‌شود و همانجاست که سنگ‌های بدافعال برپراکنده می‌زنند، تلصیحی که با زمان و مکان نامتناسب نیست، چون همه آنها به رغم ظواهر به هم مربوط است. یکی از سنگ‌ها به نام سمیح، که بیشتر گفتند، از هر نوع حمایت خانگی معروم شده و در نتیجه ناچار بود خاطرۀ ناآگاه مهارت‌آوردی را در شکارگری به یاد آورد تا بتواند خرگوش سرگردانی را بگیرد، با برخورداری از شنوایی نیزی که از ویژگی‌های نوع اوست، لابد صدای شکافتن سنگ را شنیده بود، چون گرچه نمی‌توانست از بویایی کمک بگیرد، به سنگ نزدیک شد، پره‌های بینی‌اش را گشاد کرد، و از کنج‌کاوی و ترس مو بر تنش سیخ شد. شکاف که تا کنون ظریف بود، هر ناظر انسانی را به یاد خطی می‌انداخت که با نوک تیز مدادی کشیده شده باشد، و روی هم رفته از خط دیگری که با شاخه‌ای روی خاک سفت یا شل و نرم

با زوی گین کشته بودند فرق می‌کرد، البته اگر بخواهیم بر سر چنین نازک خیالی‌هایی وقت تلف کنیم، اما هرچه سنگ نزدیک‌تر می‌شد، شکاف بزرگ و عمیق‌تر و گسترده‌تر می‌شد و سنگ را تا لبه تخته سنگ و بعد سراسر می‌شکافت، و اگر مردی در آن دوروبرها جرأت می‌کرد به این پدیده نزدیک شود، می‌توانست دستش را تا مج و بعد تا بازو لای آن بگذارد. سنگ سمیع همچنان زده و بیقرار دوروبر آن می‌گشت و هنوز نمی‌توانست بگریزد، ماری که نه سرش پیدا بود و نه دمش مجذوبش می‌کرد، و ناگهان سردرگم شد. نمی‌دانست در کدام سو بماند، آیا در فرانسه بماند، یعنی جایی که حالا در آن بود. یا در اسپانیا، که سه وجب بیشتر از او دور نیست، اما این سنگ، شکر خدا، یکی از آن موجوداتی نبود که خود را با موقعیت انطباق می‌دهند، دلیلش اینکه با یک جهش از روی مفاک برید، البته اگر خَلو آشکار این عبارت را بیخشید، و با آمدن به این سمت مناطق دوزخی را ترجیح داد، و ما هرگز نخواهیم دانست چه اشتبافی، چه رؤیایی، چه وسوسه‌ای در جان سنگ رخته کرد.

شکاف دوم، اما برای مردم دنیا شکاف اول در مسافتی بعید، در سمت خلیج بیسکای^۱، جایی نه چندان دور از رونسوا^۲ پدیدار شد، افسوس که در تاریخ شهرت اینجا به سبب شارلمانی^۳ و دوازده دلآور^۴ ملتره^۵ رکاب اوست، رولان^۶ که بدون یاری آنزلیکا یا دوراندال بر اولیفانت هجوم برد، در

۱. Biscay بین فرانسه غربی و اسپانیای شمالی در اقیانوس اطلس.

۲. Roncesvalles دهی در شمال اسپانیا در پیرونه، محل شکست سپاه شارلمانی و مرگ رولان (۷۷۸).

۳. Charlemagne (۷۶۸-۸۱۴) شاه فرانکها از ۷۶۸ و امپراتور روم مقدس از ۸۰۰ تا آخر عمر.

۴. Paladin دوازده نجیب‌زاده و قهرمان دلآور افسانه‌ای ملنزم رکاب شارلمانی.

۵. Roland بزرگ‌ترین دلآور از ۱۲ دلآور شارلمانی که به سبب رشادت و نحوه مرگش در رونسواش شهره است. همچنین به سبب جدال ۵ روزه‌اش با اُلهور که هیچ‌یک در آن فاتح نشدند.

همین جا کشته شد. رود ایراتی در اینجا جاری است که از نوار شمال شرقی سیرا آبودی سرزیر می‌شود و لژ فرانسه سرچشمه می‌گیرد. به اردوی اسپانیا می‌پیوندد که به نوبت خود موجب وفور نعمت اراگون^۱ می‌شود. این رود شاخه‌ای از ایلروآست که همه آب‌هایشان را در بر می‌گیرد و سرانجام به مدینرا^۲ می‌ریزد. در ته دره، لب رود ایراتی، شهر کوچکی به نام اوربائینا هست، و بالا دست رود سدی بسته‌اند که در آن نواحی به آن می‌گویند.

وقت آن است که شرح دهم آنچه در اینجا گزارش می‌شود، یا خواهد شد، حقیقت است و چیزی جز حقیقت نیست، چنانکه می‌توانید در هر تهنه‌ای حقیقت آن را به اثبات برسانید، به شرط آنکه چنان جامع باشد که جزئیات کوچکی را در بر بگیرد که ممکن است که اهمیت بنمایند، چون این مزیت نقشه‌هاست که نشان بدهد در یک فضای محدود چه می‌توان کرد؛ و پیش‌بینی کند که هر چیزی می‌تواند در این محدوده پیش آید، و همین کار را هم می‌کند. پینسراز چوبدستی تقدیر حرف زدیم و نشان دادیم که سنگی نو^۳ اینکه از بلندترین خط موج بگذرد، می‌تواند سر آخر به دریا بیفتد یا راه بازگشت به ساحل را در پیش گیرد، حالا نوبت اوربائیناست، در اینجا بوسته زمین بر اثر ساختن سد در سال‌های پیش دستخوش تغییر سودمندی شده و آرامش به آن بازگشته است. شهری در ایالت ناوار با قلعه‌ای غیرفعال در دل کوهستان، که اکنون بار دیگر به جنب و جوش درآمده است. تا چند روز اوربائینا مرکز نگرانی‌های اروپا شد، اگر نگوییم جهان، و وزیرای دولت، سیاستمداران، مقامات مدنی و نظامی، کشوری و لشکری، زمین شناسان و زمین نگاران، روزنامه‌نگاران، معدن‌شناسان، عکاسان، خبرنگاران و فیلمبرداران تلویزیون، مهندس‌های رنگ و وارنگ، بازرسان و تماشاگران به آن هجوم

۱. Aragón ناحیه‌ای در شمال شرقی اسپانیا که بیشتر قلعرو سلطنتی بود و بعدها استان

شد

۲. Ebro رودی که از شمال اسپانیا به سوی جنوب شرقی جاری است.

برند، اما آوازهٔ اوربائیتا دیری نخواهد پایید، چند روزی که زود می‌گذرد، چندان بیش از گل‌های سرخ مالرب^۱ نخواهد پایید، و این دومی که برخاک کم حاصلی می‌روید چقدر می‌توانست دوام آورد، اما داریم از اوربائیتا حرف می‌زنیم، نه چیز دیگر، تا حادثهٔ چشمگیرتری از جای دیگر گزارش نبود. بلم، اوضاع در مورد حوادث چشمگیر پیوسته از این قرار است.

در تاریخ رودها هرگز چنین حادثه‌ای سابقه نداشته، آبی که پیوسته جاری است ناگهان از حرکت می‌ماند، مثل شیری که فوراً بسته شود، مثل وقتی که کسی در دستشویی دست می‌شوید و آب بند بیاید، او آب بند را برمی‌دارد و آب راه می‌افتد و از تولهٔ فاضلاب ناپدید می‌شود، آنچه روی لگن لغابی باقی مانده نیز بزودی تبخیر می‌شود. اگر بخواهیم با بیان رساتری بگوئیم، آب‌های ابراتی همچون امواجی که از کرانه پس می‌نشینند فروکش کرد و در بستر رود جز قلوه سنگ‌ها، لای و لجن، و ماهی‌هایی که در جستجوی آب دهان می‌گشودند و می‌پستند و سپس سکونی ناگهانی چیزی به جا نگذاشت.

وقتی این قضیهٔ باور نکردنی اتفاق افتاد مهندس‌ها در محل نبودند، اما منوجه شدند که حادثهٔ عجیبی رخ داده، عفریه‌های پست نگهبانی نشان می‌داد که رود از تغذیه حوضهٔ بزرگ آریزان دست کشیده است. متخصصان قنای سوار جیبی شدند و برای تحقیق دوبارهٔ شکاف شگفت‌انگیز رفتند، راه کنارهٔ سد را در پیش گرفتند، فرضیه‌های گوناگون را بسک سنگین کردند، برای این کار وقت زیاد داشتند و پنج کیلومتر سفر کردند، و یکی از این فرضیه‌ها فرو نشینی یا زمین لغزهٔ کوه بود که شاید موجب تغییر مسیر رود شده بود، دیگری این بود که شاید کار فرانسوی‌ها باشد، یعنی با وجود توافق دو جانبه بر سر آب‌های مرزی رودخانه‌ای و استفاده‌های نیروی برق آبی، فرانسویان طبق معمول پیمان شکنی کرده باشند، با این حال فرض دیگری هم بود. آنچه مهم‌ترین

فرض، اینکه سرچشمه، خاستگاه و منبع رود خشکیده باشد، ابدیتی که به نظر می‌رسید وجود دارد سرانجام دیگر وجود نداشت. بر سر این نکات اختلاف نظر پیش آمد. یکی از مهندسان، مردی کم حرف و متفکر، کسی که از زندگی در اورینائستا لذت می‌برد، می‌ترسید که مبادا او را به جای دور دستی بفرستند، دیگران دست‌های خود را شادمانه به هم می‌ماییدند، شاید آنها را به یکی از سدهای تاگوس، یا نزدیک‌تر به مادرید و گراتویا منتقل کنند. آنها در حال گفتگو از این نگرانی‌های شخصی به انتهای دریاچه پشت سد رسیدند و در آنجا گودال خشکیده‌ای دیدند، نه رودی، چیزی دیده نمی‌شد جز باریکه‌ای که بر خاک نرمی جاری بود. جریان گل‌آلودی که نمی‌توانست حتی یک چرخ آبی اسباب بازی را بچرخاند. رائنده جیب با تعجب فریاد زد، آخر رودخانه به کدام جهنم دوه‌ای سرازیر شده، و از این رک و راست‌تر نمی‌توانست بگوید. مهندس‌ها سردرگم، شگفت‌زده، ناآرام و نگران بار دیگر بین خودشان بحث کردند و فرضیات گوناگون پیش‌گفته را سنجیدند، و وقتی به نتیجه رسیدند که از این مباحثه چیزی عاید نمی‌شود، به ادارات وابسته به سد برگشتند و بعد به اورینائستا که مدیران در آنجا چشم به راهشان بودند و تازه خیر ناپدید شدن اسرارآمیز رود را شنیده بودند مراجعه کردند. بازار اتهام متقابل، فریادهای ناباوروی و تلفن به یامپلونا و مادرید داغ بود، و حاصل نهایی از مباحثات خسته‌کننده در دستوری یا نهایت سادگی صادر شد، این فرمان یا دستور سه مرحله‌ای در پی و مکمل داشت، جریان رود را تا سرچشمه دنبال کنید، ببینید موضوع از چه قرار است، و هیچ چیز به فراتر از بروز ندهید.

صبح روز بعد، پیش از طلوع خورشید هیأت اعزامی به سوی مرز رفت، مسیر از کنار رود خشکیده یا از فاصله‌ای می‌گذشت که می‌شد آن را دید، و بازرسان‌ها که خسته از راه رسیدند، بی‌بردند که ایراتی وجود نخواهد داشت. از شکافی که بیش از سه متر نبود، آب به درون خاک هجوم می‌برد و مثل نیابگاری کوچکی می‌غرید. در آن سو فرانسوی‌ها تازه گرد آمده بودند، نهایت

ساده لوحی بود که تصور کنند سایه‌شان که دکارتی‌های تیزی هستند، به این پدیده توجه نکنند، اما دست کم آنها هم نشان دادند که مثل اسپانیایی‌های این سوشگفت‌زده و سردرگستند، و همه در جهل برادرند. دو طرف برای مذاکره گرد هم آمدند، اما نه دانه گفتگو وسعت گرفت و نه حاصلی داشت، چیزی نبود بیش از ندای اعلام خطر موجه، پیش کشیدن فرضیات موقتی از جانب اسپانیایی‌ها، و خلاصه جو عمومی آزرده‌گی که سمت و سوی معینی نداشت، طوفانی نکشید که لپ‌خند بر لب‌های فرانسویان نشست. آخر آنها تا مرز صاحب رودخانه بودند و لازم نبود در نقشه‌هاشان تغییری بدهند.

آن روز عصر هلیکوپترها از هر دو کشور بر فراز منطقه به پرواز در آمدند و عکسبرداری کردند، دیدبان‌ها با طناب روی آبشار آویزان شدند، اما چیزی جز گودال سیاه دهان‌گشوده و خط منحنی و سطح درخشان آب ندیدند. مقامات شهرداری اوربائیتا در جانب اسپانیا و لارو در جانب فرانسه برای آنکه گامی به پیش بردارند در چادری که به همین مناسبت کنار رود بر پا شده بود گرد آمدند، سه پرچم بر فراز چادر در اهتزاز بود، پرچم دو رنگ اسپانیا و پرچم سه رنگ فرانسه در کنار پرچم ناوار، منظور از ملاقات بررسی امکان بهره‌برداری جهانگردی از یک پدیده طبیعی بود که قطعاً در دنیا منحصر به فرد بود. اینکه چگونه می‌توان به نفع دو طرف از آن استفاده کرد، اعضای جلسه با توجه به ناکارآمدی و سرشت بی‌تردید موقتی روش‌های تحلیل در دسترس، به بیانیه مشترکی که تعهدات و حقوق طرفین را مشخص کند دست یافتند. بنابراین قرار شد کمیون مشترکی تشکیل شود و تهیه دستورکار جلسه رسمی دیگر در اسرع وقت به آن واگذار شود. اما در نطقه آخر موضوع پیچیده‌ای اتفاق آراء حاصله را بر هم زد، این امر بر اثر مداخله کم‌وبیش هم‌زمان نمایندگان دو کشور بر سر کمیسیون دائمی مسئول حل اختلافات مرزی در پاریس و مادرید پیش آمد. این آقایان سوءظن شدید خود را اعلام داشتند. نخستین کار این بود که ببینند گودال کجا دهان گشوده،

در طرف اسپانیاست یا فرانسه. این امر موضوع کوچکی به نظر می‌رسید، اما همین که نکات اصلی را شرح دهیم، تفاوت موضوع آشکار می‌شود. ابتدا جای چون و چرا نبود که از این به بعد ایرانی یکسره به فرانسه تعلق داشت و تحت اختیار مقامات محلی بیرته غلی قرار می‌گرفت، اما اگر شکاف کاملاً در جانب اسپانیا در ایالت ناور می‌بود، گنگوری بیشتری لازم می‌آمد، چو هر دو کشور از یک لحاظ سهمی مساوی داشتند، از طرف دیگر، اگر شکاف در جانب فرانسه عم بیشتر می‌شد، در این صورت مسأله کاملاً فرانسوی بود، مثل منابع اولیه مربوطه رود و گودال دهان گشوده، نیز مال آنها بود. مقامات دو طرف در برابر موقعیت جدید هر گونه خودداری را کنار گذاشتند و موافقت کردند با یکدیگر در تماس باشند تا راه‌حلی برای این مسأله مبرم پیدا شود. وزارت خارجه دو کشور به نوبت خود با بیانیه مشترکی که طرحش با زحمت فراوانی ریخته شده بود، قصد خود را دایر بر دنبال کردن گفتگوهای فوری در جارجوب کمسیون دائمی مرزی پیش گفته اعلام داشتند، تا دستمه ساحان مربوطه مطابق انتظار نظر مشورتی خود را ارائه دهند.

در همین احوال بود که عده‌ی زیادی از زمین‌شناسان از سرتاسر جهان در صحنه حاضر شدند. بین اوریانیستا و لارو عده‌ی چشمگیری زمین‌شناس خارجی دیده می‌شد، هر چند نه به اندازه‌ای که پیشتر القا شده بود. اما حالا دیگر همه‌ی غفلاهی این کشور و کشورهای دیگر به شتاب از راه می‌رسیدند. بازرسان زمین لغزه و بلایای طبیعی ولایه‌ها و قطعات نامنظم، هر یک چکش کوچکی در دست بر هر آنچه به سنگ شبیه بود ضربه‌های خفیف می‌زدند. یک روزنامه‌نگار فرانسوی به نام میشل، مردی بدله‌گو، به همکار اسپانیایی‌اش، مردی جدی به نام میگل، که تازه به مادرید گزارش کرده بود شکاف «قطعا» اسپانیایی است، یا اگر بخواهیم در قالب اصطلاحات جغرافیایی ملی بگویم «ناواری» است، طعنه‌زد، آنچه مرد گناخ فرانسوی گفت این بود، اگر این شکاف کیفورتان می‌کند و دلان برایش غش می‌زود،

چرا برای خودتان نگوئید، آنسر ما تنها در سیرک دو گاواردنی
 ایشاری داریم به بلندی چهار صدویست متر، دیگر چاه آرتزین وارونه
 می‌خواهیم چه کار، می‌گفت می‌توانست جواب دهد که در سمت اسپانیایی بیره
 هم آبار فراوان است، و بعضی از آنها قشنگ و بلندند. اما مشکل در اینجا
 چیز دیگری است، آیشاری که در برابر آسمان سینه سیر کرده رازی در بر
 ندارد و همیشه یکسان است و همه آن را به تمامی می‌بینند، حال آنکه در
 مورد ایزاتی می‌توان دید شکاف از کجا آغاز شده، اما مثل خود زندگی
 نمی‌توان دانست کجا به پایان می‌رسد. اما روزنامه‌نگاری دیگر، یک
 روزنامه‌نگار اهل گالیسیا^۱ که مثل همه گالیسیایی‌ها پا برهنه توی حرف
 دیگران می‌دوند، این سؤال را که وقتش بود مطرح کرده، این آب کجا می‌رود،
 این مال زمانی بود که زمین‌شناسان هر دو اردو سرگرم بحث‌های علمی
 بودند، و این سؤال، مثل آنکه کودکی کسرو مطرح کرده باشد، به زحمت به
 گوش کسی رسید که حالا دزد آنها را ثبت می‌کند. چون نهجه گالیسیایی و
 بنابراین توأم با حزم و احتیاط بود، تحت الشعاع روحیه سرخوش فرانسوی و
 هارت و پورت کاسیلی^۲ قرار گرفت، اما بعد دیگران هم از راه رسیدند و این
 سؤال را تکرار کردند، و مغرورانه گفتند که اولین بار به فکر آنها رسیده است،
 اما کسی ملت‌های کوچک را داخل آدم حساب نمی‌کند، این چنین آزار و
 ذیبت نیست، بلکه حقیقتی تاریخی است، مباحثات بین کارشناسان تقریباً
 برای عوام الناس قابل درک نبود، اما از مجموع گفتگوهایشان دو نظریه اصلی
 پدیدار شد، نظریه تک بیخ‌شناسان و نظریه چند بیخ‌شناسان، هر دو
 انعطاف‌ناپذیر و بزودی مخالف یکدیگر، مثل دو دین معارض، یکی
 یکتاپرستی و دیگری چندخدایی. بعضی بیانه‌ها جالب به نظر می‌رسید، مثل

۱. Galicia ناحیه‌ای دریایی در شمال غربی اسپانیا که پیشتر ظمرو سلطنتی بود و اکنون استان است.

۲. Castille ظمرو سلطنتی که پیشتر اسپانیا را در بر می‌گرفت.

بیانیه کژدیگی زمین، کژدیگی‌هایی که یا بر اثر فرازای تکنونیک بود، یا جبران ایزوتونیک فرسایش. آنها افزودند بعلاوه، چون بررسی‌های ما درباره اشکال کنونی سلسله جبال این نتیجه را مجاز می‌دارد که اینها قدمت ندارد، یعنی در چارچوب زمین‌شناسی قدمت ندارد. نباید همه آنها به شکاف ربط داشته باشد. آخر وقتی کوهی در معرض چنین کششی قرار بگیرد، جای تعجب نیست که روزی برسد که اجباراً جاخالی دهد. ترک بردارد. فروبریزد، یا مثل مورد حاضر شکافی در آن دهان باز کند. این موضوع در مورد صخره سنگ بزرگی که بی حرکت در کوهستان آلبرس قرار گرفته بود مصداق نداشت، اما زمین‌شناسان آن را ندیده بودند، صخره سنگ خیلی دور بود. در محلی بسیار دور افتاده، و کسی به آن نزدیک نشد، سنگ سمج دنبال خرگوشی افتاد و برنگفت.

پس از دو روز اعضای کمیسیون مرزها سرگرم تحقیقات میدانی شدند، با زاویه‌سنج‌های خود اندازه گرفتند و روی میزها بررسی کردند، با ابزارهای خود محاسبه کردند، و همه این داده‌ها را با عکس‌های هوایی منبجیدند، فرانسوی‌ها قدری مکدر شدند، چون دیگر شک نبود که شکاف در جانب اسپانیاست، چنانکه وقتی ناگهان خبر ترک برداشتن دیگری پخش شد، روزنامه‌نگار میگل اولین کسی بود که از این موضوع حرف زد، دیگر نه حرفی از اوربائیستای آرام به میان آمد و نه از ابراتی که اکنون دستش از Si^۱ transit gloria inuadi^۱ و ناوار کوتاه شده بود، روزنامه‌نگارها که عده‌ای از آنها زن بودند، در جانب سرتوشت ساز در پیرته شرقی جمع شدند، خوشبختانه این طرف به قدری عالی و به فراوانی از وسایل دسترسی برخوردار بود که ظرف چند ساعت همه آدم‌های مهم در آن گردآمدند، و حتی کسانی از جاهای دور دست تلووز و پارسونوتا خود را به آنجا رساندند. در بزرگراه راه بندان شد، و وقتی پلیس دوسوی مرز عداخته کرد تا جلو سیل اتومبیل را

بگیرد دیگر خیلی دیر شده بود، اتومبیل‌ها چند کیلومتر پشت سر هم ایستاده بودند و هرچ و مرجی شده بود که نگو، طولی نکشید که لازم شد دست به اقدامی جدی بزنند و همه راه به خطی دیگر بپندازند، که به معنی برداشتن موانع بود. تا اتومبیل‌ها در شانه‌های جاده جمع شوند، دوزخی به پا شد. بیخود نیست که یونانیان دوزخ را در اینجا قرار داده‌اند. حلیکوپرها در رویارویی با بحران خیلی به درد بخور بودند، این ماشین‌های پرنده یا سینه‌های فضایی می‌توانند تقریباً در همه جا فرود آیند، و هر جا نرسیدن محال باشد، از مرغ شهدخوار تقلید می‌کنند و چنان به گل نزدیک می‌شوند که بتوانند نرسش کنند. سرنشینان نردبان نمی‌خواهند، پرشی کوتاه می‌خواهد و پس، در میان پرچم‌ها و مادگی فوراً وارد جام گل می‌شوند، و بوی آن را که بیشتر بوی منسقات نفت و گوشت سوخته است، به شمام می‌کنند، سرها را پایین می‌اندازند و سناق کشف اتفاقی که افتاده است پا به دو می‌گذارند، بعضی‌ها یک راست از ایرانی آمده‌اند، و در زمین‌شناسی ساختمانی صاحب تجربه‌اند، اما در برابر چنین چیزی آمادگی ندارند.

شکاف در عرض جاده و همه جای یازگ می‌دود و ادامه می‌یابد و از هر دو سویاریک‌تر می‌شود و به سوی دره می‌رود و از نظر ناپدید می‌شود. در دامنه کوهستان می‌پیچد و در نهایت در میان بوته‌ها غیبش می‌زند، ما درست سر مرز ایستاده‌ایم، مرز واقعی، خط جدایی در این برزخ بی‌نام بین پاسگاه‌های دون‌روی پلیس *aduan* و *la bandera, douane* و *le drapeau*. فن‌شناسان در فاصله‌ی احتیاط‌آمیز، چون نمی‌توان امکان زمین لغزه را در صورت بازتر شدن لبه گسسته نادیده گرفت، عباراتی غاری از معنا و مقصود ردوبدل می‌کنند، نمی‌توان این غلغله را به حساب گفتگو گذاشت، قوز بالای قوز این است که برای بهتر شنیدن صدای یکدیگر از هر سو بلندگو دست می‌گیرند، حال آنکه متخصصان در استراحتگاه‌های موقتی لحظه‌ای تلنلی یا هم حرف می‌زنند و بعد با مادرید و پاریس، همین که پیاده

می‌شوند روزنامه‌نگارها برای کشف حادثه می‌روند. و همه با یک داستان و با شاخ و برگ گوناگون رو برو می‌شوند، که آن را با تخیل خود می‌آمیزند و به زمانی ساده‌رنگ و جلا می‌دهند. شاهد ماجرا راننده‌ای بوده که پس از تاریک شدن هوا پست فرمان بوده و ناگهان حس کرده اتومبیلش تکان شدیدی خورده است. انگار که از دست‌اندازی در وسط جاده گذشته باشد، و بیرون آمده تا ببیند چه شده، و با خود گفته شاید دارند جاده را مرمت می‌کنند و از روی غفلت علامت هشدار دهنده نگذاشته‌اند. در این موقع شکاف نید و جب عرض و حداکثر چهار متر طول داشته. سرد که پرتغالی بود و سوسا ناد داشت، با زن و پدرزن و مادر زنش سفر می‌کرده، به اتومبیل برگشته، و به آنها گفته، انگار حالا تو بر تعال هستی، باورتان می‌شود، یک دست انداز گنده توی جاده هست. معجزه است که لاستیک پنجر نشده یا میل فرمان تنگنسه. ایس نه دست‌انداز بود و نه گنده، اما کمناست پس از نوشتن یک مزیت واقعی دارند. به این دلیل ساده که در آنها غلو می‌شود، واژگان از ترس می‌کاهند و به اعصاب آرامش می‌بخشند. چرا دقیقاً به سبب میالغه. همسرش بی آنکه چندان توجیهی به گفته او داشته باشد، پاسخ داده بهتر است نگاهی بیندازی، و او تصمیم گرفت به توصیه زنش عمل کند، هر چند قصد زنش این نبود، حرف زن بیشتر بیان تعجب بود تا دستور، یکی از آن ایراز تعجب‌ها که غالباً به جای پاسخ به کار می‌رود، مرد بار دیگر از اتومبیل پیاده شد و برای بازدید چرخ‌ها رفت، خوشبختانه هیچ صدمه آشکاری نخورده بود. سه روز طول نمی‌کشد که به زادبومش پرتغال برگردد و به قهرمانی بدل شود، رادیو تلویزیون با او مصاحبه کند و بیانه‌هایی در مطبوعات منتشر سازد. شما اولین کسی بودید که حادثه را دیدید، آقای سوسا، احساس خودتان را در آن لحظه و حشتناک تعریف کنید. او داستانش را به کرات تعریف خواهد کرد، و بیوسته روایت پر آب و تاب خود را از حادثه با یک پرسش نگران‌کننده و قلنبه‌ملته خانم خواهد داد. سؤالی که به عمد تن شنوده را به روزه می‌اندازد، همچنان که تن خودش

باشند دلچسبی به نرزه افتاده بود. تصورش را یکتید، اگر گودال به طوری که حالا می‌گویند بزرگ‌تر بود، خدا می‌داند ما به کدام فحری برتاب می‌شدیم. و مرد اهل گآب‌ها هم، چنانکه شاید پادتان بیابند، وضی پرسیده این آب‌ها کجا می‌رود. لابد کم‌وبیش به همین فکر افتاده بود.

کدام فحری. این سؤال سرنوشت‌سازی است. نخستین گام عملی بررسی میزان خسارت است. واریسی عمق است. بعد مطالعه و توصیف آن، و انجام اقدامات مناسب برای پر کردن شکاف. گنده‌ای مناسب‌تر از این پیدا نمی‌شود. آخر این قانون عام است. و آدم و سوسه می‌شود باور کنند که یکی روزی به فکر آن افتاده. با آن را هداع کرده، چنانکه هر وقت زمین دهان باز کرد بتوان به تناسب به آن متول شد. تحقیقات که به انجام رسید، عمقی کمر از بیست متر ثبت شد. که ما توجه به امکانات مهندسی مدرن در اجرای کارهای عام‌المنفعه اهمیت چندانی نداشت. از اسپانیا و فرانسه، از دور و نزدیک ماشین‌های سیمان مخلوط کن را آوردند آن ماشین‌های جالبی که با جنبش همزمان آدم را به یاد زمین در قضا، حرکت وضعی و انتقالی می‌اندازد، و به محض رسیدن به محل سیل آسا سیمان ریختند تا با مقدار زیادی سنگ و سیمان که زود خود را می‌گرد نتیجه دلخواه را به دست آورند. عملیات پر کردن شکاف به خوبی پیش می‌رفت، که یک کارشناس مبتکر پیشنهاد کرد از گیره استفاده کنند، روشی که زمانی برای معالجه مجروح‌ها به کار می‌بردند. گیره‌های بزرگ پیولادی که لیمه‌ها را نگه می‌داشت و از قرار معلوم کمک می‌کرد و به روند پر کردن شکاف سرعت می‌بخشید. کمیون دو جانیته مقابله با وضع اضطراری این نظر را پذیرفت. فنرشناسان اسپانیایی و فرانسوی بی‌درنگ آزمایش‌های لازم را انجام دادند. آلیاژ، ضخامت و مقاومت مصالح، رابطه بین اندازه گل‌میخی را که به زمین فرو می‌کردند و فضای را که می‌پوشاند سنجیدند. و خلاصه جزئیات فنی را که برای متخصصان مفهوم است و در اینجا سرسری از آن گذشتیم رعایت کردید. شکاف سیلاب سنگ و

گیل خاکستری را چنان بلعید که انگار رودخانه ایرانی بود که به اعماق زمین سرزیر می‌شد، پژواک ژرف آن از اعماق زمین به گوش می‌رسید، حتی حدس زدند که شاید گودال عظیمی آن زیر باشد، یک مفاک، نوعی درّه انبساط نشدنی و سیری‌ناپذیره، غیب، اگر این جور باشد، این کارها بی‌فایده است. بهتر است روی این شکاف پل بزنیم، شاید این راحت‌ترین و اقتصادی‌ترین راه حل باشد، چند نفر ایتالیایی را بیاورید که تجربه زیادی در ساختن پُل دره^۱ دارند، اما خدا می‌داند پس از ریختن چند تُن و چند متر مکعب سیمان، صداسنج عمق هفده متر، بعد پانزده متر و بعد دوازده متر را ثبت کرد، سیمان بالا آمده و در این نبرد پیروزی نصیبشان شده بود. خیرگان فنی، کارگران و پلیس همه یکدیگر را در آغوش کشیدند. بوجم‌ها به اهتزاز درآمد. مجریان تلویزیون با هیجان آخرین اطلاعیه‌ها را خواندند و عقیده خود را ابراز داشتند و این تلاش غول‌آسا، این پیروزی جمعی، این همبستگی بین‌المللی در عمل را ستودند، حتی از پرتغال، این کشور کوچک، کاروانی مرکب از ده ماشین سیمان مخلوط‌کن راه می‌افتد. آنها سفر درازی در پیش دارند، بیش از هزار و پانصد کیلومتر، دستاوردی فوق‌العاده، سیمانی که می‌آورند لازم نخواهد شد، اما تاریخ این رست نمادین را به یاد خواهید داشت.

سرانجام که شکاف پر شد، هیجان عمومی به پایکوبی و شادمانی انجامید، انگار که شب سال نو بود، همراه آتشبازی و گاوبازی سائو سیلور. فضا آکنده از بوق راننده‌هایی بود که حتی پس از باز شدن جاده از جانجیبیده بودند، کامیون‌ها نعره عشن *boquinas*^۲ و *averbisseurs* خود را سر داده بودند، و هلیکوپترها مثل فرشته‌هایی که از قدرتی شاید غیرآسمانی برخوردار بودند بیروزمندانه بر فراز سر برسه می‌زدند. دوربین‌ها یک ریز تیلیک تیلیک

۱. Viaduct، پلی با پایه‌های پولادی و دهانه‌های تنگ.

۲. بوق‌های شیپوری، آوازی به فوانسه و نوسر به پرتغال.

می‌کردند، فیلسر داران تلویزیون که به ترس خود غلبه کرده بودند، بیشتر رفتند و آنجا، نزدیک لبه‌های شکاف که دنگر وجود نداشت، از لایه‌های عظیم سیمان ناهموار، مدرک پیروزی انسان بر هوسبازی طبیعت، تصویر برداشتند. به این ترتیب تماشاگرانی که فرسنگ‌ها دور از صحنه در خانه‌هایشان راحت و ایمن نشسته بودند، توانستند تصویرهایی را که یگراست از مرز فرانسه و ایالتی در کول د پرتوس فرساده می‌شود ببینند، بخندند و دست بزنند و حادثه را تیریک بگویند، انگار که خودشان سبب این موفقیت شده‌اند، اما در این حال ناپاورانه دیدند که سطح سیمانی هنوز خیس جا به جا می‌شود و فرو می‌رود، انگار که توده عظیم را آهسته و مطمئن از زیر می‌مکند، تا شکافی دهان گشوده بار دیگر پدیدار شد. شکاف بازتر نشده بود و این فقط یک معنا داشت، یعنی اینکه عمق گودال مثل سابق بیست متر مربع نبود، بلکه خیلی بیشتر بود، و تنها خدا می‌دانست چه عمقی دارد. کارگران با وحشت عقب کشیدند، اما بر اثر نوعی احساس وظیفه حرفه‌ای، که به طبیعت دوم بدل شده بود، دوربین‌ها که در دست دارندگان آن می‌لرزید به چرخش درآمد، و اکنون دنیا می‌دید که حالت چهره‌ها تغییر کرده است، در هراس انجام گسسته فریادهایی شنیده می‌شد، فریادهایی هراس‌آمیز، رمیدگی و اضطراب همگانی بود، ظرف چند ثانیه جای پارک خالی شد، ماشین‌های سیمان مخلوط‌کن را رها کردند، جا به جا بعضی از آنها کار می‌کردند، بنکه‌عاشان پراز سیمانی که از سه دقیقه پیش دیگر لازم نبود و حالا یکسره بی‌فایده بود همچنان می‌چرخید.

برای نخستین بار ترس شبه جزیره و اروپای نزدیک را به لرزه درآورد، در سیریه، نه چندان دورتر، مردم به اجبار در خیابان‌ها می‌دویدند، کاری که سنگ‌هاشان قبلاً کرده بودند، و به هم می‌گفتند، مکتوب است که هر وقت سنگ‌ها پارس کنند، دنیا به آخر می‌رسد، اما این طوره‌ها هم نبود، هرگز جایی نوشته بودند، اما لحظات بزرگ و ازگان بزرگ می‌طلبد، و مشکل است بگوییم

که این عبارت مکتوب است، چرا باید در کتاب‌های کلمات قصار و عبارات پیامبر گونه این همه برجسته باشد. مردم وحشت‌زدهٔ بربر حق به جانب‌تر از همه جا دسته دسته از شهر بیرون رفتند و خود را به زمینی محکم‌تر رساندند، به امید این‌که در آنجا از پایان بینرس جهان ایمن باشند. اگر فقط چند تا از دهات و قصبه‌هایی را که کنار ساحل نقطه چین شده‌اند نام ببریم، مثلاً در بانیول، سوربر، وندرس و کونیور، هیچ تابنده‌ای دیده نمی‌شد. ارواح مرده، چون مرده‌اند، با بی‌اعتنایی سمجی که آنها را از باقی انسان‌ها جدا می‌کند، برجا مانده‌اند. اگر کسی چیز دیگری گفت یا از ته داده باشد، مثلاً بگوید فرناندو بسوا به دیدار ریکاردو ریش^۱ رفته، که یکی مرده و دیگری زنده است، فقط تخیل، محفانته اوست نه چیز دیگر. اما یکی از این مردگان در کونیور انگار که دستخوش تردید باشد، بقمی بقمی جنبید، بروم یا نروم، به فرانسه که هرگز، تنها خودش می‌داند کجا. شاید ما هم روزی بدانیم.

در میان هزاران خیر، عقیده، تفسیر، و کنفرانس‌های میزگرد که مطبوعات، تلویزیون، و رادیو را پر می‌کرد، کسی به بیانیهٔ کوتاه یک زلزله شناس ماهر توجه نکرد. آنچه از صمیم قلب ما بزم بداتم این است که چطور این اتفاقات بدون زمین لرزه رخ می‌دهد، که زلزله‌شناس دیگری از مکتب مدرن، عملی و اعتداف پذیر، به آن پاسخ داد، توضیح همه چیز به وقتش پیدا می‌شود. حالا در دهی در جنوب اسپانیا مردی که این عقاید مستضاد را می‌شنید، خانه‌اش را ترک گفت و به سوی شهر غرناطه رفت تا به تلویزیونچی‌ها بگوید بیش از یک هفته پیش زمین لرزه را حس کرده، و اگر پیشتر حرفش را زده علتش این بوده که می‌ترسیده آن را باور نکنند، و حالا شخصاً آمده تا مردم ببینند که مردی ساده می‌تواند حساس‌تر از همهٔ زلزله‌شناس‌های جهان باشد. از آنجا که بخت یار این مرد بود، روزنامه‌نگاری

۱. اشاره به مضمون ژمان دیگر نویسنده، سالموک ریکاردو ریش. به هر حال، فرناندو بسوا (۱۹۲۵-۱۹۸۵) یکی از نویسندگان پُرآوازهٔ پرتغال است.

چه از راه همدردی و چه به علت اینکه این حادثه غیرعادی انگولکش کرده بود، به حرفش گوش داد و این خبر داغ در چهار سطر مخابره شد. و گرچه عکس همراه نداشت، خیر آن شب با لیختند احتیاط‌آمیزی از تلویزیون پخش شد. روز بعد، تلویزیون برتغال، که چیزی از خودش نداشت، داستان مرد را گرفت و با مصاحبه با یک متخصص پدیده‌های روانی به آن شاخ و برگ داد. اگر بخواهیم از بانات مهم این مرد قضاوت بکنیم، نتوانست چیزی به آنچه تاکنون می‌دانسیم بیفزاید، در کلیه موقعیت‌هایی از این قبیل، همه چیز بستگی دارد به حساسیت آدم.

حرف‌های خروانی درباره علت و معادل زده شد. دقت زیادی در سنجیدن داده‌ها به عمل آمد، و به راهنمایی عقل سنیم و خودداری از قضاوت نتیجه منطقی گرفته شد. چون باید بر همگان روشن باشد که گندم از گندم برورید، جو زجو، بنابراین طبیعی و درست است در این نکته شک کنیم که خطی که ژوانا کاردا با شاخه نارون روی زمین کشید سبب باز شدن شکاف در پیرنه شرقی شد. یعنی آنچه در آغاز داستان به تلویح گفته شد. اما کسی نمی‌تواند نکته بعدی را که درست حقیقت دارد انکار کند. اینکه ژواکیم ساما پس از شنیدن نسام پندرو اورسه در اطلاعۀ آن شب و گوش دادن به حرف‌هایش به جنجوری اورفت.

اروپا که مادر مهربانی بود، از این پدبختی که گریبان اقصی نقاط غربیش را گرفته بود محزون شد. در سراسر کوهستان پیرونه سنگ خارا از هم درید و شکاف‌ها چند برابر شد، چانه‌ها قطع شده، تهرها و جویبارها به اعماق زمین فرو رفت و ناپدید شد. اگر از هلیکوپتر پایین را نگاه می‌کردی، روی قله‌های برف‌پوش، جایی که برف می‌تغزید و یا صدای سفید بهمنی کوچک ناپدید می‌شد و ردی مثل گرد و خبار به جا می‌گذاشت، خط سیاه مستدی را می‌دید که ناگهان دهان گشوده است. هلیکوپترها بی‌وقفه می‌رفتند و می‌آمدند، و پستی‌ها و بلندی‌ها را زیر نظر می‌گرفتند که هزار و یک جور متخصص و کارشناس که شاید به درد می‌خوردند رویشان ریخته بودند، زمین‌شناس‌ها هم بودند که به میل خودشان آمده بودند، هر چند که قلمرو جولان‌شان مدام با مانع روبرو می‌شد، زلزله‌شناس‌ها حیران بودند، چون زمین بر ثبات خود اصرار می‌ورزید و نه می‌لرزید و نه حتی نوسان اندکی داشت، همچنین متخصصان آتشفشانی به رغم آسمان صاف و فارغ از هر نشانه دود و آتش،

آسمان آبی درخشان و بی‌لک ماه اوت، در تهران امیدوار بودند، البته ردّ دود فقط یک قیاس است، و نباید عملاً دست به دامن قیاس شد، چه این باشد و چه قیاس دیگر، مگر این که به قید احتیاط با آنها رفتار کنیم. در برابر کوهستانی که چون اناری می‌ترکد، آنهم بی آنکه دردی بکشد، چه کاری از نیروی حقیر انسان برمی‌آید، وانگهی ما کی هستیم که از آن سر درآوریم، چون انار رسیده و وقت ترکیدنش شده. فقط چهل و هشت ساعت پس از آنچه بدو آورسه در تلویزیون گفت، دیگر محال بود در هیچ نقطه‌ای بتوان از مرز اقیانوس اطلس به مدیترانه رد شد. چه پای پیاده و چه با هر وسیله زمینی دیگر، در کرانه‌های پست دریا‌های هر یک از دو سو در مسیرهای تازه راه می‌جستند، و دره‌های اسرارآمیز ناشناس که با آن جدارهای برشیب دهمدم تمیق‌تر می‌شد و به طور عمودی در تمام راه فرو می‌ریخت و برش‌های مقطعی لایه‌های قدیم و جدید خاک را نشان می‌دند، ناودیس‌ها، ترکیبات خاک‌رس، جوش‌سنگ‌ها، پهنه عظیمی از سنگ اهنک و ماسه نرم، بستر سنگ‌های رسی، سنگ‌های سیاه سیلیسی، سنگ‌خارا و خلاصه همه آن‌های دیگر را می‌یافتند که نمی‌توان در اینجا فهرست کرد، چون راوی نه دانشش را دارد و نه وقتش را، حالا می‌دانی باید چه جوابی به مرد اهل گاتیسیا بدهیم که پرسیده بود، این آب‌ها به کجا می‌رود، می‌توان به او گفت، به دریا می‌رود، بسته به ارتفاعی که از آن می‌ریزد و مقدار آب بدل به باران دلپذیر، به غیار، به آبار می‌شود، نه، نه از ایرانی حرف نمی‌زنیم، آن که خیلی از اینجا دور است، اما می‌توان مطمئن بود که همه چیز سرانجام با قوانین طبیعت مطبق می‌شود، مثل فواره آب، و حتی رنگین کمان، البته تا زمانی که خورشید بتواند در ظلمات ژرف‌ها رخنه کند.

در دو سوی مرز، در عرض نوار باریکی که صدها کیلومتر ادامه داشت، مردم از خانه‌های خود دست کشیدند و به امنیت قسمت‌های داخلی سرزمین نزد خویشان پناه بردند. اما موضوع در مورد آندون بفرنج‌تر از این

حرف‌ها بود، عذر ما پذیرفتنی نیست که فراموشش کردیم. همیشه کشورهای کوچک، که خیلی راحت می‌توانستند بزرگ‌تر باشند، فراموش می‌شوند. ابتدای کار که معلوم نبود آخر عاقبت شکاف به کجا می‌انجامد آنها در هر دو سو، در هر دو مرز به سر می‌بردند، و چون بعضی از سکنه اسپانیایی، عده‌ای فرانسوی و دسته‌ای آندواری بودند هر کس به زادبوم خود گرایش داشت. یا به عبارت دیگر، آنچه درست به نظر می‌رسید بر او تأثیر می‌گذاشت یا منافعتش در آن لحظه ایجاب می‌کرد، ولو اینکه به قیست گستن از خانواده و زاجله‌های دیگر تمام می‌شد. سرانجام خط ممتد گستگی برای همیشه در مرز فرانسه جا گرفت. هزاران نفر فرانسوی با هلیکوپتر از منطقه تخله شدند. نام رمزی این عملیات نجات درخشان را 'Mitre d'Evêque' گذاشتند. که سبب ناراضی استغف اورژل شد، که بی‌خبر الهام بخش این نام شده بود، اما وقتی بی‌برد در آینده تنها سرور قلمرو خود خواهد شد، این موضوع سنوانست رضایش را خدشه‌دار کند، به شرطی که این قلمرو که به رحمت به جانب اسپانیایی می‌رسد، به دریا نریزد. برهوتی را که پس از تخلیه عمومی ایجاد شد دسته‌هایی از نیروی نظامی اشغال کردند که دعا بر لب پیش می‌رفتند، هلیکوپترها برفراز سرشان پرواز می‌کردند و آماده بودند در صورت بروز کمترین نشانه بی‌ثباتی زمین افراد را نجات دهند، و همچنان که می‌توان انتظار داشت، بناگزیر سرو کله غارتگران هم پیدا شده بود که معمولاً تک‌وتنها هستند. چون بلاهای طبیعی معمولاً مارها را از سوراخشان یا از روی تخم‌ها بیرون می‌کنند، و غارتگرها هم، در این مورد، درست مثل سربازها که بدون ترحم و پشیمانی آنها را با تیر می‌زدند، دعا بر لب راه می‌رفتند، اما اگر بیرسیم کدام دعا، بستگی به ایمان و اعتقادشان داشت، هر موجود زنده‌ای حق دارد از خدایش محبت و یاری بطلبد، یادمان باشد که در مجاز دانستن و دفاع از دزدها می‌توان دلیل آورد که آنهايي که خانه و کاشانه‌شان را رها کرده‌اند

شاید زندگی در آنجا و برخوردار شدن از آن را ندارند، وانگهی، این ضرب‌المثل چه خوب می‌گوید؛ همهٔ پرنده‌ها دانه می‌خورند. فقط کنجشک‌ها توانش را می‌دهند، بیایید هر یک از ما تصمیم بگیریم که آیا ارتباطی بین اصل عام و این مورد خاص وجود دارد یا خیر.

شاید حالا وقتش شده باشد که تأسف خود را از اینکه این داستان واقعی در قالب کلمات ابراً در نیامده ابراز داریم، چون اگر درآمده بود، گروه نوازندگان و خوانندگانی را به صحنه می‌بردیم که تاکنون بی‌سابقه بود، این گروه بیست صدایی عبارت بودند از سوپرانوهای تفرنی و نمایشی از هر نوع طنین صدا، که یک یک یا دسته جمعی، بی‌دری یا همزمان، نقش خود را با تحریر می‌خواندند و این حکایت‌ها را می‌گفتند، جلسات مشترک دولت‌های اسپانیا و پرتغال، اختلال کامل در نظام حمل و نقل الکتریکی، تصمیمات اتخاذ شده از سوی جامعهٔ اروپا، موضع سازمان پیمان آتلانتیک شمالی^۱، پرواز هراسان جهانگردان، هجوم به هواپیماها، راه‌بندان‌های طولانی جاده‌ها، ملاقات ژواکیم ساسا و ژوزه آنانیسو، برخوردشان به پدرو اورسه، هیجان ورزش‌های اسپانیا، یقین‌آمیزی اسب‌های پرتغال، نا آرامی کرانه‌های مدیترانه، تلاطم امواج، فرار ثروتمندها و ثروت‌هاشان، تا خلاصه خواننده‌ای روی صحنه باقی نماند، آنهایی که کنج‌کاوند، اگر نگویم شکاک، می‌خواهند از سبب یا اسباب این تحولات جدی سر در آورند، انگار که شکافتن سادهٔ پیرنه، یا رودهایی که بدل به آبشار شده و امواجی که پس از میلیون‌ها سال عقب نشینی چند کیلومتر در کرانه‌ها پیش رفته‌اند بستان نیست، در اینجا دست می‌نرزد، چگونه می‌توان به طور موجه کلماتی را نوشت که قصد داریم دنبال کنیم، کلماتی که به ناگزیر همه چیز را به خطر می‌اندازد، درست به همین دلیل است که بی‌نهایت مشکل است، آیا در زندگی ممکن است بتوان حقیقت را از خیال جدا کرد. اما باید آنچه را تاکنون پلاگتکلیف مانده به سرانجام برسانیم. و سعی

۱ North Atlantic Treaty Organization. که به اختصار به آن ناتو می‌گویند.

کنیم آنچه را که به احتمال فقط می‌توان با کلمات انتقال داد منتقل کنیم، آن لحظه فرا رسیده است، سرانجام فرا رسیده است، که بر ملا کنیم شبهه جزیره ایبری به ناگهان به صورت قطعه‌ای یکپارچه، کنده شده، و شکافی که به ده متر تمام می‌رسد بر جا گذاشته است، کمی باورشی می‌شد، کوهستان پیرنه سر تا پا شکافته شده، گفتی تیری نامرئی از آسمان بر آن فرود آمده، در شکاف‌های عمیق فرو نرسیده و مشت مشت سنگ و خاک را به اعماق دریا ریخته است. حالا دیگر بی‌تردید می‌توان ایرانی را دید که از هزار متر فرو می‌ریزد و با سر در بی‌نهایت فرو می‌رود، ایرانی در برابر باد و آفتاب بادبزنی بلورین با دم پرنده‌ای بهستی گشوده است. نخستین رنگین‌کمان بر فراز مفاک معلوق است، نخستین سرگیجه عقابی که با بال‌های خیس، باز نافته هفت رنگ پر سه می‌زند، همچنین باید بتوانیم ویزورین، مونته پر دبدو، یعنی قله‌های پر دیگر و استاس را بینیم، دو تا سه هزار متر دامنه‌های یر شیب که تعاشایش تحمل‌ناپذیر است، به علت محیط مه‌آلود دور دست حتی نمی‌توان شیشای را دنبال کرد، بعلاوه همچنان که شکاف بازتر می‌شود، ابرهای تازه هم به تقطیع وجود خود سرنوشت پدیدار می‌شوند.

زمان می‌گذرد، خاطرات رنگ می‌بازد، دیگر به ندرت می‌توان حقیقت یا حقایق را که زمانی آن همه روشن و مشخص بود به نظر آورد، در نتیجه برای سازگار کردن آنچه جاده طلبانه نامش را صحت روایت رسمی می‌گذاریم، می‌رویم سراغ شواهد مربوط به آن دوره، اسناد گوناگون، روزنامه‌ها، فیلم‌ها، نوزهای ویدئویی، تاریخ نگاری‌ها، یادداشت‌های روزانه خصوصی، پوست‌نوشته‌ها، بخصوص الواح، و از بازماندگان پرس و جو می‌کنیم، و هر دو طرف حسن نیت به خرج می‌دهیم، حتی ادعای بعضی پیرمردها را در باره آنچه در زمان کودکی دیده و شاهده‌اند قبول می‌کنیم، و از همه این‌ها باید نتیجه‌ای حاصل آید، وقتی جای یقین‌های قانع‌کننده خالی باشد، باید ظاهر قضیه را خوب آرنست، اما چیزی که ظاهراً جای چون و چرا ندارد این است

که نا سیم نلگراف قطع نشده بود در شبه جزیره ترس و وحشتی وجود نداشت. هر چند خلاف آن را گفته بودند، البته قدری دلهره وجود داشت. اما ترس نه، که احساسی است از ردهٔ دیگر. عدهٔ زیادی هستند که تصویر روشنی از صحنه‌های هیجان‌انگیز کول و یرنوس یادشان مانده، یعنی وقتی که سیمان از نظر انتهایی که فریاد می‌زدند، ما برنده‌ایم، ما برنده‌ایم، ناپدید شد. اما این تأثیر روی کسانی به جا ماند که در صحنه حضور داشتند. هزاران تن دیگر از دور شاهد ماجرا بودند. یعنی در خانه جلو صحنهٔ کوچک خود. دستگاه تلویزیون. این شیشهٔ مستطیل کوچک، این محفوظهٔ معجزات، که در آن تصویری تصویر قبلی را بی هیچ نشانی پاک می‌کند، و همه چیز، حتی احاسات، به مقیاسی کوچک کاهش یافته است. نشسته بودند، و این تماشاگران حساس، یقه هنوز این جور تماشاگرها وجود دارند. این تماشاگران که به کمترین بهانه برای لاپوشانی بعضی گلوشان اشک می‌ریزند، همان کاری را کردند که معمولاً وقتی تاب دیدن چیزی را ندارند می‌کنند، مثلاً وقتی صحنه‌ای از قحطی در آفریقا یا بلاهایی از این قبیل را می‌بینند، و رو سری می‌گردانند. بدعلاوه، نباید فراموش کنیم که در مناطق وسیعی از شبه جزیره، در قلب کشور که روزنامه به آنجا نمی‌رسد، و امواج تلویزیون ضعیف است، میلیون‌ها، بله میلیون‌ها تن بودند که این اتفاق را ندیدند، یا فقط نظر مبهمی دربارهٔ موضوع داشتند، مرکب از کلماتی که فقط نیمی از معنایش را هضم کرده بودند. شاید حتی این هم نبود، نظری چنان سست که بین آنچه بعضی‌ها فکر می‌کردند می‌داشتند و آنچه دیگران تصور می‌کردند نمی‌دانند واقعاً فرق چندانی نبود.

اما وقتی همهٔ چراغهای شبه جزیره همزمان خاموش شد، ظلماتی که به زبان اسپانیایی به آن می‌گفتند *apagon* و در یک ده پرتغالی که در آن هنوز لغت می‌سازند نامش را گذاشته بودند *negrum*، وقتی پانصد و هشتاد و یک کیلومتر مربع سرزمین در سطح زمین نامرئی شد، دیگر جای تردید نبود، همه چیز داشت به پایان می‌رسید، خوب شد که مجموع زمان قطع برق بیش از

پانزده دقیقه طول نکشید، بعد برق اضطراری که از منابع داخلی تأمین می‌شد به کار افتاد، این منابع این وقت سال، در اوج تابستان، نیمه‌ماه اوت یا رودهای خشک، با سطح پایین آب پشت سد، کمبود نیروگاه‌های برق، و این تأسیسات نکستی هسته‌ای ناچیز است، اما این هنگامه هول و هراس واقعاً سراسر شبه جزیره را در بر گرفت، شباطین از بند رشته بودند، ترس دامن گسترده بود، محشر کبرابود، حتی زمین لرزه نمی‌نواست روحیه‌ها را این‌همه خراب کند. شب بود، اول شب، وقتی بیشتر مردم به خانه‌ها می‌روند. نشسته‌اند و تلویزیون تماشا می‌کنند، زنها توی آشپزخانه شام تهیه می‌کنند، پدری صورتی با سخت‌کوشی در حل مآله‌ی ریاضی کمک می‌کند، از احساس خوشبختی چندان خبری نبود، اما به زودی معنای این ترس، این ناریکی قیرگون، این لکۀ مرکب که بر شبه جزیره آبی‌ری فرو افتاده بود روشن شده آه خداوندا، نور را از ما بگیر، بگذار برگردد، قوت می‌دهم که تا ده مرگ دیگر چیزی از تو نخواهم، این حرف گناهکاران داده بود، اما هرچه باشد همیشه بی‌الغ می‌کنند. هرکس که در دره‌ای به سر می‌برد خود را در جبهه سرپوشیده‌ای می‌دید، و هرکس که در بلندی‌ها سر می‌کرد به جای بلندتر می‌رفت، اما تا فرنگ‌ها دوروبرش کورسوی نوری نمی‌دید، انگار که سدا از زمین تغییر کرده است و اکنون در فضایی بی‌خوردتید ره می‌سپرد، دست‌های نوزان در خانه‌ها شمع، چراغ قوه، چراغ‌های روغنی را که برای روز مبادا، اما نه مثل این یکی، نگهداشته بودند روشن می‌کرد، شمع‌دان‌های نقره کار، شمع‌دان‌های مفرغی که برای تزئین به کار می‌رفت، شمع‌دان‌های برنجی، چراغ‌های نغنی سال‌ها از یاد رفته، نور پریده رنگ اینها تاریکی را سرشار از سایه‌هایی می‌کرد و می‌گذشت گوشه چشمی به چهره‌های هراسان بیفکیم که چون چهره‌های باز تافته بر آب کج و کوچ بود. زن‌های زیادی جیغ می‌زدند، مردهای زیادی می‌نرزدند، اما برسیم به بچه‌ها، تنها می‌شود گفت که از گریه جان به سر شده بودند. پس از پانزده دقیقه که، به قول معروف پانزده قرن می‌نمود، هر چند هیچ کس این قدر

نزیسته که بتواند آن را با اولی قیاس کند، برق کم کمک و نم نمک آمد، چراغ‌ها به چشمان خوابالودی می‌مانست که نگاه خماری به همه جا می‌اندازد، و آمده اسب که باز به خواب برود، تا سرانجام بتواند نور را تاب آورد و باز بماند.

ساعتی بعد امواج رادیو و نویزیون بار دیگر در هوا پخش شد و گزاش‌هایی درباره خاموشی داد، و به این ترتیب فهمیدیم که همه کابل‌های فشار قوی بین فرانسه و اسپانیا پاره شده، بعضی دکل‌ها افتاده‌اند، و هیچ یک از مهندس‌ها با غفشی نوجیم‌ناپذیر به فکر نیفتاده است که ارتباط خطوط را قطع کند. چون بر بدشان محال بود، خوشبختانه جرعه‌های برخاسته از اتصال سیم‌ها تلفاتی به بار نیاورد، البته این بیان خودخواهانه‌ای است، چون درست است که جان هیچ آدمیزادی به خطر نیفتاد، ولی دست کم یک گرگ نتوانست از تخلیه بار الکتریکی بگریزد و بدل به انگرهای دودناکی شد. اما قطع کابل‌ها فقط نیمی از علت خاموشی را توضیح می‌دند، نیم دیگر توضیح، به رغم ظاهر عمداً شکسته بسته‌اش، به زودی معلوم شد. هر کس قضیه را به هم‌پاهش رو کرده چیزی که نمی‌خواهند بپذیرند این است که فقط موضوع شکاف‌های روی زمین نیست، وگرنه کابل‌ها پاره نمی‌شده پس بگو ببینم، دوست عزیز، به نظرت چه شده، سفید است و مرغ آن را می‌گذارد، اما این دفعه تخم مرغ نبود، کابل‌ها به علت کشیدگی پاره شدند، چون زمین از هم شکافت، همان قدر که مطمئن خدا مرا آفریده می‌گویم یقین دارم که این اتفاق افتاده، نه بابا، جان تو، صبر کن و ببین، آخرش پنهان روی آب می‌افتد، و صبر کردند، اما فقط تا فردای آن روز، که چنان شایعات رنگ و وارنگی، درباره موضوع بر سر زبان‌ها بود که یک شایعه هرچند حقیقی دیگر نمی‌توانست به اشتگی بیفزاید، اما آنها چیزی را توضیح ندادند، یا اگر روشن‌تر بگویم فقط اعلام کردند، و این دقیقاً عبارات آنهاست، تغییری در ساختار زمین شناختی کوهستان بیرنه منجر به گسستگی مستند و قطع

پیوستگی فیزیکی شده، و در حآن حاضر همه ارتباطات جاده‌ای بین فرانسه و شبه جزیره قطع شده است. مقامات مربوطه به دقت موقعیت را زیر نظر دارند، خطوط هوایی برقرار است، همه فرودگاه‌ها باز است و با ظرفیت تمام کار می‌کنند، و احتمال می‌رود از فردا تعداد پروازهای روزانه دوبرابر شود.

چقدر هم به آن نیاز داشتند، وقتی معلوم شد شبه جزیرهٔ ایبری بی‌چون و چیرا یکسره از قاره جدا شده و به قول مردم، شبه جزیره از قاره بریده. صدها هزار جهانگرد، می‌دانیم که فصل رونق جهانگردی بوده، شتابان از هتل‌ها، Paradores و Pousadas، مهمانخانه‌های بسیر راه، خوابگاه‌ها، شبانه‌روزی‌ها، خانه‌ها و اتاق‌های اجاری، اردوگاه‌ها و چادرها و کاروان‌ها، بدون پرداخت صورت حساب بیرون ریختند و ناگهان سبب راه‌بندان‌های عظیم جاده‌ها شدند، که با رها کردن اتومبیل‌ها در اینجا و آنجا بدتر هم می‌شد، این کار کمی وقت گرفت اما بعد مثل قیروز روشنی بود، مردم معمولاً در تشخیص و پذیرفتن موقعیت‌های وخیم کُندند، مثلاً در تشخیص بهبودگی داشتن اتومبیل هنگامی که جاده‌های منتهی به فرانسه نبود شده بود. دسته‌دسته اتومبیل از همه اندازه و شکل و ساخت و رنگ انگار که سیل آورده باشندشان دوروبر فرودگاه ریخته بود، و جاده‌ها و شاندهای خاکی را بسته بود، همه تلتیاز شده و زندگی جوامع محلی را مختل کرده بودند. اسپانیایی‌ها و پرتغالی‌ها پس از پشت‌سر گذاشتن تجربهٔ خاموشی، apagen یا negrum هرامان بودند و آن را نامعقول می‌دیدند، هرچه باشد جان کسی از دست نرفته است، امان از دست این خارجی‌ها، همین‌که برنامهٔ عادی‌شان به هم بخورد دست و پاشان را گم می‌کنند، این بهایی است که برای این‌همه پیشرفت در علم و تکنولوژی می‌پردازند، و پس از صدور این حکم لعن‌آمیز رفتند که ازین خیل وسایل نقلیهٔ رها شده یکی را که برایشان جذاب بود یا آرزوهایشان را بهتر منعکس می‌کرد برگزینند.

در فرودگاه‌ها عدهٔ زیادی هیجانزده به قسمت فروش پلیت هجوم آورده

بودند. همه داد می‌زدند و سرودست تکان می‌دادند و جنگ‌نامه‌ای بر پا بودند. رشوهای بیسابقه‌ای به ازای یک بلیت پیشنهاد و پذیرفته می‌شد. مردم همه چیز را می‌فروختند، طلا و جواهر، دوربین عکاسی، لباس، دارو، همه چیز حالاً بی‌زردریاستی معامله می‌شده. عاشیم بیرون پارک شده، این هم سویج و اوواش. اگر جا برای بروکسل نداری، برایم فرقی نمی‌کنند بروم استانیوژ یا هر جهنم دره دیگر، این جهانگرد یکی از آن هاچ و وایج مانده‌ها بود، درخت‌ها نمی‌گذاشتند جنگل را ببینند. کمانپو ترها بس که بار اضافی به حافظه‌شان فشار آورده بود، فاطمی کردند و اشتباهانشان چند برابر شد. تا کلن سیسهم یکباره از کار افتاد. دیگر بلیت فروخته نمی‌شد، همه به هواپیمایا هجوم بردند، چقدر وحشتگری، اول مردها چون قوی‌تر بودند، بعد نوبت به زن‌های آسیب‌پذیر و کودکان معصوم رسید، عده زیادی زن و بچه بین دروازه خروجی و بلکان هواپیما زیر دست و پا له شدند. این تختن موج تلفات بود. بعد وقتی این فکر مصیبت بار به سرگی زد که راه خود را به ضرب تپانچه‌ای به زور باز کند و پلیس به او حمله ور شد و به زمینش انداخت. دور دوم و سوم تلفات به بار آمد. در بین جمعیت سلاح‌های دیگری هم بود و آنها هم شلیک کردند، مهم نیست بگویم این فاجعه در کدام فرودگاه رخ داد. کار شیمی بود که در جاهای دیگر هم هر چند با نتایج وخیم کمتری تکرار شد. چون هجده نفر آنجا مردند.

ناگهان کسی به فکر افتاد که می‌توان از بندرها هم گریخت. و همین موجب هجوم دیگری برای نجات شد. آوازگمان برگشتند و بار دیگر به جستجوی انومیل‌های رها شده برآمدند، گاه آنها را پیدا می‌کردند و گاه نمی‌کردند، اما چه اهمیتی داشت که سویچی در بین نبود یا سویج موجود به درد نمی‌خورد. طولی نکشید که مردم دو دوتا چهار تا کردند و هرکس هم نمی‌دانست فوراً یاد گرفت، برتغال و اسپانیا تبدیل به بهشت زمین دزددهای عاشیم شد. جهانگردان نومید که به بندرها رسیدند به جستجوی زورقی‌ها و

بلم‌ها برآمدند، یا از این بهتر بی فایق ماهیگیری، قایق یدک کشی، کرجی تندرو پارویی، قایق بادبانی، گشتند. و به این ترتیب داز و ندارشان را در این سرزمین نفرین شده رها کردند. با لباس‌هایی که تنشان بود راه افتادند و دیگر چیزی برند شنند جز دستمال کتیف. برای فین کردن، فتذکی بی ارزش یا بی‌بهره، کراواتی که هیچ کس از آن خوشش نمی‌آمد، درست نیست که از بدبختی دیگران سوء استفاده کنیم. مثل راهزنان ساحلی بودیم که تازونداز کشتی شکسته‌ها را غارت می‌کنیم. بدبخت‌های فلک‌زده هر جا توانستند پیاده شدند، هر جاباد آنها را برد، و بعضی‌ها در ایبیبیا، ماسورکا یا مینورکا، در فورمنترا یا در جزایر کاپیرا و کونه‌زرا به دست تقدیر میرده شدند. موجودات نگویند بخت گیر افتادند. به قول معروف، نه راه پس داشتند نه پهن، تاکنون سواهدی در دست نبود که جزایر از جا جئییده باشند. اما کسی می‌تواند از فردایش خبر داشته باشد، بیرنه ناید مستحکم می‌نمود اما ببینید حالا چه شده. هزاران هزار پناهنده پس از گریز از آنگاروه یا سوانحل امپاتیا، در مورد اخیر از جنوب دماغه بالوس. به عراقش رسیده بودند، هر کس در شمال این دماغه بود، ترجیح می‌داد یک‌راست به اروپا برود. البته اگر چنین چیزی ممکن بود، می‌رسیدند، جقدر می‌گیری که مرا برسانی اروپا. و آن پاروی اولی جیب‌نگاه می‌کرد. نیولوچه می‌پنجاند، پناهنده را با نگاه خریداری سرایا برانداز می‌کرده می‌دنی. اروپا یک عالمه از اینجا دور است. راست راستی باید نصف جهان را طی کنی تا برسی آنجا، و جزو بحث به چایی نمی‌رسید. چه مباحثه‌ای، فقط ده متر آب فاصله است. اما وقتی یک مرد هلندی جرأت کرد این سفسطه‌بافی را رو کند و یک سوندی از او پستیانی کرد، بیرحمانه به‌اشان گفته‌اند آهان، که ده متر بیشتر نیست، پس چرا شناکان ازش رد نمی‌شوید، و آنها مجبور شدند عذرخواهی کنند و دو برابر پول بدهند. بازار چانه‌زنی همچنان داغ بود، تا اینکه کشورهای گوناگون مشترکاً توافق کردند خطوط ویژه راه بیندازند و اتباع خود را دسته جمعی ببرند، اما حتی

پس از این اقدام پسر دوستانه، بعضی ملوان‌ها و قایقران‌ها همچنان بول پارو می‌کردند، نیاید فراموش کرد که حسه مسافران با فانون سر آشتی نداشتند، آنهایی که این وضع را داشتند حاضر بودند از جاز مایه بگذارند، چون چاره دیگری نداشتند، زیرا نیروی دریایی پرنقار و اسپانیا با هوشیاری کامل و تحت مراقبت اسکادران دریایی قدرت‌های دیگر تمام در ساحل گشت می‌زد. اما بعضی جهانبگرها تصمیم گرفتند از آنجا بروند، آنها این گسل را چون تقدیری برگشت‌ناپذیر قبول کردند، و آن را علامت تحکم‌آمیز سرنوشت دانستند، و به خانواده‌هاشان نوشتند، دست کم اندکی ملاحظه سرشان می‌شد، که دیگر به فکرشان نباشند، که دنیا یسان و شیوه زندگی‌شان عوض شده است، نمی‌شود ملامتشان کرد، روی هر رفته مردمی بودند پانیروی اراده اندک. از آن قساص آدم‌ها که نمی‌توانند عزم‌شان را جزم کنند، و کار امروز را به فردا می‌افکند، فردا، امانه اینکه نتوانند رؤیا و آرزو در سر پیورورند، فقط غم‌انگیز اینجا است که پیش از رسیدن یا حتی دانستن چگونگی رسیدن به گوشه‌ای از آن آرزوها می‌میرند، عده‌ای هم سکوت اختیار کردند، فقط ناپدید شدند، فراموش کردند و گذاشتند دیگران فراموششان کنند، خوب. هر یک از این موارد می‌توانست زمانی بشود، داستان اینکه چگونه اوضاع به سرانجام می‌رسد، ولو اینکه برای روایت دستمایه ما اندک باشد، هیچ داستانی مثل دیگری نیست.

اما عده‌ای هم هستند که بار سنگین‌تری بردوش می‌کشند، باری که نمی‌توانند از زیرش شانه خالی کنند، چنانکه وقتی وضع ملت وخیم می‌شود، بی‌درنگ می‌پرسید، آهای، می‌خواهی با آن چه کنی. منتظر چه هستی، هر چه باشد این لبریز شدن کاسه صبر تا حدی ناعادلانه است، بی‌نواها، از تقدیر خودشان نمی‌توانند بگریزند، حداکثر می‌توانند بروند پیش رئیس جمهور و استعفای خود را تقدیم کنند، اما نه در موقع بحران، چون برایشان بی‌آبرویی به بار می‌آورد. تاریخ در حق هر کس که در زندگی عمومی و

اوقاتی مثل این، یا بهتر بگوییم، زمانی که همه چیز در حال غرق شدن است، چنین تصمیماتی بگیرد بیرحمانه دناوری خواهد کرد. در دوسوی مرز، در پرتغال و اسپانیا، دولت‌ها بیانیه‌های اطمینان بخش صادر کردند، رسماً بد ما اطمینان دادند که این موقعیت نباید سبب نگرانی عمیق ما شود. چه توضیح غریبی، و اینکه همه گام‌های ضروری برای حفاظت مردم و اموالتان برداشته شده است. سرانجام سران دولت‌ها در تلویزیون ظاهر شدند، و سپس برای آرام کردن نشوونش عمومی، پادشاه آنها در آنجا و رئیس جمهور ما در اینجا به تلویزیون آمدند. گفتند: دوستان، رومی‌ها، هموطنان، به حرف‌هایم گوش فرادارید، و پرتغالی‌ها و اسپانیایی‌ها در میدان جمع شدند و یکصد یا سیخ دادند، البته، حرف، حرف، غیر از حرف هیچی. نخست‌وزیران دو ملت که با خصومت انکار عمومی روبرو شدند، اول خودشان و بعد همراه اعضای دولت‌های مربوطه در جایی پنهانی با یکدیگر ملاقات کردند. دو روز تمام به گفتگوهای خسته کننده مشترک و جداگانه پرداختند، تا سرانجام تصمیم گرفتند کمیته مشترکی برای مبارزه با بحران تشکیل دهند، که هدف اصلی آن عبارت بود از هماهنگ کردن عملیات دفاع غیرنظامی در دو کشور، و گردآوری منابع مربوطه‌شان. چه فنی و چه انسانی؛ برای نفع دو جانبه و استفاده از هر اقدام مقتضی برای مقابله با تب و تاب زمین شناختی که شبه جزیره را ده متر از قاره اروپا جدا کرده بود. مردم توی راهروها زمزمه می‌کردند، اگر بدر از این نشود، اوضاع چندان وخیم نخواهد بود، حتی می‌شود گفت که همان خواهد بود که در چشم یونانیان است. یعنی کاتالی بزرگ‌تر از کورینت، که این همه مشهور است. البته حتی در این صورت نمی‌توان بین واقعیت را نادیده گرفت که مشکل ارتباط ما با اروپا که با گذشت سالیان چنان پیچیده شده، رو به انفجار خواهد بود. بسیار خوب، پس بیایید پلس بزیم، آنچه نگرانم می‌کند این است که کاتال خیلی عریض شود و کشتی‌ها، بخصوص نفتکش‌ها، بتوانند در آن رفت و آمد کنند. این موضوع

نظمه فراوانی به بندرهای شبه جزیره ایبری می زند، با تایجی که به اندازه نتایج حاصله از گسایش کانال سونزه البته با توجه به تغییرات مفتضی، مهم است. به عبارت دیگر، اروپای شمالی و جنوبی خواهند توانست به طور مستقیم با یکدیگر تماس بگیرند و از راه دماغه پیرهنزند. یک پرتغالی نظر داده ما هم کارمان می شود تماشای کنستی ها، دیگران خیال کردند منظورش کشتی هایی است که از کانال تازه می گذرد، اما ما پرتغالی ها خوب می دانیم به کشتی هایی اشاره می کند که روی هم رفته با بقیه فرق دارند، بار این کشتی ها سایه است و امتیازی و نامرادی و وهم و فریب، کشتی ها از اینها سرشارند، فریاد زدند، عرد افتاد توی آب. اما کسی به دادش نرسید.

جامعه اروپا هنگام برگزاری جلسه ملاقات طبق توافق قبلی بیانیه مبنی صادر کرد، در این بیانیه روشن شد که جابه جایی کنورهای ایبری به سوی غرب قرار دادهای جاری را به خطر نخواهد انداخت. بعلاوه این جدایی بیش از چند متر نیست. و وقتی با فاصله ای که انگلستان را از قاره جدا می کند بنجم واقعاً کم است. تازه اگر از ایسلند یا گرینلند بگذریم، که وجه مشترکشان با اروپا اندک است. این بیانیه با هدف های روشنش نتیجه مباحثات پر حرارت اعضای کمیسیون بود. که هنگام برگزاری آن بعضی نمایندگان رفتاری نشان دادند که فقط می توان به آن گفت بی اعتنا، مفتی رساتر از این پیدانمی شود. حتی کار را به آنجا رسانده بودند که می گفتند اگر شبه جزیره ایبری می خواهد جدا شود بگذارید بشود. اشتباه اینجا بود که گذاشته بودند به آنها بیبویند. طبعاً اینها را از باب مزاح و لطیفه می گفتند، در این اجتماع ناخواسته بین المللی هم مردم باید به نحوی سرشان را گرم می کردند، باید غیر از کار و کار و چیزهای دیگری هم باشد. اما اعضای پرتغالی و اسپانیایی به این نکته جلف تحریک کننده، که اساساً ضد جامعه اروپاست، اعتراض کردند، و هر یک به زبان خود این ضرب المثل مشهور را نقل

می‌کردند، دوست آن باشند که گیرد دست دوست. در پریشان حالی و درماندگی، از سازمان یماز آتلانتیک شمالی هم درخواست شد که اعلامیه‌ای درباره وحدت افیانوس اطلس بدهد، اما پاسخ آن را بی‌آنکه منفی باشد می‌توان در این عبارت چاپ‌نشده خلاصه کرد. صبر کنید و ببینید، حرف. باز هم حرف، حرف‌هایی که همه حقیقت را بیان نمی‌کرد. با توجه به اینکه پایگاه‌های یخا، روتا، جبل طارق، ژنیرول، نورخون و آردوس، کنار ناخینا و سان تورزو و دواتزونان، اگر حرفی از تأسیسات کوچک‌تر نزنیم، همه به عنوان اقدام احتیاطی آماده باش بودند.

سپس شبه جزیره ایبری کمی دورتر شده، یک متر، دو متر، فقط برای آنکه زورش را بستجد طناب‌هایی که به جای مدرک بودند از دو سو کشیده شد، مثل طناب‌هایی که آتش‌نشان‌ها موقع باز شدن تَرَک دیوار و خطر فروریختن به‌کار می‌برند، و مثل نخ معمولی پاره شد، و بعضی از محکم‌ترها درخت یا میله‌ای را که به آن بسته شده بود از جا کتند، بعد مکتی شد. تنبادهای هجوم آورد، مثل اولین نفس عمیق کسی بود که از خواب بیدار شود، و توده عظیم سنگ و خاک، پوشیده از شهرها و دهات، رودها و جنگل‌ها، کارخانه‌ها و غارزارهای وحشی، کنتزارهای آباد، با تمام آدمیزادگان و چارپایان، به حرکت درآمد، مثل یک کشتی که از لنگرگاه بیرون می‌رود و بار دیگر رهسپار دریایی ناشناخته می‌شود.

این درخت زیتون کوردوویل یا کوردوسا، یا کوردویا^۱ است. چه فرمی دارد، چون این سه نام بدون تفاوت در خاک پرتغال به کار می‌رود. و محصولش که زیتون باشد به علت درشتی و قشنگی در اینجا ملکه زیتون‌ها نام می‌گیرد اما نه مثل کوردووان، هرچند ما به کوردووان نزدیک‌ترین نام‌های دیگر. اینها جزئیاتی زاید و فاقد اهمیت به نظر می‌رسد، و تجویدی ملایم. یا دستکاری‌های تزئینی مناجاتی است که در رؤیای بالهای نغمه‌ای خوشنوا است. وقتی اهمیتش بیشتر می‌شود که از سه مرد که زیر درخت زیتون نشسته‌اند حرف بزیم، یکی از اینها پدر و اورسه است. دومی ژواکیم ساسا، و سومی ژوزه آنانیسو، چه حوادث حیرت‌انگیز یا تدابیر آگاهانه‌ای می‌توانست این سه مرد را در اینجا گرد آورد. اما نام کوردوویل برای درخت زیتون دست‌کم به ما نشان می‌دهد که بشران انجیل چه سهل‌انگار بودند، همین امر مثلاً در مورد این موضوع نیز صادق است که نوشتند عیسی درخت انجیر را

۱. Cordovil یا Cordovesa یا Cordovia، و همچنین Cordovan منسوب به Cordoba یا همان قرطبه در منابع اسلامی است. همان‌طور که می‌بینید ریشه همه این نام‌های گوناگون با زیتون یکی است.

تقریب کرد و به همین اکتفا کردند. همین اطلاع باید بسمان باشد اما نیست. نه آقا، آخر بیست قرن گذشته و ما هنوز نمی‌دانیم انجر درخت تقریب شده سفید بود یا سیاه، زود می‌رسد یا دیر، نوعش چه بود. نه اینکه احتمال برود که این مسیحیت از این حذف خدشه‌دار شود. اما حقیقت تاریخی که خدشه‌دار می‌شود. به هر حال، درخت زیتون کورده‌رویل است و سه مرد زیر آن نشسته‌اند. آن سوی این نیه‌ها، که از اینجا دیده نمی‌شود، دهی هست که پدر و نوره زمانی در آن می‌زیست، و بنابر تصادف عجیب، اولین تصادف، اگر این اولین تصادف از رشته تصادف‌های گوناگون باشد، نام او و نام ده یکی است، نکته‌ای که نه از مقرون به صحت بودن داستان می‌گاهد و نه بر آن می‌افزاید، می‌شود اسم آدم را بگذارند گاوکش یا خوش نسیم بدون اینکه فصاب یا هواشناس باشد. همان طور که نازه دیدیم. اینها تصادف است و ساختگی، اما همه با حسن نیت ساخته شده‌اند.

هر سه روی زمین نشستند، و زوز تو دماغی را دیویی که لاید باطریض ضعیف شده دو میانشان شتیده می‌شود، گوینده اعلامیه زیر را می‌خواند، بنابر آخرین محاسبات سرعت چاه‌جایی شبه‌جزیره درحد ساعتی هفتصد و پنجاه متر، کم‌وبیش روزی هجده کیلومتر، تثبیت شده است. این مقدار شاید زیاد به نظر نرسد، اما اگر به دقت ارزیابی کنیم، یعنی که هر دقیقه دوازده و نیم متر از اروپا دور می‌شویم، و در عین اینکه باید از هراس و ناامیدی پرهیزیم، این وضعیت برآستی نگران کننده است. زوزه آنائیسو که در محاسبات ذهنی سرعت داشت، اما نمی‌توانست تا اعجاز یک دهم و یک صدم ادامه دهد گفت، اگر به آدم بگویند که از بیش از دو سانتیمتر و خورده‌ای در ثانیه حرف می‌زنیم نگران کننده‌تر می‌شود، اما زواکم ساسا گفت ساکت شود، می‌خواست به حرف‌های گوینده گوش دهد، به شنیدنش می‌ارزید، طبق آخرین گزارش‌هایی که به دست ما رسیده، شکاف بزرگی در بین لائینیا و جبل طارق پیدا شده است، بنابراین با توجه به نتیجه برگشت‌ناپذیر دیگر گل‌ها تاکنون، ترس از

آن است که مبادا ال پیئون سرانجام وسط دریا جدا شود؛ اگر چنین موضوعی اتفاق بیفتد ملامت کردن انگلیسی‌ها بی‌معناست. ما مستوجب ملامتیم؛ بله، اسپانیا را باید ملامت کرد که چرا بموقع نتوانسته است این قسمت از سرزمین مقدس پدری را باز پس بگیرد، حالا دیگر خیلی دیر است، ال پیئون خود بخود ما را ترک می‌کند. پدر و اورسه گفت، این مرد در حرف زدن استاد است، اما گوینده حالا دیگر لعن خود را تغییر داده و بر احساساتش غلبه کرده بود. در بریتانیای کبیر، دفتر نخست‌وزیر بیانیه‌ای صادر کرد که در آن دولت علیاحضرت ملکه بر آنچه که حقوق بریتانیا بر جبل طارق می‌خوانند تأکید می‌ورزید، و از آن نقل می‌کنیم، با توجه به این حقیقت مسلم تصریح می‌کند که در حال حاضر ال پیئون یا صخره از اسپانیا جدا شده است. و همه مذاکرات هرچند پیچیده به سرانجام می‌رسد، و انتقال حاکمیت به این ترتیب یکطرفه و به طور قطع معلق می‌ماند، ژوزه آناتیسو به طعنه گفت، هنوز هیچ نشانه‌ای از پایان نهایی امپراتوری بریتانیا نیست. در بیانیه‌ای که در مجلس عوام قرائت شد جناح مخالف وفادار به علیاحضرت تقاضا کرد که بدون تأخیر قسمت شمالی جزیره مستحکم شود، تا دور تادور صخره شیبدار به حصار تسخیرناپذیر قنعه‌ای تبدیل شود تا در وسط اقیانوس اطلس که اکنون گسترده شده، همچون نماد قدرت پایدار بریتانیا گردنفرزانه مجزا باشد. پدر و اورسه به بنفدی‌های سبیرا و ساگرا که پیش روی او سر برافراشته بود اندیشید و زیر لب گفت، دیوانه‌اند، دولت به سهم خود کوشید از اثر سیاسی هر ادعایی بکاهد و جواب داد که جبل طارق با موقعیت ارضی - نظامی جدید همچنان یکی از جواهرات دبییم علیاحضرت ملکه بریتانیا خواهد بود، قاعده‌ای کلی که مثل ماگناکار تا معنات عظیمی دارد که همه را راضی می‌کند، این نتیجه

۱. Magna Carta یا Charta فرمان کبیر، که جان پادشاه انگلستان در سال ۱۲۱۵ صادر کرد و به موجب آن به اتباع انگلستان آزادی‌های فردی و سیاسی اعطا شد، به طور عام به هر نوع قانون اساسی حافظ حقوق فردی و سیاسی افراد کشور انگلستان نیز اطلاق می‌شود.

طعنه آمیز را گوینده گرفت و با این حرف از جلوس میکروفن کنار رفت، تک ساعت دیگر با خبرهای بیشتر برمی گردیم. و برای هیچ وضعیت پیش بینی نشده جایی نگذاشت. خیل سارها مانند تند بادی که بر کوهستان برهنه می تازد، پروازکنان گذشت. و زرزره، ژواکیم ساسا پرسید، اینها مال شماست، و ژوزه آنائیسو بی آنکه رویگرداند جواب داد، بله مال من است. به طور قطع می دانست. چون از همان روز اول، در میان کشتزارهای سرسبز ریباتزو کمتر از او جدا شده بودند، مگر برای خوردن و خوابیدن، چون آدم گرم و دانه های پراکنده نمی خورد و پرنده بدون لباس خواب روی درخت ها می خوابد. خیل سارها با بال های لرزان و سر بالا گرفته پروبال زنان در دایره های بزرگ در هوا و یرتو خورشید پرواز می کردند، چند ایر سفید و کُبه کُبه چون کنسی های یادبانی بزرگ^۱ فضا را در می نوردید، مردعا مثل همه مردهای دیگر به اشیاء گوناگون نگر بستند، و مثل همیشه واقعا چیزی از آنها سر در نیاوردند.

بی شک برای گوش کردن وادبو ترازیستوری در کنار هم نبود که پدرو اورسه، ژواکیم ساسا، و ژوزه آنائیسو، پس از آمدن از جاهایی که با هم فرقی دارند در اینجا جمع شده بودند. همین سه دقیقه پیش فهمیدیم که پدرو اورسه در دهی زندگی می کند که پشت این تپه هاست، از همان اول می دانستیم که ژواکیم ساسا اهل کرانه های شمالی پرتغال است، و حالا به طور قطع می دانیم که ژوزه آنائیسو در کشتزارهای ریباتزو می گشت که به سارها برخورد، و اگر ما هم خوب به جزئیات چشم انداز توجه می کردیم خودمان هم این نکته را در می یافتیم. آنچه هنوز مجهول است این است که چطور این سه مرد به یکدیگر برخوردند و چرا زیر این درخت زیتون پنهان شده اند، درختی یگانه در اینجا، در میان تک و توک درخت های کم رشد و آشفته در یاد که سخت به خاک چسبیده اند، آفتاب بر سراسر دشت می تابد، گرم هوا دیده می شود، این

۱. Gaiellon کشتی های یادبانی بزرگ تجاری و جنگی رایج در اسپانیا از قرن پانزدهم تا

گرمای اندلس است. و هرچند دور و برمان کوهستان است، ناگهان از این اشیاء مادی آنگاه می‌شویم، وارد دنیای واقعی شده‌ایم یا دنیای واقعی راه خود را به زور گسوده است.

اگر فکرش را بکنیم هیچ نقطه شروعی برای اشیاء و اشخاص نیست، هرچیز که روزی شروع می‌شود بیشتر شروع شده بود. مثلاً تاریخ این ورق کاغذ، فقط برای اینکه موردی را در نظر بگیریم که دم دست است. برای آنکه درست و کامل باشد، به منابع این جهان برمی‌گردد، در اینجا به عمد به جای مفرد جمع به کار برده‌ایم. با این همه می‌توانیم بپرسیم که آیا این نخستین منابع فقط نقاط انتقال، شیب‌های اتصال نگران نبوده‌اند، با این حال این سرینوای ما که این همه به آن فشار می‌آید سر قابل تحسینی است، چون به هزارویک دلیل، جز این یکی، می‌تواند عقل بیازد.

پس شروعی در کار نیست، اما لحظه‌ای بود که ژواکیم ساسا محلی را که در آن بود ترک گفت. یعنی کرانه‌ای در شمال پرتغال. شاید آقیفه، آن کرانه با سنگهای اسرارآمیز، یا باز هم بهتر، آورو مار^۱ که معنایش چشم‌انداز دریایی است. شاعران و دُمان‌نویس‌ها اگر بخواهند کامل‌ترین نام قابل تصور را برای کرانه‌ای پیدا کنند، نمی‌توانند چیزی بهتر از این از خودشان در بیاورند. ژواکیم ساسا از اینجا آمد، چون شنید، بود که کسی به نام پدر و اورسه از اسپانیا وقتی زمین لرزه‌ای رخ نداد توانسته بود لرزش زمین را زیرپایش حس کند، این کنجکاوی برای کسی که سنگ سنگینی را با قدرتی که از او نبود به دریا انداخته بود یک چیز طبیعی بود، البته با توجه به اینکه شبه‌جزیره بدون هیچ ضربه ناگهانی یا درد و رنجی از اروپا جدا شده بود، مثل مویی که به قول معروف به اراده خداوند می‌ریزد. سوار سیتروئن دو شووی^۲ قدیمی‌ش شد و راه

1. A-Vet-O-Mar.

۲. اینجا به صورت Citroën Deux Chevaux آمده است و در باقی کتاب با حذف سیتروئن، دوشرو^۲ به معنای دو اسب و علامت تجاری همان سیتروئن است و در آخر کتاب از آن استفاده دیگری می‌شود.

اتحاد، یا خانواده‌اش وداع نکرد. افسوس، چون خانواده‌ای نداشت، برای رئیس اداره‌ای هم که در آن کار می‌کند توضیحی نداد. حالا ایام تعطیلات است، می‌توانی هر جور دلت خواست بروی و بیایی. حالا ده مرز حتی گذرنامه از آدم نمی‌خواهند؛ فقط کارت شناسایی نشان می‌دهی و شبه جزیره مال توست. روی صندلی بغل دست راننده یک رادیوی ترانزیستوری هست که با گوش دادن به موسیقی آن، و راجعی گویندگان، که مثل گهواره‌ای صوتی شیرین و تسکین دهنده است سرگرم می‌شود، البته این مال وقت عادی بود، ناگهان صدا آزار دهنده می‌شود، کلمات تیدار در هوا موج می‌زند، اخبار از پیرنه می‌رسد، خیر مهاجرت قوم یهود، عبور از دریای سرخ^۱، عقب‌نشینی ناپلئون. اینجا در جاده‌های داخلی رفت و آمد وسایل نقلیه سنگین نیست، با آلگاروه با آن همه غوغا و هیاهو که هیچ قابل قیاس نیست، با لیسبن و بزرگراه‌های شمالی و جنوبی آن هم همین‌طور، فرودگاه پورتلا به دژ محاصره شده‌ای می‌ماند در هجوم مورچه‌گان، یا آهن‌ریایی که براده‌های آهن را به خود جذب کرده است. ژواکیم ساسا از کوجه‌های سایه‌دار لایرا با آرامش به سست دمی به نام اورسه در ایالت غرناطه در خاک اسپانیا رهسپار می‌شود، مرد پیشی گفته‌ای که در تلویزیون صحبت کرد در همین ده به سر می‌یزد. می‌روم آنجا تا ببینم آیا بین آنچه بر سر من آمد و این قضیه کسی که حس می‌کند زمین زیر پایش می‌لرزد رابطه‌ای هست یا نه، همین‌که خیال چیزی به کلمات زد، شروع می‌کنی به دو تا چهار تا، خیلی وقت‌ها اشتباه می‌کنی، گاهی هم سرنا را از سرگشادش فوت می‌کنی، سنگی به دریا پرتاب شده، زمین می‌لرزد، کوهستانی که شکاف برداشته. همچنین ژواکیم ساسا در کوهستان سفر می‌کند. هرچند که این کوهستان با تایتان‌ها^۲ قابل مقایسه نباشد، اما ناگهان

۱. اشاره به عبور قوم موسی از دریای سرخ.

۲. Titans در افسانه‌های یونان، هر یک از پسران اورانوس و گایا. در نجوم یکی از اقطار مریخ، و به هر چیز غول‌آسا و بزرگ اطلاق می‌شود.

ناراحتی حس می‌کند. آمدم و همان اتفاق اینجا افتاد. آمدم و استرلابی^۱ تَرَک برداشت، موندگو رفت توی شبکه زمین و سیدارهای خزانی را بدون آینه‌ای گذاشت که خود را در آن تماشا می‌کردند. افکارش شاعرانه شده. خطر رفع شده است.

در این لحظه موسیقی قطع شد و اخیار شروع شد، خیر تازه‌ای نبود، تنها خیر قابل توجه از لندن بود. نخست‌وزیر انگلستان به مجلس عوام رفته بود تا اعلام کند که حاکمیت بریتانیا بر جبل طارق اساساً جای چون و چرا ندارد، فرقی هم نمی‌کند که فاصله شبه جزیره از اروپا چقدر باشد. رهبر مخالفان پارلمانی هم ضمانت رسمی خود را بدان افزوده و قول وفادارانه‌ترین همکاری را از طرف حزب خود و اعضای آن، در این لحظه بزرگ تاریخ ما، داده بود. اما بعد به سخنرانی متین و موقرش قدری کنایه چاشنی زد و اعضای محترم مجلس را به خنده واداشت. آقای نخست‌وزیر که از آنچه در حال حاضر بی‌تردید جزیره‌ای بیش نیست به عنوان شبه‌جزیره یاد می‌کنند مرتکب اشتباه می‌شوند، هرچند که هنوز بی‌بروبرگرد از آن ماست. اعضای مجلس برای نکته آخر هورا کشیدند. با تکبر به مخالفان سیاسی خود پوزخند زدند، و مطمئن باشید، هیچ‌چیز مثل منافع ملی نمی‌تواند سیاستمداران مخالف را با یکدیگر متحد کند. ژواکیم ساسا هم پوزخند زد، چه مضحکه‌ای. بعد ناگهان نفسش بند آمد، گوینده نام او را به زبان آورده بوده سنیور^۲ ژواکیم ساسا، که در جایی از کشور سفر می‌کند، لطفاً خود را معرفی کند، تکرار می‌کنم، سنیور ژواکیم ساسا لطفاً خود را معرفی کند. از او می‌خواستند که لطفاً خود را هرچه زودتر به نزدیک‌ترین مقامات رسمی معرفی کند، تا به مقامات عالی در مورد تحقیقات خلل‌گسل مشاهده شده در پیرنه کمک کند. چون مقامات ذیصلاح متقاعد شده بودند که ژواکیم ساسا نامبرده می‌تواند اطلاعاتی به آنان بدهد

۱. Estrela.

۲. senhor به معنی آقا، که با املائی اسپانیایی آن فرق دارد.

که منافع ملی را در بر داشته باز دیگر درخواست خود را تکرار می‌کنیم، سنور ژواکیم ساسا خود را معرفی کند، اما سنور ژواکیم ساسا گوش نمی‌داد، مجبور شده بود اتومبیل را نگه‌دارد تا حائش جا نیاید و خون‌ریش را باز یابد، تا دستش این جور می‌لرزید نمی‌توانست رانندگی کند. در گوشنی مثل صدف دریایی غوغا بوده خداوند، چطور قضیه سنگ را فهمیدند، هیچ تنابنده‌ای در ساحل نبود، دست کم تا آنجا که من می‌دیدم نبود، من هم که پیش کسی لب تر نکردم، چون می‌ترسیدم نهست دروغ‌گویی به من بیندند، ولی لابد کسی از یک جایی مرا دیده، هر چند معمولاً آدم به کسی که سنگ توی آب می‌اندازد توجه نمی‌کند، با این حال فوراً مرا شناخته‌اند، بر بخت بد لعنت، می‌دانی که بعد چه می‌شود، یکی با دیگری حرف می‌زند و چیزی را که به خیانش دیده ولی نمی‌توانسته بیفتد به آن اضافه می‌کند، وقتی این ماجرا به گوش مقامات رسید، لابد سنگ دست کم شده به اندازه خود من، و حالا چه خاکی به سرم بریزم، به درخواست اعتنا نمی‌کند، نزد مقامات رسمی کشوری و لشکری نمی‌رود، تصورش را بکنند پشت درهای بسته و ضبط صوت روشن چه گشتگوی مضحکی خواهد شد، سنور ژواکیم ساسا، آیا شما سنگی توی دریا انداخته‌اید، بله، به نظر شما وزنش چقدر بوده نمی‌دانم، شاید دوسه کیلو، شاید هم بیشتر، بله، می‌توانست بیشتر هم باشد، اینجا چند تا سنگ هست، بگیرید دستتان و بگویید کدامیک به وزن سنگی که پرت کردید نزدیک‌تر است، این یکی، بگذارید وزنش کنیم، که این‌طور، بسیار خوب، لطفاً با چشم‌های خودتان وزن را نگاه کنید، ابتدا فکر نمی‌کردم وزنش این قدر باشد، شش کیلو و ششصد گرم، حالا بگویید بیسیم، فاکتور چنین چیزی برایتان اتفاق افتاده بوده هرگز، مطمئناً، به طور قطع، به هیچ اختلال فکری یا عصبی، صرع، بیخوابی مزمن، یا علایم دیگر بیماری مبتلا نیستید، نه قربان، بعداً از شما نوار مغزی می‌گیریم، فعلاً نیرویتان را با این ماشین اینجا اندازه بگیرید، این چیه، یک نیروسنج، با تمام قوا به آن فشار بیاورید، از این بیشتر نمی‌توانم،

همه‌اش همین بوده بازوهایم هیچ وقت چندان قوی نبودند، سنیور ژواکیم ساپا، بعید است شما آن سنگ را انداخته باشید، ما یلیم موافقت کنیم، اما انداختیم می‌دانیم که انداخته‌اید، چند نفر شاهدند، آدم‌های کاملاً قابل اعتماد. پس باید بگویید چطور این کار را کرده‌اید، سن که تازه گفتم، کنار ساحل قدم می‌زدیم که سنگی را دیدیم، برش داشتیم و برنایش کرده، محال است، شاهدها می‌توانند تأییدش کنند، درست است، اما شاهدها که نمی‌توانند بگویند نیروبتان از کجا آمد، تنها خودتان می‌توانید به ما بگویید، تازه گفتم که نمی‌دانم، موقعیت، آقای ساپا، خیلی وخیم است، تا آنجا پیش می‌روم که بگویم بیش از حد وخیم، شکاف کوهستان پیرنه را نمی‌توان با غلظ طبیعی توضیح داد، وگرنه درگیرودار یک فاجعه سیاره‌ای هستیم، بر پایه این شواهد بوده که ما به تحقیق دربارهٔ حوادث غیر طبیعی رو آورده‌ایم که در روزهای اخیر اتفاق افتاده، و ما را شما یکی از آنهاست، حتماً انداختن سنگی توی آب نمی‌تواند باعث شکافتن فواره‌ای از هم شود، من تمایلی ندارم که سرگرم فلسفه باقی‌های بیهوده شوم، اما مگر بین میمونی که بیست میلیون سان پسیس از درخت پایین آمده و ساختن سبب هسته‌ای رابطه‌ای می‌بیند، رابطه دقیقاً در همان بیست میلیون سان نهفته است، جواب خوبی است، اما بیایید فرض کنیم که امکان دارد زمان بین یک علت، که در این مورد سنگ انداختن است، و معلول آن، مانند جدایی شبه قاره از اروپا، را به چند ساعت کاهش دهید، به عبارت دیگر، اجازه بدهید فرض کنیم که تحت شرایط عادی، آن سنگ که به دریا افتاد اثرش را بیست میلیون سال بعد آشکار می‌کند، اما تحت شرایط دیگر، یعنی دقیقاً این پدیده که حالا درباره‌اش تحقیق می‌کنیم، معمولاً چند ساعت یا روز بعد مشاهده شود، این نظریه‌پردازی محض است، علت راحت می‌تواند چیز دیگری باشد، یا مجموعه این حادثه و تقارن با حوادث دیگر، پس حوادث غیر طبیعی دیگر را هم باید بررسی کرد، ما هم داریم همین کار را می‌کنیم، امپانیایی‌ها هم همین‌طور، قضیهٔ مردی که لرزش زمین را زیر پایش

حس می‌کرد جزو آن است، یا پیش گرفتن این روش وقتی حوادث غیر طبیعی را بررسی کردید، مجبورید که به حوادث طبیعی رو بیاورید، حوادث چی، حوادث طبیعی، مغفلورتان از طبیعی چیست، طبیعی نقطه مقابل غیر طبیعی است، متضاد آن، اگر لازم باشد، از حوادث غیر طبیعی به حوادث طبیعی رو می‌کنیم، اما باید علت را پیدا کنیم، یک عالم تحقیق پیش رو دارید، تازه شروع کرده‌ایم، بگویید بینم، آن نیرو را از کجا آورده‌اید. ژواکیم ساسا جواب نداد، تخلیص را مهار کرد، بیشتر به سبب اینکه گفتگو دور می‌زد و سر جای اولش بر می‌گشت، حالا ناچار می‌شد تکرار کند، نمی‌دام. و باز با چند اختلاف جزئی، هر چند غالباً صوری، روز از نو، با این حال اینجا دقیقاً همان جایی بود که باید احتیاط می‌کرد، زیرا، چنانکه می‌دانیم، از راه صورت به جوهر می‌رسند، از راه لایه بیرونی به محتوا، و از راه صدای واژه به معنایش.

دوشووی خود را توی دنده گذاشت، یا آماده قدم برداشتن، البته اگر بشود چنین چیزی را در مورد اتومبیل گفت، وقت می‌خواست که فکر کند، احتیاج داشت قدری جدی به موضوع بیندیشد. تاکنون مسافری معمولی بود که به سوی مرز می‌رفت، مرد ساده‌ای که نه صفات خاص داشت نه اهلیتی، اما حالا دیگر این طور نبود، شاید درست همین حالا پوسترفایی بنا عکس و تفصیلاتش جاب می‌کردند، و با حروف سرخ درشت می‌نوشتند نحت نقیب، به آینه جنو اتومبیل نگاه کرد و ماشین پلیسی را دید که با سرعت نزدیک می‌شد، انگار که می‌خواست از شیشه عقب بپاید تو، گیر انداختند، سرعت گرفت، بعد ناگهان بی آنکه ترمز بگیرد از سرعتش کاست، هیچ یک از اینها لازم نبود، اتومبیل پلیس در چشم بر هم زدنی از او سبقت گرفت، لابد به سرعت بی کار واجبی می‌رفت، حتی نگاهش هم به او نینداختند، کاش پلیس‌هایی که با آن سرعت می‌رفتند می‌دانستند این راننده کیست، اما البته دوشووی توی جاده زیاد است، این عبارت ناشیانه است اما از نظر ریاضی

تناقضی ندارد. ژواکیم ساسا نگاه دیگری به آیته انداخت، البته این بار برای دیدن خود، و به جا آوردن راحتی خیال در چشمانش، آیته چیز دیگری را نشان داد. صورت کوچک شده‌اش را، صورتی که دشوار بود بشناسد ساسا کیست، مال ژواکیم ساسا، همان طور که تاکنون می‌دانیم. اما ژواکیم ساسا کیست. مردی که هنوز جوان است، در میانه سی سالگی، نزدیک‌تر به چهل تا سی، روزی که به‌ناگهز می‌آید، ابروهایش سیاه است، چشمانش مثل اکثر پرتغالی‌ها همیشه، دماغش عقنایی، خطوط چهره‌اش واقعاً عادی. وقتی به طرف ما برگردد پیش از این خواهیم دانست. با خود گفت، حالا فقط یک احتضار به ز رادیو خوانده‌اند، بدتر از اینها سر مرز در پیش است. وانگار که این هم پس نیست، اسم من هم قوزبالای قوز است. ساسا، که بدبختانه یعنی سنگ، حال آنکه درست حالا چیزی که لازم دارم این است که مثل سوسای پیر باشم، مثل آن یکی از گول و پرتوس، زمانی فرهنگ لغات را ورق زد تا ببیند کلمه ساسا نه سوسا، وجود دارد، و چی پیدا کرد، پی برد که درخت بزرگی است از نوبیا، چه اسم قشنگی نوبیا، یک اسم زنانه، نزدیک سودان، در آفریقای غربی، صفحه ۹۲ اطلس، حالا امشب کجا بخوابم، توی هتل که حتماً نمی‌خوابم، این جور جاها مردم همیشه رادیو روشن می‌کنند، حالا دیگر همه هتل‌ها در پرتغال لابد دنبال مهمانی هستند که یک شب اتاق می‌خواهد، اتاق پناهگاه آدم تحت تعقیب است، می‌شود صحنه را مجسم کرد، اجنازه بفرماید بیستم، بله قربان، یک اتاق عالی خالیست، طبقه دوم، اتاق ۲۰۱، بیهوش، لطفاً سنیور ساسا را به اتاقشان راهنمایی کن، و هنوز تازه با تمام لباس توی رختخواب رفته و رفته مدیر پای تلقن است، هیجان‌زده و سراسیمه می‌گوید، اینجا است، زود بیاید.

دوشوی را کنار جاده پارک کرد، بیرون آمد تا دست و پای بیجیاند و افکارش را منظم کند. مغزش به جای آنکه به او یسد نیکو دهد پیشنهاد مشکوکی کرده، شهر بزرگ‌تری پیدا کن، جایی که زندگی شبانه در آن زیاد

باشد. بی یک روسپیخانه بگرد، شب را با یک روسپی بگذران. شرط می‌بندم تا وقتی خوب پورن بدهی از تو کارت شناسایی نخواهد، و اگر در این وضعیت نخواهی خوش بگذرانی دست کم می‌توانی خوب بخوابی. تازه خرجت از هتل هم کمتر می‌شود، ژواکیم ساسا در پاسخ زین پیشنهاد گفت، چه مسخره، راه‌حل خوابیدن در اتوبهیل است، کنار جاده‌ای خلوت و دور از راه پر رفت‌وآمد، اما آمدم و ولگردی یا کونیی از راه رسید، شاید بهت حمله کند، مالیت را ببرند، حتی ترا بکشند، این دور و برها که خلوت و آرام است، آمدم و یک آدم مجنون یا آتش افروز جنگل کج را آتش زد، این روزها از این جور آدم‌ها زیاد پیدا می‌شوند، آنوقت بیدار می‌شوی و خودت را در محاصره آتش می‌بینی، و آغوش می‌سوزی و خاکستر می‌شوی، از بین چیزهایی که شنیده‌ام این باید بدترین نوع مردن باشد. فکر سهندای تخیلی عقاید را بکن. ژواکیم ساسا تکرار کرده، چه مسخره، تصمیم خودم را گرفته‌ام. می‌روم توی ماشین بخوابم، و تصویرهای ذهنش را تاراند، اگر کسی اراده قوی داشته باشد این کار آسانی است. هنوز اول شب بود، می‌توانست چهل پنجاه کیلومتر دیگر در این جاده پر بیج خم بیش برود، نزدیک تومار یا سانتارم اضراق می‌کند، در یکی از آن جاده‌های خاکی که به مزارع کشت‌شده ختم می‌شوند، یا آن شیارهای عمیق که زمانی گاو آهن ایجاد می‌کرد و حالا تراکتورها، کسی شب از این جور جاها نمی‌گذرد، دوشو را می‌شود هرجا استار کرد، حتی می‌توانم در فضای باز بخوابم، شب خوب گرم است، اما ذهنش در برابر این فکر واکنش نشان نداد و پیدا بود که موافق نیست.

در تومار نایستاد، به سانتارم هم نزدیک نشد، به طور ناشناس در شهرکی در کرانه تاگوش شام خورد، محلی‌ها طبعاً کنجکاوند، ولی نه تا این حد که به محض دیدن اولین مسافر بی رودر بایستی از او بپرسند، بگو ببینم، است چیه، اما اگر آنجا بماند، بی پرو برگرد خیلی زود شروع می‌کنند به پرسش چیزهایی در باره زندگی گذشته و نقشه‌هاش برای آینده. تلویزیون

روشن بود، ژواکیم ساسا موقع شام خوردن قسمت آخر فیلم مستندی را درباره زندگی زیر آب تماشا کرد، با گنجه‌های بیشمار ماهیان کوچک، شعاع‌های پرنوسان نور و مار ماهی‌های پرپیچ و تاب، و یک لنگر قدیمی، بعد نوبت آگهی‌های تجارتي شد، تصویرهایی که تندوتند با مونتاز خیره‌کننده‌ای از برابر چشم می‌گذشت، و برخی دیگر که سنجیده، شهبانی و کند بود، مثل برخی حرکات، آشنای دردآلود، صدای بچه‌ها که داد و فریاد می‌کردند به گوش می‌رسید، و صدای پیدناک بزرگترها، یا صدای زن‌ها که کمی خشن بود. صدای مردها همه مردانه و قدری بم بود، در حیاط پشت خوکی خرناس می‌کشید، لابد پشاند:ها و تانها را می‌تپاند و جاتی می‌شد سرانجام نوبت اخبار شد و ژواکیم ساسا به خود لرزید، اگر عکسش را نشان می‌دادند دیگر نمی‌توانست بگریزد، درخواست را باز هم خواندند، اما از عکس خیری نبود، آخر در تعقیب جنایتکار که نبودند، فقط با اصرار مؤذبانه می‌خواستند خود را معرفی کنند و بگویند کجاست، به این ترتیب به منافع عالیة ملی کمک کند، هیچ هموطن شایسته‌ای از زیر بار چنین وظیفه‌ای شانه خالی نمی‌کند، و از حضور نزد مقامات عالی که فقط می‌خواهند اطلاعاتی از او کسب کنند تن نمی‌زنند. سه نفر دیگر شام می‌خوردند، یک زوج سن و پشت عزیز دیگر مردی معمولی که تنها تشسته بود، از آنها که معمولاً آدم می‌گویند، لابد ناجری است که سفر می‌کند. اولین خبرهای بیرته که شروع شد همه ساکت شدند، خوک همچنان خرناس می‌کشید ولی کسی توجه نمی‌کرد، و همه آنها یک لحظه بود، صاحب کافه روی یک صندلی رفعت تا صدا را زیاد کند، دختر خدمتکار جسمانش گشاد شد، منتتری‌ها با احتیاط قاشق چنگال نقره‌ای را لب بشقاب‌هاشان گذاشتند، و تعجب ندارد، روی پرده تلویزیون هایکوبتری را نشان می‌دادند که هایکوبتر دیگری از آن فیلم برداری می‌کرد، و هر دو وارد کاتال ترسناکی می‌شدند، بعد دیواره‌هایی مانند دیوار برج را نشان دادند، چنان بلند بود که آسمان فراز سر کمتر دیده می‌شد، فقط رشته‌ای آبی بود، دختر گفت،

خداوند، آدم سرش گیج می‌رود، و صاحب کافه تشر زده ساکت باش، حالا نوزفکن‌های بسیار نیرومند شکافِ دهان گشوده را نشان می‌دهد. لابد تصور یونانی‌ها از مدخل دوزخ چیزی است شبیه این، اما اگر در آنجا بی‌ریوس پارس می‌کرد، اینجا خوکی خرناس می‌کشد، اطوره‌ها دیگر مثل گذشته نیستند. گوینده یکریز حرف زده این صحنه‌های هیجان‌انگیز در وضع خطرناکی فیلمبرداری شده، زندگی انسان در خطر است. صدا خشنوار و خفه شد، دو هلیکوپتر بدل به چهار تا شد، توهم در توهم، صاحب کافه زیر لب گفت: فیلمبرداری هوایی پدرگ.

در این وقت صدا و تصویر میزان و محسوس شده هلیکوپترها ناپدید شده بودند. و گوینده باز همان احضار قلبی را می‌خواند که این بار مخاطب به عموم مردم بوده، هر کس که از حادثه‌ای عجیب یا پدیده‌ای غیر قابل توضیح خیر دارد، هر چیزی که مشکوک به نظر می‌رسد، لطفاً فوراً به نزدیک‌ترین مقامات مسئول اطلاع دهد. دختر که خود را مخاطب بی‌واسطه این پیام دهد به هیجان آمد و یادش آمد که چطور ورد زبان مردم محل شده بود که بچه‌ای با پنج پا، چهار تا سفید یکی سیاه، به دنیا آمده، اما صاحب کافه سرش داد زده، این مال چند ماه پیش بود، احق جان بچه پنج پا یا جوجه دو سر که چیز غیر عادی نیست، حالا چیز واقعاً عجیب سارهای این معلم است، ژواکیم ساما برسیده کدام سارها، کدام معلم، معلم محل، اسمش ژوزه آتالیسو است، چند روز است که هر جا می‌رود یک دسته سار دنبالش هستند، دویست‌تایی می‌شوند، سافر تاجر حرف او را اصلاح کرده، شاید هم بیشتر، امروز صبح که از راه رسیدم آنها را دیده، بالای مدرسه دور می‌زدند، و قشقرقی که به راه انداخته بودند، پرو بالی که می‌زدند و جبروویرهای که می‌کردند باور کردنی نبود، در اینجا مردم مسن دخالت کرده باید قضیه این سارها را به شهردار بگویم، مگر اینکه من اشتباه کنم، صاحب کافه یاد آور شده، کاملاً در جریان

است، اما تک چیز را به چیز دیگری ربط نمی‌دهد، بین خر و خرما تو فرق نمی‌گذارد، البته جساتم را ببخشید، پس چه باید کرده، بگذارید فردا صبح بروید یا او حرف بزنیم، بعلاوه اگر این داستان را از تلویزیون پخش کنند برای منطقه ما تبلیغ خوبی می‌شود. برای اقتصاد ما مفید است، ولی بگذار بین خودمان بنامند. به کسی هم لب نه نکتیب، ژواکیم ساا پرسید، خوب خانه این معلم کجاست، و نامود کرد که واقعاً به جواب علاقه‌ای ندارد، بنابراین صاحب کافه که حواسش جای دیگر بود بموقع نتوانست جلو دختر را بگیرد که برانده، توی خانه مخصوص معلم کنار مدرسه زندگی می‌کند، تا دیروقت شب هم چراغش روشن است، لحن صدایش انگار کمی به اندوه آمیخته بود. صاحب کافه خشمگین شد و دختر را به پاد ملاست گرفت، دهنت را ببند، کردن، به جای این حرف‌ها بهتر است بروی به خوراک خوک برسی، تصور دستوری احسانانه‌تر از این مشکل است. چون خوک‌ها در این وقت چیزی نمی‌خورند، بلکه معمولاً می‌خوابند، شاید خشم و غضب صاحب کافه بیشتر بر اثر نگرانی بود، چون در اینجا هم در اصطیل‌ها و چراگاه‌های اسپ‌ها در سراسر ناحیه مادیان‌ها عصبی و بیقرار شیشه می‌کشیدند و سر می‌جنبانند، و بی‌تابانه روی سنگریزه‌های سست زمین یا می‌کوفتند و گاه می‌جویدند: به عقیده پیشخدمت لابد این حالت بر اثر تابش مهتاب بود.

ژواکیم سااسا پول شام را داد، خدانگهدار گفت، به جبران اطلاعانی که دختر به او داده بود انعام سخاوتمندانه‌ای داد، صاحب کافه احساساً آن را از دمغی نه از طمع به جیب می‌زد، سخاوتمندی اشخاص بهتر از اعساق درونشان نیست، و به اندازه آنها در معرض محو شدن و تناقض قرار دارد و کمتر باثبات است، اما در مورد این دختر که ارباب او را سرزنش کرده و فوراً پی نخود سیاه فرستاده، و حالا بیهوده دارد سعی می‌کند به خوکمی که گرسنه نیست خوراک بدهد، و وسط پستانی و بین دو چشمش را می‌خاراند، صادق است،

شب دل‌تگیز است، دوشوؤ زیر درخت چناری قرار دارد و چرخ‌هایش در آبی که به نرمی از چشمه چناری است جان تازه می‌گیرد، و ژواکیم ساسا آن را همانجا می‌گذارد و پای پیاده به جستجوی مدرسه و پنجره روشن می‌رود، مردم نمی‌توانند رازهایشان را پنهان کنند. هر چند که بگویند چنین آرزویی دارند، جیفی ناگهانی لوشان می‌دهد: حرف صدا داری که به نرمی انا می‌شود رازشان رافاش می‌کند. هر مشاهده‌گری که از صدا و سرشبت انسان سر رشته داشت بی‌درنگ در می‌یافت که دختر کافه‌چی عاشق است. این نهر چیزی نیست جز دهی بزرگ، طرف یک ساعت می‌شود از چنوخانه‌های یک سر به سر دیگرش رفت، اما ژواکیم ساسا ناچار نخواهد بود این همه راه برود، از پیری که سر راه دسد پرسید مدرسه کجاست، و راهنمایی بهتر از او نمی‌توانست پیدا کند، از خیابانی که آنجاست بروید، به یک میدان می‌رسید، کلیسا را می‌بینید، پیچید به چپ، بعد از طرف راست بروید، نمی‌شود راه واگم کنید، مدرسه را یکراست می‌بینید، معلم همانجا زندگی می‌کند، بله آقا، حتم، چراغ پنجره روشن است، اما در هیچ یک از این کلمات عشق نبود، پسرک شاید شاگرد تیلی است و مدرسه اولین تجربه‌اش از برزخ، اما صدایش ناگهان شادمانه شد، دلخوری بچه‌ها زیاد طول نمی‌کشد، این امتیاز آنهاست، مارها هم همیشه بالای سر پرواز می‌کنند و همیشه جیرویر می‌کنند، اگر پسر بچه زود از تحصیل دست نکشد، یاد خواهد گرفت جمله را بطور بسازد که یک ساختار مشابه را پشت سر هم تکرار نکند.

در نیمی از آسمان هنوز قدری روشنایی دیده می‌شود، نهم دیگر کاملاً تاریک نشده است، آسمان آبی است، انگار که سپیده می‌زند، اما حالا دیگر چراغ‌های خانه‌ها روشن شده است، صدای ملایم آدم‌های خسته شنیده می‌شود، از گهواره‌ای گریه خفهای به گوش می‌رسد، برابستی که مردم از همه جا بی‌خبرند، توی پلمی بگذارشان و در دریا رهانشان کن، و آنها طوری

زندگی می‌کنند که انگار هنوز زمین زیر پایشان سفت است، مثل موسی که در سبیل یوردیای کوچکی بر رود نیل می‌رفت و شان و غوغون می‌کرد، با پروانه‌های بازی می‌کرد، و چنان سرشار از سعادت بود که تماس‌ها نیز نمی‌توانستند به او آزار برسانند. مدرسه در انتهای خیابان باریک است و دورش دیوار کشیده‌اند. اگر به ژواکیم ساسا نگفته بودند خیابان می‌کرد این خانه هم مثل خانه‌های دیگر است، این جور خانه‌ها شب‌ها همه یکنواخت به نظر می‌رسند، روزها بعضی‌شان بگنواختند، در این بین تاریکی رفته رفته بیشتر می‌شد، اما هنوز مانده تا چراغ‌های خیابان روشن شود.

برای آنکه تناقضی با حرف‌های دختر کافه‌چی و پسر بچه‌ای که احساساتش را مهار می‌کرد پیش نیاید، چراغی پشت پنجره روشن است، و ژواکیم ساسا پیش می‌رود و تقه‌ای به شیشه می‌زند، سازه‌ها دیگر از سرو صدا افتاده‌اند، برای شب جاگیر شده‌اند، البته با کلنجارها و نزاع‌های عادی بغل دستی‌ها، اما چندان طولی نمی‌کشید که زیر برگ‌های یهن درخت انجیری که رویش جاخوش کرده‌اند آرام بگیرند، و در تاریکی مرکب‌وار سیاه و نادیدنی شوند، فقط کمی بعد که ماه دربیاید، بعضی‌هایش از بازگشت به عالم خواب با لیس سرانگشت‌های سفیدش قدری خواهند جنبید، آنها نمی‌دانند تا کجا سفر خواهند کرد. از درون خانه صدای مردی به گوش رسیده، کیه، و ژواکیم ساسا پاسخ داد، مگر مهم است، کلمات جادویی که جانشین معرفی رسمی می‌شود، زبان از این چیزها و معماهای پیچیده‌تر سرشار است. پنجره باز شد. در نوری که می‌تابد راحت نمی‌توان دید چه کسی در این خانه به سر می‌برد، اما انگار به جیران آن صورت ژواکیم ساسا کاملاً روشن است. بعضی از مشخصات را بیشتر گفته‌ایم. بقیه هم مطابق آنهاست، مردی قهوه‌ای تیره، گونه‌های قرمز رفته و عاف، دماغ کاملاً عادی، لب‌هایی که فقط موقع حرف زدن پر است، بیخسید که این وقت شب مزاحم شدم، معلم گفت، دیر وقت نیست، اما مجبور

شد صدایش را بلند کند، چون سارها که آشفته بودند، بنای جارو جنجال گذاشتند و قشقرق به پا کردند، به خاطر آنهاست که می‌خواهیم با شما صحبت کم، آنها یعنی کی، سارها، آه‌ها و دربارۀ سنگی که به دریا انداختیم، خینی سنگین‌تر از آنکه بتوانم بیندازم، استان چیه، ژواکیم ساما، همان کسی هستید که رادیو و تلویزیون مدام استان را می‌گویند، خودم هستم، لطفاً بیایید تو.

درباره سنگ‌ها و سازه‌ها حرف زده بودند. حالا از تصمیم‌های‌شان حرف می‌زنند. در حیاط خلوت خانه هستند. روزه آنائیسو در درگاهی نشسته است، و ژوکیم سا‌سا که مهمان است در یک صندلی؛ و چون روزه آنائیسو پشت به آشپزخانه که نور از سمت آن می‌آید نشسته است، هنوز نمی‌دانیم چه ریختی است، به نظر می‌رسد که این مرد خود را از چشم ما پنهان می‌کند. اما موضوع این نیست. خودمان چقدر چنانکه می‌نماییم هستیم، با این حال لازم نیست نگران شویم، کسی متوجه این چیزها نمی‌شود. روزه آنائیسو کمی دیگر شراب سفید در جام‌های‌شان ریخت، آن را با همان درجه حرارت اتاق می‌نوشند، که باید به عقیده خبره‌ها همین طور نوشید، نه آنکه مثل جدیدی‌ها که ویرشان گرفته و سردش می‌کنند، چیزی که به‌هر حال اینجا مورد ندارد، چون توی خانه معلم یخچال نیست. ژوکیم سا‌سا گفت، بعد از شراب قرمزی که با شام خوردیم، دیگر بسم است، همین حال‌اش هم زیاد دروی کرده‌ام. روزه آنائیسو جواب داد، بیاید به سلامی سفر بنوشیم، و

لبخند زد و دندان‌های بسیار سفیدش نمایان شد، خصوصیتی که ارزش چندانی ندارد. دنیال پدر و اورسه گنستن احساس خوبی به آدم می‌دهد، چون هنوز در مرخصی‌ام و کاری ندارم، من هم همین‌طور، تعطیلی بیشتر هم دارم، تا مدرسه‌ها در اول اکتبر باز شوند، اختیارم دست خودم است، من هم همین‌طور، نیتم این نبود که بیایم اینجا و قانعان کنم یا من بیایید، حتی شما را نمی‌شاختم، من می‌خواهم همراهتان بیایم، البته اگر ماشینتان جا داشته باشد، ولی چند لحظه پیش موافقت کردید و حالا نمی‌توانید بزنید زیر حرفتان، فکرش را بکن، وقتی بفهمند تو رفته‌ای چه هیجانی به پا می‌شود، به احتمال قوی فوراً می‌روند سراغ پلیس، خیال می‌کنند مرده‌ای و چنان شده‌ای، از درختی حلق آویزت کرده‌اند، یا جسدت را فرستاده‌اند ته رودخانه، حتماً به عن مشکوک می‌شوند، بیگانه‌ای با نیرویی فوق‌انسانی که معلوم نیست از کجا آمد، چند چیز پرسید و ناپدید شد، مثل چیزهایی است که نوی کتاب‌ها می‌نویسند، من یادداشتی می‌نویسم و روی در تالار شهر می‌چسبم که سفری ناگهانی به نیشین برایم پیش آمده، امیدوارم کسی به فکر نيفتند برود از ایستگاه قطار بپرسد که آیا کسی مرا دیده که بلیت بخرم.

مدت زیادی خاموش ماندند، بعد ژوزه آنایسو بلند شد. همان‌طور که بانو شرایش را می‌نوشید چند قدم به سوی درخت انجیر رفت، سارها همچنان تشرقی می‌کردند و نا آرام می‌جنبیدند، دو مرد که حرف می‌زدند بعضی از آنها را بیدار کرده بودند، بقیه شاید رؤیایشان پرچستجال بود. آن کابوس هولناک نوع و نژاد سرافشان آمده بود، در خواب خود را می‌دیدند که راه گم کرده و جدا از خیل همراهان به پرواز در آمده‌اند، در محبطنی هستند که انگار از آب است و در برابر پرویان زندشان مقاومت می‌کند، شبیه این خواب‌ها را آدم هم می‌بیند و ازاده به او نهیب می‌زند بدو و او نمی‌تواند ژوزه آنایسو گفت، پس یک ساعت پیش از طلوع آفتاب می‌رویم، حالا باید قدری بخوابیم. ژواکیم ساسا از صندلی بلند شده، می‌روم توی ماشین بخوابم.

بیش از سپیده می‌آید که سوارت کنم، چرا همین جانی خوبی، من فقط یک تخت دارم، ولی خیلی بزرگ است. برای هر دوی ما جا دارد. شب صاف بود، پهنه بیکران آسمان ستاره آجین بود. چنان نزدیک به نظر می‌رسید که گویی ذرات غبار شیشه ما پرده سفید برفی را به سحر و جادو فراز سر او ریخته‌اند، و صورت‌های فلکی بزرگ به طرزی هیجان‌انگیز می‌درخشیدند. ستاره صبح، ثقب اکبر و اصغر، اختران برج نور، خردک بلور نور بر سر و روی دو مرد که به سوی آسمان گرفته‌اند چون باران فرو ریخت و به پوستان چسبیده و لابلای موهاشان به دم افتاده بود، اولین بار نبود که این پدیده رخ داد، اما ناگهان هم‌دنبوهای شب فرو خفت، برفراز درختان نخستین یرتو مهتاب پدیدار شد، اکنون دیگر ستارگان باید رنگ ببازند. سپس ژواکیم ساسا گفت: در همچو شبی می‌سود زیر درخت انجیر هم خوابید، اگر می‌توانی یک پتو به من بده، من هم می‌آیم. قدری کاه جمع کردند و برای جای خواب روی زمین پهن کردند. همان‌طور که برای رمه جا درست می‌کنند، هر یک پتو را روی کاه پهن کرد. روی تیمی از پتو دراز کشید و نیمه دیگر را روی خود انداخت. سارها از شاخه‌های درخت اشکال سایه وارشان را تماشا کردند، اینها دیگر کمی هستند، زیر این درخت، لابلای شاخه‌ها همه چیز بیدار و گوش به زنگ است، با چنین مهتابی خوابیدن خیلی مشکل است. ماه تند و تند بالا می‌آید، تارک خیل و قلنبه درخت انجیر به هزار توی سیاه و سفیدی بدل می‌شود. و زوزه آنانیسو می‌گوید، این سایه‌ها مثل گذشته نیست، ژواکیم ساسا نظر داده شبه جزیره کمی از جاجنیده، چند متری، نمی‌تواند تأثیر چندانسی بگذارد. خوشحال بود که اشاره‌اش را دریافته است، از جاجنیده، و همین کافی بود که سایه‌ها تغییر جا بدهند، شاخه‌هایی هست که در این ساعت نور مهتاب

۱. Pleiades مجموعه هفت ستاره که به آن ثریا هم می‌گویند، معمولاً شش تا شان دیده می‌شود. بنابر افسانه‌های یونان باستان هفت دختر اطلسند که بین ستارگان جامی گیرند تا از تعقیب جبار در امان باشند. هفتمین آنها (ستاره مفقود) خود را از غصه یا شرم پنهان می‌کند.

اولین بار به آن می‌رسد. دقایقی چند گذشت، سارها کم کم آرام گرفتند، و ژوزه آنانیسو یا صدایی که سرانجام خواب آن را قطع کرد و پس از هر کلمه منتظر می‌ماند و کلمه بعدی را می‌جست، زمزمه کنان گفت، روزی روزگاری پادشاه ما، دون^۱ ژوانوی دوم، ملقب به پادشاه کامل عیار و به نظرم با هوشی کمال یافته، به یکی از نجیب زاده‌ها جزیره‌ای خیالی هدیه کرد، حالا بگو ببینم، ملت دیگری را می‌شناسی که چنین چیزی برایشان اتفاق افتاده باشد. و نجیب زاده، نجیب زاده چه کرد، او هم افتاد دنبالش، حالا، چیزی که من می‌خواهم بدانم این است که چطور می‌شود جزیره خیالی را پیدا کرد، من هم نمی‌توانم بگویم، اما این جزیره دیگر، این جزیره ایبریایی را، که زمانی شبه جزیره بود و دیگر نیست، همان قدر جالب می‌بینم، انگار که در جستجوی مردهای خیالی روانه دریا شده است. چه عبارت قشنگی، شاعرانه‌تر از این نمی‌شود، خوب، بگذار به‌اعت اطمینان بدهم که هرگز حتی یک مصرع شعر هم به عمرم نگفته‌ام، نگران نشو، اگر همه شاعر می‌شدند، هیچ‌کس شعر نمی‌گفت. این عبارت هم خیلی جذاب است، انگار زیادی زدیم، موافقم، سکوت، آرامش، هماهنگی بیکران، و ژواکیم ماسا انگار که خواب می‌دید نجوا کرده، سارها فریاد چه می‌کنند، می‌مانند یا همراه ما می‌آیند، ژوزه آنانیسو گفت، وقتی راه یافتیم معلوم می‌شود، همیشه همین طور است، ماه لابلای شاخ و برگ درخت انجیر گم شده است و همه شب را به جستجوی راه گریز خواهد گذراند.

هنوز تازیک بود که ژواکیم ماسا از خویگاه گاهی خود بلند شد و بی دوشو رفت، که زیر درخت چنار درست کنار چشمه در میدان پارک شده بود. برای اینکه هیچ یک از سحر خیزان که در جوامع روستایی زیادند آن دو را باهم نبینند، فرار گذاشتند بیرون ده و در فاصله مناسب از آخرین خانه‌ها یکدیگر را پیدا کنند، ژوزه آنانیسو جاده اصلی را دور می‌زند، راه‌های فرعی و

۱. Dom، مثل سنپور به معنی آقا است.

میان بر را در پیش می‌گیرد؛ و خوب از نظر دور می‌ماند. اما ژواکیم ساسا به طور معقول راه اصلی را که همه از آن استفاده می‌کنند در پیش می‌گیرد. یکی از آن مسافرهایی بود که نه به کسی قرص دارد و نه از کسی می‌ترسد، صبح زود راه افتاده است که از هوای تازه بامدادی و وقت کافی استفاده کند. جهانگردهایی که صبح زود راه می‌افتند همین طورند، قلبی سسوش دارند و روحی بیقرار، و نمی‌توانند کوتاهی ناگزیر عمر را بپذیرند، دیر خوابیدن و زود بایستادن کسی را نندرست نمی‌سازد، اما عمر را طولانی‌تر می‌کند. دوشوؤ موتورکم صدایی دارد، اسارتش به ترمی اسپرشم است؛ فقط چند نفر که خوابشان نمی‌برد صدایی شنیدند. و اینها هم فکر کردند که سرانجام خوابیده‌اند و خواب می‌بینند. در سکوت سپیده دم حتی صدای یکنواخت پمپ آب هم کمتر شنیده می‌شد. ژواکیم ساسا در ترک کرد و به خم اول پیچید و بعد به دومی. و بعد دوشوؤ را نگهداشت و منتظر شد.

در اعمای بقدرای بیشهٔ زیتون تته‌های درخت‌ها کم‌کم دیده می‌شد. هنوز هوا قدری نمناک بود. و نسیم بسیار ملایمی می‌وزید. انگار که صبح از چاهی از آب‌های ابرآلود سر برمی‌دارد، حالا برنده‌ای می‌خواند، یا گوش‌هایش او را می‌فریبد، چون حتی چکاوک‌ها هم صبح به این زودی آواز نمی‌خوانند. زمان گذشت و ژواکیم ساسا با خود بنا کرد به غر زدن، شاید قضیه را سبک سنگین کرده و تصمیم گرفته نباید، اما گمان نکم از این ادم‌ها بوده باشد. یا شاید ناچار شده بیشتر از آنکه فکر می‌کرده قیقاج برود، علتش باید همین باشد، بعلاوه چمنانش هم سنگین است. این را زیادم رفته بود، باید می‌گذاشتمش توی ماشین. بعد سروکله ژوزه آنایسو از میان درخت‌های زیتون پیدا شد. سارها دوره‌اش کرده بودند، سرسام پروبال زدن یکریز و منام، جیع‌های گوش‌خراش. هر کسی که گفت دویست تا، شعردن بلد نیست. این صحنه مرا بیشتر به یاد خیل زنبورهای سیاه می‌اندازد، اما پیداست که آنچه ژواکیم ساسا در نظر داشت پرندگان فیلم کلاسیک هیچکاک بود، هرچند که

آن پرندگان آدمکش‌های شریری بودند. ژوزه آتانیسو تاج گمل موجودات بالدار به سر، به انومبیل نزدیک می‌شود، لبخند بر لب جلو می‌آید، و همین او را از ژواکیم ساسا جوان‌تر نشان می‌دهد، چون همان‌طور که همه می‌دانستند، قیافه جذبی آدم را پیرتر نشان می‌دهد، همان‌طور که دینیب پی می‌بردیم دندان‌های خیلی سفیدی دارد، و در عین اینکه هیچ چیز برجسته‌ای در خصوصیات فردی او نیست، هماهنگی مشخصی در آن گونه‌های فرو رفته هست، هیچ کس مجبور نیست خوش قیافه باشد، چسبانش را در اتومبیل گذاشت، کنار ژواکیم ساسا نشست، و یشر از بستن در به سارها نگاه می‌انداخت، برویم، نمی‌دانستم آنها چه می‌کنند، اما خودتان که می‌بینید، کاش تفنگی داشتیم و چند تا تیر می‌انداختیم، دو فشنگ چهارپاره کارشان را می‌سازد، شما شکارچی هستی، نه چیزی را که از دیگران شنیده‌ام بازگو می‌کنم، تفنگ نداریم، شاید راه حل دیگری باشد، دوشوؤ راه می‌اندازم و سارها پشت‌سر می‌مانند، بال‌های نوجوان کوتاه است و کم بیه، اسحان کنید، دوشوؤ دنده عوض کرد و در جاده مستقیم و زمین هموار سرعت گرفت و با استفاده از مزیت منقطعاً یکنواخت به‌زودی سارها را پشت سر گذاشت. سایه روشن‌های سرخ کمرنگ و بزرنگ نور ساندای را هاشور زد، رنگ‌ها از آسمان فرو ریخت و هوا آبیخام شد. تکرار می‌کنیم، هوا و نه آسمان، چنان‌که دبروز غروب دیدیم این ساعت‌ها همه یکسانند، یکی روز را شروع می‌کند و دیگری به آن خاتمه می‌دهد. ژواکیم ساسا چراغ جلو را روشن کرد و از سرعت کاست، می‌داند که دوشوؤ مناسب این کارهای گستاخانه نیست، اجدادش متعین نیستند، به هر حال این اتومبیل روزهای بهتری هم به خود دیده بود و رام بودن موآور چیزی بجز تسلیم رواقی نیست، بسیار خوب،

۱. اشاره به فیلم معروف پرندگان، ساخته آلفرد هیچکاک که طی آن پرندگان به انگیزه‌ای ناشناخته به آدم‌ها حمله ور می‌شوند و چشم‌هاشان را در می‌آورند و نشان را مچروچ می‌کنند و گاه به کشتنشان می‌روند.

اینهم آخر کار سارها، این حرفه‌های زورده انایسو بود، اما اندکی هم رنگ تأسف داشت.

دو ساعت بعد در ایالت آلتزو برای خوردن چیزی ایستادند، شیرغوبه و کیک‌هایی با طعمه دارچین، بعد به اتومبیل برگشتند تا همان نگرانی‌های سابق را بلغور کنند، بدتر از همه این نیست که نگذارند بروم اسپانیا، اگر آنجا ننگم دارند از آن هم بدتر است، شما که متهم به جرمی نیستی، می‌تواند عذر و بهانه‌ای بنفشند و مرا برای برس وجو بازداشت کنند، نگران نشوید، پیش از اینکه برسید سرمرز حتماً راهی برای رد شدن پیدا می‌کنیم، گفتگوی آنها این بود، که چیزی به درگ ما از داستان نمی‌افزاید، شاید فقط به این دلیل در اینجا آمده‌ام که به ما بپذیرند. ژواکیم ساا و روزه انایسو ناکنون با هم صمیمی شده‌اند، چیزی که باید در جریان سفر به آن رسیده باشند، یکی از آنها گفت، بیا تعارف را بگذاریم کنار، و دیگری جواب داد، من هم می‌خواستم همین پیشنهاد را بکنم. ژواکیم ساا می‌خواست در اتومبیل را باز کند که باز سروکله سارها پیدا شد، آن ابر عظیم که پیش از هر چیز شبیه خیل بزرگ چرخشانی فروز سر بود، و چه چار و چنگال گوتسخراشی ره انداخته بودند، می‌شد دید که عصبانی‌اند، مردم زیر پر و بالشان ایستاده بودند و نگاه می‌کردند و آسمان را نشان می‌دادند، یکی گفت، در تمام عمرم هرگز این همه پرند را یکجا ندیده‌ام، و با توجه به ظاهرش می‌شد گفت انقدر از ستمش گذشته است که می‌توانست مثال چنین تجربه‌هایی را زیاد از سر گذارنده باشد، بعد افزوده، بیختر از هزار تا هستند، و حتی با او بود، در این هنگام دست که هزار و دویست و پنجاه پرنده جمع شده بودند، ژواکیم ساا گفت، آخرش به ما رسیدند، بگذار خودشان را خسته کنند و بعد راحت از دستشان خلاص شویم. روزه انایسو سارها را تماشا کرد که پیروزمندانه در دایره بزرگی می‌چرخیدند، مات و مبهوت ایستاد و به دقت تماشایشان کرد، بیا آرام آرام برویم، از این به بعد آهسته می‌رویم، چرا، نمی‌دانم، به دلم برات شده، این پرنده‌ها به دلیل نامعلومی نمی‌خواهند

دست از سر مایردارند، شاید حق با تو باشد. پس لطفی درحتم بکن و آهسته برو، خواهی دید چه می شود.

در این گرمای سوزان چطور از آلتوو گذشتند، زیر آسمانی که بینبر سفید بود تا آبی. میان کاهن های براق با تک و توک درخت بلوط در زمینی برهنه و دسته دسته کاه که به انتظار گردآوری بود. زیر زبغ زبغ مدام زنجیره ها، خودش یک داستان کامل است. که شاید حتی گفتش مشکل تر از دلسازی باشد که تاکنون روایت کرده ام. درست است که طی کیلومرها در این جهاده تابنده ای دیده نشده است. اما غلات را درو کرده اند و کوبیده اند. و همه اینها نیازمند کار مردان و زنان است. اما عجباً چیزی از اینها دستگیرمان نمی شود. این ضرب المثل هم درست است که به ما هشدار می دهد، جوجه را آخر باییز می شمرند. گرما آزار دهنده و خفقان آور است. اما دوشوؤ عجله ای ندارد. خوشحالی می شود که هر جا سایه ای هست بایستد. بعد ژوزه آتانیسو و ژواکیم ساسا بیرون می آیند که افق را دید بزنند. انتظارشان دیری نمی باید و سرانجام تنها ایر آسمان از راه می رسد. اگر سارها می دانستند چطور به خط مقیم پرواز کنند این ایستادن ها لازم نبود. اما چون تعدادشان زیاد است و برخلاف وابستگی به گروه هر یک تمایل خود را دارد. تفرقه و انحراف ناگزیر است. بعضی ها ترجیح می دهند استراحت کنند. برخی دلشان می خواهد آب بنوشند یا توکی به دانه های خوراکی بزنند. و گروه پراکنده می شود و میرش همه می خورد تا امیالشان برهم منطبق شود. سر راه علاوه بر زغها، پرندگان شکاری منفرد. و اعضای کستر خونگرم این انواع، پرندگان دیگر خانواده سار هم دیده می شد. اما آنها به خیل سارها تپوستند. شاید به سبب اینکه سارها سیاه نبودند و خالدار بودند. یا شاید به علت اینکه سرنوشت دیگری در زندگی داشتند. ژوزه آتانیسو و ژواکیم ساسا سوار اتومبیل شدند. دوشوؤ سفر از سر گرفت. و به این ترتیب. راه می افتادند و می ایستادند. می ایستادند و راه می افتادند. تا به مرز رسیدند. بعد ژواکیم ساسا گفت. حالا بگذار ببینم اجازه

می‌دهند رد شود، دنبالم بیا، شاید سارها کمک بکنند.

درست مثل قصه‌های پریان و جادوان، شهنسواران و دوشیزگان، یا در حماسه‌های هومری که کمتر تحسین‌انگیز نیست و در آنها پراثر سخاوتمندی درخت افسانه با یوالهرسی خدایان یا موجودات فوق انسانی دیگر، هر چیزی، هر قدر هم خلاف آمد عادت با طبیعت رخ می‌دهد، از قضا ژواکیم ساسا و ژوزه آنائیسو جلو پاسگاه پلیس، با به زبان فنی مخصوص پست مرزی، رسیدند. و خدا می‌داند وقتی اوراق شناسایی خود را ارائه دادند چقدر نگران بودند، همین طور بود وقتی لحظه‌ای بعد، خیل سارها مانند ریزش بارانی سیل‌آسا یا گردبادی که همه چیز را با خود می‌روید، ناگهان چون شهاب‌سایه از آسمان فرود آمدند، و تن پرنندگان به درخشش آذرخشی که فس‌فس و جروویر می‌کرد بدل می‌شد، و سرانجام که به پام‌های کوتاه پاسگاه رسیدند، چون تندبادی لگام گسته در تمام جهات پراکنده شدند، پلیس‌ها که ترسیده بودند، دست‌ها را در دفاع از خود تکان دادند و دویدند تا پناه بگیرند، ژواکیم ساسا فرصت را غنیمت شمرد، از اتومبیل پیاده شد و اوراقی را که یکی از پلیس‌ها به زمین انداخته بود برداشت، کسی نبود که این تخلف از مقررات گمرکی را ببیند، این جور است دیگر، عبور قاچاقی از مرز راه‌های زیادی دارد. اما این یکی دیگر سابقه نداشته، هیچکاک از کنار صحنه پرابمان کف می‌زند، کف زدن کسی که استاد این نوع کارهاست. فوولی نکسید که ثابت شد این روش غالیست، چون معلوم شد که پلیس اسپانیا هم مثل همتای پرتغالی خود، این فال‌هوایی، این سارهای سیاه، را خیلی جدی گرفته است. مسافرها بدون مشکل از مرز رد شدند، اما چند دوجین پرنده پشت سر ماندند، چون در پُست گمرک مرزی یک تفتنگ سرپر داشتند، حتی مرد کوردی می‌توانست این هدف را بزند، تنها کاری که لازم بود بکند شلیک هوایی بود. و این یعنی کشتار زاید، وانگهی چنانکه می‌دانیم در اسپانیا کسی دنبال ژواکیم ساسا نمی‌گشت. این نکته نیز مسلم نیست که نمایان‌های اندلسی این کار را

کرده باشند، چون سارها از لحاظ ملیت برتغالی بودند، و در سرزمین ریباتزو به دنیا آمده و بزرگ شده بودند، وانگهی فقط و فقط این همه راه را آمده بودند که بمیرند، بیاید امیدوار باشیم که این ننگیان‌های بیرحم دست کم آنقدر سرف داشته باشند که حکمکارانشان را از آلتزو خیر کنند تا در محیطی سرشار از صمیمیت و رفاقت در ضیافت سارهای سرخ شده شرکت کنند.

مسافران همراه سایبان پرندگان فراز سر به سوی غرناطه و نواحی اطراف آن می‌روند، و ناگزیرند سر تقاطع‌ها کمک بگیرند. چون نقشه‌ی که از آن استفاده می‌کنند دو اورسه را نشان نمی‌دهد، نقشه‌بردارها چقدر بی‌ملاحظه‌اند، شرط می‌بندم که فراموش نمی‌کنند شهر زادگاه خود را توی نقشه نشان دهند، درآینده یادشان خواهد آمد برای کسی که زادگاهش را روی نقشه‌ای می‌جوید و جای خالی می‌بیند چقدر برخوردده است، این موضوع برای کسانی که می‌کشند هویت ملی و شخصی خود را تثبیت کنند مشکلات و خیمی به بار آورده است، در راه به اتوبیل‌های سیت و کامیون‌های بگاسو برمی‌خورند، اینها را می‌توان فوراً از روی آرم و پلاک پروانه شناخت، و دهاتی که دوشوؤ از میانشان رد می‌شود همان فضای خواب‌تودی را دارند که می‌گویند از خصوصیات جنوب است، فبایل شمالی مردم اینجا ربه تن آسانی متهم می‌کنند، و آنهایی که هرگز ناگزیر نبوده‌اند در آفتاب داغ کار کنند نکات سطحی و تکبرآمیزی از تحقیر نزدی ساخته‌اند. اما حقیقت دارد که بین دو دنیا تفاوت از زمین تا آسمان است، همه می‌دانند که ساکنان کرهٔ مریخ سیزند، حال آنکه ساکنان کرهٔ زمین هر رنگی هستند جز سبز.

از کسی که در شمال زندگی می‌کند آنچه را که لحظه‌ای دیگر می‌شنویم هرگز نخواهیم شنید، اگر بایستیم و از مردی که پایاهای گناه سوار خر شده بپرسیم که دربارهٔ این حادثهٔ بزرگ، جدایی شبه جزیرهٔ ایبری از اروپا نظرش چیست، افسار خر را می‌کشد، اووا، و بدون حاشیه رفتن جواب می‌دهد

همه‌اش شوخی است. روکه لوسانو از ظواهر امر قضاوت می‌کند، این ظواهر کمکش کردند که قضاوت کند. فیمس خنثی ساده است، آراهش روستایی این مزارع، صفای آسمان، هماهنگی صخره‌ها، کوهستان‌های موربنا و آرابنا را ببیند که از زمان تولدشان، یا، اگر نه به این درازی، از زمان تولد ما بدون تغییر مانده است. ولی نلوژیون به تمام دنیا نشان داده که پطور کوهستان پیرنه مثل یک هندواته قاج خورده است، اجازه بدهید برای استدلال استعاره‌ای در خور همه روستایی‌ها به کار ببریم. روکه لوسانو بدون پیاده شدن جواب می‌دهد، به نلوژیون اعتماد ندارد، مگر اینکه با همین دو ناچشم خودم ببینم که روزی زمین دهان وا می‌کند، حریفان را باور نمی‌کنم، پس می‌خواهی چه کنی، خانواده‌ام را گذاشته که مواظب کارها باشند، و خودم می‌روم که حقیقت را ببینم، یا دو تا چشم‌پایت بینی که زمین دهان وا کرده، یا همین دو چشم‌پایم ببیند که زمین دهان وا کرده، حالا می‌خواهی سوار خر تا آنجا برسی، هر وقت دیگر نتوانست وزم را تحمل کند، هر دو پیاده می‌روی، خرت به چه اسمی جواب می‌دهد، خرها به هیچ اسمی جواب نمی‌دهند، ولی صاحب رویش اسم می‌گذارد، پس خرت را به چه اسم صدا می‌زنی، پلانزو^۱ و هر دو می‌رویم سفر، من و پلانزو، می‌توانی بگویی اوزسه کجاست، نه آقا، نمی‌دانم، گویا دوروبر غرناطه باشد، آه، در این صورت هنوز یک خرده راه در پیش دارید، و من باید با شما آقایان پرتغالی خداحافظی کنم، چون سفر خیلی طولانی‌تر است و سوار این خرده شاید وقتی آنجا برسی، دیگر نتوانی اروپا را ببینی، اگر نبینم لابد علتش این است که هرگز همچو جایی وجود نداشته، از هر چه بگذریه کاملاً حق با روکه لوسانو است، چون برای موجود بودن هر چیز دو شرط ضروری است، اول اینکه آدم بتواند ببیندش و بعد هم بتواند اسمی رویش بگذارد.

۱. Platero، نام یکی از آثار درخشان خوان رامون خبیه‌نس، پلانزو، خرک بز، است.

ژواکیم ساما و ژوزه آنائیسو شب را در ازابیئا گذرانندند، راه پادشاه ما، دون آفونسوی سوم^۱ را در پیش گرفته بودند که شهر را از اعراق^۲ باز پس گرفت، نما پیروزیتر از صبحهای کاذب هم کوتاه‌تر بود. چون در عصر تاریکی^۳ می‌زیستند، سارها لابه‌لای درخت‌های اطراف ناپدید شدند، تعدادشان بیش از آن شده بود که بنا به دلخواه تشکیل یک گروه بدهند. ژوزه آنائیسو و ژواکیم ساما در هتل هر یک در تخت خود دراز کشیده بودند و از تصاویر و حرف‌های تهدید کننده‌ای که در مویز یون دیده و شنیده بودند بحث می‌کردند؛ و نیز در خطر بود و خبر حقیقت داشت. میدان سن مارک در زمانی که آب چندان بالا نمی‌آمد زیر آب رفته بود. سطح مایع همواری که برج کلبا و آبنمای بازیلیکا را باز می‌تافت، گوینده با صدای عوفرو منجیده‌ای گفت، همچنان که شبه جزیره آیری رفته رفته دور می‌شود، تأثیر زیانبار آن بر جزر و مد قطعاً رو به وخامت است، در سراسر حوزه مدیریتانه، گهواره تمدن، انتقال نتایج وخیم‌تر را داریم، باید ونیز را نجات دهیم. استدعای ما از انسانیت این است، ولو این‌که چنین درخواستی به معنای یک بمب هیدروژنی کمتر یا یک زیر دریایی اتمی کمتر باشد، البته اگر کار از کار نگذشته باشد. ژواکیم ساما مثل روکه لوسائو مروارید آدریاتیک را ننهد، بود، اما ژوزه آنائیسو می‌توانست وجودش را گواهی کند، درست است که نه اسم رویش گذاشته بود و نه به آن لقب داده بود، اما آن را با دو تا چشم‌های خودش دیده و با دو تا دست‌های خودش لمس کرده بود، گفت، چه مصیبت بزرگی است

۱. Dom Afonso III آفونسو یا آفونسوی سوم، ملقب به کبیر، سلطان آستوریاس که پیروزی‌های درخشان او در برابر اعراق شهره است.
۲. the Moors مسلمانان ساکن شمال غربی آفریقا، آمیزه‌ای از بربرها و عرب‌ها که در قرن هشتم به اسپانیا حمله و آن را تصرف کردند.
۳. Dark Ages در اصل به دوره‌ای از تاریخ اروپا گفته می‌شود که از حوالی ۴۷۶ میلادی شروع و به ۱۰۰۰ میلادی ختم می‌شود و گاه کل قرون وسطا را از تاریخ مذکور تا رنسانس بربر می‌گیرد، اما پیداست که نویسنده در اینجا معنای لفظی آن را نیز در نظر دارد.

که ونیز غرق شود، و این حرف‌های پر تشویش بیش از آب‌های پرتلاطم کانال‌ها، آب‌های جاری خروشان، موج‌هایی که به طبقات اول کاخ‌ها هجوم می‌آوردند. باراندازهای سیل‌زده، منظره هولناک تمام شهر در حال غرق شدن. اتلانتیس^۱ غیر قابل قیاس. کیسای مغروق، اعراب، که آب چشمان را کور کرده بود، و با چکش‌های مفرغی به ناقوس‌هایی کوفتند تا خزانه‌های دریایی و چک‌ها طینت در میان دستگه را از کار انداختند، بر ژواکیم ساسا اثر گذاشت، مسیح فرمانروای مطلق بازیدیکا سرانجام در حال مباحثه در باب خدانشناسی با خدایان دریا از یاران ژوپتر^۲، یعنی تیتون^۳ آرومی، و پوزیدون^۴ یونانی، و ونوس^۵ و آمفیریت^۶ اکنون عمده آب‌هایی متول می‌شد که آنها از آن برآمده بودند. فقط خدای میحان بی همراست ژواکیم ساازمزه کرده شاید من سزوار سرزتش باشم، اینقدر خودت را گنده نکن که خیال کنی برای هرچیز ترا باید سرزتش کرده منظورم ونیز است، غرق شدن ونیز، اگر ونیز غرق شود، همه قابل سرزتشند، این موضوع شامل نسل گذشته هم می‌شود، سال‌هاست که شهر از روی غفلت و مال‌اندوزی رویه زوال بوده، من از این چیزها حرف نمی‌زنم، همه دنیا از این نظر در خدایتند، اشاره‌ام به کاری است که کرده‌ام، ستگی را توی قاره انداخته‌ام و مردم خیال می‌کنند همان باعث گسستن شبه جزیره از دریا شده، اگر پسری داشته باشی روزی می‌میرد، چون تو به دنیا آمده‌ای، هیچ کس از بابت این جنایت ترا نمی‌بخشد، دست‌هایی که می‌سازد و می‌بافد همان دست‌هایی است که ویران می‌کند و

۱. Atlantis جزیره‌ای اسطوره‌ای، که نخستین بار افلاتون از آن نام برد، می‌گفتند در اقیانوس اطلس و در جانب غرب جبل طارق است و سرانجام در دریا غرق شده است.

۲. Jupiter خدای خدایان روم باستان. همسان ژئوس در اساطیر یونان باستان.

۳. Neptune خدای دریا در روم باستان.

۴. Poseidon خدای دریا در یونان باستان.

۵. Venus الهه باغها و بهار در ایتالیای باستان که رومی‌ها آن را با آفرودیت، الهه عشق و زیبایی همسان گرفتند.

۶. Amphitrite الهه دریا در یونان باستان، دختر نروس و همسر پوزیدون.

می‌شکافد، از درست نادرست به وجود می‌آید و از نادرست درست، برای آدم
پریسان حالی مثل من این چه تسلای حقیری است، باید بگویم که هیچ
تسلایی در کار نیست، بشر موجودی است تسلای‌ناپذیر.

شاید حق با ژواکیم ساسا باشد که این عقیده را ابراز داشت، شاید بشر
موجودی باشد که نه می‌تواند تسلای یابد و نه خواهد توانست، اما برخی اعمال
انسان که هیچ معنایی ندارد جز اینکه با تمام ظواهر بی‌معنات، این امبد را
باقی می‌گذارد که روزی خواهد آمد که انسانی سر بر شانه انسانی دیگر
نگذارد و بگرید، شاید وقتی که خیلی دیر است، وقتی که دیگر هیچ‌کاری
نمی‌شود کرد. گوینده خیر نامه تلویزیون از یکی از این اعمال حرف زد و فردا
روزنامه‌ها مفصل از آن بحث خواهند کرد، و اظهارات مفصل نارینه‌نویس‌ها،
منتقدان و شاعران را خواهند افزود، و این عبارت بود از پیاده شدن مخفیانه
عده‌ای از شهروندها و مردان ادب اسپانیایی در فرانسه در ساحلی نزدیک
کویس بور، که در ساعات خلوت شب، بی‌هراس از ارواح و جنفدهایی که
هوهو می‌کشند، به گورستانی ریختند که سال‌ها پیش آنتونیو ماچادو‌ای
شاعر در آن مدفون شده بود. ژاندارم‌ها که شبگردها خیرشان کرده بودند، با
مرده دزدها درگیر شده بودند، اما نتوانسته بودند هیچ‌کس را بگیرند.
کیسه حاوی بقایای فانی شاعر را در فابری بزرگی انداختند که با موتور روشن
در ساحل ایستاده بود، و سقینه دزدان دریایی سر پینج دقیقه به دریای آزاد
رسید، ژاندارم‌ها در ساحل به هوا نیر انداختند، تا دق دل خود را خالی کنند،
نه به علت آنکه حس می‌کردند از استخوان‌های شاخه‌مانه محروم شده‌اند،
شهردار کویس بور طی مصاحبه‌ای مطبوعاتی با فرانس پرس کوشید رفتار آنان
را تزیین کند، و حتی تا آنجا پیش رفت که تلویحاً گفت پس از این همه سال
کسی نمی‌تواند مطمئن باشد که آن استخوان‌ها مال آنتونیو ماچادوست، فایده
هم ندارد پیرسیم چند سال گذشته است، فقط بر خلاف آنکه معمولاً استخوان

۱. Antonio Machado آنتونیو ماچادو (۱۸۹۹ - ۱۹۸۲) شاعر نخل... برای اسپانیایی. اثر

موردیغش از واما (۱۹۰۲).

شاعران با احترام جابه‌جا می‌شود. غفلت برخی مقامات محلی ممکن است سبب شده باشد، که استخوان‌ها هنوز آنجا بمانند.

روزنامه نگار، مردی با تجربه، اما چنان فاقد شکاکیت که اصلاً فرانسوی به نظر نمی‌رسید، اظهار داشت که به عقیده او کیش پرستش بقایای مطهر تنها نیازمند یک شیء مناسب است، درجهٔ صحت آن مهه نیست، برای احتمال صحت آدم جز شابهت دور چیزی نمی‌خواهد، کلیای والنسیا را در نظر بگیرد. در زمان‌های قدیم ایسان را از راه مجموعهٔ پر ورزش بقایای مقدس ارتقاء می‌دادند، مثلاً جام باده‌ای که سرور ما در شام آخر دور گرداند، پیراهنی که در زمان کودکی پوشیده بود. چند قطره از شیر بانوی ما، طره‌های موی او، که بور بود، و شانه‌ای که از آن استفاده می‌کرده، همچنین برخی اجزاء مایلب مقدس. برخی اشیاء نامشخص متعلق به یکی از معصومین مقدس، دو تکه از آن سیزده قطعه‌ای که پیوتا بی‌آنکه مقصر باشد خود را بدان فروخت، آخر آنها از قره بودند، و برای آنکه سیاهه را ختم کنیم، یکی از دندان‌های کریستوفر قدیس^۱ به طول چهار و عرض سه انگشت، ابعادی که بی‌شک اغراق‌آمیز است، اما فقط آن‌هایی را که از ابعاد شول‌آسای قدیمان بی‌خبرند به شگفتی می‌آورد. زواکیم ساسا که آثار ماچادو را نخوانده بود پرسیده، حالا اسیانیایی‌ها شاعر را کجا دفن می‌کنند، و ژوزه آنانیسو جواب داده، اگر به رغم فرازونشیب‌های زندگی و نامرادی‌ها، هر چیز جای خود را داشته‌باشد و هر جا بتواند مدعی آنچه متعلق به خود است بشود، آنچه امروزه از آنتونیو ماچادو مانده باید جایی در مزارع سوربا زیر درخت بلوط، که کاستیلی‌ها به آن می‌گویند *encina* دفن شود. بی‌آنکه صلیب یا سنگ گوری بر آن بگذارند، هیچ چیز نمی‌خواهد جز پشته‌ای خاک، حتی لازم نیست مثل جنازه‌ای خفته

۱. Holy Innocents کودک‌کاز بیت‌لحم که به فرمان هرود قتل عام شدند.

۲. St. Christopher یکی از شهدای دین مسیح که در ۲۵۰ پس از میلاد وفات یافت. قدیس حامی مسافران.

در گور به نظر برسند. با گذشت زمان خاک به خاک باز می‌گردد و همه چیز یکسان می‌شود، ما بر تنگالی‌ها باید در فرانسه دنبال چه شاعری بگردیم. البته اگر شاعری از ما در آنجا مانده باشد، ما آنجا که من می‌دانم، ماریو در سا کارنیرو، اما در مورد او حتی به امتحانش نمی‌ارزد، او را اینکه خودش نمی‌خواست برگردد، دوم، چون از گورستان‌های پاریس خوب محافظت می‌شود. سوم، چون سال‌های زیادی از مرگش می‌گذرد، مدیران شهر بزرگ مرتکب خطای شهرستان‌ها نمی‌شوند. بخصوص که بهانهٔ مدیترانه‌ای بودن هم در کار باشد، بعلاوه. به چه درد می‌خورد که او را از یک گور در بیاوریم و توی گوردیگر بگذاریم. از این‌ها گذشته در پرتغال دفن مرده در جای غیر مجاز یا هوای آزاد خدغن است. اگر او را در سایهٔ یک درخت زیتون در پارک ادواردوی هفتم هم بگذاریم استخوان‌هایش آرام نمی‌گیرد، مگر درخت زیتونی هم در پارک ادواردوی هفتم باقی مانده، سؤال جالبی است، اما نمی‌توانه جوابش را بدهم. حالا بگذار قدوی بخوابیم، چون فردا باید دنبال پندرو اورسه بگردیم. مردی که لوزش زمین را احساس می‌کند. چراغ را خاموش کردند، یا چشم‌های باز دراز کشیدند و به انتظار خواب ماندند، اما پیش از آنکه خواب از راه برسد، ژواکیم ساما چیز دیگری پرسیده و نیز چه می‌شود، چه بلایی سرش می‌آید، باور کن، ساده‌ترین کار در دنیا نجات و نیز است، تنها کاری که باید بکنند این است که آب دریاچه را ببندند، و جزیره‌ها را طوری به هم وصل کنند که آب دریا نتواند راحت وارد شود. اگر ایتالیایی‌ها نتوانند خودشان از عهد؛ این کار برآیند، بفرستند بی‌هنتدی‌ها، آنها می‌توانند و نیز را در چشم بهم زدنی خشک کنند، ماهی باید کمک کنیم، ما هم مسولیت‌هایی به گردن داریم، ما دیگر اروپایی نیستیم، خوب شاید این کل حقیقت نباشد. صدای ناشناسی حرفشان را قطع کرده در حال حاضر شما هنوز در آب‌های منطقه‌ای هستید.

صبح که صورتحساب را می‌پرداختند، مدیر سفرهٔ دل خود را باز کرد.

در بهترین فصل هتل تقریباً خالی بود، چه حیف، ژواکیم ساسا و ژوزه آنائیسو به قدری سرگرد گرفتاری‌های خود بودند که اصلاً متوجه کمبود مهمانان نشده بودند و اما غارها، هیچ کس به دیدن غارها نمی‌روند، مرد یا دتسردی تکرار کرده، اگر کسی از غارها دیدن نکند بزرگ‌ترین مصیبت است. در خیابان هیجان در اوج بود، بچه‌های آریانا هرگز این همه سناز یکجا ندیده بودند. حتی وقتی هم که در در و دشت به تماشای پرندگان می‌رفتند ندیده بودند، اما لذت این صحنه نازد دیری نپایید، همین که دوشوؤ در جهت سویل راه افتاد سارها انگار که پرندۀ واحدی بودند به پرواز درآمدند، دوبار دور زدند، انگار ودع می‌کنند یا جهت خود را می‌یابند. و پشت قلعه سلحشوران محافظ ناپدید شدند. صبح پاکیزه‌ای است، می‌توان انگست بر آسمان سود، و امروز وعده می‌دهد که از دیروز خشک تر باشد، اما سفر درازی در پیش است، از اینجا تا غرناطه بیش از سیصد کیلومتر است، بعدش هم باید دنبال پندرو اورسه بگردیم، بیا امیدوار باشیم که موفق می‌شویم و این مرد را پیدا می‌کنیم، این حرف‌های ژوزه آنائیسو بود، فکر امکان پیدا نکردن آن مرد تازه به ذهنش رسیده بود، و اگر پیدایش کنیم، چه حرفی داریم که به او بزنیم، حالا نوبت شک کردن به ژواکیم ساسا رسیده بود. در نور بیرحم روز دیگر، یا شاید در نتیجه واکنشهای شریارت‌آمیز شب، همه این حوادث را بی معنا دید، مگر می‌شود کسی سنگی بیندازد توی آب و قاره‌ای از هم بگسلد، سنگی که وزنش از نیروی کسی که آن را انداخته بالاتر بوده، یا این همه حتی سر سوزنی شک نبود که سنگی یرتاب شده و قاره را تقسیم کرده است، و یک اسپانیایی سوگند می‌خورد که می‌تواند لرزش زمین را حس کند، و یک دسته پرندۀ شوریده معنمی یرتقانی را همه جا دنبال می‌کند، و خدا می‌داند در

۱. Knights Templar یا Knights of the Temple جمعیت مذهبی و نظامی که در ۱۱۱۸ میلادی برای حفظ ابنیه و زوار اورشلیم از هجوم مسلمانان تأسیس شد و سرانجام در ۱۳۱۲ شورای وین حکم انحلال آن را داد.

سراسر شبه جزیره چه اتفاقی افتاده یا خواهد افتاده، من و تو از سارها و سنگ خودمان صحبت می‌کنیم، و او هم از زمینی که می‌لرزید با هوز می‌نرزد حرف خواهد زد، و بعد، بعد، اگر دیگر چیزی برای دیدن نباشد، چیزی برای تجربه و یاد گرفتن نباشد، بر می‌گردیم خانه، تو می‌روی سرکارت، من می‌روم مدرسه، و اتمود می‌کنیم همه اینها خواب و خیال بوده، راستی، هنوز نگفتی کاروبارت چیه، من کارمند اداره‌ام، من هم کارمند اداره‌ام، معلم، هر دوزند زیر خنده، و دوشوؤ که کارش حساب و کتاب داشت روی عقربه بتزین نشان داد که بتزین دارد تمام می‌شود. در اولین پمپ بتزینی که دیدند پاک را پر کردند، اما مجبور شدند بیش از تیس ساعت انتظار بکشند، صف وسایل نقلیه تا نیمه جاده کشیده بود، همه می‌خواستند پاک‌هاشان را بر کنند، باز به جاده برگشتند، ژواکیم ساسا حالا جدأ نگران بود، همه برای بتزین زدن هجوم آورده‌اند، به زودی پمپ‌ها را می‌بندند، بعد چه می‌شود، باید برای این روزها آماده می‌شدیم، بتزین کالای حساس و بی‌ثباتی است، هر وقت بهران شروع شود، توین شاخص همین است، چندسال پیش ذخیره بتزین را منع کرده بودند، نمی‌دانم یادت می‌آید یا چیزی درباره‌اش شنیدی، می‌تویی شد آن سرش ناپیاده، به این فکر افتاده‌ام که هرگز اوزسه را پیدا نمی‌کنیم، بدین نباش، من بدین مادرزدم.

بی توقف از سوپل گذشتند، اما سارها چند دقیقه‌ای تأخیر کردند، تا خیرالد را که پیشتر ندیده بودند تحسین کنند. اگر پنج - شش تا بودند می‌توانستند ناچی از قرشنگان سیاه دورسر مجسمه ایمان درست کنند، اما چون هزاران پرنده بودند، در فرود بهمن و ارشان مجسمه را پوشاندند، و آن را بدل به هیکل و صفتناپذیری کردند، تنیدی که می‌شد آن را راحت نماد شک پشادست، نه مجسمه ایمان، عمر استحال کوتاه بود، ژوزة آناتیسو در هزارتوی خیابان‌ها سرعت می‌گیرد، بیاید دنبالش برویم، موجودات بالدار، در بین راه هر وقت ممکن بود دوشوؤ نوشید، در بعضی از پمپ بتزین‌ها تابلوی تمام شد

دیده می‌شد، اما ما موران یخپ گفتند دارد می‌رسد، آدم‌های خوشبینی هستند یا شاید فقط یاد گرفته بودند چطور زندگی را قابل تحمل کنند. نما، شکر خدا، سارها کمبود آب نداشتند. چون سرور ما هوای برنده‌ها را بیشتر از آدم‌ها دارد. شاخه‌های وادی الکبیر، دریاچه‌ها، آب‌های پشت سد در همین نزدیکی‌هاست، آب‌هایی بسیار بیش از آنچه بتوان با آن منقارهای کوچک ظرف میلیون‌ها سال توشید. نیمه‌های بعد از ظهر به غرنابده می‌رسند، دوشوؤ به هن‌وین اضافه است پس از آن همه تلاش می‌لرزند، در این بین ژواکیم ساسا و ژوزه آنانیسو پیاده می‌شوند تا تحقیق کنند. گویی فرامین مسموم در دست داشتند و وقتش رسیده است که بازس کنند، حالا خواهی‌دانت بعدیرمان در کجا چشم‌براه ماست.

در اداره جهانگردی کارمندی از آنها پرسید که پرتهالی‌های باستان‌شناسان یا انسان‌شناس، پرتهالی بودنشان که در یک نگاه پیدا بود، اما چرا انسان‌شناس یا باستان‌شناس، چون معمولاً باستان‌شناس‌ها به دیدن اورسه می‌آیند، چند سال پیش کشفی نزدیک پنتا میینا^۱ به عمل آمد. کهن‌ترین بقایای انسان در اروپا پیدا شد، ژوزه آنانیسو پرسیده یک اسکال کامل، فقط یک مجسمه، اما کهن، بن یک میلیون و سیصد هزار سال تا یک میلیون و چهارصد هزار سال، ژواکیم ساسا با احتیاط پرسیده آیا یقین داریم که متعلق به انسان است، در نتیجه ماریادولورس با لبخندی حاکی از دانایی جواب داد، هر وقت بقایای انسان از عهد باستان کشف شود، همیشه مال مردهاست، مرد کرومانیون، مرد نئاندرتال، مرد سوانزگومب، مرد پکن، مرد هایدنبرگ، مرد جاوه^۲ در آن ایام زنی در کار نبوده، هنوز حوا آفریده نشده بود، بعداً آفریده شده خیلی کتابه دار حرف می‌زنیده، نه، درس انسان‌شناسی

1. Venta micca.

۲. در همه این موارد man به کار رفته که معنای اول آن مرد است و می‌توان آن را انسان معنا کرد. در فارسی معمولاً می‌گوییم انسان جاوه و... اما چون اینجا همان معنای اول منظور بود، من در متن به همین صورت ترجمه کردم.

خوانده‌ام و از نظر گرایش هوادار زنتام، خوب، ما روزنامه‌نگاریم و می‌خواهیم با کسی به نام پدرو اورسه مصاحبه کنیم، همان که حس می‌کند زمین زهر پایش می‌لرزد. چطور این خبرها به پرتغال می‌رسد، همه خبرها به پرتغال می‌رسد، اما همه جا می‌رویم، ژوزه آناتیسو به تنهایی این قسمت گفتگو را اداره می‌کرد. چون همیشه با پرسش‌های دانش‌آموزان روبروست و جواب در چته دارد. ژواکیم ساساکمی آن طرف تر رفته بود تا پوستره‌های رنگی محوطه شیرها، باغ‌های حیات وحش، تندیس‌های سفیدون پادشاهان کائونیک را واری کند، و با دقت شدن در آنها از خود می‌پرسید که بی از دیدن عکس‌ها اصلاً دیدن آن جاها معنایی دارد یا نه. او که غرق این افکار درباره درک واقعیت شده بود، از دنبال کردن گفتگو غافل ماند و نفیید ژوزه آناتیسو چه گفت که ما ریا دولورس غش غش می‌خندید، اگر هر دولورس نام خود را به لولا تغییر نداده بود، این قبه‌ها بدل به رسوایی شده بود، اما دیگر کمترین علامتی از برعکاشگری فمینیست‌ها نشان نمی‌داد، شاید چون مرد ریپانزو چیزی بیش از یک آرواره، یک دندان آسیا، یا تکه‌ای از جمجمه بود، چون شواهد فراوانی در دست است که در عصری که در آن زندگی می‌کنیم زنها هم وجود دارند. ما ریا دولورس چون نمی‌تواند در مقام انسان‌شناس کار پیدا کند در اداره جهانگردی کار می‌کند، راهی را که در نقشه نبود برای ژوزه آناتیسو می‌کشد و با نقطه سیاهی ده اورسه و همین‌طور پتا مینا را کنار آن نشان می‌دهد، حالا مسافران باید روانه شوند، ساحره چهارراه‌ها راه را نشان داده است، این صحراست، چشم اندازی مهتابی، اما کسی در چشم‌های زن نمی‌بیند که افسوس می‌خورد، چون نمی‌تواند همراهشان برود و مهارتش را در هشتینی با روزنامه‌نگارهای پرتغالی نشان بدهد، بخصوص آن یکی که محتاط‌تر بود و به تماشای پوسترها رفت، چقدر زندگی باید یادمان بدهد که

۱. دولورس به معنای «رنج‌ها» یا «آلام» است، اما معمولاً دارندگان این نام راه که در اسپانیا و پرتغال بسیار متداول است، «لولا» صدا می‌زنند.

به ظاهر اشخاصی تفاوت نکنیم. همان طور که ژواکیم سامبا حالا دارد اشتباه می‌کند، پس که آدم ساده‌ای است، اگر اینجا بمانیم لابد با خانم انسان شناس روی هم می‌ریزی، اجازه بدهید او را از بابت این جمله شمیانه ببخسیم، مردها که با هم هستند این جرری حرف می‌زنند، و ژوزه آنانیسوی گستاخ اما ساده لوح جواب داده، کمی می‌داند.

از تکرار این نکته هرگز خسته نخواهیم شد که این دنیا مضحکه‌ای است از خطاها. گواه دیگری بر این حکمت این است که نام مرد بورسه را دوی استخوان‌های کهنی گذاشته‌اند که در پنتا میسنا پیدا شده نه در اروسه، و اگر به خاطر جزء و نثا بوده، که می‌توان فروش ترجمه‌اش کرد، یعنی علامت و نماد کالای نامرغوب، بر حسب دیرین شناختی قسنگی می‌شد. سرنوشت کلمات به راستی عجیب است. مگر می‌تواند پیش از آنکه نام مرد شود نام زنی نبوده، مثل آن زن مشهور گالیایی که نام خود را به شهر گولگانا در پرتغال داده، شاید بعضی از یونانیان اهل میستی^۲ در گریز از جنگ آتریدی‌های^۳ مجنون، به این سرزمین‌های دور دست رسیده بودند و در اشتیاق علم کردن نام زادبوم خود از قضای روزگار اینجا را که بسیار دورتر از سیریر، قلب دوزخ، بوده برگزیده‌اند، البته نه به دوری حالا که روانه دریا شده‌ام. هر قدر که باور کردن اینها برایشان دشوار باشد.

1 - Micenas

۲. Mycenae شهری در یونان باستان. به تفاوت املائی کلمه یا مورد قبل توجه کنید.

۳. Atridae منظور پسران اترلوس، یعنی آگاممنون و بنفالتوس است. این دو برای بازپس گرفتن هلن در جنگ تروا سپاه کرانی بسیجیدند.

ابلیس نخست در این سرزمین مأوا گزیده است، این شُم‌های اوست که در میان کوهستانی که آن زمان از نرس به خود می‌نریزد و تا امروز همچنان می‌لرزد، زمین را سوزانده و خاکسترها را انگذماز کرده است، سحرای محشری که حتی مسیح نیز اگر از وسوسه‌های شیطان جنانکه در کتاب مقدس می‌خوانیم، خیر نداشت، می‌گذشت همان ابلیس وسوسه‌اش کند. ژواکیم ساسا و روزه آنائیسو به فکرند، به فکرچی، به فکر چشم‌انداز، اما این واژه دلشین به جهان‌های دیگری تعلق دارد، و به زبان‌های دیگر، نمی‌توان به این چیزی که اینجا دیده می‌شود گفت چشم‌انداز، ما آن را مأوای دوزخ نام گذاشته‌ایم، اما روی هم‌رفته مطمئن نیستیم، چون تقریباً یقین داریم که در جاهای نفرین شده مردها و زن‌ها را با جانورانی که همراهان هستند می‌پاییم، ناوقت کشتارشان برسد، برای آنکه بتوانند در میان مصیبت‌ها و بدبختی‌ها زندگی کنند، اینجا تبعیدگاهی است که شاعری که هرگز غرناطه را ندیده می‌توانست شعرش را در هین جا نوشته باشد، اینجا سرزمین اورسه

است، که اگر بار دیگر از عصر تاریکی سخن بگوئیم، لابد به خون بسیاری از اعراب و مسیحیان آغشته است، ولی اگر خود سرزمین مرده و در خود مدفون شده، چرا از کسانی که سال‌ها پیش مرده‌اند حرف بزنیم.

در اورسه مسافران بدرو اورسه را که حرفه‌اش داروسازی بود پیدا کردند، پیرتر از آن بود که تصور می‌کردند، البته اگر اصلاً به فکر این موضوع افتاده بودند، بدرو اورسه به تلویزیون نرفته بود، بنابراین نمی‌توانستیم بدانیم که مردی نسبت حدود شصت ساله، با چهره و بدن لاغر، و موهای سر تریباً یکپارچه سفید، و اگر پای سلیقه متینش در بین نبود، که از هر تصنیفی دوری می‌جست، می‌توانست در خلوت آزمایشگاه خود رنگ مسوی سیاه و سور بسازد، چون در ساختن این ترکیبات شیمیایی مهارت دارد، ژواکیم ساسا و ژوزه آنانیسو که وارد داروخانه می‌شوند، او سرگرم پرکردن کپسول‌ها از گرد کتین است، یک داروی قدیمی که بر عکس داروهای امروزی فشرده‌گی ندارد، در عین حال از لحاظ روان‌شناسی سوءهاضمه را برطرف می‌کند، و انگار به سحر و جادو تأثیر فوری می‌گذارد، در اورسه که مسافران باید به ناگزیر از آن بگذرند تا به و پتامپسا برسند، حالا که غوغای حفريات و کشفیات سپری شده مافرقم است، حتی نمی‌دانیم جمجمه کهنسال‌ترین نیای شهر در کجا نگهداری می‌شود، حتماً در موزه‌ای منتظر قفسه‌ای شیشه‌ای با برچسب است، معمولاً هر مشتری که می‌گذرد آسپیرین می‌خرد، یا قرص‌های سوءهاضمه یا داروی اسهال، و اما برسیم به محلی‌ها، آنها احتمالاً از نخستین بیماری می‌میرند، پس داروساز به احتمال قوی هرگز فروتمند نمی‌شود، بدرو اورسه، درست مثل اینکه شعبده‌بازی می‌کند، کیپ کردن کپسول‌ها را تمام کرد، پس از خمیس کردن قسمت‌هایی که به منظور کیپ کردن کپسول‌ها انجام می‌شود، دو لوحه برنجی به یکدیگر فشرده می‌شود، بعد باز می‌شود، و نسخه حاضر است، با آخرین کپسول کتین می‌شود دوازده تا و بعد از آن می‌رسد، آقایان چه فرمایشی دارند، ما پرتغالی هستیم، عبارتی بیهوده، کافی بود آدم طرز

حرف زدنشان را بستود و فوراً بفهمد کجایی هستند. اما آخر این هم مزه‌می است که پیش از اینکه بگوئیم چرا آمده‌ام خودمان را معرفی کنیم، بخدمت در چنین موقعیت مهی، صدها کیلومتر سفر کنم که هر چند نه با این کلمات نمایشی، پرسیم، بدرو اوره، آبا به شرفتان و نه استخوان‌های، حفاری شده سوگند می‌خورید که حس کردید زمین می‌لرزد، حال آنکه زلزله‌نگارهای سویل و غرناطه، با عتربه‌های ثابت، مستقیم‌ترین خطی را که تا حال دیده‌اید رسم کرده‌اند، و بدرو اوره دست بلند کرد و با سادگی و درستی مردی شرافتمند گفت، قسم می‌خورم، ژواکیم ساسا پس از افشای مطلب خود افزوده می‌خواهیم یا ساسا خصوصی حرف بزنیم، و چون مشتری در داروخانه نبود، در جا از تجربیات شخصی و مسترک خود، درباره سنگ، سارها و عبور از مرز گفتند، نمی‌توانستند سنگ را نشان بدهند، اما درباره یرنده‌ها، کافی بود سر را از دم بیرون بیری و نگاه کنی، اینجا، در همین میدان یا در میدان آن طرفی، خیلی پرندگان اجتناب‌ناپذیر دیده می‌شدند. همه اهالی به آسمان زلزله و از این منظره غیرعادی به شگفت آمده بودند، حالا یرندگان ناپدید شده و در قلعه هفت بارو که در محل متعلق به اعراب بود فرود آمده بودند. بدرو اوره گفت، بهر است اینجا حرف نزنیم، سوار ما تبین شوید و بروید بیرون شهر، کدام طرف، از سمت ماریا بکراست بروید جلوه سه کیلو متر از آخرین خانه دور شوید، پل کوچکی می‌بینید، نزدیک بل یک درخت زیتون هست، منتظر باشید، زود می‌آیم، ژواکیم ساسا به یاد صحنه‌ای از زندگی خودش افتاد، صبح دو روز پیش، که بعد از آخرین خانه شهر منتظر آمدن ژوزه آنانیسو بود.

روی زمین نشستند، زیر درخت زیتون کوردووان، از آن نوع که بنا به رباعی محبوب محلی روغن زیتون زرد می‌دهد، انگار که روغن زیتون زرد نیست یا فقط گهگاه کمی به سبزی می‌زند، و ژوزه آنانیسو که نمی‌توانست ساکت بماند، اولین کسی بود که به حرف آمده، همین جا به قدر کافی می‌تواند

ترس از خدا را در آدم به وجود آورد، و پدر و اورسه جواب داد، در پنتا میبنا از این هم بدتر است، آنجایی که من به دنیا آمده‌ام، جمله مبهم تعارف آمیز که معنایی بر خلاف ظاهر خود می‌دهد، و بیشتر به خواننده بستگی دارد تا آنچه خواننده می‌شود، گرچه دومی یکسره بستگی به اولی دارد، که همین توضیح می‌دهد چرا سر درآوردن از این قضیه مشکل است که چه کسی آنچه را که خواننده شده می‌خواند، یا تأثیر آنچه خواننده شده بر شخصی که می‌خواند چیست، بیایید میدوار باشیم که در این مورد پدر و اورسه فکر نکنند که نفرین شدگی اینجا نتیجه تولد او در آن است، بعد گفتگویشان گل انداخته، و رفته رفته تجربه خود را به عنوان برآب کننده دیسک، پرنده باز، و لرزه‌نگار با هم قیاس کردند، و به این نتیجه رسیدند که تمام حوادثی که اتفاق افتاد، و می‌فتد به نحوی به بکدیگر ارتباط دارند، بخصوص چون پدر و اورسه اصرار دارد زمین همچنان می‌لرزد، حتی همین حالا هم آن را حس می‌کنم، و دست دراز کرد تا منظورش را بنمایاند، زوزه آتانیسو و ژواکیه ساما که کنجکاویشان تحریک شده بود به دست دراز شده‌اش دست زدند، و توانستند حس کنند، آه بله، بی‌سرموزنی شک توانستند لرزش، نوسان، وزوز را حس کنند، و هرچند که شاید آدم‌های شکاک بگویند طبیعی است آدم در سن معینی بلرزد، اولاً که پدر و اورسه آنقدرها هم پیر نیست، و ثانیاً لرزیدن و لرزه یکی نیست، فرهنگ‌های لغات هرچه می‌خواهند بگویند.

هرکس که از دور نگاه کند می‌پندارد که سه مرد معامندی می‌کنند و به هم تعهد می‌سپارند، آنچه قطعی است اینکه فوراً دست می‌دهند، نه چیزی دیگر، گرداگرد آنجا سنگ‌ها بر شدت گرما می‌افزایند، زمین سفید خیره کننده است، آسمان تور روباژی است که هوای داغ می‌دمد، حتی در سایه زیر این درخت زیتون کوردووان، زیتون تاکنون بار نداده، سردها در حال حاضر از دست سارهای پرخور در امانند، ماه دسامبر که برسد غاری می‌شود که نگر، اما چون یک درخت زیتون ایستاد، سارها چندان به این دوروبرها

سرنمی‌زنند. ژواکیم ساسا رادپر را باز کرد، چون ناگهان هیچ یک از سه مرد حرفی برای گفتن نداشتند، چندان جای تعجب نیست. آخر مدت زیادی از آشنایی‌شان نمی‌گذشت؛ صدای گوینده شنیده می‌شود که از آن‌همه حرف‌زدن و به علت ضعیف بودن یا طری تو دعاغی شده، با توجه به آخرین اندازه‌گیری‌ها سرعت جابه‌جایی شبه جزیره در حدود ساعتی هفتصد و پنجاه متر شبیه شده است، سه مرد به اخبار گوش دادند؛ طبق آخرین خبر که تازه به دست ما رسید، شکاف بزرگی بین جبل طارق و لالینیا پیدا شده است. صدا همچنان وز زده، در بخش بعدی، یک ساعت دیگر. خبرهای بیشتری خواهیم داد. مگر اینکه اتفاقی غیر منتظره بیفتد، درست در همین لحظه سارها سر آسیمه رد شدند، وز زرد، و ژواکیم ساسا پرسید، سارهای تواند، و ژوزه آتائیسو پیشی از جواب دادن حتی لازم نبود سر بلند کند، سارهای مانند، در تشخیص آنها مشکلی ندارد، آنها رامی‌شاسند، اگر شرلوک هلمز بود می‌گفت، واتسن عزیز، توجه کن که دسته دیگری از این جور سار این دوروبرها نیست، و حق با او بود. چون در دوزخ پرنده کم است. فقط پرندگان شب هستند. موضوع سنت درین است.

پدرو اورسه با کتجکاوای ملایمی پرواز خیل سارها را با چشم دنبال می‌کند؛ بعد با چشمانی که از آسمان آبی و لره‌های سفید روشن شده، در حالتی که نمی‌تواند حرف‌هایش را نگاهدارد، ناگهان پیشنهاد می‌کند، چرا فرودیم ساحل و صخره را موقع عبور ببینیم. این حرف شاید مضحک و بی‌معنا باشد، اما نیست، حتی وقتی با فطار سفر می‌کنیم، به نظر مان می‌رسد که درخت‌ها راه می‌روند، حال آنکه سخت در خاک ریشه دوانده‌اند، حالا با قنطار سفر نمی‌کنیم، خیلی آهسته‌تر می‌رویم، روی یک بلم سنگی هستیم که ننگر برداشته و روانه دریاست، تنها فرق همان است که بین جامد و مایع هست. اغلب به عمری نیاز است تا زندگی خود را تغییر دهیم، خیلی فکر می‌کنیم، همه چیز را سبک سنگین می‌کنیم و دستخوش تردید می‌شویم، بعد

برمی‌گردیم به اول، فکر می‌کنیم و فکر می‌کنیم، خود را در مسیر زمان با حرکت مدور جا به جا می‌کنیم، مثل آن ایرهای گرد و غبار، برگ‌های ریخته، و نخانه‌ها، که دیگر قدرت هیچ چیز را ندارد، بهتر است آواره دور دست‌ها شویم تا در سرزمین گردباد به سر بریم، در وقت‌های دیگر یک کلمه پس است، بیایید برویم صخره را در حال عبور ببینیم، و آنها راه می‌افتند. مشتاق ماجراها می‌شوند، حتی گرمای سوزان را حس نمی‌کنند، خندان از سرآشوب به زیر می‌دوند، مثل بچه‌هایی که آزادی به دست آورده‌اند، دوشو مثل یک پاتیل حوشان داغ است. چند لحظه نمی‌گذرد که هر سه خیس غرق می‌شوند، اما کمتر متوجه ناراحتیشان می‌شوند، چون از همین سرزمین جنوبی مردان برای کشف دنیای نو رفتند، زنده و خوفناک، زیرزره‌های خود حین غرق مثل خوک، کلاهخودهای آهنی بر سر، شمشیر در دست پیش رفتند با با سرخ پوستان برهنه، که فقط برو نقاشی تنشان را می‌پوشاند بچنگند، تصویری بی‌آلایش.

از وسط ده رد نهندند، چون هرکس بادیدن پدر و اورسه و دو غریبه نوی یک تو میبل مطنون می‌شد که با او را دزدیده‌اند و یاسه‌تایی دارند توطه‌نی می‌چینند، پس بهتر است پلبس را خبر کنیم، اما اگر پیر مردی بود، یکی از مردهای سرد و غم‌چشیده اورسه، می‌گفت، نمی‌خواهیم پای مأمورها اینجا باز شود، از راه دیگر رفتند، از راهی که در نقشه‌های معمولی نبود، کسی که حالاً می‌خواهیم ابوالهول^۱ جهانگردی است تا مسیر این کشف‌های تازه را دنبال کند، چون سرآخر معلوم شد بیشتر ابوالهول است تا زن غیگو، چون هیچ زن غیگویی در چهارراه‌ها دیده نشده، هر چند که هر دوی اینها در شبه جزیره خانه‌زادند. پدر و اورسه گفت، اول باید پنتا میسنا را نشانان دهم، زادگاهم را، جمله را طوری گفت که انگار خود را رپشختند می‌کند، یا به عمد

۱. Sphynx در استپیر یونان هیولای و حشنتاکی با اثر شیر و بالهای عقاب و سر زن اوری سنگی نزدیک شهر طیبس می‌نشست و برای مسافران معمایی طرح می‌کرد و هرکس را که تا به پاسخ نبود می‌کشت

تک به زخمش می‌باشد. از دهی مخروطی به نام فونته توریا گذشتند. اگر روزی چشمه‌ای در اینجا بود، حالا خشک و ناپدید شده بود، و درخمن پهنی در جاده پیش رو فریاد زده همین جاست.

خوب نگاه کردند و چنان کم دیدند که به جستجوی آنچه لابدگم شده بود و دیگر پیدا نمی‌شد برآمدند. ژوزه آنائیسو پرسیده آنجاست، شک و تردیدش بی دلیل نیست، چون در آنجا تک و توک خانه‌ای دیده می‌شد، خانه‌ها با رنگ خاک در آمیخته‌اند. برج کلیسایی آن پایین است. جلوتر در حاشیه جاده گورستان معلوم است با صلیب و دیوارهای سفید. در و دشت چون دریایی خشکیده و پوشیده از غبار در زیر خورشید آتشفشان موج برداشته است. اگر یک میلیون و چهارصد هزار سان پیش هم اوضاع به همین منوال بوده لازم نیست دیرین شناس باشید تا تصدیق کنید انسان اورسه از تشنگی هلاک شده است، زمانی دنیا جوان بود. جویباری که آنجا روان است روزگاری رود پهناور و گتاده دستی بود، و پیش از آنکه دوزخ اینجا آشیانه کند درخت‌های سر به فلک کشیده بر آن خیمه زده بودند و علف‌هایی داشت بلندتر از قد انسان. در فصل مناسب که باران می‌بارد، قدری گل و گیاه در این مرزعه خاکستری می‌روید. امروزه زمین‌های پست را به هزار جان‌کندن می‌کارند، کشته‌ها خشک می‌شوند و می‌پزمرند. سپس جان می‌گیرند و خد می‌کشند، این انسان است که نیاموخته چگونه دورها تنل می‌یابند. چون حیات او یک بار است و دیگر هیچ. پدر و اورسه با دست اشاره‌ای می‌کند که دهکده نکبت‌زده را در بر می‌گیرد. خانه‌ای که در آن به دنیا آمده‌ام دیگر وجود ندارد. و بعد به جیب به سمت چند تپه که قلعه‌شان پهن است اشاره می‌کند. آنجا کوریا دلس روسالس^۲ است. استخوان‌های انسان اورسه همین جا پیدا شده. ژواکیم ساسا و ژوزه آنائیسو به چشم انداز کرد نگاه کردند. یک میلیون

۱. Fuente Nueva به معنای چشمه نو است.

۲. Cueva de los Rosales.

و چهارصد هزار سال پیش در اینجا مردها و زن‌هایی بودند که مردها و زن‌هایی دیگر به وجود آوردند و آنها نیز مردها و زن‌هایی دیگر، و تا امروز بدبختی و مصیبت به بار آوردند. یک میلیون و چهارصد هزار سال پیش از آنکه کسی به این گورستان مفلوک بیاید و حفاری کند، و چون حالا یک انسان اورسه هست، شاید آن جمجمه را که تازه پیدا شده به صاحب اصلیش برگردانند و نامش را بگذارند انسان پتنا مینا. هیچ کس نمی‌آید و نمی‌رود، هیچ سنگی پارس نمی‌کند، سارها ناپدید شده‌اند، ژواکیم ساسا که بهبود می‌کوشد ناراحتی خود را غرو بنشانند، حسن می‌کند لرزه‌ای در مهره‌های پشتش می‌دود، و ژوزه آنائیسو می‌یرسد، اسم کوه آن پایین چیه، سیرا دی ساگراه این یکی اینجا چی، سمت راست ماه سیرا دی هاریاه لابد این آخرین چیزی بوده که انسان اورسه وقت مردن دیده، ژواکیم ساسا یرسیده، وقتی با مردهای دیگر اورسه، آنهایی که از خودشان جمجمه‌ای باقی نگذاشته‌اند حرف می‌زد، به این کوهها چی می‌گفت، ژوزه آنائیسو گفته، در آن روزگار هنوز اسم اختراع نشده بود، چطور می‌توانی به چیزی نگاه کنی و نامی رویش نگذاری، باید انتظار بکشی تا اسم به وجود بیاید. سه مرد ایستادند و خیره شدند. دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود، وقتش بود که گذشته را در آرامش بقرار خود رها کنند.

پدرو اورسه برای آنکه رنج سفر را کمتر کند با آب و تاب ماجرای را که به سرش آمده بود شرح داد، دانشمندان حتی او را در حضور مقامات برجسته به دستگاه زلزله‌نگار بسته بودند. کاری مایوسانه اما مفید، چون در این صورت مطمئن شدند که درست می‌گویند، عقربه صفحه بی‌درنگ زمین لرزه را ثبت کرد، وقتی او یعنی خوکچه هندی را از دستگاه جدا کردند، خط لرزه‌نگار بار دیگر صاف شد. شهردار غرناطه که شاهد قضیه بود گفت، وصف ناپذیر وصف شده، اما یکی از متخصصان حرفش را تصحیح کرد، وصف ناپذیر کمی دیگر باید منتظر باشد، این بیان دقیق علمی نبود، اما همه منظورش را دریافته‌اند

و موافقت کردند. سپس پدرو اورسه را به خانه فرستادند، و دستور دادند از دسترس علم و مقامات عالی‌رتبه خارج نشود، و به او هشدار دادند که با کسی از نیروهای فوق حسی خود نزنند، این توضیح با تصمیم جراح‌های دامپزشک فرانسوی دربارهٔ ناپدید شدن اسرارآمیز تارهای صوتی سگ‌های ببربر چندان فرقی نداشت.

سرانجام دوشو جهت جنوب را در پیش گرفت. اتومبیل حالا در جاده‌ای هموار راه می‌رود. ظاهراً اینجا خبری از کسب و ساز و گارزویل و بنزین نیست. اما اتومبیل ناچار می‌شود کم‌کم از سرعش بکاهد، جنوتر خط بی‌انتهای وسایل نقلیه حلزون‌وار پیش می‌رود. اتومبیل‌های دیگر، کامیون‌ها و اتوبوس‌هایی که باز می‌روند، مونورسیکلت‌ها، دوچرخه‌ها، موتورهای گازی و موتورهای چرخ کوتاه، ارابه‌هایی که اسب آنها را می‌کشند، سردمی که سوار خرنند، اما روکه لوسانو بی‌شان نیست. و عده‌ای که پای پیاده می‌روند، عدهٔ زیادی از اینها، بعضی‌ها می‌خواهند سوار شوند، اما پیداست که دسته‌ای هر وسیلهٔ نقلیه را تحقیر می‌کنند، انگار که مراسم توبه انجام می‌دهند، یا رؤیایی را دنبال می‌کند و فعلاً هم به رؤیا می‌ماند. و بی‌فایده است از ایشان پرسید کجا می‌روند. لازم نیست نامش پدرو اورسه باشد تا در این فکر سهیم شود و بخواهد جیل طارق را تماشا کند که از دور دست می‌گذرد و بر آب شناور است، کافی است اسپانیایی باشی، و اینجا اسپانیایی فراوان است. آنها اهل قرطبه، لیبارس، خائن، گودیس، از جمله شهرهای بزرگ، و همچنین اهل ایگرا در آرخونا، آن توکون، بولار باخو، آلامدیا، خسوس دل مونت، آمانیگاس بودند، ناپیدگانی ظاهراً از همهٔ نواحی، اینها مردمانی بسیار عبور بودند، خوب تصورش را بکنید، از ۱۷۰۴، اگر جیل طارق مال ما نیست، اگر ما که جزئی از این اربها شده‌ایم، باید از آن چشمه بپوشیم، پس چرا باید مال انگلیس باشد. رود انانی چنان پهن‌وار شده است که پلیس راهنمایی مجبور شده هر جا ممکن است خط سومی به سوی جنوب باز کند، وسایل نقلیهٔ کمی

روانۀ شمال است، و فقط به موارد ضروری مثل بیماری و مرگ محدود می‌شود، بعلاوه همه به آنها بی‌اعتمادند. و به دوستی با بریتانیایی‌ها متهمشان می‌کنند، شاید می‌خواهند دلنگی خود را از این جدایی زمین شناختی و سوق‌الجیشی در جای دور دستی دهن کتند.

ولی برای بیشتر این مردم روز شادمانی بزرگی است، هفته‌ای مثل هفته مقدس رسمی، و کامیون‌هایی هست که مجسمه‌های مسیح، باکره‌های تریانا و باکارینا را می‌برد، دسته نوازندگان سازهای برنجی که سازهاشان در آفتاب برق می‌زند، و بر پشت خرها دسته‌های هیمه و ترقه اندازها دید، می‌شود. اگر کسی کبریت روشنی به آنها نزدیک کند، مثل کلایلیجو^۱ به مرتبه دود و سوم آسمان صعود می‌کند، و اگر سانچو پانزا با آن سرست ساده نوحانه بگذرد بار دیگر فریض دهند، با این آتش ریشش را کز می‌دهند. دخترهای جوان بهترین جامه‌هاشان را به تور صورت و شال مزین کرده‌اند، و جوانان سالخورده‌گانی را که نمی‌توانند راه بروند گول کرده‌اند، حالا پیری و بعدها پدر می‌شوی، آنچه کتتی می‌دروی، تا بعضی وسایل ثقلیه می‌ایستند، هر وسیله‌ای می‌ایستند، و سفر ادامه می‌یابد، اندام خسته‌شان استراحت می‌کند، همه روانه ساحل، کرانه، می‌شوند، بهتر است جای بلندی پیدا کنند که به دریا مشرف باشد تا بهتر بتوانند آن صخره لاکردار را ببینند، حیف شد که فاصله زیاد است و نمی‌توان جیغ میمون‌ها را شنید که جهت را گم کرده‌اند؛ چون زمینی در دیدرس نیست. دریا که نزدیک‌تر می‌شود بر تراکم وسایل ثقلیه می‌افزاید.

۱. Clavileñ یا آن مَور که در ترجمه دن کیشوت، از زنده‌یاد محمد قاضی آمده، بادپای چوبین، دوباره این اسب در دو صفحه تمام (۹۶۷ و ۹۶۸) کتاب پالا به افسانه پانزیسمها بحث شده است. که قسمتی از آن را خلاصه می‌کنم: «این اسب... با چنان سرعتی در هوا پرواز می‌کند که گویی شیاطین به جسمش حثول کرده‌اند...» «بنا به روایتی که... مرلن چادوکر آن را ساخته بود. مرلن آن را به کنت پیریر سپرد و او محبوبش «ساگالین زیبا را ربود و بر فرک خود نشاند. و او را از دریای آسمانها پرواز داد...»

«سرروانتس، موضوع اسب چوبین را از داستان ماگالان زیبا دختر پادشاه ناپل... الهام گرفته

عددهای از وسایل خود دست کشیده‌اند و پیاده می‌روند. یا از کسانی که سوارگاری اسبی یا خر هستند تقاضای سوار شدن می‌کنند، دسته‌های اخیر نمی‌توانند موجودات طبیعی را ترک کنند، باید از آنها مراقبت کنند، به اشان آب بدهند، و خورجین گاه و چو جلو پوزه‌شان بگذارند، حتی یلیس هم از این وضع خیر ندارد، همه اهل محلند، بشایرین دستور این است که کامیون‌ها و اتومبیل‌ها را کنار جاده بگذارند، ولی حیوان‌ها به راه خود بروند، موتورسیکلت و دوچرخه و موتورهای گازی و چرخ کوچک هم مجازند، اینها می‌توانند به راحتی جابه‌جا شوند، چون فضای زیادی را اشغال نمی‌کنند. نوازندگان سازهای برنجی پای پیاده‌اولین پاسودوبل^۱ را تمرین می‌کنند، یک ترفه‌فروش هبجائزده، یا یک میهن پرست دو آتشه پیش از موعد یک ترفه برصدا را می‌ترکند و دوستانش را که هنوز بدون در دست داشتن دلیل مناسب حاضر نیستند ترفه‌هاشان را هدر دهند به خشم می‌آورد. دوشوؤ هم می‌ایستد، در این میان تنها اتومبیل برتغالی بود، یعنی تنها اتومبیلی که در برتغال به ثبت رسیده بود، تماشای جبل طارق که بر آب می‌رفت به هیچ وجه برای دوشوؤ اهمیتی نداشت، غم باستانی او اونیسیاس^۲ نام دارد و این جاده به آنجا ختم نمی‌شود، از هم‌اکنون کسانی گمده‌اند، زنها شوهرهاشان را صدا می‌زنند، بچه‌ها پدر و مادرهاشان را، اما خوشبختانه همه سرانجام به هم می‌رسند، اگر این روز خنده و شادی نباشد روز گریه هم نیست، البته اگر خدا و آن پسر ناخلف بخواهد، اینجا سگ‌هایی هم هستند که نه همه جا سرک می‌کشند، جز وقتی که با هم می‌جنگند چندتایی پارس می‌کنند، و هیچ کدامشان مال بی‌ربر نیستند. وقتی سروکله‌دو خر افسار به گردن بی صاحب پیدا شد، پدر و اورسه، ژواکیم ساسا و زوزه آنانیسو ناخبر دانه تصمیم گرفتند به نوبت از آنها استفاده کنند، و یکی پیاده برود و دوتای دیگر سواره، اما عمر

۱. Paso doble رقص پای ظریف گاو بازهاکه در ضرب است و موسیقی از نیز دو ضربی است.

۲. Olivenca گویا اشاره به گورستان اتومبیلهاست.

راحتشان کوتاه بود، خرها مال عده‌ای کولی بودند که به طرف شمال می‌رفتند، و اینها عین خیالشان نبود که جبل طارق هم وجود دارد، و اگر پدرو اورسه اسپانیولی نبود و به خانواده‌ای بیار کهنسال و محترم تعلق نداشت، خون پرتغالی‌ها را درجا می‌ریختند.

در طول ساحل تا چند کیلومتر چادرهای زیادی برپا شده است، تقریباً به دهکده‌ای می‌ماند، مردم هزاره‌زار دریا را تماشا می‌کنند، بعضی‌ها روی بام‌ها یا درخت‌های بلند رفته‌اند، البته اگر هزارها تن دیگر را نادیده بگیریم که در بلندی‌های سیرا کنتراویزا و دامنه‌های سیرا نوادا پشت سر ایستاده‌اند و تلکوپ‌های دستی یا دوربین به دست دارند، اینجا توجهمان به مردمان افتاده‌تری جلب می‌شود، آنهایی که باید اشیا را لمس کنند تا تشخیص بدهند، اما آنقدرها هم نزدیکش نمی‌شوند، در عین حال همه سعی خود را می‌کنند. ژوزه آنانیسو، ژواکیم ساسا، و پدرو اورسه که از شوق پدرو اورسه و خوش خلقی دوستانه دیگران برانگیخته و همراه جمع آمده بودند، حالا روی سنگی رو بروی دریا نشسته‌اند، غروب نزدیک است و ژواکیم ساسا، که خود اعتراف کرده بدبین است، می‌گوید، اگر جبل طارق شبانه رد شود، سفر ما بیخود بود. پدرو اورسه دلیل تراشیده دست کم می‌شود چراغ‌هایش را دید، حتی بهتر می‌شود صخره را ببینیم که مثل یک کشتی سرپا روشن دور می‌شود، بعد عذر موجه داریم که موقع محور شدن در دور دست، ناپدید شدن در تاریکی شب، ترقه‌ها و فشفشه‌ها و مواد آتشبازی یا هرچه اینجا اسم می‌گذارند را روشن کنیم، و خدانگهدار، خدانگهدار، دیگر رقم که رقم، اما ژوزه آنانیسو نقشه را روی زانوهایش بیهن کرد، و با مداد و کاغذی چند رقم را محاسبه کرد، و یکی یکی تکرار کرد تا کاملاً یقین پیدا کند، دو طرف معادله را باز وارسی کرد، ارقام را باز زیرورو کرد و سرانجام اعلام داشت، و اما قضیه جبل طارق، دوستان، ده روز طول می‌کشد تا به اینجا برسد، همراهانش به طرز بی‌ساز و گزینی به شگفت آمدند، بعد محاسبات ریاضی خود را نشان داد، نیازی

نیود اقتدار خود را در مقام معلم مجاز به کنار بگیری، خوشبختانه این جور دانش‌ها در دسترس ساده‌ترین ذهن‌هاست، اگر شبه جزیره یا جزیره یا سر چه نامش باشد، یا سرعت ساعتی هفتصد و ستجاه متر در حرکت باشد، می‌توانی حساب کنیم که روزی هجده کیلومتر پیش می‌رود، خوب، خطی مستقیم از خلیج آنزسیراس تا اینجا که ما ایستاده‌ایم بکشید، تقریباً دویست کیلومتر است، پس حساب کنید مشکل نیست، پدرو اورسه که با این دلیل محکم روبرو شده بود سر تسلیم فرود آورده، با این همه آدم بدو آمده‌ایم اینجا به خیال اینکه روز اقتضار ما رسیده است، و امروز می‌توانیم سنگ شیطان را دست‌بنداریم، و حالا می‌بینیم که باید ده روز صبر کنیم، هیچ آتشی تا ابد نمی‌ماند، ژواگیم ساسا پیشنهاد داده چه‌طور است جاده کنار دریا را در پیش بگیریم و برویم دیدنش، پدرو اورسه جواب داده نه ارزشش را ندارد، این چیزها باید سر بز نگاه اتفاق بیفتند، پیش از آنکه شور و شوق آدم ته بکشد، همین حالا که هیجان داریه خوب بود صخره از جلو چشم ما می‌گذشت، بعد از این دیگر دل و دماغ نمی‌ماند، ژوزه آنائیسو پرسیده، خوب، پس حالا چه کنیم، برویم دیگر، شما که نمی‌خواهید بمانید، از خواب که بیدار شدی دیگر نمی‌شود توی رؤیا ماند، در این صورت فردا از اینجا می‌رویم، هر چه زودتر بهتر، من باید برگردم مدرسه، من هم باید بروم اشاره، من هم که همیشه دارم خانعام را دارم.

رفتند که دنبال دوشو و بگیرند، اما تا آنها با دشواری سرگرم پیدا کردن اتومبیلند، فرصت مناسبی است که از هزاران آدم حرف بزنیم که در این داستان نه‌هایی دارند و نه هوئی، و حتی لحظه‌ای کوتاه در گوشه کنار صحنه ظاهر نشدند، هزاران نفری که در ده شبانه‌روز اخیر از جاشان تکان نخورده‌اند، از غذایی خورده‌اند که با خود آورده‌اند، و بعد، از روز دوم که مواد خوراکیشان ته کشید، هر چه در محل پیدا کردند خریدند، و در فضای باز، روی آتش‌های بزرگی که با آوار توده همه‌های عصر دیگری است آشپزی کرده‌اند، و حتی

کسانی که پول نداشتند گرسنه نماندند، وقتی برای یک نفر غذا بود برای همه پیدا می‌شد، اگر بشود گفت برادری ناکتون نزد انسان‌ها سابقه داشته یا امکان بازگشتش وجود دارد، حالا بار دیگر جان گرفته است، و ما از آن برخورداریم. پدرو اورسه، ژواکیم ساآ و زوزه آنائیسو قصد ندارند از این برادری تحسین‌انگیز بهره‌مند شوند، پشت به دریا کرده‌اند و حالا نوبت آنهاست که خیل آدم‌هایی که هنوز سررازی می‌شوند، به دیده سوءظن نگاهشان کنند.

در این بین هوا تاریک شده بود، نخستین چراغها روشن شدند. زوزه آنائیسو گفت، برویم، پدرو اورسه که در صندلی عقب نشسته ساکت می‌ماند، غمگین به نظر می‌رسد و چشمهایش بسته است، یا حالا یا هرگز، فرصتی از این بهتر دست نمی‌دهد که این ترجیح بند پرتغالی را به یاد آوریم، کجا می‌روی، می‌روم مهمانی، از کجا آمده‌ای، از مهمانی آمده‌ام، حتی بدون کمک علایم ندا و مکث می‌توان فرق بین پیش‌بینی شادمانه جواب اولی و ملال خالی از توهم جواب دومی را دریافت، فقط روی صفحه کاغذی که نوشته شد، شبیه به نظر می‌رسند. در تمام طول سفر فقط پنج کله ادا شده، باید با من شام بخورید، این حرف از دهان پدرو اورسه بیرون آمد، حس می‌کند باید مهمان‌نواز باشد. زوزه آنائیسو و ژواکیم ساآ جواب را لازم ندیدند، شاید بعضی‌ها فکر کنند کوتشان از روی بی‌ادبی بوده، اما اینها از سرشت انسانی چندان خیر ندارند، باخبران گواهی می‌دهند که این سه مرد دوستان صمیمی شده بودند.

پاسی از شب گذشته به اورسه می‌رسند. جاده‌ها در این وقت شب خلوت است و سایه سکوت بر آن گسترده، دوشوؤ را می‌توان کنار در دازوخانه گذاشت، و بد هم نیست که قدری استراحت کند، فردا صبح اتومبیل به جاده برمی‌گردد و سه مرد را با خود می‌برد، درباره این موضوع وقتی تو بروند و دور میزی بنشینند و شام ساده‌ای بخورند تصمیم می‌گیرند، آخر پدرو اورسه

هم تک و تنها به سر می‌برد و وقتش نیست که یک چیز درست و حسابی تدارک ببیند. تلویزیون را روشن کردند، اخبار ساعتی یک بار پخش می‌شود، و جبل طارق را دیدند که نه تنها از اسپانیا جدا نموده، بلکه چون جزیره‌ای متروک در میان اقیانوس، در فاصله‌ای بعید است، و بنوا با هزاران توپ عاقلت به قده‌ای، کله‌قندی، آبکی بدل شده است. حتی اگر به جهت حفظ غرور، مهربالیستی اصرار می‌کردند که در جانب شمال مغزی باز شود، هم به معنای حعبی و هم مجازی پول خود را به دریا می‌ریختند. این صحنه‌ها بسی شک تأثیر گذار بود، اما در قیاس با یک‌ه‌ای که آدم از دیدن تصاویر ماعوارهای می‌خورد هیچ بود، این تصاویر کاتالی را که بین شبه جزیره و فرانسه دهمدم غریبش تر می‌شد نشان می‌داد، از دیدن این فاجعه بزرگ که بالاتر از تسروی انسان بود تن آدم بیخ می‌زد و موهایش سیخ می‌شد، چون این دیگر کاتال نبود و دریای آزادی بود که گشتی‌ها در آن بر آب‌هایی که پیشتر نسیموده بودند راحت رفت و آمد می‌کردند. بیداست که جانه‌جایی دیده نمی‌شد، در این ارتفاع سرعت ساعتی هفتصد و پنجاه متر را نمی‌توان با چشم غیر مسلح دید، اما برای کسی که می‌دید انگار که توده عظیمی از سنگ در سرش جا به جا می‌شد، آدم‌های حساس کم‌وبیش غش کردند، عمده‌ای دیگر از سرگیجه می‌نالیدند. تصاویری هم بود که از هلیکوپترهای حسگی ناپذیر گرفته بودند، بر تگاه غول‌اسای پیرنه با برش عمودی، و خیل کوچک مورچگان که، مانند مهاجرتی ناگهانی به سوی جنوب می‌رفتند تا جبل طارق شناور را ببینند، توهمی بصری. چون این سایه که بر آب می‌رویم، و اگر بخواهیم طول و تفصیل رنگارنگی هم به آن بدهیم، مداخلی که ارزش نوشتن دفتر خاطرات را دارد، باید خیل سازه‌ها، هزاران سار را بدان بیفزاییم، اینها چون ابری راه را بر نگاه می‌بندند، و آسمان را سیاه می‌کنند، حتی پرندگان به هیچان جمعیت پاسخ می‌دهند، این فعلی بود که گوینده به کار برد، پاسخ می‌دهند، حاز آنکه ما از تاریخ طبیعی می‌دانیم پرندگان برای رفتن به هر کجا که انتخاب می‌کنند یا

باید بروند دلیل نیکویی در دست دارند، آنها نه از من تبعیت می‌کنند نه از شما، و همین‌طور بگیریم برویم تا ژوزه آمانسو، که نمک شناسانه اعتراف می‌کند، فراموششان کرده بودم.

همچنین نساویری از پرتغال را در کوه‌آه اقیانوس اطلس برداشته بودند که موج‌ها را در حان سر کوفتن به ساحل یا بیخ و تاب خوردن بر شن‌ها نشان می‌داد، و عده زیادی از مردم افق را سماشا می‌کردند، و قیافه گرفته کسانی را داشتند که قرن‌هاست برای چیزهای ناشناخته و ترس‌هایی آماده شده‌اند که شاید عاقبت از راه نرسد، یا معلوم شود فرقی با تجربه عادی پیش یا افتاده زندگی روزمره ندارد. حالا آنجا ایستاده‌اند، همچنان که اونسامونو، چهره گندمگون لای دست‌ها، و صفتشان کرده است، به جایی که خورشید تنها در دریای ژرف فرو می‌رود چشم بدوزید، همه ملت‌هایی که در غرب سرزمینشان دریاست همین کار را می‌کنند، این نژاد گندمگون است و خصوصیت دیگری ندارد، و دریاها را در نور دیده است. گوینده اسپانیایی می‌گوید، غزلی است، سرمست کننده است، به سواحل خلابی پرتغال نگاه کنید که روزگاری دمانه اروپا بود و اکنون دیگر نیست، چون ما اسکله اروپایی را ترک گفته‌ایم تا یار دیگر در آب‌های اقیانوس اطلس برانیم. اما کدام دریا سالار ما را رهمون می‌شود، کدام بندر چشم‌پره‌راه ما است، نمای آخر پسر بجدای را نشان می‌داد که سنگی به دریا برتاب می‌کرد، فن کمانه کردن دانه‌ترین می‌کرد، فنی که تربیت لازم ندارد، و ژواکیم ساسا گفت، زورش به ستنش قدم می‌دهد، سنگ از این دورتر نمی‌رفت، اما شبه‌چیزه یا هر چه اسمش بوده باشد، ظاهراً با نیروی بیشتری بر دریای ژرف پیش می‌رفت، و با آنچه معمولاً در تابستان هست فرقی زیادی داشت. آخرین خسر را گوینده سرسری موقع رفتن داد، انگار که آن را مهم نمی‌دانست، در بین مردم فدوری بی ثباتی دیده شده است، عده زیادی نه فقط در اندلس که دلیش را می‌دانیم، خانه‌های خود را ترک گفته‌اند، اما اگر یادمان باشد که بیشتر اینها راهی دریا

شده‌اند، شاید به این فرض برسیم که کنجکاوی طبیعی آنها را می‌رانند. با این حال می‌توانیم به تماشاگرانمان اطمینان بدهیم که در ساحل چیزی بری دیدن نیست. همان طور که تاکنون تأکید کرده‌ایم، همه پرتهالی‌هایی که به دریا خیره شده‌اند، چیزی ندیده‌اند. اجازه بدهید ما هم همان اشتباه را تکرار نکنیم. بعد پندرو اورسه گفت، اگر برای من جا داشته باشد، من هم می‌آیم.

ژواکیم ساسا و ژوزه آناتیسو ساکت ماندند. نمی‌فهمیدند چرا این اسپانیایی معقول می‌خواهد از مناطق و کرانه‌های پرتغال دیدن کند. سؤال ارزش مطرح کردن را داشت. و ژواکیم ساسا که صاحب ماشین بود آن را به زبان آورد و پندرو اورسه جواب داد، نمی‌خواهم اینجا بمانم و زمین مدام زیر پایم بلرزد و مردم به من بگویند خیالاتی شده‌ام. ژوزه آناتیسو گفته لاید در برتغال هم همین حس را خوانمی داشت. و هیچ بعید نیست که مردم آنجا هم همین حرف را به‌ت بزنند، وانگهی، هر کدام از ما کاروبازمان سرچاپایش هست. من مریارتان نمی‌شوم، فقط مرا با خودتان ببرید. و در لیسبن بگذارید، تا حالا آنجا رانده‌ام، خودم یک روز برمی‌گرده، فک و فامیل و داروخانه‌ات را چه می‌کنی، تا حالا باید فهمیده باشید که من هیچ کس را ندارم، من تنها پازمانده خانوادهم هستم، داروخانه هم چیزیش نمی‌شود، دسترسی دارم که از همه چیز مواظبت می‌کند. دیگری حرفی مانده بود و نه دلیل مخالفی، خوشحال می‌شویم که با ما ساسایی، عبارتی بود که ژواکیم ساسا به کار برد. ژوزه آناتیسو یاد آوری کرد، بدترین چیز این است که سرمرز دستگیرت کنند، می‌گویم در اسپانیا می‌گشتم، بشایر این نمی‌دانستم کسی دنبال من می‌گردد. و حال منی خواهم خود را به مقامات عالی معرفی کنم، اما بعید است که لازم به توضیح باشد، حتماً به کسانی که از کشور خارج می‌شوند بیشتر توجه دارند، تا آنهایی که وارد می‌شوند. ژوزه آناتیسو به آنها یادآوری کرده پیابید از پاسگاه مرزی دیگری بگذریم، من نگران ساراها هستم. و پس از این حرفها نقشه‌ای از تمام شبه جزیره ایبری روی میز پهن کرد. این نقشه را زمانی

کسبده و رنگ کرده بودند که همه چیز باثبات بود و سکون سنگوار پیرته هر وسوسه و جرأت فراتر رفتن از آن را نقش بر آب می‌کرد، سه مرد خاموش ایستاده بودند و به مناطق همواری می‌نگریستند که این قسمت از جهان را نشان می‌داد، انگار که از شناختنش درمانده بودند، اسفربون می‌گفت شبه جزیره به پوست دباغی شده گاوی می‌تاند، بدرو اورسه این کلمات را با حانتی جدی به زبان آورد و با آنکه شب گرمی بود ژواکیم ساسا و ژوزه آنائیسو مورمورشان شد، انگار که ناگهان با غول‌های یک چشمی^۱ روبرو شده‌اند که می‌خواهند فریادشان کنند و پوستشان را بکنند تا بار جنازه دیگری را بر دوش قاره بگذرانند که خون آن تا آخر زمان جاری نبود.

نقشه باز شده دو کشور را نشان می‌داد، برغال، معترض، معلق، اسپانیایی که به سمت جنوب از یاشنه درآمده، نواحی، ایالات، محلات، قله سنگ‌های درشت شهرهای بزرگ، گردوغبار شهرک‌ها و دهات، اما نه همه آنها، چون غالباً غبار را نمی‌توان با چشم غیر مسلح دید، پنتامپسنا فقط یکی از مثال‌هاست. با دست‌هاشان کاغذ را صاف و نوازش کردند، از آنسوی رد شدند و به سوی شمال رفتند، انگار چهره انسانی را نوازش می‌دهند، از راست به چپ در جهت عقربه ساعت و سمت زمان، بیراس و ریباتزو پیش رویشان بود، و بعد تراس-اوس-مونتس و مینیو، گالیسیا، آستوریاس، ولایت باسکه، و ناویرا، کاستیل و لیون، آراگون و کاتالونیا، والنسیا، اشترمادورا، هم اسپانیایی و هم پرتغالی، اندلس، که هنوز در آنجا مییم، انگاروه، بعد ژوزه آنائیسو با انگشتش به ورودی گوادایانا اشاره کرد و گفت، بیاید از اینجا وارد شویم.

۱ Cyclopean منتسب به غولهای افسانه‌ای یک چشم در اساطیر یونان.

سارها که از شلیک گلوله در روستا دریا فروتر را برانگنده شده و خاطره تازی داشتند. این بار با احتیاط دایره وسیعی به سوی جنوب زدند و به جایی رفتند که هوا صاف بود و دور زمین راحت، یعنی سه کیلومتر دورتر از این، که آن وقت تازه ساخته شده بود، یلیس طرف برنگال تعجب نکرد که نام یکی از سه مسافر ژواکیم ساسانت، پیدا بود مسایل مهم نوری مقامات عالی رتبه خود مشغول داشته است، و اینها بزودی از گنگوهای که به دنبال می آید آشکار شد. نگهبان پرسید، آقایان عازم کجا هستند، ژوزه آنانیسو که پشت فرمان بود گفت، لیسن، و به نوبت خود پرسید، چرا می پرسید، جناب، توی بزرگراه به موانع برمی خورید، از دستوراتی که داده می شود اطاعت کنید، تحت هیچ شرایطی سعی نکنید به زور راه باز کنید یا میانبر بزنید، وگرنه می افتید توی دلدسره مگر بلائی نازل شده، تا از بلا چه تعبیری داشته باشید، نکنند الگارو، هم از خاک اصلی جدا شده، دیر یا زود نوبت آنجا هم می رسد، همیشه خود را قلمرو جداگانه ای می دانستند، نه موضوع دیگری است، چیزی

خیلی جدی تر، مردم سعی می‌کنند هتل‌ها را اشغال کنند، ادعا می‌کنند که اگر جهانگرد در کار نیست باید به آنها پناه داده چیزی از این موضوع نشنیده ایم، اشغال از کی شروع شده، از دیشب، ژوزه آنائیسو داد زده، عجب، اگر فرانسوی بود می‌گفت *C'a alors*، هرکس به شیوه خود تعجبی را که بغل دستی‌اش هم تجربه کرده، بیان می‌کند، گوش کنید به پدر و اورسه که به صدای بلند می‌گویند *Curamba*، حال آنکه از ژواکیم سامبا به سختی پژواک آن شنیده می‌شود، عجب.

پنیس دستور داد راه بیفتند و بری بار دوم به آنها هشدار داد، مواظب مواضع باشید، و دوشو می‌توانست از ویلا رئال و سائو آنتونیو بگذرد و مسافرانش همچنان از این امر خارق‌العاده حرف می‌زنند، راست راستی کسی باورش می‌شد، دوچور بر تعالی متفاوت داریم، عده‌ای که راهی سواحل و شتزارها می‌شوند تا تو میدانه افق را نظاره کنند. و دسته‌ای هم بی باکانه به هتل‌هایی که به صورت استحکامات درآمده و پلیس و گارد جمهوری و حتی ظاهراً خود ارتش از آنها حفاظت می‌کنند هجوم می‌برند، تا حالا عده‌ای مجروح شده‌اند، این حرف را به طور خصوصی در کافه‌ای شنیدند که برای به دست آوردن اطلاعات در آنجا توقف کرده بودند. به این ترتیب فهمیدند که در سه هتل، یکی در آلبویرا، یکی در پرایا داروشا، و آخری در لاگوش، موقعیت و خیم است، نیروهای نظامی در آستانه محاصره ساختمان‌هایی هستند که شورشیان در آن پناه گرفته‌اند. از درها و پنجره‌ها مواعی ساخته‌اند، همه راه‌های ورودی را بسته‌اند، آنها به محاصره شدگان عرب می‌مانند، کافران بیرحم، مرتدانی که نه به خواهش و منت‌اعتنایی دارند و نه به تهدید، می‌دانند که پرچم سفید گاز اشک آور در پی دارد، بنابراین مذاکره را رد می‌کنند و از تسلیم تن می‌زنند. تن پدر و اورسه به لرزه در می‌آید و همچنان زیر لب تکرار می‌کند *Curamba* و می‌شود در این کلمه اشاره‌ای از آزرده‌گی میهن پرستانه دید، حسرتی عمیق از اینکه چرا اسپانیا نتوانست اینکار عمل را

در دست بگیرد.

در اولین برخورد یا مانع از آنها خواستند به سمت کاسترو و ما ریم برگردند، اما ژوزه نتایسو اعتراض کرد که در سیلوس کار دارد و باید زود به کارش برسد. سیلوس را گفت تا هیچ سوء تفهیمی بر زبان نگیزد، بعلاوه، مجبورم در جاده‌های کشور سفر کنم، افسر مسئول که از قیافه‌های بی‌آزار سه مسافر و رنگ پشمی متین دوشو و مطمئن شده بود توصیه کرد، اگر نمی‌خواهید دچار درد سر شوید از جاده‌های اصلی دوری کنید، اما جناب، در همچو موقعیتی که کشور دستخوش امواج است، و از این مناسب‌تر نمی‌شد گفت، ما خودمان را با چند هتل اشغال شده سرگرم کرده‌ایم، این انقلاب نیست که بسیج عمومی بخواهد، گاهی کاسه سیر مردم لریز می‌شود، همین‌ویس، این تعبیری بود از ژواکیم ساسا بی‌آنکه استمداران باشند، خوشبختانه ستوان مردی نبود که حرفش را عوض کند، اما سربازی بود پایتد سنت‌های کهن، و گرنه ناچار می‌شدند سر آخر از کاسترو ما ریم بروند، با این حال گستاخی ژواکیم ساسا همان طور که انتظار می‌رفت با سرزنش رویرو شده، از نش برای اطاعت دستور اینجامست، اگر از یادگان‌های ناداحت خودمان دست بکشیم و هتل شرایتون و ریئس را اشغال کنیم چه می‌گویید، لابد به سر این افسرزده بود که خود را سبک می‌کرد و برای یک غیر نظامی توضیح می‌داد. کاملاً حق با شماست، جناب سروان، دوستم حرفش را انجویده زده، همیشه به‌اش می‌گویم، افسر به تندی جوانب داده خوب، باید اول حرفش را بچود بعد بزند، سن و سالی ازش گذشته، بعد فوراً با دست اشاره کرد که بروند، ننشید که ژواکیم ساسا چه گفته، و چقدر خوب شد، و گرنه کارشان به زندان می‌کشید.

گارد جمهوری که آنقدرها هم اهل مدارا نبود با مانع دیگر جلوشان را گرفت. گاهی ناچار شدند دور بزنند و از جاده‌های پر دست‌انداز بگذرند تا به بزرگراه اصلی برگردند. ژواکیم ساسا عصبانی بود و دلیل هم داشت، دو بار ملامتش کرده بودند، قبول دارم که ستوان به موقعیتش می‌نازید، اما شما حق

نداشتید بگورید من نبودم حرف می‌زنم، عذرت می‌خواهم، می‌خواستم
و ضعیفان از آنکه هست بدتر نشود، شما به یار و طعنه زدی و این کار خطا بود.
نباید به مقامات مسئول کنایه زد، یا متوجه نمی‌شوند که در این صورت
بی‌فایده است، یا متوجه نمی‌شوند که اوضاع بدتر می‌شود. پدر و اوریسه
خواست آهسته برایش توضیح دهند که درباره چه چیز چروبحث می‌کنند، و
تغییر لحن ناگزیر و تکرار آشکار کرد که موضوع چندان مهم نیست، وقتی
پدر و اوریسه همه چیز را فهمید، همه چیز فهمیده شد.

پس از اینکه جاده در بولیکمه در منطقه‌ای منروک دوشاخه شد، ژوزه
آناپسو در جای وسیعی از گودالی کم عمق استفاده کرد و بدون هشدار دادن
دوشوؤ را یکر است به فضای بی‌درختی برد، ژواکیم ساسا داد زده کجا
می‌روی، ژوزه آناپسو بین دو تنگان شدید جواب داد، گر مثل سجه
کوچولوهای سریزه از جاده برویم، هرگز به هیچ کدام از آن محل‌ها نمی‌رسیم.
می‌خواهیم ببینیم آنجا چه خبر است مگر نه، و همچنان که اوسیل مثل
شوریده حالان روی شبارهای ناهموار، بالا پایین می‌پرید، با فرسان عزیزان
کلنجار می‌رفت. پدر و اوریسه که روی صندلی عقب نشسته بود بی‌رحم و
شفقت به این سو و آن سو برت می‌شد، و ژواکیم ساسا غش‌غش می‌خندید.
بریده بریده جواب داد، راستی که خنده‌دار است، راست راستی خیلی
خنده‌دار است. خوشبختانه سیصد متر جنوب‌تر بین درخت‌های تسجیر و پشت
دیواری از سنگ‌های فروریخته که به مرور زمان ساروج بینشان
ریخته بود، کوره‌راهی را باخند که از دید پنهان بود، به قول گفتنی در میدان
عملیات بودند، با همه احتیاط‌های لازم به آلبویرا نزدیک شدند، هر جا که
ممکن بود فضای باز را انتخاب کردند، بدتر از همه گرد و غباری است که
دوشوؤ هوا می‌کند، تجهیزاتش برای بیشتازی و پیشقراولی کافی نیست، اما
پلیس این دور و برها نیست و سر چهارراه‌ها با آن‌طور که در اصطلاحات
امروز از تباطات رواج دارد، تقاطع بزرگراه‌ها، نگرهانی می‌دهد، وانگهی قدرت

مؤثر نیروهای پاسدار نظم چندان زیاد نیست که بتوانند از لحاظ سوق الجیشی این ایالت را با این همه هتل و درخت اقاویا پوشش دهند، البته اگر چنین فیاسی معجز باشد. در واقع هرکس که مفصلش لبسین باشد، نیازی نیست از مناطقی برود که در آن اختلال می‌شود، اما نباید درجهٔ صحت و سقم اطلاعاتشان را تعیین کنیم، چه با دیده شده که در بازگویی ماجراها می‌آلفه می‌شود. لایه چیزکی در کار بود. اما بسن جاده یا موانع در نهایت چیزی پیش از اجرا کردن آن ضرب‌المثل حکیمانه نیست که هتداز می‌دهد پیشگیری بهتر از درمان است. اما از هم‌اکنون سروکله عوامل نفوذی پیدا شده بود. مردها و زنها کیف و چمدان و بشچه به کول و بچه به بغل از میان تک و توک درخت از راه می‌رسیدند و مسافران خاک سرخ را نگذمان می‌کردند، قصدشان این بود که با ضمانت نزدیک‌ترین افراد خانواده، زن و بچه، جایی در هتلی به دست آورند، بعد، اگر اوضاع بر وفق مراد باشد، می‌فرستند پی باقی افراد خانواده و تخت و قفسه، و میز، یا خرت و پورت‌های دیگر، انگار کسی یادش نیست که هتل تخت و میز زیاد دارد. و هرچند که شاید چند تا قفسه بیشتر پیدا نشود، گنجه‌هایی هست که به دردهمان کار می‌خورد.

دم دروازه‌های آلبوفیرا تدارک نبرد نهایی را می‌دیدند. مسافران دوشوؤ را رها کردند. در سایه‌ای آرام به حال خود گذاشتند. در چنین موقعیتی نمی‌توان از آن کمک گرفت، اتومبیل وسیله‌ای مکانیکی است عاری از احساسات، هر جا که برایش می‌رود، هر جا پارکش کنی می‌ماند. به هیچ وجه برایش فرقی نمی‌کند که شبه جزیره بر آب می‌رود، بعید است که جاهه‌جایی شبه جزیره فاصله‌ها را کوتاه‌تر کرده باشد. نبرد طبق رسم میدان‌های کارزار کهن یا کلماتی به منظور تقویت روحیه و ترغیب نفرات، دعا به درگاه پاکسره مقدس و حامی آنان سنت جیمز، با یک سخنرانی پیش از تظاهرات شروع شد. کلمات در آغاز همیشه طنین خوشنویسی دارد، اما نتیجه‌اش بی‌چون و چرا مصیبت بار است. در آلبوفیرا رجزخوانی گروه اشغالگری فایده بود، اما چه

خوب رجز خوانی کرده، نگهبانان، سربازان، دوستان گویشتان را خوب باز کنید. حواستان به من باشد، فراموش نکنید که شما نیز فرزندان مردمی چون ما هستید، همین مردم ایشارگر که خانه می‌سازند و خود بی‌خانسانند، هتل‌ها را می‌سازند و خود به قدری درآمد ندارند که شبی را در آن سیری کنند، توجه کنید که ما با زن‌ها و بچه‌ها مان به اینجا آمده‌ایم، اما نه در پی سراب، آمده‌ایم تا سقف بهتر و امن‌تری بالای سر داشته باشیم، آمده‌ایم تا اتاقی خوابی برای خود فراهم کنیم و خلوت و احترامی که در خور آدم‌زاد است، ما نه حیوانیم و نه ماشین، احساس داریم، مگر نه، این هتل‌ها هم که خالی‌اند، صدها و هزارها اتاق هست، اینها را برای جهانگردان ساخته‌اند، ولی حالا جهانگردها رفته‌اند و قصد برگشتن ندارند، تا اینجا بودند ما تسلیم همین زندگی نکبت بار بودیم، اما حالا تنها می‌کنیم بگذارید برویم تو، ما اجاره همان خانه‌هایی را می‌پردازیم که ترک گفته‌ایم، درست نیست که از ما بیشتر بخواهند، و به همه مقدسات سوگند همه چیز را ترو تمیز نگه می‌داریم، چون وقتی پای نگهداری از خانه زندگی باشد هیچ کس به گرد زن‌های ما نمی‌رسد، می‌داند چه می‌خواهید بگویید و حق با شماست، بچه‌های ما چی، درست است که بچه‌ها گندند، ولی ما بچه‌ها مان را مثل دسته گل نگه می‌داریم، مشکلی در کار نیست، نهنده‌ایم هر اتاق تهیلات خودش را دارد، دوش آب گرم و سرد، دستشویی، و همین کار تمیز کردن را راحت می‌کند، و اگر هر یک از بچه‌های ما بد بار آمده باشد، قول می‌دهم که به تمیزترین بچه تبدیل شود، فقط برای این موضوع کمی وقت لازم دارند، وقت تنها چیزی است که آدم می‌خواهد، بانی چیز توهم چیزی نیست، دیگر کسی انتظار این یکی را نداشت که رهبر شورشیان ناگهان بزند به فلسفه‌بانی.

از چهره سربازها پیدا بود و کارت هوشیار هم آن را تأیید می‌کرد که سربازها واقعاً فرزند مردمند، اما سرگردشان همین که به نیمکت آموزشگاه نظامی رسید اصل و نسب خود را از یاد برد، یا در طبقات ممتازی به دنیا آمده

بود که هتل‌های انگاروه را برایشان می‌سازند. از جوابش مشکل می‌شد این را فهمیده برگرد عقب، و گرنه صورت را خرد می‌کنم. چون این زبان خشن محدود به طبقات فرو دست نیست، سربازها در بین جمعیت چهره‌های شیبه پدرو مادر خود را دیدند، اما ندای وظیفه قوی‌تر است، پس که دست به روی مادر بزنند کند، مادر به او می‌گوید، تو نور چشمان منی. اما رهبر شورشیان خشمگین داد زد و لعنتش از التماس به درشت‌گویی کشیده‌شده چکمه لیس‌ها، حتی پستانی را که به شما شیر داده نمی‌شناسید، مجاز شاعرانه، اتهامی که معنا و مقصدی ندارد، چون هیچ پس و دختری نیست که چنین چیزی یادش مانده باشد، هرچند صاحب‌نظران متعددی آماده‌اند تأیید کنند که در اعماق فیر ناخودآگاه ما این خاطرات و یادهای هونتاک دیگر نهانی حفظ می‌شوند، و کل هستی ما را این‌گونه خاطره‌ها و هراس‌ها تشکیل می‌دهد.

سرگرد از اینکه متهم به چکمه لیس می‌شود خوشش نیامد و به نوبت خود با خشم فریاد زده حمله کنید، درست مثل آن سپهسالار متعصب مهاجمان که فریاد زده بود، بگیریدشان، مین برستان، و همه یکباره موج زنان پیش آمدند، و جنگ تن به تن سختی در گرفت، درست در همین لحظه بود که ژواکیم ساسا، پدرو اورسه و ژوزه آنائیسو کشجکاو و پی‌گناه از راه رسیدند و یگراست افتادند توی معرکه، چون وقتی رشته‌امور از دست به در رفت سربازها بین بازیگر و تماشاگر فرقی نمی‌گذارند، و می‌توان گفت این سه دوست که نیازی به خانه تازه نداشتند ناگهان خود را ناگزیر دیدند که برای یکی بجنگند. پدرو اورسه، با آنکه سشش که نبود، چنان جنگید که گویی از زادبو مش دفاع می‌کنند، بقیه نیز به بهترین وجه کوشیدند، شاید کسی هم کوتاه آمدند، چون به نژاد صلحجویی تعلق داشتند. عده‌ای مجروح شدند، اینها خود را کشان از معرکه دور کردند یا دیگران آنها را به کنار خیابان کشیدند، زن‌ها گریه می‌کردند و به دشمنان فحش می‌دادند، کودکان را در پناه اریبه‌های

جنگی گذاشتند. بری نیردی از این قماش فقط باید نام‌ها و واژگانی از قرون وسطا به کار برد. جوانی به نام داود سنگی از دور انداخت و جالوت پهلوآن را نقش زمین کرد، خون از شکاف عمیقی در چانه‌اش روان شد، کلاهخود یولادین حفاظی نبود، از وقتی که سربازها از کلاهخود نقابدار استفاده نمی‌کنند، از این چیزها زیاد بیش می‌آید، اما بدتر از همه این بود که در آشفته بازار بورس ناگهان شورشیان در دل سپاه رخته کردند و موقوفان را از هر سو درهم شکستند، فقط با حرکتی غریزی و در عین حال هوشمندانه در خیابان‌ها و کوچه‌های سربالایی بخش و پلا شدند، و به این ترتیب تضمین کردند که سربازان محاصره‌کننده هتل نتوانند به کمک گردان شکست خورده بنابند، هیچ کس از زمان شورش دهقانی فرانسه در قرون وسطا چنین شکست تحقیرآمیزی را به یاد نداشت. مدیر یک هتل، که با عقنس پارسیگ برداشته بود و یا ناگهان به هدف مردمی رو آورده بود، همه درهای هتلش راگشود و گفت، بیایید تو، بیایید تو، ترجیح می‌دهم شما بیایید تا اینکه اینجا خالی باشد.

با این تسلیم غیر منتظره، پدر و نورسه، ژوزه آنائیسو و ژواکیم سانشا دیدند که بدون جدال واقعی، اتاقی را تصرف کرده‌اند، و پس از دو روز آن را به خانواده‌ای نیازمندتر واگذار کردند که مادر بزرگی اقلیح و بستگانی مجروح و محتاج درمان داشتند. در این شورش، که نظیر آن هرگز دیده نشده، شوهرهای بودند که زنهایشان را گم کردند، و بچه‌هایی که پدر و مادرشان را، اما نتیجه این جدایی‌های تلخ، چیزی که کسی نمی‌تواند اختراعش کند، و به خودی خود حقیقت قانع‌کننده این ماجرا را اثبات می‌کند، بله، همان طور که می‌گفتیم، نتیجه این بود که اعضای یک خانواده معین را همان پویایی در عین پراکندگی حتی وقتی از هم جدا بودند پیش می‌راند، و به اتاق‌های مختلفی در هتل‌ها می‌رساند، چون ثابت شده بود که فراهم آوردن تمام آنهایی که می‌خواستند زیر یک سقف باشند کار بسیار دشواری است، و مردم معمولاً

هتل را از روی تعداد ستاره‌های آن انتخاب می‌کردند. افسران عالی‌رتبه بیس، سرهنگ‌های ارتش، و سروان‌های گارد از بسین قوای امدادی و زرهیوش خواستند و کسب تکلیف کردند، دولت که دست و پایش را گم کرده بود، دستوراتی صادر و لغو می‌کرد، نهدید و تنها می‌کرد، می‌گفتند که سه وزیر استعفا داده‌اند. در این احوال خانواده‌های سرخوش از شترزارها و خیابان‌های آلبویرا از پشت پنجره‌های هتل، در آن تراس‌های وسیع و زیبا، با آن میزهای صبحانه و نیک‌های دراز با پشتی نرم دیده می‌شدند. پدر اولین میخ را با چکش به آنجا می‌گوید تا بندرخت به آن وصل کند، و مادر که زمر لب آواز می‌خواند، تاکنون رخت‌هایش را در حمام شسته است. و استخرها لبریز از کسانی بود که حمام می‌کردند و غوطه می‌زدند، و هیچ‌کس بازش نمی‌آمد به بچه‌ها توضیح دهد که باید پیش از فرو رفتن در آب دوش بگیرند، آنفردها هم ساده نیست که این مردم را حالا که زاغه‌هاشان را ترک کرده‌اند واداریم از عادت‌هایشان دست بکشند.

سرمشق بد پیوسته رونق می‌گیرد و بیش از پند خوب ثمر می‌دهد، و چه کسی می‌تواند بگوید سرمشق بد با کدام وسیله سریع منتقل می‌شود، چون چند ساعت بیشتر طول نکشید که این جنبش عمومی اشغال از مرز گذشت و در سراسر اسپانیا پخش شد، می‌توانید تصورش را بکشید که در ماریلا و تورموایوس، که هتل‌هایش به شهر می‌مانند و سه تاشان کمافی است که تشکیل کلان شهر را بدهند، چه جور تلقی می‌شد. اروپا پس از شنیدن این اخبار هشدار نهفته فریاد برآورد، هرج و مرج، آشوب اجتماعی، تجاوز به مالکیت خصوصی، و یک روزنامه فرانسوی، که در شکل دادن به افکار عمومی نقش مؤثری داشت، پیامبر گونه با حروف درشت در صفحه اول نوشت، سرشت بشر را نمی‌توان تغییر داد. این جمله هر قدر که پیش پا افتاده باشد، تازهای قلب اروپاییان را لرزاند، هر وقت که از شبهه جزیره‌ایری سابق حرف می‌زدند، شانه بالا می‌انداختند و به هم می‌گفتند، چه می‌شود

کرد، حسین جویند دیگری، نمی‌شود سرشت انسان را تغییر داد، تنها تک جدا در این جسم‌های اتهام زنده از جانب روزنامه‌های بی‌ادعا ولی هائیکوئی به گوش رسید که در ناپل چاپ می‌شده، مسأله ممکن در پرتغال و اسپانیا حل شده است.

طی سه روز باقیمانده که سه دوست در آنبرفرا گذراندند، پلیس ضد اغتشاش با پشتیبانی جوخه ویژه کونیند یکی از هتلهای راه زور تخلیه کند، اما مقاومت مشترک و هماهنگ تازه واردها و صاحبان، که اوئی مقصم بود نفس آخر مقاومت کنند، و دومی از بلشوی می‌برسید که معمولاً به اصطلاح ناچیان ایجاد می‌کنند، سبب توقف عملیات شد، و تا دست دادن فرحتی دیگر، وقتی زمان و وعده و وعید هشپاری شورشیان را تضعیف کند، غلبه افتاد. زمانی که پدر و اورسه، زواکیم ساسا و زوزه آنائیسو سفره لیسبن را از سر گرفتند، در ساختمان‌های اشغال شده کمیته سکنه با آراء دمکراتیک انتخاب شده بود، با کمیته‌های فرعی که مسئول اموری چون بهداشت و نگهداری، آتیزی و لباسشویی، تفریح و سرگرمی، فعالیت‌های فرهنگی، آموزش و باغیهای درسی، زیست‌تیک و ورزش، و خلاصه هرچه که برای اداره هوار و کارای هر جامعه‌ای لازم است، تصرف کنندگان روی چوب پرچم‌های سرهم شده هر جور پرچم و بیرقی را به هزار رنگ آویختند، هر چه دم دستشان رسید، پرچم‌های کشورهای خارجی، نشان‌های باتگاه‌های ورزشی، بیرق‌های اتحادیه‌های گوناگون، به اصطلاح در زیر سایه رنگ‌های ملی در بالا در اهتزاز بودند. حتی روتختی‌ها نیز در تقلیدی تحسین انگیز از این تزئینات از پیچره‌ها آویخته بود.

با این همه فید متضادی که پیوسته یادآور مخالفت، محدودیت یا اختلاف است، اگر در این موقعیت صادق باشد، به بادمان می‌آورد چیزهایی که به نفع بعضیهاست، دیگران را از مزایایی محروم می‌کند، تصرف عدوانی این هتل‌ها مثل آخرین قطره آبی بود که کاسه صبر انجیا و قدرتمندان را لبریز کرد.

بسیارشان از ترس اینکه مبادا شبه جزیره در آب فرو برود، جان و مال خود را برداشتند و در جریان خروج جمعی جهانگردان پایه فرار گذاشتند. البته واضح است که اینها در کشوری که مال آنهاست ناگهان خارج می‌شدند، هر چند همچنان که تاریخ بارها نشان داده مردم به درجات مختلف به کشوری که به طور طبیعی و اداری مال آنهاست تعلق دارند.

بگذریم. در میان محکومیت عمومی این نابامانی‌ها، که بیشتر جهانی بود تا عمومی، اگر تلقی ناهمسانگ روزنامه کم‌اهمیت ناپلی را کنار بگذاریم، مهاجرت دومی اتفاق می‌افتاد. چنان عظمی داشت که این فکر موجه جلوه می‌کند که وقتی پرهنگان آشکار شد که زخمی که بر پیکر اروپا وارد شده هرگز شفا نخواهد یافت و ساختار فیزیکی شبه جزیره از هم گسسته است، نقشه مهاجرت به دقت طرح‌ریزی شده بود. آخر چه کسی باور می‌کرد در نقطه‌ای که قوی‌تر از همه به نظر می‌رسید چنین اتفاقی بیفتد. حسابهای بانکی ناگهان خالی شد و مبلغ کمی فقط برای خالی نبودن عریضه باقی ماند، حدود پانصد اسکودو در برتغال، یا حدود پانصد یزتا در اسپانیا، یا شاید کمی بیشتر. حساب‌های جاری یکسره برداشت شد، سیرده‌های دراز مدت پس از کسر بهره تسویه شد، و خلاصه همه چیز، طلا، نقره، سنگ‌های گرانبها، جواهرات، آثار هنری، اوراق قرضه، همه چیز را نادهای نیرومندی که درازایی و اسواال فراریان را می‌روفت و با خود به دریا می‌برد، در همه می‌ود و جهت قطب‌نما برد. امیدوار بودند با گذشت زمان و شکیبایی باقی را دریابند. پیداست که نمی‌شد ظرف بیست و چهار ساعت به این جایه‌جایی‌ها رسید. اما یک هفته کالمی بود که چهره اجتماعی این دو کشور ایری از سر تا پا و از سوی به سوی دیگر تغییر کند. هر ناظر بی‌خبر از حقایق و انگیزه‌ها که به طواهر قناعت می‌کرد، به این نتیجه می‌رسید که برتغالی‌ها و اسپانیایی‌ها دم‌بدم فقیرتر می‌شوند، حال آنکه در واقع اغنیا گریخته بودند. و بدون آنها متحنی جمعیت‌نگاری به زودی به طرز وخیمی سیر نزولی را نشان می‌داد.

برای آن ناظرانی که می‌توانند همهٔ الپ خدایان و الهگان را درجایی ببینند که چیزی جز برهانی گذرا نیست، یا آنهایی که دودمان ژوبنر را پیش چشم دارند اما آن را جز بخاری در جوئی دانند، از یادآوری این نکته هرگز خسته نمی‌شویم که سخن گفتن از اوضاع و احوال، با تقسیم دو قطبی آن به مقدمات و نتایج، که برای کاستن از فعالیت ذهنی انجام می‌دهیم، کافی نیست؛ بلکه باید به آنچه به‌ناگزیر بین اولی و دومی قرار گرفته است توجه کرد، بیاسد همه را به ترتیب درست هیچ کنیم. زمان، مکان، انگیزه، وسایل، شخص، کردار، رفتار، چون اگر همه را نتجیم و به آن نیندیشیم، ناگزیر در نخست عقیده‌ای که ارائه می‌دهیم دچار خطای فاحش خواهیم شد، انسان بی‌شک موجودی هوشمند است، اما نه به آن هوشمندی که آدم دلس می‌خواهد، و این، پیش از آنکه سرزنتمان کنید، دلیل و اعتراف به خاکساری است، که همیشه از خانه شروع می‌شود، چون چراغی که به خانه رواست.

دم غروب، در آن دم که نور ملایم جان‌ها را از حسرتی شیرین می‌آکند، به نیسین رسیدند، حالا می‌شود دید که آن داور تحسین‌انگیز احساسات و تأثرات وقتی گفت که چشمانداز چیزی جز حالت ذهنی نیست حتی داشت، آنچه توانست به ما بگوید این بود که در ایامی که چیزی جز پتک آنتروپ^۱ در جهان نبود، با جانی هنوز اندک و نه تنها اندک بلکه آشفته، وضع چگونه بود، هزاران سال بعد و به یمن تکامل، پدر و اورمه می‌تواند تصویر آندوه صیمانه خود را در مال‌خویای آشکار شهر تمیز دهد، او به همتی با این پرتغالی‌ها که به جستجویش به آن سرزمین نامهربان، یعنی زادگاه و زیستگاهش آمده بودند خو گرفته بود، طولی نمی‌کشید که هر یک راه خود را در پیش گیرد و پی سرنوشت خود برود، حتی خانواده‌ها نیز نمی‌توانند در برابر فرمایش ضرورت استادگی کنند، پس آنهایی که فقط با هم آشنا هستند

۱. *pithecanthropus*، میمون انسان‌نما یا انسان میمون، مرکب از دو کلمه یونانی *anthropos* انسان و *pithecos* میمون.

چه کنند، دوستانی که دوستشان تازه شاخ و برگ زده و ریشه‌های نازکی دارد.

دو شوی آهسته از یل می‌گذرد، با پایین‌ترین سرعت مجاز، تا اسپانیایی در حال دهنه باشد زیبایی منظره خشکی و دریا را تحسین کند، همچنین شاهکار برآیند مهندسی را که دو کرانه رود را به هم وصل می‌کند، این ساختار، منظورمان جمله است، دارای حسو ملیح است، و در اینجا به کار رفته تا از تکرار واژه یل بپرهیز کنیم، که به ضعف تألیف، طناب یا حشو غیبی منجر می‌شود. در هنرهای گوناگون، و بالاتر از همه در نوشتن، کوناها، بین فاصله بین دو نقطه، حتی گر نزدیک به هم باشند، آنچه خط مستقیم می‌خوانند هرگز نبوده و نخواهد بود، و حالا هم نیست، برای آنکه با فوت و تأکید راه را به هر نوع تنگی بیندیم و برای همیشه خاموشان کنیم می‌گیریم هرگز، هرگز، مسافران جهان شرق شگفتی‌های شهر شده و چندان از این موقعیت بزرگ به دیجان آمده بودند که توجه نکردند چطور سارها ناگهان ترسیدند، پرنندگان سر مست از ارتفاع، به طرز خطرناکی نزدیک ستون‌های سیمانی که از آب برخاسته بود تا در این سوی شهر با جام‌های سنتعل پنجره، و رای دریای و خود سید پشتولته‌ای در برابر آسمان بسازد، شر می‌خورند، و در زیر رود بزرگ جاری بود، همچون جریان آخت گدازه‌هایی که زیر خاکستر می‌سوزد، اما ناگهان با آبشار تندی از برهم زدن بال‌ها تغییر مسیر دادند، انگار که زمین دور یل می‌چرخد، شمال شرق شد و بعد جنوب، و جنوب غرب شد و بعد شمال، اگر روزی خودمان ناچار باشیم همین قدر یا بیش از این تغییر مسیر دهیم به کجای این دنیا خواهیم رسید، همان‌طور که بیشتر گفتیم، مردها حتی وقتی این چیزها را می‌بینند، از فهمشان عاجز می‌مانند، این مردها هم آنچه را که این بار دیدند فهمیدند.

نیمی از یل را طی کرده بودند که پدرو اورسده زمزمه کرده چه شهر قشنگی، چنین جمله محبت‌آمیزی نیاز به پاسخ ندارد، جز شاید پاسخی

فروتنانه، بلکه مگر نه. وقت کافی خواهند داشت که پدر و اوریسه را در هلی جا بدهند و به سفر خود ادامه دهند، دست کم تا ریهاتر و بیرونتر که روزه آنگازسو در آن بدسر می‌برد، و ژواکیم ساسا می‌توانست اگر دانش می‌خواست شبی دیگر را زیر درخت انجیر سرکند، اما ترک گفتن مهمانشان بی‌نیسی خواهد بود. بنابراین دو پرنفالی عسیم مشترک می‌گرفتند. چند روزی در آنجا می‌مانند تا اسپانیایی تیر را بشناسد و وقتی به اوریسه برگشت روایت خود را از آن گفته قدیمی به دست دهد که معصومانه لاف می‌زند، لیسن زیبا، لیسن دنرا، اگر تیرتی آن را، باخته‌ای عمر خود را، شکر خدا که قالیه را به ما داده، می‌آنکه خیر و برکتش را از ما دریغ دارد.

ژواکیم ساسا و ژوزه آناسو کم پول تیسند، دار و ندار خود را بره‌اشه و به سفر آن سوی مرز رفته و برگشته بودند، و همان طور که می‌دانیم صخره جوی کرده بودند، یک بار زیر نور ساه خوابیده و شبی را در خانه دار و خانه‌چی ندانسی گذرانده و از خرج و مرج و بی نظمی انگار و استفاده کرده و به رایگان در هتل مانده بودند. در لیسن فقط هتل‌های دور و پسر شهر را محاصره و اشغال کرده‌اند، هتل‌های مرکز شهر در امان مانده‌اند. دو عامل خنثی کننده در این بین نقش داشتند، اول آنکه چون پایتخت است، مثل همه کشورهای بستری نبروی قانون و نظم با سرکوب در اینجا مستقر شده است، دوم آن کمروبی خاص ساکن شهرهای بزرگ، که غالباً وقتی حس می‌کند همسایه‌اش او را می‌بندد و دربارش دآوری می‌کند، بیقرار می‌شود و گونه می‌گیرد، و عکس آن هم صادق است، تک یا خستگان قهره‌ای آب حتماً مزاحم عدسی‌ها و چمنی می‌شود که پشت عدسی‌ها نگاهبان می‌کند و مراحمشان می‌شود، تقریباً بیشتر هتل‌ها به علت کمی مشتری تعطیل کرده بودند، البته عذر و بهانه‌شان این بود که تعمیرات انجام می‌دهند. اما بعضی هتل‌ها به کارشان ادامه دادند و نرخ‌هاشان را پایین آوردند، و بحیف و بیزه دادند، تا آنجا که بعضی خانواده‌های پرجمعیت جداً به فکر تعداد از خانه‌هاشان که کرایه سنگینی

باینتر می برداختند دست بگشند، و در هتل بریدین یا مانند آن‌ها جا بگیرند. بلند پروازی سه مسافر چنان بود که خیلی وضعیتشان را تغییر دهد، به همین دلیل تصمیم گرفتند در هتلی میانه حال در روآ دوآلکریم که در دست چپشان قرار داشت اقامت کنند. نامی که کافی بود و حتی شاید ساختگی، اما در این دامستان محلی از اعراب ندارد.

سار سار است، این کلمه را برای آدم‌های گیج و سر به هوا هم به کار می‌برند، به عبارت دیگر، آدم‌هایی که کمر به کردارشان می‌انداختند و نمی‌توانند چیزی را بالاتر از دماغشان ببینند یا تصور کنند، که با بعضی از جوانمردی‌ها، و حتی ایشار جان خود، چنانکه در صحنه مرزی دیدیم، نمی‌خوانند، آنجا دیدیم که جته‌های کوچک بسیاری جان باخته‌نفاخته‌اند و خون خود را در راه دیگران داده‌اند، البته یادتان باشد که حرف سارها را می‌زنیم نه آدم‌ها را، اساساً به هوایی و گیجی کمتر صفتی است که می‌توان به این هزاران پرنده که احمقانه می‌روند و روی بام هتل می‌نشینند نسبت داد، و توجه مردم و پلیس، برنده‌شناس‌ها و غذاشناس‌ها را که طعم خوراکی خوشمزه پرنده‌های برشته را می‌چشند جلب می‌کند، و به این ترتیب حضور سه مرد را لو می‌دهند که گناه بروجده‌شان سنگینی نمی‌کند، با این حال توجه ناخوشایند مقامات را به خود جلب می‌کند. روزنامه‌های پرتغال به دلایلی که بر مسافران نامعلوم بود، در صحنه حوادث گزارش داده بودند که سارها به نگیبانتان مرزی از همه جا بی‌خبر حمله‌ور شده‌اند، که آدم را بی‌اختیار، هرچند با اعتماد کمتری، به یاد فیلم نامبرده هیچکاک می‌اندازد. حالا روزنامه‌ها، و رادیو و تلویزیون فوراً از اتفاقات عجیب و غریبی در کنس دوسودره خبر می‌دادند، و خبرنگار و عکاس و متخصص ویدئو به صحنه سرازیر می‌شدند، که نتیجه‌ای جز غنی کردن فولکنور لیسن نداشت، البته اگر ذهن روشمند و، چرا نگوییم، علمی روزنامه‌نگار او را به ملاحظه رابطه ممکن بین سارهای بیرون روی بام و مسافران درون هتل، چه دایمی بودند و چه

موقت ترسانده باشند. ژواکیم ساسا، ژوزه اتانیسو و پدرو اورسه، بی‌خبر از خطری که بالای سرشان پرسه می‌زد، هر یک در اتاق خود پاروونه‌ای را که داشتند باز می‌کردند، تصمیم گرفته بودند که قدری شهر را تاشا کنند تا وقت شام بشود، و قرار بود چند دقیقه دیگر بیرون بروند. اما درست در همین لحظه روزنامه‌نگار هوشمند دفتر ثبت‌نام مسافران را وارسی می‌کند و نام‌های ثبت شده را از نظر می‌گذراند، و ناگهان دو نام چرخ خاطره را به حرکت درمی‌آورد، ژواکیم ساسا و پدرو اورسه. اگر این نام‌ها به چشمش نمی‌آمد به او نمی‌شد گفت روزنامه‌نگار، همین اتفاق می‌توانست برای نام دیگر، ریکاردو ریش هم پیش بیاید، اما دفتری که سالها پیش این نام را ثبت کرده بود در پایگانی‌ها نگهداری می‌شود، در زیر شیرواتی‌های پوشیده از گردوغبار است، و بر صفحه‌ای نوشته شده که شاید هرگز باز نشود، و اگر هم باز شود، به احتمال قوی نامش ناخوانا و خطوط یا حتی تمام صفحه محو خواهد بود، این یکی از آثار زمان است که همه چیز را نابود می‌کند. تا امروز در فن شکارگری مهارتی بزرگ‌تر از این نیست که به یک تیر دو نشانه بزنیم، از این پس تعداد نشانه‌ها در حد مهارت شکارچی از دو به سه خواهد رسید، این یعنی وارونه کردن همه کتاب‌ها و ضرب‌المثل‌ها، پس هر جا که دو می‌بینید، بخوانید سه، و شاید کار به اینجا هم ختم نشد.

ژواکیم ساسا و پدرو اورسه که بنا به درخواست روزنامه‌نگارها به طرف پذیرش آمدند و در سانس استراحت در برابر آینه بزرگ حقیقت قرار گرفتند، چاره‌ای نداشتند جز اینکه به ترتیب تأیید کنند که یکی سنگ را به دریا انداخته و دیگری زنزله‌نگار جاندار است. خبرنگار ناظر گفت، ساراها هم هستند، بقیه است که این همه سار تصادفی اینجا جمع نشده‌اند، و ژوزه اتانیسو با شنیدن این حرف اطلاعیه‌اش را صادره ساراها همراه می‌نماید. بیشتر سؤالات را از ژواکیم ساسا می‌کردند، و پاسخ‌های مربوطه با گفتگویی که در خیال با مقامات کشوری داشت منطبق می‌شد، و به همین دلیل در اینجا تکرار

نشده است، اما بدور اورهه، که در کشور خود دقیقاً پیامبر نبود، به تفصیل دربارهٔ حوادث اخیر زندگی‌اش حرف زده، بلکه آقا، هنوز لرزش زورف و شدید زمین را حس می‌کند، انگار که استخوانهایش می‌لرزند، و در غناطه، سویل و دادرید آزمایش‌های گوناگون را از سرگذرانده است تا عواطف و هوشش، واکنش‌های حسی و حرکاتش را بررسی کنند. و در اینجا نیز اگر معانات برتغالی لازم می‌دیدند آماده بودند به این آزمایش‌ها بدهد. در این بین هوا تاریک شده بود، سارهایی که همهٔ این تحلیفات و پرسش‌وجوها زیر سر آنها بود در میان درختان باغ‌های نزدیک پراکنده شده بودند. روزنامه‌نگارهایی که سؤال‌هاشان ته کشیده بود کنجکاوئی را عم کنار گذاشتند و با دوربین‌ها و فلاش‌هاشان رفتند، اما باز هم حتی رنگ آرایش را به خود ندید. پیشخدمت‌ها و بارها عذر و بهانه‌هایی تراشیدند و به پذیرش آمدند تا این موجودات عجیب و غریب را که در سائین استراحت نشته‌اند تماشا کنند.

به دوست خسته از هیادوی بی‌پایان، تصمیم گرفتند بیرون بروند و نام را در هتل صرف کنند، بدرو اورهه از عواقب این کار که خود را به دست حوادث سپرده و این همه حرف زده بود می‌ترسید، پس از آنکه بارها در اسپانیا به من هشدار دادند که از وضع خود چیزی نگویم، وقتی این معاهده را ببینند خوششان نخواهد آمد. اما اگر چند روزی بمانم همه چیز را فراموش می‌کنند. زوزه آنانیس و ظنین بوده، فردا داستان ما را توی همهٔ روزنامه‌ها چاپ می‌کنند، شاید هم امشب در تلویزیون نشانش بدهند، گوینده‌های رادیو هم که دهانشان را نمی‌بندند، هرگز خسته نمی‌شوند، و ژواکم ساسا یاخ داد، حتی اگر این جور هم باشد، بن ما سه تا وضع تو بهتر است، همیشه می‌توانی ادعا کنی اگر سازه‌ها دنبالت می‌آیند تقصیر تو نیست، نه برایشان سوت می‌زنی و نه به‌اشان خوراک می‌دهی، ولی ما هر دو توی مخصوصه افتاده‌ایم، مردم طوری به بدرو اورهه نگاه می‌کنند که انگار عول بی‌شاخ و دم است، دانشمندان یرتغالی این خوکچهٔ هندی را از دست نخواهند داد، و با این داستانی سنگ از من هم

دست بردار ناستند. پدر و اورهه یادآوری کرده، شما دو نا مانین دارید، همین که سبده زد. نا حنی شبانه، می‌توانید راه بیفتید، من همین جا می‌مانم، اگر برستد کجا رفته‌اید. می‌گویم نمی‌دانم، حالا دیگر خیلی دیر شده، همین که سر و کلاه در تلوزیون پیدا شود، یکی از وقتیت تلفن می‌کنند تا بگویند مرا می‌شناسد، و من معلم مدرسه محکم، و آنها از مدتی پیش مطمئن شده بودند، بعضی‌ها تشنه افتخارند، این حرف‌های ژوزه ناتیسو بود، که افزوده بهتر است با هم بنویسیم، دیگر جلو مردم زیاد حرف نمی‌زنیم و آنها هم به زودی خسته می‌شوند.

همان‌طور که پیش بینی می‌شد، موضوع در گزارش‌های خبری پس از اخبار تلویزیون به صور مفصلی پخش شد، سارها را در پرواز و نمای بیرونی هتل را نشان دادند، و مدیر هتل بیاناتی ایراد کرد که ما می‌دانیم دروغ است، به زودی روشن می‌شود، این حوادث در تاریخ این هتس بیسابقه است، و سه پدیده تنگنست، پدر و ژوزه، و ژواکیم، به سؤال‌ها جواب دادند.

مثل همه مواردی که دانش پستوانه اضافی مقام موثقی لازم می‌آید سر و کلاه خبری در اسنودیو پیدا شد، که متخصص نظم چندین علم، حرکات و تکبیرهای روانی بود، و در میان نظریات دیگر در باب سرشت موضوع در دست مطامحه اعلا کرد که همیشه این امکان وجود دارد که با حقه‌بازهای تمام عیار روبرو باشیم، حضرت اینسان گفت، معروف است که در پیام چنین بحران‌هایی همیشه می‌توان به نام شیادها افتاد، قصه‌یاف‌هایی که از ژودیواری توده‌ها استفاده می‌کنند، و اغلب در صدد بی‌ثبات کردن صحنه سیاسی یا پیشبرد نقشه‌های کودتای فرضی هستند. ژواکیم ساا گفت، اگر مردم حرفش را باور کنند، کارمان زار است، گوینده می‌خواست بداند، درباره سارها چه می‌گویید، نظرتان درباره سارها چیست، در حقیقت این معنای دوگانه جذابی است، چه کسی که پرنده‌ها دنبالش هستند طعمه مقاومت ناپذیری با خود داشته باشد و چه پای هیپنویزم جمعی در بین باشد، هیپنویزم کردن برده‌ها

کار آسانی نیست، برعکس، مرغ را می‌توان با یک تکه گنج ساده هینوتیزم کرد، حتی یک بچه هم از عهدش برمی‌آید، اما اینجا دو - سه هزار سار را یکجا داریم، اگر هینوتیزم شده باشند چطور پرواز می‌کنند، در نظر داشته باشید که برای هر پرنده که دسته را تشکیل می‌دهد، دسته در حکم عامل هینوتیزم است، هم‌زمان هم‌نامل و هم‌توجه، اجازه بدهید یاد آوری کنم که بعضی از بینندگان مانمی‌توانند این زبان فنی تخصصی را بفهمند، خوب، برای ساده‌تر کردن موضوع می‌گویم که همه گروه مایلند به طور همگن هینوتیزم شوند، شک دارم که فهمش ساده‌تر شده باشد، اما مایلم از شما به خاطر آمدن به استودیو تشکر کنم، مطمئنم که تحولات دیگری در پیش خواهد بود و ما فرصت دیگری خواهیم داشت که درباره این موضوع عمیق‌تر گفتگو کنیم، کارشناس پوزخند زده، در خدمت شما هستیم، تنها کسی که خوشتر نیامد، ژواکیم ساسا بود که زیر لب گفت، مردکم، البته است، ژوزه آنانیو پاسخ داد، قیافه‌اش که به احمق‌ها می‌خورد، اما گاه به احمق‌ها هم باید توجه کرد، و پدر و اورسه اعتراف کرده، حتی یک کلمه‌اش را هم نفهمیدم، این اولین بار بود که اگر معنای لفظی حرفش را در نظر بگیریم، زبان برتغالی برایش سردرگمی به بار آورد، چه مکالمه با شکوهی بین آن جنگاوران باستانی پرتغال، ویربانو و نونو آنوارش پیرا، که به ما فیولانده‌اند، قهرمانان سرزمین پدری واحدند، باید صورت گرفته باشند، وقتی در سالن استراحت هتل این گفتگوها ادامه داشت، مدیر هتل در دفتر خصوصیش نمایندگان رستوراندارهای هسجوار را پذیرفته بود که برای جوش دادن معامله‌ای نزدش آمده بودند، چقدر می‌گیرید که روی بام دام بگذاریم، دیر یا زود سارها بر می‌گردند و روی بام می‌نشینند، نمی‌خواهیم روی درخت‌ها نام بین کنیم که دست همه به اشان برسد، درست مثل اینکه بخواهیم زن‌های دیگران را آبنس کنیم، اینها از آن قماش آدم‌هایی هستند که معتقدند عمیق‌ترین معنای امور فقط آن است که معنای عمیقی ندارند، مدیر هتل تردید می‌کند، می‌ترسد می‌آدا به کاشی‌های بام صدمه بخورد،

اما سرانجام موافقت می‌کند، و مبنی پیشنهاد می‌دهد، دیگران می‌گویند خیلی زیاد است، و چک‌وچانه شروع می‌شود.

صبح زود روز بعد هیأت دیگری مرکب از آقایانی با چهره‌های مؤثر، آراسته و بسیار رسمی، سراغ ژواکیم ساما و پدرو اورسه آمدند و خواستند از راه لطف همراهیشان کنند، آنان بنا به فرمان دولت آمده بودند، در بین مقامات رسمی رایزنی از سفارت اسپانیا بود که با پدرو اورسه احوالرسی کرد، اما با چنان وقار آشکاری که فقط می‌توانست از وطن پرستی افراطی ناشی شده باشد، می‌خواستند تحقیق مختصری به عمل آورند، بی‌پرده وقتی را که تحقیقات اصلی می‌طلبید توضیح دادند، و گفتند که این تحقیقات به پرونده قطور گستن شبه‌جزیره افزوده می‌شود، که اگر جابه‌جایی مداوم یا به عبارت دیگر مرگبار را به حساب بیاوریم، همه ظواهر نشان می‌دهد که برگشت‌ناپذیر است. ژوزه آنائیسو را نادیده گرفتند، شاید شک داشتند که نیروی جاذبه و فریبندگی قابل قیاسی با نزن افسانه‌ای^۱ داشته باشد، وانگهی، ساراها در حال حاضر دیده نمی‌شوند، با هم به این سو و آن سو پرواز می‌کنند تا شهر را بشناسند، در تورها که خانثانه بر بام نصب شده فقط چهار گنجشک سرگردان گیر افتاده‌اند و در انتظار سرنوشت خودند، اما اکنون تقدیر فرجام دیگری را برای‌شان رقم زده، صدای طعنه‌آمیزی می‌یرسده کدام سرنوشته، و بر اثر این دخالت غیرمنتظره، برعکس آنچه تاکنون در ترانه‌ها و موعیثی عامیانه به ما گفته‌اند، می‌آموزیم که بیش از یک سرنوشت هست، هیچ کس نمی‌تواند از سرنوشت بگریزد، ممکن است سرنوشت کس دیگری نصیب ما شود، این بلائی است که به سر گنجشک‌ها آمد، آنها به سرنوشت ساراها گرفتار شدند.

۱. Pied Piper (of Hamelin)، بنا به افسانه‌ای آلمانی، مردم شهر هاملین از نینزی که همه را سحر می‌کرد خواستند تا موش‌ها را از شهر بیرون کنند. او با نوای نی سحرآمیزش موش‌ها را به دنبال خود کشید، اما مردم شهر به عهد خود وفا نکردند و دستمزدش را نپرداختند. بنابراین نینزی خلاصی کرد و همه به‌همراه موش‌ها از شهر بیرون برد. این داستان موضوع یکی از اشعار رابرت براونینگ، شاعر بزرگ انگلیسی است.

روزه آنتیسو در هتل ماند و خاموش چشم‌په‌راه بازگشت همراهانش شد. چند روزنامه سفارش کرد. مصاحبه‌ها، با عکس‌های هیجان‌انگیز و عنوان‌های پر طمطراق همه صفحه اول را پر کرده بود. معماهایی که سبب سردرگمی علم و دانش می‌شود، نیروهای ناشناخته ذهن، سه مرد خطرناک، واز هتل پراگانا، ما جوانان بود که نام را مشخص نکنیم، اما یک خبرنگار خائن آن را منتشر کرد. آیا اسپانیایی را به دولت تبعویش تحویل می‌دهند، علامت سؤال دیگر آهایی شده‌ایم، این دیگر عنوان روزنامه نیست، بلکه فکر روزه آنتیسو است. زمان گذشت. وقت ناهار شد. اما از زواتیم ساسا و پدرو اورسه نه خبری شد و نه پیامی رسید. آیا تویفشان کرده‌اند، زندانشان کرده‌اند. با این همه نگرانی دیگر آدم اشتباهی ندارد. حتی نمی‌دانم آنها را کجا برده‌اند، چقدر احمق، باید می‌پرسیدم. دارد از چی حرف می‌زنم، کاری که باید می‌کردم این بود که همراهشان بروم. نباید آنها را به حال خودشان می‌گذاشتم، آرام باش. حتی اگر می‌خواستیم بروم. شاید اجازه نمی‌دادند. اما از کجا می‌شود مطمئن شد. خیلی خوشحال بودم که مرا معاف کرده‌اند، بزودی بدن از اختاپوس است. اختاپوس می‌تواند بازوهایش را دراز و کوتاه کند. اما بزودی فقط آنها را کوتاه می‌کند. از این حرف‌های نیشدار پیداست که روزه آنتیسو چقدر از خودش دلخور است. اما کی می‌تواند بگوید که در کجای این انگیزه‌ها و افکار متناقض صداقت نهفته است. بهتر است مثل همه امور انسانی، متغیر باشیم، و بینیم چه می‌کند. اول رفت که از مدیر پرسید آیا هیچ چیز مشخصی شنیده، مثلاً نامی، نشانی. اما مدیر جواب داده ابتدا آقا هیچ کدام از آقایان را نمی‌شناختم. اولین بار بود که آنها را می‌دیدم. هم دوتا بر تفتی را و هم آن اسپانیایی را. ناگهان فکر بکری به سر روزه آنتیسو زد. بموقع هم بود. می‌رود سفارت اسپانیا، سفارت باید در جریان باشد. به دنبالش فکر بکر دیگری پیدا شد. این فکرها سر و کله‌شان تک تک پیدا نمی‌شود. البته روزنامه فقط کافی است به یکی از این روزنامه‌ها لب‌تر کند. و چند ساعت

نگذشته کار، گاهی‌های آنها، چه نامشان ارگوس باشد، چه هلمز و چه لوپن، دنبال مردهای گمشده می‌گردند، راستی که احتیاج ما در اختراع است. در این مورد نام پدر احتیاط است، اما نه همیشه.

ژوزه آنایسو بی‌آنکه وقت تلف کند به اتاقش رفت تا کفش عوض کند و مسواک بزند. این کارهای دنیوی با روح مصمم سفیر نی ندارد، مثلاً آنللو را در نظر بگیرید، که سرما خورده بود و بی‌آنکه بداند چه می‌کند پیش از کشتن دزدمونا ابلهانه فین کرد، و دزدمونا هم با اینکه خطر را پیش از وقوع حس کرد، در اتاقش وانگشت، چون همسر حتی اگر بداند شوهر می‌خواهد خفه‌اش کند او را طرد نمی‌کند، وانگهی دزدمونا خوب می‌دست که، در تاثیر امروز، اتفاقی فقط سه دیوار دارد، به این ترتیب ژوزه آنایسو سرگرم مسواک زدن دندان‌ها و مسستن دهان خود است که می‌شنود کسی در می‌زند، برسیده کیه، لحنش هر چند با صدای همیشگی او متفاوت است، اما انتظار شادمانه‌ای در آن موج می‌زند و حتماً حالا ژواکیم ساسا جواب می‌دهد، ما برگشتیم، اما عمر فریب‌گوتاه بوده، اجازه می‌فرمایید، پس صدای دختر خدمتکار است، یک لحظه صبر کنید. دهانش را آب کشید، دست و صورتش را خشک کرد، و سر آخر طرف در رفت تا بازش کند. دختر خدمتکار یکی از پیشخدمت‌های معمولی هتل است، با چنان خصایص فردی و زقنی خاص، که هر چند سطحی و تنوا نا آنجا که رساندن پیام ساده‌ای طول می‌کشد، بر زندگی ژوزه آنایسو و همراهانش، چه در حال و چه در آینده تاثیر خواهد گذاشت. این موضوع غالباً در تاثیر و در زندگی اتفاقی می‌افتد. لازم است کسی دم در ما بیاید و در بزند و بگوید، خانمی در طبقهٔ پابن شما را می‌خواهد، آقا، ژوزه آنایسو بکه می‌خورد و تعجب خود را نشان می‌دهد، مرا می‌خواهد، و دختر خدمتکار آنچه را لازم می‌بیند به حرفش می‌افزاید، خانم می‌خواست با هر سه تای شما حرف بزند، اما چون دو نفر دیگر اینجا نیستند، ژوزه آنایسو پیش از آنکه بگوید، الساعه می‌آیم پایین، با خود گفت لابد روزنامه‌نگار

است. دختر خدمتکار طوری وقت که انگار از زندگی دل می‌کند، دیگر به او احتیاجی نداریم، دلیلی در دست نیست که به پادش بفتیم، حتی با بی‌اعتنایی کامل. دم در اتاق آمد، تقه‌ای زد، پیغامش را که به دلیل عجیبی تلفتی نبود رساند. شاید زندگی خوش دارد که گهگاه حالتی نمایشی بیروبراند، اگر تلفن زنگ بزند فکر می‌کنیم، چه شده، اما اگر کسی به در اتاقمان بزند یا خود می‌گوییم، یعنی کی آمده، و با پرسیدن کیه افکارمان را بیان می‌کنیم. حالا فهمیدیم که دختر خدمتکار بود، اما فقط پاسخ نیمی از سؤال را دادیم، شاید نیم هم باشد. به همین دلیل ژوزه آنائیسو که از پلکان پایین می‌رود غرق فکر و خیال است. یعنی کی آمده. حدس قبلی خود را که شاید رورونامه نگار باشد از یاد برد، بعضی از افکار ما این طورند است دیگر، فقط به درد این می‌خورند، انگار با پیشدستی، می‌خواهند جای افکار دیگری را بگیرند که خوراک فکری ما را فراهم می‌آورند.

هتل مثل خانه‌ای خالی و عاری از فعالیت‌های بیقرار ساکت است. اما چندان هم به حال خود رهایش نکرده‌اند، هنوز طنین یاها و صداها به گوش می‌رسد، حتی هفتی، زمزمه و داعی در پاگرد بالا شنیده می‌شود. مدیر هتل سرپاست، پشت پیشخوان چنگک کلیدها و جای پیام‌ها، نامه‌ها و صورت حساب‌ها آویخته است، مدیر در دفتری سرگرم نوشتن است یا اعداد و ارقامی را از آن روی برگ کاغذ می‌نویسد، از آن قماش آدم‌هایی است که حتی وقتی کاری نیست خود را سرگرم می‌کند. ژوزه آنائیسو که از جلو مدیر هتل رد می‌شود، او با سر اشاره‌ای به سالن پذیرایی می‌کند. ژوزه آنائیسو با رضایت سر می‌جنباند. این سرجنباندن یعنی اینکه می‌دانم، در صورتی که اشاره‌اولی طرز و تفصیل بیشتری در برداشت، آنجا خانمی منتظر شماست. ژوزه آنائیسو در مدخل سالن پذیرایی ایستاد. زن جوانی را دیده، در واقع دختری را دیده، حتماً خودش است، اینجا دیگر کسی نیست، گرچه در سایه‌سایبان‌ها نشست است، خیلی دلپسند و حتی زیبا به نظر می‌رسد، دامن شلواری آبی و

کت مناسب با آن پوشیده است، نه یقه پراهنش می‌شد گفت نیلی، شاید روزنامه نگار باشد یا تباشد، اما کنار آن مسندلی که رویش نشسته است چمدانی کوچک و در دامنش یک چویدستی دیده می‌شود که نه کوچک است و نه بزرگ، چیزی بین یک متریو یک متریویم، تأثیرش حواس آدم را پرت می‌کند. زنی که چنین لباسی پوشیده نباید چماق به دست بگیرد و در خیابان‌های شهر بگردد، ژوزه آنایسو در دل گفت، نمی‌شود روزنامه‌نگار باشد، هیچ کدام از ابزار این حرفه را ندارد، دفتر یادداشتی، خودکاری، ضبط صوتی.

زن از جا بلند شد، حرکتی که غیر منتظره بود، چون طبق آداب نزاکت خانم‌ها همچنان می‌نشینند تا مردها پیش بیایند و به ایشان سلام کنند، و بسته به اعتماد، درجه صمیمیت و محبت، دست با گونه را پیش می‌آورند، لبخند خانم‌ها مژدبانان، عنوه‌گرا، چشم پوش، بالودهنده خواهند بود، این حرکت، شاید هم نه چندان این حرکت، بلکه این نکته که زنی چهار قدم آن سوتر به انتظار ایستاده، یا شاید این آگاهی ناگهانی که زمان ایستاده و منتظر کسی است که قدم اول را بردارد درست است که آینه شامع است، اما شامع لحظه‌ای بیشتر است، در آینه ژوزه آنایسو و زن هنوز دوغریه‌اند، نه اینجا در این سو، چون دارند با هم آشنا می‌شوند، هم‌اکنون آشنا شده‌اند، این حرکت، این حرکت که بیشتر نمی‌شد خوب توضیحش داد، سبب شد که کف چوبی مانند عرشه کشتی، مانند کشتی دستخوش امواج، کند و پردامنه، کز و مژ شود، حالی که نباید با لرزش آشنای مورد نظر پدر و اورسه اشتباه گرفت. استخوان‌های ژوزه آنایسو بلرزید، اما سراسر اندامش آن را احساس کرد، به طور جسمی و مادی احساس کرد، که شبه جزیره که بنا به عادت و سهولت نامش تغییر نکرده بود، واقعاً و به راستی دریا را سیر می‌کند، پیش از آنکه از مشاهده بیرونی به این نتیجه برسد، حالا می‌تواند واقعاً احساسش کند، و به این ترتیب، به حاضر این زن، مگر اینکه به خاطر ساعتی باشد که سر و کله‌اش پیدا شده است،

چون مهم‌تر از همه ساعتی است که چیزی در آن اتفاق می‌افتد. روزه آنائیسو دیگر فقط اغواگر تا خواسته پرنندگان شوریده نبود. به سوی زن می‌رود؛ و این حرکت، در یک جهت واحد، به نیرویی افزوده می‌شود که اصلاح یا مقاومت ناپذیر، بلعی را که هل براگانسا در این لحظه دماغه و مجسمه جلو آن است، به پیش می‌راند، البته اگر ناهجایی فاحش این اصطلاح‌ها را بیخشید. آیا این درخواست زیادی است.

روزه آنائیسو توضیح داده دوستانم اینجا نیستند، چند دانشمند امروز صبح آمدند و آنها را برای پرس و جو بردند، دیر کردند آن کم‌کم دارد نگرانم می‌کند، در واقع داشتم آماده می‌شدم که بروم دنبالش، روزه آنائیسو می‌داند که برای گفتن آنچه مهم است نیازی به این جمله‌ها نیست، اما نتوانست خودداری کند. زن پاسخ می‌دهد، صدایش خوشایند، آهسته اما روشن است، چیزی که می‌خواهم بگویم می‌توان به هر یک از شما سه تا گفت، در واقع شاید بنمود موضوع را این جور بهتر توضیح داد. چشمانش به رنگ آسمان نازه است، روزه آنائیسو در دل می‌گوید، آسمان تازه دیگر چه صیفه‌ای است. چه رنگی است، این فکر را از کدام گوری آورده‌ام، و در این بین به صدای بلند می‌گوید؛ لطفاً بنشینید، لازم نیست سریاً بایستید، زن تنست، مرد هم همین‌طور، شا روزه آنائیسو هستید، اسم من ژوانا کارداست، از دیدنتان خوشحالم، دست ندانند، حالا که نشسته بودند کار احمقانه‌ای می‌نمود، وانگهی برای دست دادن لازم بود هر دو در صندلی به جلو خم شوند. کاری احمقانه‌تر، شاید هم فقط او باید این کار را می‌کرد، که می‌شد نیمی از حماقت، هرچند نیم احمق بودن با تمام احمق بودن برابر نیست. راستی که خوشگل است، و موهایش، که کم‌و بیش مشکلی است، نوی چشمهایش نمی‌ریزد، چشمانی به رنگ آسمان تازه روز، به رنگ آسمان نازه شب، با هم تناسب دارند، افکار صمیمانه روزه آنائیسو به صورت این سؤال مؤدبانه درآمد، چه فرمایشی داشتید. ژوانا کاردا زمزمه کرده، مطمئن نیستم اینجا جای مناسبی

برای حرف زدن باشد، ما تنها مییم. کسی صدامان را نمی شنوده، اما مردم نگاهمان می کنند، ببینید. مدیر هتل با رفتاری غیر عادی از جلو در سالن پذیرایی گذشت. با حالتی ظاهراً فکورهانه یکی دو بار از کنارشان گذشت، انگار که تازه شغل جدیدی اختراع کرده، چون آن قبلی بی فایده بوده است. ژوزه آنانیسو پیورده به او زل زد، صدایش را یابین آورد. و در نتیجه گفتگویشان مشکوک تر به نظر رسید، می توانیم شما را به اتاق دعوت کنیم. علاوه بر جلب توجه دیگران، برای مهمان ها فدیخ است که کسی را به اتاق خود دعوت کنند. برایم مهم نیست، از طرف کسی که ظاهراً قصد حمله ندارد احساس خطر نمی کنیم. راستش ابدأ چنین چیزی به ذهنم خطور نمی کند. بخصوص که شما سلاحی هم دارید. هر دو لیخند زدند، اما در لیخندشان چیزی اجباری، یک جور گرفتگی، نوعی ناآرامی ناگهانی بود. در واقع با توجه به اینکه از آشنایی شان سه دقیقه بیشتر نمی گذشت و تازه فقط نام همدیگر را می دانستند این قدر صمیمیت زیادی بود. ژوانا کاردا گفت، در وضع اضطراری چوبدستی به درد می خورد، اما دلیل اینکه با خودم دارمش این نیست، راستش را بگویم چوبدستی مرا با خود می برد. این رازگشایی که سخت دور از انتظار بود، حال و هوا را سبک کرد و از فشار جو و فشار خون کاست. ژوانا کاردا شاخه نارون را روی دامن گذشت و منتظر جواب شد. سر آخر ژوزه آنانیسو به حرف آمد، بهتر است برویم بیرون. می توانیم در خیابان توی کافه، یا اگر دوست داشتید در پارک عمومی حرف بزنیم. دست زن به سوی چمدانش رفت. مرد آن را از او گرفت، می توانیم این را با چمدان بگذاریم توی اتاق من، چوبدستی پیشم می ماند، چمدان هم همین طور، بهتر است به اینجا برنگردیم. میل میل شعاست. حیف که چمدانتان کوچک است. وگرنه می شد چمدان را گذاشت تویش. ژوانا کاردا جواب داد، همه چیز را که اندازه چیز دیگر ساخته اند، عبارتی که در عین بدیهی بودن یک دنیا معنی دارد. موقع رفتن ژوزه آنانیسو به مدیر هتل گفت، اگر دوستانم آمدند، به اشان

بگوید زود بر می‌گردم، مرد بی‌آنکه چشم از ژوانا کاردار بردارد جواب داده، بله قربان، بگذریدش به عهده من، اما در چشمانش اشتیاقی نبود، فقط آن سوه‌ظن مبهی بود که نزد همه مدیران هتل‌ها یافت می‌شود، از راه پله پایین رفتند، در انتهای روی آخرین ستون دستک، تندیکی تزیینی و برنزی نصب شده بود، آن را به قالب سلحشور یا یادو ابرایی ریخته بودند، اینجا تندیسی است که با آن حباب روشن، بر هر دماغه بزرگ پرتغالی یا گائیبایی، یعنی سائو ویسته، اسپیتل، روما، یا فنیتر، یا آنهای دیگر که کم اهمیت‌ترند متناسب می‌نماید، و با این حال کار زیادی در شکستن امواج به عهده می‌گیرند، اما از سرنوشت این سلحشور باید چشم پوشید، شاید روزی روزگاری کسی از نزدیک براندازش می‌کرد، اما نه ژوانا کاردا یا ژوزه آناتیسو، چون که نگرانی‌های بزرگی در سر داشتند، هر چند اگر از آنها می‌پرسیدی شاید نمی‌دانستند کدام نگرانی‌ها، هر کس که نوی هتل و در آن محیط خنک و سایه روشن‌های درانگیز باشد، نمی‌تواند تصور کند که بیرون توی خیابان چقدر داغ است، اگر یادتان باشد ماه اوت است، فقط به علت اینکه شبه جزیره صدو پنجاه کیلومتر در آب طی کرده هوانغیر نکرده است، تازه به فرض اینکه طبق گزارش رادیوی ملی اسپانیا سرعت نایت مانده باشد، بیش از پنج روز نگذشته، اما انگار سانی سیری شده است، ژوزه آناتیسو همان طرز که انتظار داریم، گفته بود زدن توی این گرما با این چمدان و چماتی توی هر دست چمدان دلچسب نیست، زود خسته می‌شویم، بهتر است برویم توی یک کافه و نوشیدنی خنکی بخوریم، بهتر از آن این است که پارکی پیدا کنیم و در گوشه خلوتی در سایه بنشینیم، پارکی این نزدیکی‌ها در یراسا و دون لوئیس هست، می‌شناسیده اهل لیسن نیستیم، اما آن را می‌شناسم، ژوزه آناتیسو کاهلانته تکرار کرده، آه، اهل لیسن نیستید، از رو آ دو الکرید، پایین رفتند، مرد چمدان و چویدستی را به دست داشت، اگر چمدان در دست نداشت به‌گذاشته چمدان توجهی به او نمی‌کردند، یا اگر زن چویدستی را به دست می‌گرفت چمدان

احترامی برایش قابل نمی‌شدند، چون همه سرمان به کار و گرفتاری گرم است، و بی هیچ دلیلی هر وقت فرصت به دست آوریم از بدخواستی دریغ نمی‌کنیم. در پاسخ به فریاد تعجب زوزه آنانیسو زوانا کار دافقط گفت که همان روز با قطار از راه رسیده و بیکراست به هتل رفته است، باقی ماجرا را هم که داریم می‌فهمیم.

خوشبختانه آنها در سایه درختی نشستند و او برسیده است، پس چه چیز شما را به لبسین کشنده، چرا آمده‌اید به جستجوی ما، و زن جوانب داده چون لایه درست است که آنچه اتفاق می‌افتد به شما و دوستانتان مربوط می‌شود، اتفاق می‌افتد، برای کثی، خوب می‌دانید از چی حرف می‌زنم، شمه جزیره، شکاف پیرنه، بین مسافرت، چیزی که نظیرش تاکنون دیده نشده، گاهی من هم همین فکر را می‌کنم، می‌گویم تفصیرش کردن مانست، گاهی هم خیال می‌کنم لایه همه مان دیوانه شده‌ایم، سیاره‌ای که دور ستاره‌ای می‌گردد، می‌چرخد و می‌چرخد، لحظه‌ای شب است و لحظه‌ای روز، لحظه‌ای سرد و دمی بعد گرم، و فضایی کم‌وبیش خالی که در آن اشیا غول آسایی هستند که نامی جز آنکه ما به آنها داده‌ایم ندارند. و چیزی که به آن زمان می‌گوییم و هیچ کس نمی‌تواند واقعاً به عمق آن برسد، همه اینها باید دیوانه‌وار باشد، زوزه آنانیسو ناگهان به یاد ما را با دوتورس، انسان‌شناس غرناطه‌ای افتاد و برسید شما ستاره‌شناسیده، نه ستاره‌شناسم و نه ابده گسناخی مرا ببخشید، همه‌مان کم‌وبیش عصبی هستیم، کلمه‌ها معنایی را که قصدش را داریم نمی‌دهند، یا خیلی زیاد حرف می‌زنیم یا خیلی کم، لطفاً مرا ببخشید، اختیار دارید، شاید به نظرتان رسیده باشد که آدم شکاکی هستیم، چون غیر از سارها قضیه‌ای برایم اتفاق نیفتاده، با این حال، با این حال، چند لحظه‌بیش در هتل که شما را در سالن پذیرایی دادم، حس کرده انگار بری اولین بار توی کشتی در دریا هستم، من هم شما را طوری دیدم که انگار از دور می‌آمدید، حال آنکه شما در سه چهار قدمی من بودید.

سارها ناگهان از اقی پدیدار شدند و روی درخت‌های پارک فرود آمدند. از خیابان‌های نزدیک مردم دوان دوان آمدند؛ به بالا نگاه می‌کردند و اشاره می‌کردند. ژوزه آناتیسو بی‌حیرته اه کنبده باز هم برگشتند، بندتر از همه اینکه نمی‌شود با این همه دورورمان حرف بزنی. در همین لحظه سارها همه با هم به پرواز درآمدند؛ پروبال زنان مثل بر ماهی پارک را پوشاندند، مردم فریاد می‌زدند، بعضی از ختم و غده‌ای از هجان و دسته‌ی از ترس، ژوانا کاردا و ژوزه آناتیسو خیره شدند و نتوانستند بنهند چه شده. بعد خیل عظم سارها رویه قصاص گذاشت تا شنی. بالی، پیکانی تشکیل دهد. پس از آنکه سه بار به تندی دور زد، در سمت جنوبی ناپدید شد، از رود گذشت و در دور دست اقی گم شد. جمعیت کنجکاو و ترسان فریادهای شگفتی و تومبیدی سر داد. طرف چند دهفه پارک خلوت شد. گرما برگشت، روی نیمکت زن و مردی تنها نشسته بودند، شاخه تارون و چمدان کنارشان بود. ژوزه آناتیسو گفت، فکر نمی‌کنم دیگر برگردند، و ژوانا کاردا پاسخ داد، بگذارید بگویم برای من چه اتفاقی افتاد.

وقتی جدید ماجرای نقل شده را تأیید کردند، احتیاط حکم می‌کرد که ژوانا کاردا در آن هتل مشهور اقامت نکند که بر پشت پامش تور نصب کرده و پیاده امیدوار بودند سارها در آنها به دام بیفتند. این تصمیم هوشمندانه‌ای از سوی او بود، و دست‌کم از تغییر بیشتر این ضرب‌المثل که می‌گوید، چه خوش بود که بر آید به یک کرتمه دو کار، یعنی می‌جست، به عبارت دیگر، نمی‌گذاشت این زن ماهر در کشمکش‌های فوق‌طبیعی به همان دسی پیفتد که آن سه تن، شکوک افاده بودند، البته اگر تاکنون آنها را گناهکار نمانده، اگر بخواهیم آنچه را گفته‌ایم به زبانی کمتر فنی بیان کنیم و نحو ساده‌تری به کار بگیریم، ژوانا کاردا کمی آن سوتر در هتل بورگس درست در دل شیادو اقامت کرد، چمدان و شاخه‌تارون همراهش بود، بدبختانه این چوبدستی نه مثل تلکوپ جمع می‌شود و نه می‌توان در چمدان جایش داد، بنابراین هر وقت از جایی می‌گذرد مردم با تعجب و رازدازش می‌کنند، و مسئول عزیز پذیرش، با اینکه کنجکاری خود را پنهان می‌کند، اما بی‌اینکه ادب را کنار

بگذارند، یا احتیاطاً به عضای معجزه آسایی اشاره می‌کند که چوبدستی نیست، ژوانا کاردا پاسخش را با سکوت داد. هر چه باشد مفرات مع نمی‌کند که مهمان حتی شاحه بلوط به اتاق خود ببرد، چه برسد به چوبدستی کوچک که طولش حتی به دو متر نمی‌رسد، راحت توی آسانسور جا می‌تورد و می‌توان راحت آن را در گوشه‌ای دور از نظر گذاشت.

ژوزه آنانیسو و ژوانا کاردا تا غروب خورشید به گفتگوی خود ادامه دادند، می‌توانید تصور کنید، موضوع را از همه زوایا بررسی کردند، و بدناگزیر به نتیجه یکسانی رسیدند، چون همه چیز غیرطبیعی بود، مابین طوری اتفاق می‌فتاد که انگار یک حالت تازه عادی بودن جای آنچه را که زمانی عادی به شمار می‌رفت، گرفته است. بدون هیچ‌گونه کشمکش، خریه ناگهانی یا تغییر رنگ، البته اگر هم چنین چیزهایی پیش می‌آمد، باز هم نمی‌توانست چیزی را توضیح دهد. ما یکسره در اشتباهیم، با این تمایل به درام و ترازوی، این نیاز به تعالی و جنبه‌های نمایی، مثلاً صحنه زایمان راه با همه جیغ و ناله و فریاد می‌ماند. حتی چون انجیر رسیده‌ای گسوده می‌شود تا تن دیگری را بیرون بدهد، و این بی‌شک شگفت‌انگیز است، اما شگفت‌انگیزتر از آنچه نمی‌توانیم تصور کنیم نیست. یعنی آن تخلیه سوزان در درون زن، آن مارتین مرگبار، و سپس آن شکل‌گیری طولانی یک انسان به خودی خود، به رغم برخی کمک‌هایی که کسی بدن می‌شود، بگذارید همین‌جا که هستیم بمانیم، کسی که این سطرها را می‌نویسد بدناگزیر از آنچه آن زمان بر سرش آمد بی‌خبر است، و بگذارید صادق باشیم، حالا هم به روشنی نمی‌داند چه بر سرش می‌آید. ژوانا کاردا نه می‌داند و نه دیگر می‌تواند بگوید چوبدستی آنجا روی زمین افتاده بود، من خطری با آن کشیدم، اگر این چیزها به خاطر کاری که کرده‌ام اتفاق می‌افتد، من کیم که قسم بخورم، باید خودتان بروید و به چشم خودتان ببینید. هسچتان بحث و گفتگو کردند و هوا تاریک شده بود که هر یک به راه خود رفتند، زن به هتل بورگش در بالای خیابان، و مرد به هتل

برگانسا کمی پایین تر، و ژوزه آنائیسو غرق بهیمانی است، دلش را نداشت که برود و ببیند سر دوسانش چه بلایی آمده، چه کار بلهائنده‌ای، سر و کله زنی پیدا شد که برایش قصه بریان تعریف کند و تمام بعدازظهر و فتنش را بگذرد، تکرار کرده، باید بروید و خودتان ببینید، کمی عبارت را تسخیر داد، تا شاید او را بکسره فاتح کند، تکرار حرف با کلمات گوناگون همیشه تنها راه حل است. در مدخل هتل ژوزه آنائیسو به بالا نگاه می‌کند، هیچ اثری از سارها نیست، آن سایه بالدار که دمی گذرا و به نرعی نوازش محتاطانه‌ای گذشت، تنها خفاشی بود که شه‌ها و شبیره‌ها را دنبال می‌کرد. تجیب زاده کوچک روی طارمی چراغش روشن بود، آنجاست که به مهمانان خوشامد بگوید، «ما ژوزه آنائیسو حتی نگاه خسته‌ای هم به او نمی‌اندازد، اگر پدرو اُرسه و ژواکیه ساراسا برنگشته باشند، حتماً شب بدی در پیش خواهد داشت.

برگشته‌اند در سالن استراحت هتل مستظرفند، روی همان صندلی‌ها نشسته‌اند که ژوانا کاردا و ژوزه آنائیسو نشسته بودند، فکرش را بکنید که عده‌ای به تصادف عقیده ندارند، در صورتی که مدام در این جهان به تصادف برمی‌خوریم و به فکر می‌افتیم مبدا منطق اصلی این دنیا تصادف باشد، ژوزه آنائیسو کنار در ورودی سالن پذیرایی مکث می‌کند، انگار که همه چیز می‌خواهد تکرار شود، اما نه، حالا دیگر نه، کف چوبی استوار مانده است، چهار قدم فاصله بیش از چهار قدم نیست، خلأ بین ستاره‌ای وجود ندارد، جهش مرگ و زندگی وجود ندارد، یاها خود به خود به حرکت درآمده است، بعد دهان‌ها باز شده تا از انفجارت هر کس بگوید، ژواکیه ساراسا پرسیده، بیرون دیال ما می‌گشتی، ژوزه آنائیسو نمی‌تواند جواب ساده‌ای به این سؤال ساده بدهد، اره، نه، هر دومی‌تواند هم درست باشد و هم غلط، توضیح دادن وقت زیادی می‌طلبد، بنابراین با سؤالی که به اندازه اولی معقول و طبیعی بود جواب داده این همه وقت توی کدام جهنم دره‌ای بودید، می‌شد دید که پدرو اُرسه خسته است، جای تعجب هم ندارد، سن و سال، هر قدر که مردم

خلافش را بگویند، کنارش را کرده است، اما حتی مردی جوان و بیرومند هم از زیر دست پزشک‌ها سالم در نمی‌روند، پشت سرهم معاینه، روانکاوایی، عکسبرداری، پرس و جو، ضربه‌های آهسته بر تاندون‌ها، ششواپی‌سنجی، ینایی‌سنجی، نور مغزی، جای تعجب ندارد که پلنگ‌هایش مثل سرب سنگینی می‌کند. می‌گوید، باید بخوبی این متخصص‌های پرتغالی مرا کشتند، در جا تصمیم گرفتند که پدر و اوره تا موقع شام به اتاقش برود و اسرحت کند، بعد بیاید و یا اینکه اشهایی ندارد قدری آب جویچه بخورد، او حس می‌کرد انگار اشعه ایکس مایع را دیده‌اند نوی شکمش، ژواکیم ساسا یادآوری کرد، وقتی از شکمت که عکسبرداری نکردند، پدر و اوره پاسخ داد، درست است، ولی انگار کرده‌اند، لبخندش به بیهودگی گفن سرخ بزم‌ده‌ای بود، ژوزه، تائیسو پیشنهاد کرد، خوب اسراحت کن، من و ژواکیم توی رسورانی همین دوروبرها شام می‌خوریم، همه‌چی را برای هم تعریف می‌کنیم، و وقتی برگشتیم به دراتافت می‌زیم تا حالت را ببریم، نه در نرید، تا آن وقت حتماً خواهیم، بیشتر از همه دلم می‌خواهد از حالا تا صبح بکوره بخوابم و کسی بیدارم نکند. و همچنان که پایش را می‌کشید رفت، مردک بیچاره، توی چه مخصصه‌ای انداختیمش. این حرف را ژوزه تائیسو زد، مرا هم با معاینه‌ها و سؤال‌های بی پایان خذاب داده‌اند، اما در مقابله با آنچه به سر او آورده‌اند هیچ است، می‌خواهی به‌ات بگویم مرا باد چس می‌اندازد، داستانی که سال‌ها پیش خوانده‌ام، به نام در چنگال پزشکان فلاپی، منظور است داستانی است که رودریگش می‌گیش^۱ نوشته، خودش است.

بیرون که رفتند، تصمیم گرفتند یا دوشو^۲ به گردشی طولانی بروند، تا شام خیلی مانده بود، و می‌توانستند آزادانه حرف بزنند. ژواکیم ساسا شروع کرده، مردم پاک سرگشته‌اند، و اگر این جویری ما را می‌گیرند و نگاه می‌دارند، عنتش این است که نمی‌دانند چه کنند، یا حالا شروع کرده‌اند به کارهای

1 Rodrigues Miguéis.

زیادی، و شاید علتش اخبار دیروز تلویزیون یا خبرهای امروز مطبوعات بود. عنوان‌های روزنامه عصر را دیدی. مردم عقلمندان را از دست داده‌اند. از همه جا می‌آیند و ادعا می‌کنند زمین را زیرپایشان نرزان حس کرده‌اند. می‌گویند توی رودخانه سنگ پرتاب کرده‌اند و از آن ببری دریایی بیرون آمده، و پرته‌های دسب آموزشان جنجال‌غریبی به پامی‌کنند، همیشه همین‌طور است. بازار خبر که داغ شد خبر بشت خبر می‌آید، اما ما شاید دیگر پرندگان خودمان را نسیم، آخر چرا، چه شده، به نظرم رفته‌اند، رفته‌اند. به همین سادگی، بعد از اینکه یک هفته دنبال کرده‌اند، طاهرآ که این‌طور است، خودت دیدی، بله، دیدم، از رودخانه گذشته و به طرف جنوب رفتند و برگشتند، از کجا فهمیدی که رفته‌اند. توی اتاق کنار پنجره پستاده بودی، نه، توی پارکی این نزدیکی‌ها بودیم، بهتر بود به جای پرسه زدن توی پارک دنیال ما می‌گشتی، همین خیابان را هم داشتیم، اما بعد توی پارک گشتم و همانجا ماندم، رفتی هواخوری، نه، برای صحبت با یک زن، خوب، قضیه چی بود، پس معلوم شد دوست خوبی هستی، ما از دست آن لاکر دارها عذاب می‌کشیدیم و نو با یک زن روی هم ریخته بودی. بعد از آنکه با آن باستان‌شناس اهل غرناطه به جایی ترمیدی، بار آخر هم دست به عمل زدی، آن زن که باستان‌شناس نبود، انسان‌شناس بود، چه فرقی می‌کنند، بین بکی ستاره‌شناس است، شوخی می‌کند، راستش را بگویم، نمی‌دانم چکاره است. این قضیه ستاره‌شناس بودن حرفی است که من به‌اش گفته‌ام، خوب. به خودت مربوط است، و من دلیلی در دست ندارم که در زندگی خصوصی دیگران دخالت کنم، هزارویک دلیل داری، حرف‌هایی که زد به هر دوی ما مربوط می‌شود، می‌دانم می‌خواهی چه بگویی. او هم سنگ انداخته توی آب، نه، پس می‌تواند حس کند که زمین می‌لرزد، هنوز از قضیه پرتی، رنگ پره‌های قناریش عوض شده، اگر همین‌طور گوشه‌کتابیه بزنی. هرگز موضوع را نس فهمی، معذرت می‌خواهم، اما اگر حقیقت را بگویم، خیلی دلخورم، پادم

نمی‌رود که به خودت زحمت ندادی دنبال ما بگردی، قلاً که گفته قصدش را داشتم. اما درست وقتی که عازم بودم سروکله این زن پیدا شد، در نظر داشتم تحقیق را از سفارت اسپانیا شروع کنم، اما بعد او پیدایش شد و این داستان را حکایت کرد، بک چویدستی به یک دست و چمدانی به دست دیگر داشت، دامن شنواری آبی و کتی متناسب با آن پوشیده بود، موهایش سیاه بود و پوستش به سفیدی برف، چشم‌هایش به قدری غمیب بود که وحشت‌ناک است، برای تاریخ شبه‌جزیره این طول و تفصیل خیلی جالب است، گمانم حالا می‌خواهی بگویی که این زن خیلی خوشگل است، بله، درست است، و جوان، بله، جوان به نظر می‌رسد، هر چند دختر درسه‌ای هم نیست، از طرز حرف زدنش پیداست که دلت را برده، دل بردن حرف خیلی گنده‌ای است، اما درست است که با دیدنش حس کردم کف سالت پذیرایی هتل زیر پایم می‌لرزد، تاکنون نشنیده‌ام که دل بردن را این‌طور وصف کنند، دست بردار، شاید مست بودی و یادت نمی‌آید، دست بردار، لطف‌اف باشد، دست برمی‌دارم، اما بانوی غریب چشم چه می‌خواست، و چوب دستیش چه جور بوده، شاخه یک درخت نارون، درخت‌ها را خوب نمی‌شناسم، نارون چه جوری است، نام مشترک جنس *Ulmus* است، و اگر اجازه بدهی نطقه‌ای از موضوع خارج شوم، باید بگویم وقتی پای سؤال بیج کردن به میان می‌آید خیلی ماهر، ژواکیم ساسا خندیده، لابد از آن آقایان عقل کلی که چند ساعت پیش عذابم داده‌اند چیزهایی یاد گرفته‌ام، متأسفم، حرفت را دریاره آن زن تمام کن، آیا اسم دیگری غیر از غریب چشم داده، اسمش ژوانا کارداست، حالا که معرفی شد، برویم سراغ موضوع، تصور کن که یک چویدستی سراه بینی و در یک دم حواس پرتی، بی‌آنکه تمدی داشته باشی، خطی روی زمین بکشی، بچه که بودم از این کارها زیاد کردم، خوب، چه اتفاق افتاده، هیچی، بدبختانه هیچ اتفاقی نیفتاده، حالا تصورش را بکن که با اثری جادویی، یا چیزی از این قبیل، این خط موجب شکافی در پیرنه شود.

و بیرنه سراپا از هم بسکافتند و شبه جزیره ایبری روانه دریا شوند، ژوانای تو دیوانه است، ژواناهای دیوانه دیگری هم بوده اند، اما این یکی به نیسین نیامده تا به ما بگوید که چون خطی روی زمین کشیده شبه جزیره ار قاره اروپا جدا شده، خدا را شکر که هنوز عقل سلیم توی این دنیا باقی مانده چیزی که می گوید این است که خطی که کشیده از بین نمی رود، چه باد بوزد و چه آب رویش بریزد، چه رویش خط بکشید یا با برسی پاک کنید، یا لگدمالتش کشیده مزخرف است، همان قدر مزخرف است که تو را بر زودترین سنگ انداز همه دوران ها می دانند، شش کیلو سنگ که بی هیچ دوز و کلکی پانصد متر یرتاب شده، حتی هر کول بزرگ، با اینسکه نیم خدا بود، رکوردش از تو بالاتر نیست، یعنی می خواهی بگویی خطی که روی زمین کشیده شده، گفتمی روی زمین، مگر نه، در برابر باد، آب، و پاک کردن یا برس معاومت می کنده، حتی اگر خاک را یا شن کش زیر و رو کنیم، خط دوباره ظاهر می شود، محال است اولین کسی نیستی که این حرف را می زنی، من هم همین را گفتم، و ژوانا کوچولوی غریب چشم خیلی ساده جواب داد، باید بروید آنجا و با چشم خودتان ببینید، یا لازم است بروید آنجا و خودتان ببینید، دقیقاً عین حرفش یادم نیست. ژواکیم ساسا ساکت شد، در این لحظه از کروز کیرانا، یعنی صلیب شکسته، می گذشتند. این واژه کدام کفر گویی را می تواند پنهان دارد، واژه هایی که اکنون این همه بی گزند شده اند، و ژوزه آنانیسو گفت، اگر آن اتفاق نمی افتاد همه اینها بی معنا بود، و سپس ژواکیم ساسا پرسید، آیا واقعاً اتفاق افتاده.

هنوز قدری از نور روز بازمانده بود، البته نه چندان، به قدری که کفاف نمی داد گوشه چشمی به دریا که مانند افق دور بود بیندازی. از این بلند که می توان به سوی کایشیاش رفت، می توان مقیاس این آب های عظیم را مشجید، شاید به همین دلیل بود که ژوزه آنانیسو زمزمه کرده عوض شده، و

ژواکیم ساسا که نمی دانست به چه اشاره می کند پرسیده، جی عوض شده، آب، آب عوض شده، زندگی این جور دستخوش تغییر و تبدیل می شود، تغییر کرده و ما منوجه نشده ایم، ما آرام بودیم، خیال کردیم خودمان تغییر نمی کنیم، توهم، فریب محض، ما هم با زندگی حرکت کردیم. دریا بر جان پناه جاده منت می کوفت، و جای تعجب نداشت، چون این موج ها هم عوض شده اند موج ها به حرکت آزادانه خو کرده اند، و شاهدی ندارند، جز کشتی کوچک رهگذری، نه این غول بی شاخ و دم که اقیانوس را سخم می زند. ژوزه آنانیسو پیشنهاد کرده بیاکسی پایین تر توی پاسو و آرزکوش شاه بخوریم، بعد می توانیم برگردیم هتل و بشیم حال بندرو چطور است، مرد بیچاره، او را از پا درآورده اند. دوشو را در خیابانی فرعی پارک کردند و به جسجوی رستورانی رفتند. اما پیش از وارد شدن ژواکیم ساسا گفت، موقع تحقیق و بازرجویی چیزی شنیدم که هرگز فکرش را نمی کردم، فقط یک کلمه، ولی همین بس بود، کسی که آن را برود داد شاید فکر می کرد نمی شنوم، منظورت چیه، تاکنون شبه جزیره، دیگر شبه جزیره نیست، پس نامش را چه کوفتی بگذاریم. به هر حال هرچه هست تقریباً در خط مستقیمی جا به جا شده، بگوییم بین مدار سی و شش و چهل و سه درجه، خط منظور، شاید در بیشتر درس ها معلوم خوبی باشی، اما جغرافیت ضعیف است، نمی فهمم، وقتی یادت بیاید که جزایر آזור بین مدار سی و نه تا چهل درجه است، فوراً موضوع را می فهمی، چه محسری، واقعاً همه دارد محسری می شود، محسری کبر، لابد شبه جزیره نزدیک است به این جزایر برخورد کند، دقیقاً این بزرگترین فاجعه تاریخ می شود، شاید، شاید هم نه، و همان طور که چند نحضه پیش خودت گفتی، اگر اتفاقی نیفتاده بود همه اینها مزخرف می بود، حالا برویم چیزی بخوریم.

جایی پیدا کردند، نشستند و سفارش دادند، ژواکیم ساسا مثل قحطی رده ها به نان، کره، زیتون و شراب حمله برد و لپخندی غدرخواهانه بر لب

آورده، این آخرین غذای نگ محکوم به مرگ است، و چند دقیقه گذشت تا برسد، خب، بانو باعصای معجزه‌آسا حالا کجاست، در هتل بورگش، همان که در شادو است، آه، فکر می‌کردم در لیسن زندگی می‌کنه، نه، محل زندگی در لیسن تست، عمن قدر از او می‌دانم؛ نگفت اهل کجاست، من هم نپریدم، شاید به علت اینکه گفتم او را می‌بریم آنجا، که چه کنیم، برای واری خط روی زمین، پس تو هم شک و تردید خودت را دارای، خباز نمی‌کنم شک داشته باشم، اما می‌خواهم خط را به چشم خودم بینم، با دست خود، لکش کنم، تو هم شده‌ای مثل صاحب آن خرک، پلاترو، بین سیرا مورتا و سیرا آریستا، اگر حرف این زن راست باشد، ما بیشتر از روکه لوسانو خواهیم دید، چون او وقتی به مقصد برسد چیزی جز آب نخواهد دیده از کجا می‌دانی اسمش روکه لوسانو بود، یاد نمی‌آید اسمش را برینده باشیم، اسم خورش را پرسیدیم، اما خودش رانه، لابد خوابش را دیده، خوب، بدو چی، دلش می‌خواهد یا ما بیاید، مردی که می‌تواند حس کند زمین زیر پایش می‌لرزد نیاز به همراه دارد، مثل مردی که حس کرد کف چوبی زیر پایش تاب می‌خورد، آرام باش، بینوا، دوشوؤ برای بردن این همه آدم خینی کوچک است، چهار مسافر با بار، حتی اگر فقط کوله‌پشتی باشد، و ماشین کهنه است، طفلکی، هیچ کس امیدوار نیست پس از آخرین روز عمرش زندگی کند، تو پیغمبری، وقتی شده که بفهمی، به نظر می‌رسید که سفرهای ما تمام شده باشد، و هر یک از ما به خانه‌اش می‌رود و به کارهای عادی برمی‌گردد، بگذار به همه این چیزها پشت کنیم و ببینیم چه می‌شود، تا شبه جزیره به آژور برنخورده، اگر پایان سرنوشت ما این باشد، زندگی ما تا اتفاق افتادن آن ضمانت شده است.

شام خوردند و بی عجله راه سفر در پیش گرفتند و نمونک با دوشوؤ رفتند، شاید به سبب کمبود بنزین رفت و آمد در خیابان کم بود، بخت پارشان بود که اتومبیل کم معرفی داشتند، ژواکم اساسا نظر داده، با این حال تاچاریم

خاطر را بپذیریم و گاهی اینجا و آنجا بایستیم. در این صورت سفر ما وضعاً تمام می‌شود، بعد ناگهان به یاد چیزی افتاد و پرسید، چرا گفتی سارها باید رفته باشند؟ هر کس می‌تواند فرق بین وداع و به امید دیدار را بگوید، چیزی که من دیدم به طور قطع وداع بود، نمی‌توانم شرح بدهم، اما یک همزمانی وجود دارد، همین که سرو کله ژوانا پیدا شد سارها رفته‌اند ژوانا اسمش ژواناست، می‌شد بگویی آن خانم، زن، دختر، مردها از جنس مخالف با این عنوان‌ها حرف می‌زنند، وقتی اسمشان را بگویند انگار خیلی بانان صمیمی هستند، عقل من در قیاس با تو خیلی خام است، اما همان‌طور که دیدی اسمش را خیلی طبیعی به زبان آوردم، علتش این است که این موضوع ربطی به میل درونی من ندارد، البته غیر از قلب. بیشتر از آنکه ظاهرت نشان می‌دهد ماکائونی هستی، می‌خواهی خودت را درست مخالف آنچه فکر یا حس می‌کنی نشان دهی، تا من به فکر بچشم آنچه فکر یا حس می‌کنی دقیقاً همان چیزی است که ظاهراً می‌کوشی ثابت کنی، نمی‌دانم منظوره روشن هست یا نه، مجبور نیستی روشن کنی، اما مهم نیست، روشنی و ابهام هر دو سایه روشن یکسانی دارند. ابهام روشن است و روشنی مبهم، همین امر در مورد کسی که بتواند عملاً و دقیقاً بگوید چه فکر و حس می‌کند صادق است، بنابراین حرفش را باور نکن، به به علت اینکه نمی‌خواهد بگوید، بلکه چون نمی‌تواند بگوید، پس چرا مردم این‌ها حرف می‌زنند، چون فقط همین کار از ما بر می‌آید، حرف زدن، شاید نه فقط حرف زدن، این موضوع از مومن و خطاست، سارها رفته‌اند، ژوانا آمده است، یک شکل همراهی رفته و شکل دیگری جایش را گرفته، باید خودت را خوشبخت بدانی، باید صبر کرد و دید.

در هتل پدرو اورس، دوست خذاب دیده، پیغامی برای ژواکیم ساسا گذاشته بوده، کاری به کارم نداشته باشید. و پیام تلقنی دیگری هم از ژوانا کاردا برای ژوزه آنایسو بوده، پس همه‌اش درست است، خواب ندیده بود.

صدای ژواکیم ساسا از روی شانه ژوزه آتانیسو انگار که ریشخندش می‌کرده، بانوی غریب چشم به تو اطمینان می‌دهد که واقعی است. پس دیگر امشب وقت را با خواب دیدنش تلف نکن. به اتاق‌هاشان در طبقه بالا رفتند. ژوزه آتانیسو گفت، فردا صبح اولین کاری که می‌کنم این است که به او تلفن بزنم و بگویم همراهش می‌رویم، البته اگر مانعی ندارد، عالی است. به حرف‌های من هم زیاد توجه نکن. همان‌طور که شاید جنس زده باشی، من حسودم. حسود بودن در قبال چیزی که به نظر می‌رسد وجود دارد اتلاف نیروست، منقسم پنهانی به من می‌گویند همه چیز به نظر می‌رسد وجود دارد. هیچ چیز واقعاً وجود ندارد، ما باید به همین قانع باشیم، شب بخیر، پیغمبر، خواب خوش ببینی، رفیق.

مردم از آنچه می‌گذشت خیردار نشدند و به آن شک نبردند، دولت‌ها و مؤسسات علمی یا پنهانکاری دربارهٔ حرکت ظریفی که شبه‌جزیره را با سلاجت و مداومتی اسرارآمیز به سوی دریا می‌برد تحقیق می‌کردند. کشف این نکته که پیرنه چرا و چگونه شکاف برداشته دیگر موضوع بحث نبود، و پس از گذشتن چند روز امید به برگرداندن وضع مبدل به یأس شده بود. با اینکه اطلاعات فراوانی، بیاشته شده بود، گامیبه‌ترها با خونسردی داده‌های تازه می‌طلبیدند، یا نتایج نامعقول به دست می‌دادند. چنانکه در مورد مؤسسه تکنولوژی ماساچوستس پیش آمد، که وقتی پایانه‌هایش این نتیجه قاطع را ارائه دادند برنامه‌ریزهایش از دست‌یابی سرخ شدند، تابش بیش از حد نور خورشید، باورشان می‌شود. در پرتقال، حتی امروز، شاید به سبب دشواری خلاص شدن از شر برخی عبارات و کلمات مهجور در زبان روزمره، نزدیک‌ترین نتیجه‌ای که می‌توانیم به آن برسیم این بوده، کوزه وقتی به چاه می‌رود که دسته داشته باشد، استعاره‌ای که فقط آدم را گلیج می‌کند، چون

مسئله بر سر دسته و چاه و کوزه نبود، اما دشواری در تصور رجوع به معلول‌های تکرار در آن نیست که ماهیت آن تکرار را مجاز می‌دارد، بلکه در این است که آدم نمی‌داند قضیه به کجا ختم می‌شود. همه چیز بستگی دارد به دوام یک پدیده، به معلول انباشته این اعمال، چیزی در طول خطوط مداوم افتادن قطرات آب هست که سخت‌ترین سنگ را می‌فرساید، قاعده‌ای که در کمال معجب کامپیوتر از عهدۀ محاسبه‌اش بر نمی‌آید، هرچند که شدنی باشد، چون بین این یکی و آن دیگری هزار جور شباهت هست، در مثال اول وزن زیاد آب در کوزه را داریم، و در مورد دوم باز آب است، اما این بار قطره قطره که آزادانه سی‌چکک، به اضافه‌ی زمان، این جزء مشترک دیگر.

اینها فلسفه‌های عامه‌پسندی هستند که می‌توان تا ابد در آنها بحث و فحص کرد، اما دانتسوران، زمین‌شناسان و اقیانوس‌شناسان اینها را نمی‌پسندند. برای آدم‌های ساده می‌توان موضوع را به صورت پرسشی ابتدایی درآورد، همان که بی‌شکله‌یله سوال مرد گالیلیایی را رو در روی رود ایرانی که به خاک فرو می‌رفت به یاد می‌آورد. همان طور که شاید به خاطر تازان باشد، می‌خواست بداند این آب به کجا می‌رود، حالا عبارت را یک جور دیگر بیان می‌کنیم، زیر این آب چه خیر است. اینجا که ما ایستاده‌ایم و زمین زیر پامان سفت است، و به افق نگاه می‌کنیم، با از هوا که مشاهده از آنجا مذاج و خستگی ناپذیر صورت می‌گیرد. شبه‌جزیره به توده‌ی خاکی می‌ماند که به نظر می‌رسد، به این فعل توجه کنید، به نظر می‌رسد بر آب شناور است. اما پیداست که نمی‌تواند شناور باشد، برای چنین کاری لازم است که از ته جدا شود، و این یعنی که بدناگیر به همان ته ختم شود، که این بار به توده سنگ بدل شده، چون حتی اگر فرض کنیم تحت شرایطی نیروی کافی به کنار رود بی‌آنکه انحراف یا خسارتی به بار آورد، تأثیر متلاشی‌کننده‌ی آب و جریانات دریایی دمیدم از ضخامت سطح متحرک می‌کاهد تا کل لایه از هم بپاشد. بنابراین با روند معو تدریجی به این نتیجه می‌رسیم که شبه‌جزیره در عقبی

ناشناخته بر روی خود می‌لغزد، و اکنون در طول گسلی افقی به دو صفحه تقسیم شده است، صفحه زیرین هنوز بخشی از پوسته زمین است، و صفحه زیرین، که هم‌اکنون توضیح دادیم، در تاریکی ابها در میان امیری از گیل و لای و ماهیان رمیده آهسته می‌لغزد، لابد هفتادی سرگردان^۱ سخت سرگشته هم جایی در اقیانوس در اضمای آب به همین نحو ره می‌سپارد، این تصویر دوسه‌لگیز و اسرارآمیز است، یا تخیلی اندکی بیش از این جذاب‌ترین فصل بیست هزار فرسنگ زیر دریا^۲ فراهم می‌آید، ولی ما در عصر دیگری به سر می‌بریم، علم بسیار دقیق‌تر شده است، و چون آنچه سبب جذابی شبه جزیره از بستر دریا شد به اثبات نرسیده و شناخته نشده است، یکی باید پایین برود و با چشم‌های خود بر این پدیده شهادت دهد، از کشیده شدن این توده عظیم سنگ فیلم‌برداری کند، و شاید آوای نینگ، جیغ آن، و این جراحت یابان‌ناپذیر را ثبت کند، چون حالا نوبت غواصان ژرفای دریاست.

همان‌طور که همه می‌دانند، غواصانی که نفس خود را در سینه حبس می‌کنند نمی‌توانند چندان پایین بروند و مدت زیادی زیر آب بمانند. صیادان مروارید، اسفنج یا مرجان می‌توانند تا پانزده متر و در بهترین حالت تا بیست و پنج متر پایین بروند، و بسته به تربیت و انگیزه سه تا چهار دقیقه زیر آب بمانند، اینجا عمق بیشتر است و آب سردتر، حتی وقتی که بدن در حفاظ یکی از آن لباسهای لاستیکی خیس پوشیده شده باشد که هر کس را، چه زن و چه مرد، بدل به تریتن^۳ سیاهی می‌کند، با راهراه و خال‌های زرد، بنابراین باید به لوازم غواصی و کپسول هوای فشرده متوسل شد و به کمک این فن‌ها و

۱. Flying Dutchman کشتی ارواح افسانه‌ای هلندی که می‌گویند در دریا، بویژه در دماغه امید نیک دیده می‌شود. می‌گویند تاخدی این کشتی محکوم است تا روز رساختیز کشتی را مخالف باد براند، ربهارد واگنر نامان آن را به صورت اپرا درآورده است (۱۸۴۱).

۲. Twenty Thousand Leagues Under the Sea از آثار معروف ژول ورن.

۳. Triton در اساطیر یونان، نجم خدای دریایی، فرزند پوزیدون و آمفوتريت است. پایین‌نفس به شکل ماهی مجسم شده است.

دستگاه‌های امروزی هزار و یک احتیاط را رعایت کرد، تا بتوان به عمق دوست تا سیصد متری رسید. بهتر است منسبت آبی را دوسه نکنیم و نکوشیم از این پایین تر برویم، و به جای آن ماشین‌های بی سرشبین را بفرستیم که مجهز به دوربین تلوویزیون و فیلم، سنسور، و کاونده‌های حسی و فرا صوتی است، یعنی همه ابزارهای لازم برای کار مورد نظر.

در زمان خاصی، برای آنکه بتوان نتایج بعدی را مقایسه کرد، در سواحل شمالی، جنوبی، و غربی عملیاتی به طور همزمان شروع شد، و آن را با احتیاط تمام مانور نیروی دریایی در جارجوب برنامه‌های آموزشی سازمان پیمان آتلانتیک شمالی جلوه دادند، تا مبادا اعلام این تحقیقات موجب هراس عملگانی شود، چون به طرز وحشتناک پذیر تاکنون به ذهن کسی نرسیده بود که شبه جزیره می‌تواند بر روی آنچه از میلیون‌ها سال پیش پایه و ستونش بوده است بلغزد. لحظه آن فرار رسیده است که آشکار شود کارشناسان قصد دارند در برابر نگرانی جانکاه دیگری سکوت کنند، این نگرانی به ناگزیر از همین فرضیه برش عمیق افق ناشی می‌شود که می‌توان آن را در پریش ساده ترسناک دیگری خلاصه کرد، اگر ورطه‌ای بر سر راه شبه جزیره فرار بگیرد چه خواهد شد، یعنی پایان کار آن سطح مداوم که بر روی آن می‌نزد. اگر از روی تجربه دآوری کنیم، که همیشه برای مهم بهتر حقایق مطالب است، و در این مورد تجربه ما به عنوان شناگر مدنظر است، وقتی به یاد وحشت و دلنگی شناگری مبتدی بیختم که زیر پایش را ناگهان خالی می‌بیند، موقعیت را به خوبی درمی‌یابیم، در صورتی که شبه جزیره پایگاه یا تعادل خود را از دست بدهد، به ناگزیر فرو می‌رود، به اعماق می‌رود، خفه می‌شود، غرق می‌شود، چه کسی می‌توانست تصورش را بکند که پس از قرن‌ها هسی فلاکت بار به سرنوشت آتلانتیس محکوم می‌شویم.

اجازه بفرمایید از جزئیات بگذریم، اینها روزی برای تئور افکار کسانی که به زندگی زیر دریایی علاقه مندند فاش می‌شود، در حال حاضر گزارش‌های

محرمانه، مدارک گوناگون و بعضی به صورت رمز، تحت عنوان بسیار محرمانه در دفتر کشنی‌ها موجود است. تنها چیزی که می‌گوییم این است که آزمایش‌های متصل قلات قاره به نتیجه نرسید؛ شکاف تازه‌ای پیدا نشد. میکروفن‌ها هیچ سایش غیر عادی را ضبط نکردند. وقتی این فرضیات اولیه شکست خورد، گام بعدی واریسی اعماق بود. و جرف‌ها و سایش را در آب فرو می‌بردند که در برابر فشار مقاوم بود. تا اعماق آب‌های خاستوش را بررسی و جستجو کنند، اما این‌ها هم چیزی نیافتند. زیر دریایی پژوهشی ارشمیدس، یکی از جواهرات تکنولوژی که متعلق به فرانسه بود و سرنشینان فرانسوی داشت، به حد اکثر اعماق محیطی فرود رفت. از آب‌های سطحی به منطقه میانی، و از آنجا به منطقه عمیق، و چراغ‌های زیر دریایی، جنگک‌ها، ژرف‌سنج، انواع سیم‌های انتقال صدا را به کار گرفت و اقیانوس زیر دریا را با ردیاب صوتی بسیار حساس بیپه‌ده واریسی کرد. شب‌ها، پرتگاه‌ها و دیواره‌های عمودی با عظمت عبوس و زیبای نگرشان در معرض دید قرار گرفتند. انباز و وسایل بانق تق و خاموش روشن شدن چراغ‌ها جریان‌های آب به سوی بالا و پایین را مدام ثبت کردند. از ماهی‌ها عکس گرفتند دسته‌دسته ماهی مار دین، خال عظیم ماهی روغن، گروه گروه ماهی کُسن و ماهی کبود، هزاران هزار ماهی خال‌خالی، اتبوع عظیم خاز ماهی، و اگر ارشمیدس در شکم خود آزمایشگاهی با لوزم ضروری معرف‌ها و حلال‌ها و دیگر اسباب شیمیایی را می‌داشت، می‌توانست عناصر محلول در آب فیانس را تعیین کند، مثلاً کاهش آن را به ترتیب نزولی بر حسب کمیت بگوید، و برای آگاهی فرهنگی توده مردم که کمترین اطلاعاتی ندارند که در آبی که شنا می‌کنند چه چیزهایی وجود دارد، کلرین، سدیم، منیزیم، سولفور، کلیم، پتاسیم، برومین، کرین، استرونیوم، بورون، بلیکون، فلورین، آرگون، نیتروژن، گوگرد، ید، باریم، آهن، روی، آلومینیوم، سرب، قلع، آرسنیک، مس، اورانیوم، نیکل، منگنز، تیتانیوم، نقره، تنگستن، طلا، چه ثروت‌هایی، ای خدای

بزرگ، و همه چیزهایی را که در زمین خشک نداریم به دست دهد. تنها چیزی که نمی‌توانیم ردش را بگیریم شکافی است که پدیده را توضیح دهد. شکافی که به هر حال وجود دارد و در معرض دید همگان است. یک کارشناس امریکای شمالی، کارشناسی بسیار برجسته، در کمان نومیڈی تا آنجا پیش رفت که بر عرشه کشتی اقیانوس‌شناسی، در برابر پادها و افق اعلام کرده بدین وسیله اعلام می‌کنم که امکان ندارد شبه جزیره حرکت کند، در صورتی که کارشناسی ایتالیایی، کمتر مشهور اما مجهز به سابقه تاریخی و علمی، زمره کرد، اماتنه چندان اهسته که بازیتعالی که همه چیز را می‌شود، نتواند آن را بنشود، با این همه حرکت می‌کند. دولت‌ها که پژوهشگرانش دست خالی و با پوست ترک خورده از آن‌همه نسک، تحقیر شده و درمانده بودند، فقط اعلام کردند که با بدل عنایت سازمان ملل تحقیقی را آغاز کرده‌اند تا تغییرات احتمالی جابه‌جایی شبه جزیره را بر زیستگاه گونه‌های ماهی بررسی کنند. این کوه نبود که موش زاییده بود، بلکه اقیانوس بود که ساردهین کوچکی به دنیا آورده بود.

مسافران ما هنگام ترک لیبن این خبرها را شنیدند، اما آن را مهم ندیدند، خبری بود در میان خبرهای دیگر مربوط به جدایی شبه جزیره، که به خودی خود اهمیت چندانی نداشت. آدم راحت به همه چیز خوشی‌گیری، ملت‌ها هم همین‌طور، البته به راحتی و سرعت بیشتر، با توجه به آنچه گفته شد، حالا انگار که سوار کشتی بزرگی شده‌ایم و سفر می‌کنیم، چنان بزرگ که حتی می‌توان تا آخر عمر سوارش شد و دماغه و پاشنه‌اش را ندید، شبه جزیره وقتی هنوز به اروپا پیوسته بود کشتی نبود. و بسیاری از مردم آن جایی غیر از زادگاه خود را نمی‌شناختند، بنابراین از راه لطف بگویند بیستم غررفش چیست، حالا که ژواکیه ساسا و پدر و اورسد ظاهراً سر آخر از دست کاوش و سواهی دانشمندان گریخته‌اند و دیگر ترسی از مقامات عالی ندارند.

می‌توانند به خانه‌هاشان برگردند، ژوزه آناتیسو هم همین طور، چون سارها به طرزی شیرمنتظره علاقه به او را از دست داده‌اند، نامه قول معروف شیخ این زن همه چیز را به خانه تول برگردانده بود، این تقریباً خصوصیت همه زنهاست، هرچند همیشه رفتارشان این‌همه اساسی نیست. پس از ملاقات در همان پارکی که روز پیش ژوانا کاردا و ژوزه آناتیسو با هم دیدار کرده بودند چهار نفری بعد از بررسی همه جوانب تصمیم گرفتند با هم به جایی سفر کنند که خطی روی زمین کشیده شده، یکی از آن خط‌هایی که همه‌مان در زندگی می‌کشیم، اما این یکی خصوصیت‌های خود را دارد، البته اگر از روی کنند، و شاهد که تصادفاً همان یک تن است قضاوت کنیم، ژوانا کاردا هنوز نام جای مورد نظر یا حتی نزدیک‌ترین شهر به آن را نگفته بود، بلکه فقط سمت را مشخص کرده بود، از بزرگراه به طرف شمال می‌رویم، بعد راه را نشانمان می‌دهم. پدر و اورسه ژوزه آناتیسو را با احتیاط کناری کشید تا برسند به نظرش درست است که این جوری راه یفتند، و کوکورا نه اسپر هوس‌های این زن عجیب که چوبدستی به دست دارد بشوند، آمدیم و این تله، توطئه‌ای برای ربودنشان، یک جور کلک حیل‌گرانه باشد، ژوزه آناتیسو می‌خواست بداند، از طرف کی، پدر و اورسه نبخند زنان پاسخ داد، این یکی را نمی‌دانم، شاید می‌خواهند ما را به آزمایشگاه دانشمند دبوآنه‌ای ببرند، همان‌طور که در فیلم‌ها می‌بینیم، فرانکشاین یا چیزی از این قبیل، ژوزه آناتیسو تفسیر کرد، بیخود نیست که مردم همیشه از خیالیاتی اندلسی‌ها حرف می‌زنند، خیالیاتی که مایه نمی‌خواهد، پدر و اورسه جواب داده بحث سر مایه نیست، زمینه فراهم است، ژوزه آناتیسو حرف را این‌طور ختم کرد، فراموشش کن، هرچه باید بشود می‌شود، و بعد به دیگران پیوستند، که آنها هم کم‌وبیش درباره همین موضوعات حرف می‌زدند، نمی‌دانم چطور شد، چوبدستی روی زمین افتاده بود، برش داشتیم و خطی کشیدم، به فکرشان رسید که شاید عصای جادو باشد، از عصای جادو خیلی بزرگ‌تر به نظر می‌رسید، و همیشه شنیده بودم

که می‌گویند عضای جادو از طلای براق و یاقوت ساخته شده و ستاره‌ای روی نوکش می‌درخشده می‌دانستید که شاخهٔ نارون است، من درخت‌ها را خوب نمی‌شناسم، ولی در این مورد مطمئنم که چوب کمریت هم همین اثر را می‌گذاشت، چرا این حرف را می‌زنید، هر چه باید بشود می‌شود، این چیزی است که نمی‌توان با آن جنگید، به سرنوشت اعتقاد دارید، به آنچه باید بشود اعتقاد دارید، بدرو اورسه گفت، پس شما هم مثل ژوزه آنائیسو هستید، او هم به سرنوشت معتقد است، صبح با باد سپکی که بازیگوشانه حسابی و پرزور می‌وزید، کمتر نوید روز گرمی را می‌داد، ژوزه آنائیسو پرسیده بروم، همه از جمله ژوانا کاردا، که به جستجویشان آمده بود، جواب دادند، بروید.

زندگی سرشار از صحنه‌هایی است که بی‌اهمیت می‌نماید، حال آنکه برخی صحنه‌ها در لحظهٔ معینی همهٔ حواس ما را به‌خود جلب می‌کند، وقتی بعدها آنها را در برتوتایج‌شان مرور می‌کنیم، در می‌یابیم که حاضران ما از مورد اخیر رنگ باخته، در صورتی که مورد اولی قطعی‌تر شده یا دست کم، به صورت حلقه‌ای از زنجیر رشته‌ای حوادث بر معنا درآمده است، برای آنکه مثالی به دست دهیم، در سوار و پیاده کردن هیچ شور و هیجانی نیست، بخصوص که منظور چهار نفر مسافر باشند که در اتومبیل کوچکی چون دوشموز درهم چیده‌اند. عمل ظریفی توجه همه را جلب می‌کند، هرکس پیشنهاد و رهنمودی می‌دهد و می‌کوشد کمک کند، اما پرسش پشت همهٔ این‌ها این است که چه چیز ترتیب نشستن این چهار نفر را در اتومبیل معین می‌کند و ژوانا کاردا باید کنار کدامیک بنشیند. در این نکته جای تردید نبود که ژواکیم ساسا باید پشت فرمان بنشیند، در آغاز هر سفر صاحب اتومبیل باید آن را براند، این اصلی است خدشه‌ناپذیر و از اعتبار، حق انحصاری و حس مالکیت خبر می‌دهد. وقتش که برسد، ژوزه آنائیسو رانندهٔ کمکی می‌شود، چون بدرو اورسه، نه تنها به سبب سن بلکه به علت زندگی در منطقه‌ای که خاکش حفاری شده و سفینش او را پشت پیشخان نگهداشته، هرگز جرأت

نکرده است پشت ما همین پیچیده‌ای با یک فرمان و یک دست دنده بنشیند. و هنوز زود است از ژوانا کاردا بپرسیم رانندگی می‌داند یا نه. با توجه به این جزئیات به طور مطلق ناگزیر می‌نمود که این دو در صندلی عقب بنشینند و راننده و کسک راننده در جلو. اما پدر و اورسه اسپانیایی است و ژوانا کاردا پرتغالی. هیچ کدام به زبان دیگری حرف نمی‌زند، وانگهی نازه با هم آشنا شده‌اند، بعدها که بیشتر با هم آشنا شوند، اوضاع فرق خواهد کرد. صندلی کنار راننده، هر چند طبق خرافات و آمار صندلی مردگان محسوب می‌شود، اما معمولاً جای محترمانه‌ای به حساب می‌آید و بنابراین باید به ژوانا کاردا معارف شود، و او کنار ژواکیه ساسا بنشیند، و دو مرد دیگر در عقب، آنها پس از آن همه تجربیات مشترک در فهم یکدیگر حساسی ندارند. اما شاخه تارون بزرگ‌تر از آن است که در جمو جا بگیرد، و ژوانا کاردا جای تردید نگذاشته است که هیچ چیز قادر نیست او را از آن جدا کند. پس جابجایی دیگری نیست، پدر و اورسه به دو لیل موجه که یکی از دیگری بهتر است، جلو خواهد نشست، اول همان طور که گفتیم، چون جای محترمی است، و دوم، چون پدر و اورسه در اینجا مسافر از همه است، و بر اساس آنچه با طنز سیاه به آن می‌گوییم سرشت زندگی، به مرگ نزدیک‌تر است. اما آنچه واقعاً بیش از این استدلال دو وجهی به حساب می‌آید، این است که ژوانا کاردا و ژوزه آنایسو می‌خواهند در صندلی عقب کنار هم بنشینند، و با ایسا و اشاره و تظاهر به بی‌توجهی آن را ترتیب دادند. پس بگذارید بنشینیم و به راه خود برویم.

سفر یکسواخت بود. زمان‌نویس‌های شتابکار وقتی به این فکر می‌افتند همیشه همین حرف را می‌زنند، طی ده دقیقه یا ده ساعتی که می‌خواهند حذف کنند، چیزی رخ نداده که شایان ذکر باشد. اگر دقیق‌تر بگوییم، درست‌تر و صادقانه‌تر است که این طور بیان کنیم، مثل همه سفرها، چه طولانی و چه کوتاه، هزار حادثه، کلمه و فکر پیش آمده، و هزار را بخوان ده هزار، اما حکایت آن کش دادن ماجراست، بنابراین اختصار را مجاز می‌دانم. و برای

دویست کیلومتر فقط سه سطر می نویسم و اقیاء می کنم که چهار سرنشین اتومبیل در سکوت سفر کرده اند، نه فکری در بین بود و نه اطواری، و وانمود می کنم که در انتهای سفر حرفی ندارند که به هم بگویند. مثلاً در مورد ما محال است نتوانیم از این نکته که ژوانا کاردا به طور کاملاً طبیعی به نشستن کنار ژوزه انایسو ادامه داد نتیجه یا معنایی نگیریم، به این ترتیب که وقتی ژواکیم ما را از رانندگی خسته شد و می خواست استراحتی بکند و ژوزه انایسو جایش را گرفت، خدا می داند چطور ژوانا کاردا شاخه نارون را به زور در جلو جا داد، بی آنکه دست و پا راننده را ببندد یا جلو دیدش را بگیرد. و لازم به گفتن نیست که وقتی ژوزه انایسو به صندلی عقب برگشت، ژوانا کاردا هم کنارش بود، به این ترتیب هر جا ژوزه بود، ژوانا هم بود، هر چند هیچ کدام نمی توانست بگوید به چه دلیل یا قصدی، یا می دانستند و نمی توانستند به زبان آورند، هر لحظه ای طعم خود را دارد، و طعم این لحظه هنوز از دست نرفته است.

جا به جا در جاده اتومبیل هایی رها شده بود، و آنهایی را که دیدند بعضی قست هاشان را برده بودند، چرخ ها، چراغ های جلو، آینه های بغل، شیشه جلو، دری و گاه همه درها، و صندلی هاشان را کنده بودند، بعضی از اتومبیل ها فقط به پوسته ای می ماند، مثل پوست خرنجنگ بی آنکه گوشتی درونش باشد، اما کمبود بنزین به معنای کمی رفت و آمد وسایل نقلیه بود و به همین دلیل فاصله زیادی بین رفت و آمد دو اتومبیل می افتاد. چیزهای بی مورد دیگر هم گاهی توی ذوق می زد، مثل ازابه ای که خری در بزرگراه آن را می کشید، یا عده ای دوچرخه سوار که با تمام سرعت هم نمی توانستند به حداقل سرعتی برسند که تایلوها همچنان بی اعتنا به نیروی واقعیت اسلپانه می خواستند تحمیل کنند. و کسانی هم پای پیاده سفر می کردند، معمولاً کولباری بر پشت، یا به سبک روستایی با دو کیه که سرش را شل به هم گره زده و مثل خورجین به دوش انداخته بودند. و زن های زنیبل بر سر، خجلی ها

تنها آمده بودند، اما خانواده‌ها هم بودند. ظاهراً همه خانواده از پیر و جوان و بچه به بغل. وقتی دوشوؤ کمی جلوتر از بزرگراه بیرون رفت، از تعداد پیاده‌ها هم به تناسب اهمیت جاده کم شد. ژواکیم ساسا سه بار از مردم پرسید کجا می‌روند، و همه جواب یکسان دادند، می‌رویم دنیا را ببینیم. لایم می‌دانستند که دنیا، یا به عبارت روشن‌تر نزدیک‌ترین دنیا، خیلی کوچک‌تر از پیش شده بود. شاید درست به همین دلیل رؤیایشان برای شناختن همه آن پذیرفتنی‌تر شده بود، و هنگامی که ژوزه آنائیسو پرسیده ولی آخرخانه و کسب و کارتان چه می‌شود، خونسرد جواب دادند، خانه انتظار ما را می‌کشد و کار هم همیشه پیدا می‌شود. این اولویت‌ها مال گذشته است و نباید سبّ راه آینده شود. و شاید درست به همین دلیل مردم از او این سؤال را نکردند، یا خیلی احتیاط کردند و یا به طور ساده سرشان به کار خودشان بند بود، وگرنه او هم ناچار می‌شد توضیح بدهد. همراه این زن می‌رویم تا خطی را که با این چوبدستی کشیده و ارسی کنیم. و تا آنجا که به کسب و کارشان مربوط می‌شد حرفشان تأثیر چندانی نمی‌گذاشت. شاید پدر و اورسه اعتراف می‌کرد، بیماری‌ها را به حال خودشان رها کردم، و ژواکیم ساسا استدلال می‌کرد، بگذارید با حقیقت روبرو شویم. کارمندهای ادارات صدتا به یک فاز نمی‌ارزند، کسی دلش برایم تنگ نمی‌شود، بعلاوه از تعطیلاتی که سزوارش بودم برخوردار شده‌ام. و ژوزه آنائیسو، وضع من هم همین‌طور است، اگر حالا به مدرسه برگردم از شاگردها خیری نیست، نا اکتیر و قتم مال خودم است، و ژوانا کاردا، چیزی ندارم که درباره خودم به شما بگویم، من که تاکنون چیزی به این مردها که پاشان همسفرم نگفته‌ام، دلیلی در دست ندارم که به غریبه‌ها اعتماد کنم.

از شهرک یومبال گذشته بودند که ژوانا کاردا به آنها اطلاع داده، درست کمی جلوتر جاده‌ای است که به سور می‌رود، باید از همین راه برویم. از زمان ترک لیون این اولین نشانه‌ای بود که از مقصد معینی به دست می‌داد، تاکنون حس می‌کردند که انگار در میان مه سفر می‌کنند، یا این موقعیت خاص را با

اوضاع عام سازگار کرده‌اند، آخر دریا نوردان باستانی و تابغهای بودند، رشته‌ای برگردم افکننده دریا، می‌برد هر جا که خاطر خواست او را، طرنی نکشد که فهمیدند، در سور نایتادند، از جاده‌های تنگ و باریکی گذشتند که خود به دریا سه شاخه تقسیم می‌شد، گاهی به نظر می‌رسید که دور خودشان می‌چرخند، تا به دهی رسیدند که تابلویی داشت به اندازه‌ای که رویش بنویسند ازیرا، و ژوانا کاردا اعلام کرده رسیدیم.

ژوزه آنانیسو که در آن لحظه پشت فرمان دوشو و تنسته بود، شگفت‌زده به سرعت یا روی ترمز گذاشت، انگار که خط آنجا درست وسط جاده بود و او نزدیک بود از رویش رد شود، نه اینکه خطر از بین بردن این مدرک حیرت‌انگیز وجود داشت، که ژوانا کاردا آن را ناز دودنی وصف کرده بود، بلکه به سبب ترس مقدس که هنگام درهم شکستن عادات روزمره حتی در دل شکاک‌ترین مردها رخته می‌کند، مثل نخی است که لای دست‌های ما پاره شود، حال آنکه ما مطمئن و تنها با این احساس مسئولیت که ان را تا جای ممکن حفظ و تقویت کنیم، به دوامش بیفزاییم و در دست‌های خود تاب دهیم. ژواکیم ساسا به بیرون نگاه کرد و خانه‌هایی دید با درخت‌هایی بلندتر از بام‌هاشان و مزارع پست، مردنپ‌ها و شالیزارها، این موندگویی آرام است، بهتر از آن سنگلاخ بایر. اگر این چیزی بود که پدر او سه در ذهن داشت، پس بای دوز کیشوت، افسرده می‌ما به ناگزیر به این داستان باز می‌شود، که وقتی لخت مادر زاد چون مجرنی در میان قله‌های سیرا مورنا بالا و پایین می‌برید، یکی را مالک شد و دیگری را بخشید، بیهوده است که آن را با چنین صحنه‌های درپردی سنحسوری مقایسه کنیم، بنابراین پدر او سه با بیرون آمدن از اتومبیل و پا گذاشتن بر زمین فقط اثبات می‌کند که زمین هنوز هم می‌لرزد. ژوزه آنانیسو دوشو را دور زد، و چون آقای تمام عیاری است، برای باز کردن در طرف دیگر رفت، وانمود می‌کند که به لیخت طعنه‌آمیز و حمایتگر ژواکیم ساسا توجهی ندارد، و پس از گرفتن شاخه نارون از ژوانا

کاردا، دستش را می‌گیرد و در بیرون آمدن کمکش می‌کند، ژوانا کاردا دست در دستش می‌گذارد، و آن دو بیش از آنچه برای ضمانت پشتیبانی محکم لازم است دست یکدیگر را نگه می‌دارند، اما این نخستین بار نیست، اولین و تنها بار در صحنه‌ی عقب بود، یک انگیزه ناگهانی، اما نه آن وقت کلمه‌ای به زبان آوردند و نه حالا، تا لحن صدایشان چه بلند و چه نرم با تیرویی مساوی واژه‌ها شده آن دیگری را در بر بگیرد.

حالا واقعاً وقت توضیح دادن است، اما پرسش ژواکیم ماسا پاسخ‌های دیگری می‌طلبد، مثل ناخدای کشتی که فرمان مهر و موم شده‌ای را باز می‌کند و شک دارد که جز صفحه سفید چیزی بیاید، حالا کجا می‌رویم، ژوانا کاردا پاسخ داده، حالا از این جاده برویم، و سوی راه من باقی داستاتم را می‌گویم. نه اینکه با آمدن ما به اینجا ربطی داشته باشد، اما معنای بعد از همسفر شدن در این راه دراز با هم مثل غریبه‌ها رفتار کنیم، ژوزه آناتیسو گفت، می‌شد بیشتر هم بگویی، چه در لیسن، چه در طول سفر، نمی‌دانم چرا، یا یک کلمه قانعیت می‌کرد و با من می‌آمدی، یا حرف‌های زیادی لازم بود که قانعیت کند، به هر حال کار چندانی از حرف بر نمی‌آمده، حتی به‌عنوان پاداش باور کردن حرفت، تصمیم گرفتن درباره پاداش تو و جای دادنش با من است، ژوزه آناتیسو از پاسخ خودداری کرد، منتظر فرصت ماند، به یک ریح سیدار در دور دست زل زد. اما ژوانا کاردا شنید که ژواکیم ماسا زمزمه می‌کند، عجب دختری، لیخند زده دختر نیستیم، لکانه‌ای هم که فکر می‌کنی نیستم، فکر نمی‌کنم لکانه باشی، زورگو، یکدنده، از خود راضی، منتظا هر، خداوند، چه سیاه‌ای، چرا نمی‌گویی اسرارآمیز و خلاصش نمی‌کنی، یک راز اینجا است، و من کسی را به اینجا نمی‌آوردم که بدون دیدن باور نمی‌کرد، حتی شما را که حرفتان را کسی باور نمی‌کند، حالا تازه دارند باور می‌کنند، اما من خوش شانس‌تر بودم و فقط لازم بود یک کلمه بگویم، بسد نیست امیدوار باشم که حالا خیلی حرف لازم نباشد، این گفتگو با توجه به دشواری

پدرو اورسه در فهم زبان و بی‌صبری آشکار ژوزه آنانیسو، که بر اثر خطای خود از مکالمه کنار رفته بود، فقط بین ژوانا کاردا و ژواکیم ساسا صورت گرفت. اما ملاحظه کنید چطور این موفقیت غریب، با تفاوت‌هایی که پیوسته موفقیت‌ها را از هم متمایز می‌سازد، آنچه را که در غرناطه اتفاق افتاد تکرار می‌کند، همان وقت که ماریا دولورس با یک پرتغالی حرف می‌زد، اما ترجیح می‌داد با دیگری حرف بزند. با این‌همه در این مورد خاص، وقت خواهد بود که همه چیز توضیح داده شود. مردی که واقعاً تشنه است تشنگیش برطرف خواهد شد.

حالا در کوره راه باریکی پیش می‌روند، پدرو اورسه تاجار است به دنبال دیگران برود، بعداً همه چیز را برایش توضیح خواهند داد، البته اگر این اسپانیایی واقعاً به نصیب و قسمت این پرتغالی‌ها علاقه‌مند باشد. ژوانا کاردا شروع کرده، من اینجا در اینجا زندگی نمی‌کنم، خانه من در کونیبرا بود، از زمان جدایی از شوهرم حدود یک ماه پیش در اینجا به سر می‌برم، دلیلش چیست، شب چرا به خودمان درد سر بحث درباره دلایل را بدهیم، گاهی یک دلیل کافی است، بعضی وقت‌ها آوردن هزار دلیل هم بی‌فایده است، اگر زندگی‌های شما این نکته را یادتان نداده باشد، بدو به حال شما تکرار می‌کنم، زندگی‌ها نه زندگی، چون همه‌مان زندگی‌های متعدد داریم، که خوشبختانه یکدیگر را می‌کشند، وگرنه نمی‌توانستیم زنده بمانیم. از روی گودال پهن پرید، مردها دنبالش کردند، و وقتی گروه دوباره جمع شد، این بار روی زمین نرم شنی که خاکش آب گرفته بود، ژوانا کاردا ادامه داد، پیش بستگانم هستم، فرصت فکر کردن می‌خواستم، اما نه از آن سوأل‌های معمولی که آدم از خودش می‌کند، کاری که کرده‌ام درست بوده یا غلط، گذشته‌ها گذشته، وقت می‌خواستم که به زندگی فکر کنم، ببینم مقصدش کجاست، هدف من از زندگی چیست، به یک نتیجه رسیدم، تنها نتیجه ممکن، اینکه از فهم زندگی ناتوانم. حالت چهره‌های ژوزه آنانیسو و ژواکیم ساسا سرگشتگی آنها را نشان

می‌دهد، این زن که چوبدستی در دست به شهر آمده بود تا شاهکار محال زمین پیمایی را اعلام کند، حالا در اینجا در مزارع موندگو بدل به فیلسوف شده است. فیلسوفی منفی‌باف، و برای آنکه موضوع پیچیده‌تر شود، در آن مقوله خاص که پس از نه گفتن بله می‌گوید، پس از آنکه بله گفته نه خواهد گفت. ژوزه آنانیسو که معلم بار آمده بهتر می‌تواند این تناقض را درک کند، اما این موضوع در مورد ژواکیم ساسا صادق نیست، فقط آن را حس می‌کند و از این دو سرگردانیش دو برابر می‌شود. ژوانا کاردا چون به منطقه‌ای که می‌خواهد نشانسان بدهد نزدیک شده‌اند دست از حرف زدن کشیده، ولی دوباره به گفتن ادامه می‌دهد، هنوز حرف‌هایی برای گفتن دارد، باقی چیزها می‌توانند منتظر شونده به لیسن نیامدم تا شما را به علت حوادث عجیبی که این همه توجه را به خود جلب کرده پیدا کنیم، بلکه می‌خواستم شما را به عنوان کسانی ببینم که از هر نوع منطقی ظاهری در این دنیا فارغ شده‌اید، این دقیقاً احساسی است که درباره خودم هم دارم، اگر این همه راه را با من نمی‌آمدید خیلی سرخورده می‌شدم، اما شما آمدید، شاید چیزی هنوز هم معنایی داشته باشد، یا پس از گم شدن همه معانی باز هم معنای خود را بیابد، حالا یا من بیایید.

وارد محوطه بی‌درختی دور از رودخانه شدند، محوطه دایره‌واری که درخت‌های زبان گنجشک که ظاهراً هرگز شاخ و برگشان آرایش نشده بود، احاطه‌اش کرده بودند، چنین جاهایی کمیاب‌تر از آن است که کسی به فکرش برسد. قدم که به آن بگذارید انگار که زمان از حرکت باز ایستاده است، سکوتش متفاوت به نظر می‌رسد، نسیم را بر پهنای صورت و دست‌ها حس می‌کنید، نه، از سحر و جادو حرف نمی‌زنیم، اینجا مجمع جادوگران یا دروازه دنیای دیگر نیست. این درخت‌ها که دایره‌وار گرد آمده‌اند و زمینی که گویی از ازل به همین ترتیب دست نخورده مانده چنین تأثیری را بر بیننده می‌گذارد، ماسه‌ای که سطح خاک را پوشانده آن را نرم جلوه می‌دهد، اما زیر خاکبرگها

زمین سفت است، هرکس درخت‌ها را این طور کاشه سزاوار سرزتنش است. ژوانا کاردا بیش از این چیزی ندارد که به آنها بگوید. این همان جایی است که برای فکر کردن می‌آمدم، روی زمین جایی آرام‌تر از اینجا پیدا نمی‌شود، اما جای آزار دهنده‌ای هم هست، لازم نیست جواب بدهید، ولی اگر به اینجا نمی‌آمدید نمی‌توانستید بفهمید، و روزی، دقیق‌تر بگویم دو هفته پیش، از این محوطه می‌گذشتم تا زیر آن درخت آنجا بنشینم، که این شاخه را روی زمین دیدم، اولین بار بود که آن را می‌دیدم، روز قبلی اینجا بودم و آن را ندیدم، انگار کسی آن را به عمد اینجا گذاشته بود، اما جایی پا دیده نمی‌شد، رد پاهایی که می‌بینید مال من است، و مگر نه ردپای آدم‌هایی است که مدت‌ها پیش از اینجا گذشته‌اند، در حاشیه محوطه ایستاده‌اند، ژوانا کاردا مردها را کمی تنگ می‌دارد، این هم آخرین حرف‌های اوست، چوبدستی را از زمین برداشتم، چوب چنان زنده به نظر می‌رسید که انگار درخت کاملی است که از درختی دیگر بریده شده، یا این حس است که وقتی به یادش می‌افتم به من دست می‌دهد، و در آن لحظه با اطواری که بیشتر بچگانه بود تا حرکات یک آدم بالغ، خطی کشیدم که برای همیشه مرا از کویسیرا و مردی که با او زندگی می‌کردم جدا کرد، خطی که دنیا را به دو قسمت تقسیم کرد، همان‌طور که از اینجا می‌بینید.

به وسط محوطه رفتند، نزدیک شدند، خطی بود چنان واضح که انگار تازه کشیده شده، خاک در هر دو سوی خط جمع شده و انتهای آن با وجود گرمای خورشید هنوز تمناک بود، سکوت می‌کنند، حرف بر لب مردها خشکیده است، ژوانا کاردا دیگر حرفی ندارد، این لحظه حرکت جسورانه‌ای است که می‌توانست دستان شگفت‌انگیزش را به مضمحکه‌ای بدل کند، یک پا را روی زمین می‌کشد، انگار که غلتک به کار می‌برد خاک را هموار می‌کند، انگار که مرکب علی‌خلاف مقدسات می‌شود، با پا نگدماز و با خاک یکسانش می‌کند. لحظه بعد، در برابر نگاه خیره شگفت‌زده تماشاگران، خط

باز دیگر ظاهر می‌شود، دقیقاً مثل جل به نظر می‌رسد، ذره‌های خاک، دانه‌های شن، شکل و ترتیب قبلی خود را باز می‌یابند. به جایی که پیشتر بودند برمی‌گردند، و خط پدیدار می‌شود. بین قسمتی که معوض شده بود و باقی، بین یک طرف و طرف دیگر، فرق مشهودی نیست. ژوانا کاردا به جان آمده به صدای تیزی می‌گوید، تا به حال تمام خط را پاک کرده‌ام، رویش آب ریخته‌ام، اما مرتب باز پیدا می‌شود. اگر دلتان خواست خودتان آزمایش کنید، حتی رویش سنگ چیده‌ام، و وقتی آنها را برداشته‌ام باز هم خط سرچایش بود، اگر هنوز قانع نشده‌اید چرا خودتان امتحان نمی‌کنید. ژواکیه ساسا خم شد. انگشت در خاک نرم فرو برد، مستی از خاک را برداشت و دور ریخت و خط بی‌درنگ خود را بازسازی کرد. بعد نوبت ژوزه آناتیسو بود، اما او از ژوانا کاردا چویدستی را خواست و خط عمیقی کنار خط اصلی کشید، بعد خاک را از سر تا ته خط سوار کرد، خط برنگشت. ژوزه آناتیسو به ژوانا کاردا گفت، حالا خودت این کار را بکن. نوک چوب در خاک فرو رفت، روی زمین کشیده شد، زخم ویمی به خاک زد، که وقتی رویش پا گذاشتند مثل زخم شفا یافته جوش خورد و به همان حال ماند. ژوزه آناتیسو گفت، ربطی به چویدستی یا شخص ندارد. به لحظه مربوط می‌شود. لحظه است که به حساب می‌آید. بعد ژواکیه ساسا کاری را کرد که باید می‌کرد، یکی از سنگ‌هایی را که ژوانا کاردا به کار برده بود، به وزن و شکل همان سنگی که به دریا انداخته بود، از زمین برداشت، همه تیر و هایش را گرد آورد و تا آنجا که می‌توانست به دور پرتاب کرد. سنگ همان جایی افتاد که انتظار می‌رفت، چندین قدم دورتر، حد تیر روی انسان همین قدر است.

یدرو اورسه بی‌آنکه میل شرکت داشته باشد شاهد این آزمایش‌ها و تجربیات بود، شاید به قدر کفایت قانع بود. چون زمین همچنان زیر پایش می‌لرزید، شاخه نارون را از دست ژوانا کاردا گرفت و گفت، می‌توانی خوردش کنی، بیندازی دور، بسوزانی، دیگر هیچ‌کدام به درد نمی‌خورند،

چوبدستی تو، سنگ ژواکیم ساسا، سارهای ژوزه آنائیسو، دیگر به درد هیچ چیز نمی‌خورند، مثل زن‌ها و مردهایی هستند که فقط یک بار مفید بودند. حق با ژوزه آنائیسو، آنچه به حساب می‌آید لحظه است، ما فقط در لحظه به درد می‌خوریم، زونا کاردا جواب داده شاید همین‌طور باشد، اما این چوبدستی همیشه پیشم می‌ماند، لحظه‌ها رسیدنشان را خبر نمی‌دهند. سگی از میان درخت‌های گوشه‌ای دور پیدا شد، مدتی به آنها خیره شد، بعد از عرض محوطه گذشت، جانور درشت نیرومندی بود، پشم‌های گندمگونش که نور خورشید ناگهان بر آن تابید، انگار که شعله‌ور شده بود. ژواکیم ساسا برسان با سنگی او را هدف گرفت، اولین سنگی که دم دستش آمده از سگ خوشم نمی‌آید، اما خطا کرد. سگ سر راهش ایستاد، ابتدا ترسیده بود، حالت تهدیدآمیز هم نداشت، فقط ایستاد که نگاه کند، یارس هم نکرد. به درخت‌ها که رسید، سر برگرداند، از دور بزرگ‌تر به نظر می‌رسید، بعد اهسته رفت و ناپدید شد. ژواکیم ساسا کوشید با شوخی اضطراب جمع را رفع کند، زونا کاردا حتماً باید چوبدستی را همراهش داشته باشد، اگر همچو جانورهای گنده‌ای این دور و برها بیلکنند چوبدستی به درد می‌خورد.

از راهی که آمده بودند برگشتند، حالا چند مشکل عمیق داشتند که لازم بود حل کنند، مثلاً برای برگشتن به لیسن دیگر خیلی دیر شده بود، پس مردها شب را کجا سرکنند. ژواکیم ساسا گفت، ولی چندان هم دیر نشده، حتی بدون عجله هم می‌توانیم به لیسن برگردیم و وقت کافی برای شام خوردن داشته باشیم، ژوزه آنائیسو گفت، تا آنجا که به من مربوط می‌شود، بهترین راه حل این است که اینجا در فیگوریا دافوش، یا در کوئیمرا بمانیم، فردا می‌توانیم از همین راه برگردیم، زونا شاید چیزی بخواهد، و در لحن صدایش دل‌تنگی عمیقی نهفته بود. ژواکیم ساسا لبخند زنان گفت، هر طور که بخواهی، و دنباله جمعه ادا نشد، بلکه در نگاهش بوده، دقیقاً از احساس خبر داریم، امشب وقت فکر کردن می‌خواهی، می‌خواهی تصمیم بگیری فردا چه

بگویی، لحظات خاص بی آنکه خبر کنند از راه می‌رسند. پدرو اورسه و ژواکیم ساسا جلو افتاده‌اند، بعد از ظهر چنان آرام است که احساسات بر همه غلبه می‌کند. این احساسات متوجه هیچ کس خاصی نیست، بلکه متوجه روشنایی روز، آسمان پریده رنگ، درخت‌های بی‌جنبش، و زود آرمی است که پیش از دیده شدن حضورش حس می‌شود. آینه‌ای بی‌خش که پرندگان آرام از عرضش می‌گذرند، ژوزه اتائیسو دست زوونا کاردا را می‌گیرد و می‌گوید، ما این طرف خط با همیم، اما تا کی. و ژوانا کاردا پاسخ می‌دهد به زودی معلوم می‌شود.

به اتومبیل که نزدیک شدند سنگ را دیدند، ژواکیم ساسا سنگ دهگری برداشت، اما تصمیم گرفت یرتابش نکند. چنانچه با وجود این حرکت تهدیدآمیز از جا نجنبید. پدرو اورسه به طرفش رفت، با حرکتی دوستانه دست بلند کرد، انگار که بخواهد نوازشش کند، اما سنگ یا سرافراشته بی‌اختنا ماند. نخ آبی یشمی نیم جویده‌ای شل و ول از دهانش آویخته بود. پدرو اورسه پشتش را نوازش کرد، بعد به همراهانش پیوست. لحظاتی هستند که وقتی دارند از راه می‌رسند خبر می‌دهند، زمین زیر پنجه‌های سنگ می‌لرزد.

آدمی دستی برافشاند، و سنگ متعفن کند. این ضرب المثل ناز به اندازه آن قدیمی ارزش دارد. در تحلیل نهایی باید به هر کسی که تصمیم می‌گیرد نامی بدیم، چون برخلاف عقیده عموم، همه تصمیم‌ها را خدا نمی‌گیرد. در اینجا تصمیم گرفتند یکدیگر را ترک کنند، و مردها به فیگورتیاده فوش بروند که نزدیک تر است. و زن به خانه خویشاوندان مهر بانس، اما زنی دوشو و دنده خلاص کرد که راه بیفتند، در برتر تعجب همگان مگ، سر زه ژوانا کاردا ایستاد و مانع حرکتش شد. پارس نکرد، دندان‌ها را نشان نداد. حرکتی که ژوانا کاردا با چوبدستی کرد هیچ تأثیری نگذاشت، هرچه باشد نهدید تو خالی بود، ژوزه آنانیسو که پشت فرمان نشسته بود، به خیال اینکه محبوبش در خطر است، باز در قالب سلحشور ماجراجو فرو رفت. اتومبیل را نگهداشت، بیرون پرید و به یاریش شرافت، عملی نمایشی اما بی‌هوده، چون بی‌درنگ دید

۱. این اصطلاح را در برابر Men proposes, dog disposes گذاشته‌ام که هم مفهوم چنگا را برساند و هم به غه نشان نور و سنگ عریض کند اشاره باشد.

که سنگ روی جاده دراز کشیده است. پدر و اوردسه نزدیک شد، ژواکیم ساسا هم همین طور. این دومی نفرت خود را زیر ظاهر بی‌اعتنا پنهان کرده بود. پرسیده، این جانور چه می‌خواهد، اما کسی نمی‌توانست به‌ساختش را بدهد، حتی خود سنگ. پدر و اوردسه مثل دفعهٔ قبل به طرف حیوان رفت و دست روی سرش گذاشت. سنگ در برابر این نوازش چشمانش را با اطوار پرنسپایی بست، البته اگر این صفت در اینجا مناسب باشد، آخر داریم از سنگ‌ها حرف می‌زنیم، نه آدم‌های حساس که حساسیت خود را به نمایش می‌گذارند، بعد سنگ بلند شد، به یک یکنسان زل زد، به‌اشان وقت کافی داد تا بفهمند و راه افتاد. ده متری پیش رفت، ایستاد و متفکر شد.

اکنون تجربه به ما آموخته، و فیلم‌ها و داستان‌های عاشقانه هم پر از صحنه‌های مشابه است. لاسی این شوگرد را به کمال رسانده است، مثلاً تجربه حکم می‌کند که هر وقت سنگ می‌خواهد دنیا را بشناسد، رفتارش همین‌طور است. در این مورد پیدا بود که سنگ جنو ژوانا کاردارا گرفته تا مردها را وادار کند که از اتومبیل بروند بیایند. و حالا که با هم هستند، اگر راهی را نشان بدهد که خریزه سگانه‌اش حکم می‌کند باید دنیا را بشناسد، غلتش این است که، این تکرارهای اضافی را ببخشید، سنگ می‌خواهد همه با هم دنیا را بشناسد. وقتی سنگی معمولی و ساده دل بتواند راحت این منظور را انتقال دهد، لازم نیست به هوشمندی آدم باشی تا آن را بفهمی، اما آدم‌یزاد که غالباً فریب می‌خورد آموخته است که هر چیز را محک بزند، بخصوص از راه تکرار، یعنی ساده‌ترین روش، و هنگامی که مثل مورد حاضر، سر سوزنی از فرهنگ نصیب ببرند، حاضر نیستند به تجربهٔ دومی درست مثل اول دست بزنند. تغییراتی جزئی در آن می‌دهند که حقایق اصلی را از ریشه دگرگون نمی‌کند، برای آنکه مثالی بزنیم، ژوزه آنانیسو و ژوانا کاردارا سوار اتومبیل شدند ولی پدر و اوردسه و ژواکیم ساسا سر جایشان ماندند، حالا خواهیم دید سنگ چه می‌کند. بگذارید بگویم همان کاری را کرد که باید می‌کرد، سنگ که خوب

می‌داند نمی‌تواند اتومبیل را متوقف کند مگر اینکه سر راهنم بشینند، اما این کار به معنای مرگ قطعی است و حتی یک راننده هم پیدا نمی‌شود که از فرط علاقه به دوستان جانور بایستد تا به واپسین دم آن شهادت دهد یا لاشه رقبا انگیزش را در گودالی بیندازد، بنابراین همان طور که بیشتر راه ژوانا کاردا را بسته بود مانع حرکت ژواکیم ساسا و بدره وورسه شد. سومین و قاطع‌ترین دلیل اینکه وقتی هر چهار نفر سوار اتومبیل شدند و حرکت کردند، به علت آنکه دوشوؤ تصادفاً در سمت درست قرار داشت، سگ جلو آن رفت، این بار نه برای پنهان زهش، بلکه برای زهنمایی. همه این حرکات دور از چشم کنجکاو مزاحمان صورت گرفت، چون مثل موارد دیگر از وقتی که این روایت شروع شد. حوادث مهمی به ناگزیر برای کسانی که شهرها و شهرک‌ها را ترک می‌کنند یا به آنها وارد می‌شوند رخ داده، نه در درون آن‌ها چنانکه در بیشتر موارد رایج است. بدون شک این موضوع توضیح می‌خواهد، اما افسوس، نمی‌توانیم توضیح بدهیم.

ژوزه آناتیسو اتومبیل را نگاهداشت، سگ ایستاد و نگاهی به دوروبرش انداخت، و ژوانا کاردا نتیجه گرفت، می‌خواهد دنیاکش برویم، از لحظه‌ای که سگ محوطه خالی جنگل را طی کرده بود، آنها از دیدن چیزی که آشکار بود مستی کردند، بگذازید بگوئیم که این هشدار قطعی بوده، اما مردم بیشتر وقت‌ها به این علایم توجه نمی‌کنند، و حتی وقتی دیگر دنیس برای شک نیست، هنوز در نادیده گرفتن هشدار اصرار دارند، مثل ژواکیم ساسا که پرسیده، آخر چرا باید دنبالش کنیم، چقدر مسخره است که چهارنا آدم بالغ دنبال یک سگ و نگرده بپفند که نوحه‌ای به گردنش آویزان نشده که رویش نوشته باشند، نجاتم دهید، یا نامش رویش باشد، اسم خلیبان است، لطفاً مرا به صاحبانم، خانم و آقای فلان و بهمان نشانی برگردانید، ژوزه آناتیسو گفت، خودت را خسته نکن، این حادثه هم به اندازه همه اتفاقات دیگری که می‌افتد و معنایی ندارد بی‌معناست، برای من که اصلاً معنا ندارد،

پدرو اورسه گفت، نگران چیزهای بی معنا نشو، سفر وقتی معنا دارد که تماشا کنی، تا حالا فقط نصف راه را آمده‌ایم، شاید هم تازه در اوّل راهییم، کسی چه می‌داند، تا مسافت روی زمین تمام نشود نمی‌توانم معاینش را بگویم، عالی است. ولی تا رسیدن آن روز چه کنیم. سکوت برقرار شد، نور رنگ می‌بازد، روز رو به انتهاست و بین درختان سایه به جامی گذارد، نغمه پرندگان هم اکنون متفاوت شده است. سنگ سی‌رود و سه قدم آن سوزن جلو ترمیل دراز می‌کشد، سر بر پنجه‌های دراز کرده‌اش می‌گذارد و صبورانه منتظر می‌شود، پس ژوانا کاردا می‌گوید، من آماده‌ام هر جا که سنگ راهنمایی می‌کند بروم، وقتی به مقصد برسیم می‌فهمیم برای چی دنبال ما آمده، ژوزه آنانیسو نفس عمیقی کشید، آه نکشید، هر چند مردم وقتی آسوده‌اند آه می‌کشند. من هم همین‌طور، تنها چیزی بود که گفت، پدرو اورسه افزوده مرا هم به حساب بیاورید، اگر همه موافقت، من عیشتان را منقض نمی‌کنم و مانع نمی‌شوم که پشت سر خلبان راه بیفتیم، همه با هم می‌رویم، ژواکیه ساما نتیجه گرفت، من هم که از تعطیلاتم دارم به بهترین نحو استفاده می‌کنم.

رسیدن به تصمیم به معنای یله یا نه گفتن است، زمزمه‌ای بر لب برای این کار کافی است، مشکل زمانی شروع می‌شود که تصمیم را به عمل بگذاریم، این را از تجربه انسان که با صرف وقت و صبر، امدانک و تغییرات کمتر، به دست آمده‌است می‌آموزیم، پشت سر سنگ می‌رویم، حتی نیست، ولی آدم باید بداند چطور، چون راهنمای ما نمی‌تواند توضیح بدهد، نمی‌تواند سوار ترمیل بشود، به ما بگوید به چپ پیچیم، بعد به راست، پکرامت تا سومین چراغ راهنمایی برویم، وانگهی، و این یکی دیگر عیب اساسی است، چطور می‌توان حیوانی را با این قد و قواره در اتومبیلی جا داد که همه صندوق‌هایش اشغال شده، بگنتریم از بارزینته و شاخه نارون، هر چند تا زمانی که ژوانا کاردا و ژوزه آنانیسو کنار هم نشسته‌اند مورد اخیر چندان قابل توجه نیست. و دانستی حرف ژوانا کاردا را که زدیم، بارزینته‌اش هنوز نوی راه است،

در واقع پیش از آنکه مسائلی پیدا کردن اتاق را حل کنند باید آنها را بردارند، باید عزیمت ناگهانی خود را به عسوزاده‌هایش توضیح دهد، اما با سه مرد، دونو، و یک سگ نمی‌تواند یکپاره در خانه‌شان بیدار شود، گفتن اینکه من همراهان می‌روم حقیقت معصومانده‌ای است، اما بی‌شک زنی که تازه از شوهرش جدا شده باید توضیحی بابت رفتارش بدهد، بخصوص در جای کوچکی مثل اریرا، دهی کوچک، از دواج‌هایی که به جدایی می‌انجامد در پایتخت‌ها و شهرهای بزرگ چندان مهم نیست، اما حتی در این مورد هم خدا می‌داند چه ظایعات روحی و آزمون‌های تن و جان در پی دارد.

خورشید دیگر غروب کرده است، اینجا دیگر شب است، حالا ساعتی نیست که سفر به ناشناخته آغاز شود، و نادرست خواهد بود که ژوانا کاردا بدون هیچ هشدار قبلی ناپدید شود، به سنگانش گفته بود که برای انجام کاری به لیبن می‌رود، با قطار می‌رود و با آن برمی‌گردد، اینها مشکلات و مایه‌ی پیچیده‌ای است که قراردادهای اجسمنی و دیپتگی‌های خانوادگی پیش پای ما می‌گذارد. همین که پدر و اورسه از اتومبیل بیرون آمد سنگ بلند شد و به نزدیک شدنش نگاه کرد، و در تازیک و روشن با هم گفتگو کردند، هرچند می‌دانیم که این سگ حتی نمی‌تواند پارس کند، دست کم ما این‌طور وصف می‌کنیم، گفتگو که تمام شد، پدر و اورسه به اتومبیل نزد همراهان برگشت و به آنها گفت، به نظرم ژوانا کاردا حالا می‌تواند برود خانه، سگ پیش ما می‌ماند، بیاید تعیین کنیم شب کجا بنائیم و فردا کجا همدیگر را ببینیم. هیچ کس در این ابراز اطمینان شک نکرده، ژواکیه ساسا نقشه را پهن کرد و چند نعلبه بعد تصمیم گرفتند شب را در مونه‌موره، او-ولیو، در شبانه روزی محقری بگذرانند. ژواکیه ساسا پرسیده اگر آنجا شبانه‌روزی نباشد، چس، ژوزد آنائیسو جواب داده می‌رویم فیگوئیرا تا فوش، بهتر است عملاً دو قبضه‌اش کنیم، شاید عافلانتر باشند شب را در فیگوئیرا بگذرانیم، فردا سوار اتومبوس

می‌شوی و ما در پارکینگ کازینو منتظرش می‌شویم. لازه نیست بگیریم که این سفارتش‌ها خطاب به ژوانا کاردا بود، که اینها را بدون شک کردن در نهایتگی گوینده پذیرفت. ژوانا گفت، تا فردا به نمید دیدار، و در آخرین لحظه، یک پا روی زمین، رو برگرداند، و لب‌های روزه آتائیسو را بوسید، این بوسه‌ی سرسری روی گونه یا کتج دهان نبود، این درخشش دو آذرخش بود، یکی تند و دیگری گیرنده‌ای آبی، اما آثار دومی پایدار بود، چیزی که اگر تماس دو لب، این قدر عالی، طولانی می‌بود اتفاق نمی‌افتاد. غم‌زاده‌هایش در ابرو این طور تعبیر می‌کردند، به خیالت هم نمی‌رسد که مردم چه می‌گویند، زن هرزه‌ای است، ما را بگو که خیال می‌کردیم تقصیر شوهر اوست، بیچاره لابد صبر اولیاءاله را داشت، تازه دیروز با مردی آشنا شدی و امروز می‌بوسیش، حتی مثل هر زن عاقلی صبر نکردی که او پیشقدم شود، چون از هر چه بگذریم، باید به فکر عزت نفسی خودت باشی، بعلاوه، گفتی صبح می‌روی و غروب بر می‌گردی، اما شب را دور از خانه در لیسن گذراندی، آخر مردم چه می‌گویند. اما وقتی همه خوابیده‌اند، خانم خانه از رختخواب در می‌آید و به اتاق ژوانا می‌رود که بپرسد چه شده، ژوانا به او می‌گوید واقعاً نمی‌دانند. و این نکته حقیقت دارد، ژوانا کاردا همچنان که در سایه‌های عمیق زیر درختان معمر می‌شود از خود می‌پرسد، چرا این کار را کردم، دست‌هایش آزاد است و می‌تواند آنها را مثل کسی که می‌خواهد احساساتش را سرکوب کند به لب ببرد. چمدانش در اتومبیل مانده تا جایی که برای باقی بارویندیش محفوظ نگه‌دارد. شاخه نارون جایش امن است، سه مرد و یک سگ از آن مراقبت می‌کنند، پدر و اوردسه سگ را صدا زده تا جای ژوانا کاردا را روی صندلی بگیرد، وقتی همه در فیگوریرا دا فوش خوابند، دو زن در خلوت شب در خانه‌ای در ابرو هنوز به صحبت خود ادامه می‌دهند، دختر عموی ژوانا به او راز دل می‌گوید، چقدر دلم می‌خواست با تو می‌آمد، زندگی زناشویی او نیز عاری از معادلت است.

صبح روز بعد آسمان ابری بود، نمی‌شود به آب و هوا اعتماد کرد، دیروز بعد از ظهر هوا معرکه بود، درخشان و دل‌انگیز. شاخه‌های درخت‌ها نرم نرمک می‌جنبیدند، موندگو مثل سطح آسمان صاف بود، هیچ کس در اینجا فکر نخواهد کرد که زیر ابرهای پست این همان رود است، دریا پشنگه می‌باشد، اما سائخوردگان شانه بالا می‌اندازند و می‌گویند، اول اوت، اولین روز زمستان، جای خوشبختی است که این روز یک ماه دیرتر می‌رسد، ژوانا کاردا صبح زود رسید، اما ژوزه آناتیسو هم‌اکنون در اتومبیل منتظرش بود، دو مرد دیگر موافقت کرده بودند پیش از آغاز سفر دندگان در اتومبیل خلوت کنند، سمت و سوی سفرشان را هنوز نمی‌دانیم. سنگ شب را توی اتومبیل گذارتند، بود، اما حالا کنار ساحلی یا پدرو اورسه و ژواکیم ساسا می‌گشت و با احتیاط سرش را به پای اسپانیایی می‌مالید که حالا دیگر همراهی با او را ترجیح می‌داد.

در محوطه بارکینگ، در میان وسایل نقلیه بزرگ‌تر، دوشو و نایجیز به نظر می‌رسد، این نکته اول، بعلاوه، چنانکه تازه گفته شد، صبحی ابری است، کسی این دوروبرها نیست، و این نکته دوم است، بنابراین طبیعی است که ژوزه آناتیسو و ژوانا کاردا بهم رو بیاورند، انگار که یک سال تمام آنها را از هم جدا کرده‌اند و در تمام این مدت تمنای وصال داشتند. شور و شوق بیوند دو تن، دیگر تک شرار آذرخشی نبود، بلکه درخششی بود دمدم، جای حرف نبود، وصل و حرف دو وصله ناجورند، اما پس از چند لحظه سرانجام حرف‌های یکدیگر را شنیدند، ژوزه آناتیسو از ته دل گفت، واقعاً دوستت دارم، به نظرم عاشقت شده‌ام، من هم واقعاً دوستت دارم، به نظرم من هم عاشقت شده‌ام، به همین دلیل دیروز بوسیدمت، نه، نه، منظورم این است که اگر دوستت نداشتم چنین کاری نمی‌کردم، ولی می‌توانم خیلی بیشتر از این دوست داشته باشم، تو که هیچ چیز از من نمی‌دانی، اگر نشود کسی را بدون شناختنش دوست داشت، یک عمر طول می‌کشد، قبول نداری که دو

نفر باید همدیگر را بشناسند، تو داری، من از تو پرسیدم، او! باید بگویی منظور از شناختن چیه، فرهنگ لغات که با خودم ندارم، در این مورد رجوع به فرهنگ لغات یعنی چیزی را که می‌دانیم می‌خواهیم کشف کنیم، فرهنگ لغات فقط اطلاعاتی می‌دهد که شاید به درد هر کس بخورد، باید سؤالم را تکرار کنم، منظور از شناختن چیه، درست نمی‌دانه، با این حال می‌توانی عاشق بشوی، می‌توانم عاشق تو بشوم، بدون اینکه سرآشاسی، ظاهراً همین طور است، نام آنایسو از کجا آمد، اسم یکی از پدر بزرگ‌های من آنایسو بود، اما توی ده اسمش را غلط تلفظ می‌کردند، یواش یواش به او گفتند آنایسو پس از مدتی آنایسو نام خانوادگی شد، اسم نو چطور چرا نامت کارد است؟ در گذشته‌های دور نام خانوادگی ما کاردو بود، که کار هم معنی می‌دهد، اما وقتی شوهر یکی از صادر بزرگ‌های من، مرد و او دید که خانواده‌ای را باید زیر پرو بایش بگیرد، مردم رفته رفته کاردا حسدایش زدند، چون این شکل زنانه کاملاً سزاوارش بود، نام خانوادگی برآزنده او، تصور می‌کردم کارت این است که پشم شانه کنی، مسکن بود بکتم، و یک چیز دیگر، چون یک دفعه توی فرهنگ لغات رفتم سر وقت این لغت و دیدم کاردر به معنی یک جور ابزار شکنجه هم هست که در پوست کردن حیوان‌ها به کار می‌رود، قربانی‌های بیچاره را پوست می‌کنند، می‌سوزانند، سر می‌بریند، و شکنجه می‌کردند، آیا من هم باید انتظار همین چیزها را داشته باشم، اگر دوباره به نام کاردو برگردم از این تغییر چیزی به تو نمی‌رسد، دستم می‌اندازی، نه، من که همان اسم نیستم، پس کی هستی، خودم، ژوزه آنایسو دست پیش برد، گونه‌اش را نوازش کرد و زمزمه کرد، تو، او هم همین کار را کرد و نجوا کرده، تو، و چشماش لبریز از اشک شد، شاید به سبب اینکه گذشته ناخوش خود را به یاد دارد، حالا، همان طور که انتظار می‌رود،

۱. Carder در زبان انگلیسی به معنای فوق آمده و پیداست که با کاردا نسبت دارد. در فارسی هم می‌توان سنلاً کاربردکش گذاشت. اما از منظور نویسنده دور می‌شود.

می‌خواهد از زندگی طرف دیگر خبردار شود، زن و بچه‌داری، کسب و کارت بیه، مشاغل بوم، بچه ندارم، معلم، نفس عمیقی کشید، یا آهی بود از روی آسودگی خاطر، بعد لبخند زنان گفت، بهتر است دیگران را صدا کنیم، طفلکی‌ها، لایه نومی سرما یخ زده‌اند، ژوزه آنانیسو گفت، وقتی اولین برخوردمان را برای ژواکیم تعریف کردم، خواستم رنگ چشم‌هایت را توضیح دهم، اما نتوانتم، گفتم به رنگ آسمان تازه است، و عفتش مشکل است، و او به همین حرف چسبید و یک لقب رویت گذاشت، چه لقبی، بانوی غریب چشم، البته جرأت نمی‌کند آن را سوی رویت بگوید، از این لقب خوشم می‌آید، از تو خوشم می‌آید، حالا بهتر است دیگران را صدا بزنیم.

پدرو اورسه و ژواکیم ساسا از دور دست تکان دادند و آرام آرام از روی شترزار آمدند، مگ گنده رام بین آن دو بود. ژواکیم ساسا گفت، از دست نکان دادن افا پیدا است که ملاقاتشان خوش گذشته، هر کس که تجربه‌ای از زندگی داشت و این حرف را می‌شنید، راحت بی می‌برد که در این جمله آندوهی سرکوفته نهفته است. احساسی شریف با ته رنگی از حسادت یا اگر کلمه شسته رفته تری بخواهید، رنجش. پدرو اورسه با همدردی پرسید، سو هم عاشق دختره شده‌ای، نه، نه، موضوع این نیست، هر چند می‌تواند هم باشد، مشکل من این است که نمی‌دانم عاشق کی بشوم و چگونه عشق آدم دوام می‌آورد. پدرو اورسه توانست به چنین بیان صافی پاسخ دهد. سوار اتومبیل شدند، صبح بخیر، چقدر از دیدارتان خوشخالم، خوش آمدید، این ماجرا ما را به کجا می‌کشاند، حرفه‌های پیش یا افتاده صمیمانه، که آخرش هم اشتباه است، مناسب تر خواهد بود بپرسم، این مگ ما را کجا می‌برد، ژوزه آنانیسو موتور را روشن کرد، چون پشت فرمان است، همانجا هم می‌ماند، با پس‌رویش کردن اتومبیل را از محوطه در آورده، حالا چه کنم، به راست بیچم، به چپ بیچم، وانمود کرد دستخوش تردید شده است، وقت گذراند، سگ سر بر گرداند، بعد با یورتمه‌ای تند اما مهار شده، چنان منظم که مکانیکی

به نظر می‌رسیده، به سمت شمال به راه افناد، نخ آبی هنوز از دهانش آویخته بود.

این همان روز فراموش نشدنی بود که طبق آخرین اندازه‌گیری‌ها اروپای دور دست در فاصله دویست کیلومتری بود، اروپایی که بر اثر پیچ‌وتابی روانشناختی و اجتماعی که جداً هویتش را به مخاطره می‌انگند خود را سراپا نرزان و هراسان یافت و در آن لحظه سرنوشت‌ساز از پایه‌هایش، از تک تک صلیب‌هایی که طی قرن‌ها با زحمت فراهم آمده بود، محروم دید. آدم با آسودگی خاطر ناگفته‌ای از خود می‌پرسد که آیا اروپایی‌ها، از تخیل‌گاران قدرتمند تا شهروندان معمولی، به همین زودی بیه نبود مناطق مستحاله غربی خو گرفته‌اند، و اگر نقشه‌های تازه که فوری منتشر شد تا عموم را در جریان روز بگذرانند، هنوز قدری دلنگی به باز می‌آورد، می‌توانست فقط به دلایل زیبایی‌شناسانه بماند، یعنی آن احساس وصف‌ناپذیر ناآرامی که مردم از سرگذراننده‌اند یا هنوز می‌گذرانند وقتی که می‌بینند ونوس میلو^۱ دست ندارد، چون نام دقیقی جزیره‌ای که تدریس در آن پیدا شده همین است، پس میلو نام مجسمه ساز نیست، نه، جناب، میلو نام جزیره‌ای است که این موجود بی‌نوا در آن کشف شد، مثل العازر^۲ از زمین سر بر آورد، اما هیچ معجزه‌ای سبب نشد دست‌هایش باز رشد کند.

قرن‌ها که بگذرد، البته اگر همچنان بگذرد، اروپا دیگر به یاد نخواهد آورد که زمانی بزرگ بود، و دریا را می‌نوردید، درست همان طور که امروز نمی‌توانیم ونوس را با دست مجسم کنیم. پیداست که نمی‌توان بلایا و مصیبت‌هایی را که بر اثر خیزاب‌های بلند دامن مدیترانه را می‌گیرد نادیده انگاشت، حاشیه دریایی شهرهای ساحلی ویران شده، هتل‌هایی که زمانی

۱. Venus of Milo تندیس مرمرین متعلق به ۲۰۰ ق. م.

۲. Lazarus یا العازر برادر عریم و مرثا که به روایت انجیل موحنا، باب یازدهم، آیه‌های ۱ تا ۴۵، چهار روز پس از مرگ به معجزه عیسی زنده شد.

پلکانی داشتند که به ساحل منتهی می‌شد و حالا نه پلکانی هست و نه ساحلی، و ونیز، ونیز به مردابی می‌ماند، سنون‌هایی که آن را ننگ می‌داند در معرض سقوطند، شکوفایی جهانگردی به پایان رسیده، دوستان، اما اگر هندی‌ها به شتاب دست به کار شوند، ظرف چندماه شهر دوک‌ها، نگین انگشتری ایتالیا، می‌تواند مرمت شود، بی‌آنکه دیگر در خط مصیبت بار سیلاب باشد در به روی مردم مشتاق بگساید. چون نظام موازنه درجه‌ای بندها، خاکریزها، آب‌بندها، پمپ‌های فشار و مکده آب را در سطحی ثابت نگه می‌دارد حالا دیگر با ایتالیا هم‌است که مسوولیت تقویت بنیادهای شهر را به عهد بگردد، وگرنه ونیز سرنوشت مصیبت باری خواهد داشت، زیرگل ولای مدفون خواهد شد، اجازه بدهید بگویم که مشکل‌ترین قسمت کار در پیش است، بیاید از نوادگان آن پسرک شجاع تشکر کنیم که فقط با نوک انگشت اشاره لطیفش مانع آن شد که شهر هارلم از صفحه روزگار محو شود، و سیلاب و امواج تابودش کنند.

بازسازی ونیز به حل مایلی که رو در روی باقی اروپا قرار دارد کمک می‌کند. این منطقه جذاب بارها عرصه تاخت و تاز طاعون و جنگ، زلزله و آتش‌سوزی بوده، و سپس بار دیگر از خاک و خاکستر سر برآورده، و رنج‌های تلخ را نه هستی شیرین، و شهوت وحشیگری را به تمدن، زمین گلف و استخر شام، زورقی در گردشگاه ایبی و بلسی در اسکله بدل کرده، آدمیزاد بهتر از همه موجودات خود را با محیط وفق می‌دهد، بخصوص که بای حرکت به نقاط دیگر جهان به میان باید. هر چند شاید گفتن این حرف چندان مؤدبانه نباشد، از نظر برخی اروپایی‌ها، این نکته که خود را از شر آن ملت‌های غربی مزاحم آسوده می‌بینند، که حالا رهسپار اقیانوسند، آنجا که هرگز خودشان نمی‌رفتند، به خودی خود نعمتی بود، و نوید آینده‌ی بهتری را می‌داد، از این بهتر چه، تازه شروع کرده‌ایم به شناختن اروپا، مگر اینکه باز هم قسمت‌های زاهدی باشد که باید دیر یا زود از آن کنده شود. بیاید شرط ببندیم

که سر آخر به یک ملت واحد گاهش می‌بایم، به مظهر روحیه اروپایی، یک نمونه ساده و کامل و متعالی، اروپا یعنی سویس.

اما اگر چنین اروپائینی باشند، دیگرانی هم هستند. آن نژاد بیقرار، آن تخم و ترکه اهریمن، که چنین امان از بین نرفته‌اند، پیگوبان هرچقدر خود را با پیگویی‌هایشان خسته کنند، همه آنهايي که عبور قطار را می‌بندند و در حسرت غری که هرگز نخواهند کرد غمگین می‌شوند، همه آنهايي که نمی‌توانند برده‌ای را در آسمان ببینند می‌آنکه میل به پرواز شاهین‌وار را حس کنند، همه کسانی که ناپدید شدن کشتی را در افق می‌بینند و او لرزانی از ته دل می‌کشند، در حال خلسه گمان می‌کردند که این حال بر اثر نزدیک بودن به یکدیگر است، اما بی می‌برند علتش این است که خیلی از هم دور شده‌اند. به این ترتیب بود که یکی از این سازگارهای بیقرار نخستین بار جرأت کرد و این جمله رسواکننده را نوشت: *Nous n'essons pas sommes iberiques*. این جمله را با کمرویی در کتج دیواری نوشت، مثل کسی که هنوز نمی‌تواند اشتیاق خود را بیان کند، اما دیگر توان پنهان کردنش را ندارد. چون این کلمات، همان طور که می‌بینید، به زبان فرانسه نوشته شده، تصور خواهید کرد در فرانسه اتفاق افتاده است، اما فقط می‌توانم بگویم، بگذارید هر کس هر چه می‌خواهد فکر کند، می‌تواند در بلژیک یا لوگزامبورگ هم اتفاق افتاده باشد. این شعار اولیه به سرعت پخش شد، بالای سر در ساختمان‌های بزرگ، روی سنگرش‌ها، پیاده‌روها، راهروهای زیر زمینی متروها، روی پل‌ها و طاق پل‌ها پدیدار شد، معافانه کاران وفادار اروپا اعتراض کردند، آنارشیست‌ها دیوانه‌اند، همیشه همین طور است، آخرش همه کاسه کوزه‌ها سر آنارشیست‌ها می‌شکند.

اما این شعار مرزها زود نوردید، و پس از پشت سر گذاشتن مرزها معلوم شد که این فکر در کشورهای دیگر هم گرفته، به آلمانی *Auch wir sind iberisch* و به انگلیسی *We are Iberians too*، به ایتالیایی

iberici، و ناگهان مثل سیم دینامیت آتش گرفت، و با حروف سرخ، سیاه و آبی، سبز، زرد و بنفش همه جا تعلوور شد، شعله‌های که ظاهراً خاموش نشدنی بود، به هلندی و فلانماندی *Wij zijn nok Iberiërs*، به سوئدی *Vi också äro iberiska*، به فنلاندی *Me myöskin olemme iberialaisia*، به نورژی *Vi også er iberer*، به دانمارکی *Også vi er iberiske*، به یونانی *Eínaste iberai lí emefs*، به فریزی *Ex Wv Birne Iheariërs*، و همچنین، هرچند با احتیاط آشکار، به نهنانی *My tez jestesmy iberijezykanti*، به بلغاری *Nie sachtu sme iberytzi*، به مجاری *Mi is iberek vagnunk*، به روسی *Mi toje iberitsi*، به رومانیایی *Si noi sintetu iberici*، به اسلواکی *Ai my sme iberamnia*، اما اوج و ذروه و تاج افتخار این ماجرا، عبارت کمیایی که بعید است تکرارش کنیم، وقتی پیش آمد که روی دیوارهای واتیکان، روی نقاشی‌های آسیب‌پذیر دسواری و روی ستون‌های تالار مستطیل کلیسا، روی سنگپایه پنتای^۱ میکل آنژ، در درون گنبد، با حروف بسیار درشت آبی آسمانی روی زمین مقدس میدان سن پتر، همان شعار به زبان لاتین دیده می‌شده^۲ *Nos quoque iberi sumus*، مانند آن کلام الهی در حالت جمع^۳ *tekei uptausin*، *mene*، *meue*، برای عصر جدید، و یاب، پشت پنجره آپارتمان‌های خود، از وحشت خود را تقدیس کرد و در هوا صلیب کشید، اما بی‌فایده بود، چون دوام این رنگ ضمانت شده است، و حتی ده دسته جماعت نمازگزار، مجهز به سیم ظرف‌نویس، مواد سفیدکننده، سنگ‌پا،

۱. Pietà، سوکواری مریم بر جسد عیسی که بر دامن گرفته است.

۲. به همه زبان‌هایی که در اینجا آمده، همان یک جمله تکرار شده است: ما هم ایبریایی هستیم.

۳. به زبان آرامی: نوشته معجزه آسای دستی بر دیوار در حضور پلشمس پادشاه گلدانیان که بنا به تعبیر دانیان نبی از هلاک پادشاه و تقسیم قلمرو او خبر می‌داد، این حکایت در کتاب مقدس، کتاب دانیان نبی، باب پنجم آمده است و آیه‌های ۲۵ تا ۲۸ آن به تواتر زبیر است؛ و این نوشته که مکتوب شده است این است: *منا ما نقیل و فرسین*، و تفسیر کلام این است: *منا خدا سلطنت‌ترا شمرده و آنرا به انتها رسانیده است*، نقل در میزان سنجیده شده و ناقص در آمده. *فرس سلطنت تو تقسیم گشته و به مادیان و پارسیان بخشیده شده است*.

ایزار تراش، و حلال برای پاک کردن رنگ کفایت نمی‌کند، اینها آنقدر می‌ماند که تا شورای بعدی واتیکان سرگرمشان کند.

یک روز بیستر طون نکشید که این شعار در سراسر اروپا پخش شود. آنچه که شاید در آغاز چیزی بیش از حرکت بی‌ثمر آدم خیالی‌روری نمی‌نمود، رفته رفته چنان دامن گسترده که بدل به فریاد، اعتراض و تظاهرات عمومی شد. ابتدا این اظهار نظرها یا تحقیر نادیده گرفته شد، و خود جمله را ریشخند کردند. اما دیری نباید که اوئیای امور هم به این سیر حوادث علاقه‌مند شدند، نمی‌شد آن رانده‌های دخالت‌یگانه گذاشت، یا فعالیت خرابکارانه خوانند، دست‌کم سرشت داخلی مبارز دیوار نوشته‌ها مقامات صاحب صلاحیت را از رنج تحقیق و نسبت دادن آن به نیرویی خارجی که در ذهن داشتند نجات داد. رسم شده بود که خرابکاران یا یلاکاردهایشان در خیابان‌ها زره بپوشند، یا جسورانه‌تر، شعارها را از سینه و پشت، پاهای یا هر جای تنشان، به هر زبان قابل تصور، حتی به لهجه‌های محلی، به شکل‌های گوناگون زبان کوجه‌بازار، سر آخر به زبان اسپرانتو، آویزان کنند، اما فهم این یکی مشکل بود، دولت‌های اروپایی به عملیات مشترک ضد حمله دست زدند که عبارت بود از ترتیب بناحانات و گفتگوهای میزگرد در تلوویزیون، عمدتاً با شرکت کسانی که پس از کامل شدن و برگشت‌ناپذیر بودن گل از شبه جزیره گریخته بودند، نه بخت برگشته‌هایی که برای گردش به آنجا رفته بودند، و بینواها هنوز هم از آن هراس بی‌پرده‌نیافته بودند. بلکه به اصطلاح بومیان: یا دقیق‌تر بگوییم، آنهایی که به رغم وابستگی‌های تنگاتنگ سنتی و فرهنگی، دارای وقدرت، به این جنون جغرافیایی پشت کرده و ثبات فیزیکی قاره را پذیرفته بودند، اینها که با دلسوزی و دانستن حقایق حرف می‌زدند، تصویر سیاهی از موقعیت اپیری به دست می‌دادند، به آن جان‌های بی‌ثباتی که بی‌خرده‌هویت از وپایی را به خطر می‌انداختند نصیحت می‌کردند، و هر کدام در بحث‌ها سخن خود را با عبارت قاطعی ختم می‌کرد، بکراست در چشم‌های تماشاگر زل می‌زد و

حالت صادقاته‌ای به خود می‌گرفت، شما هم مثل من باشید، اروپا را انتخاب کنید.

اما نتیجه چندان شیرینش نبود، بگذریم از اعتراض‌های هواداران شبه‌جزیره که ادعا می‌کردند قربانی تبعیض شده‌اند. و اگر بیطرفی و کثرت‌گرایی مردم‌سالار کمباتی توختی نباشد. آنها هم می‌بایست در تلویزیون حضور می‌یافتند و نظرات خود را بیان می‌کردند. البته اگر نظراتی داشتند، یک اقدام احتیاطی قابل درک. این جوانان، چون عمدتاً جوانان بودند که چشمگیرترین کارها را انجام می‌دادند، مجهز به استدلال، که هر مباحثه معقول مستلزم آن است، نداشتند اعتراض‌های خود را با اعتقاد راسخ‌تری بیان کنند، چه در کلاس درس و چه در خیابان، حالا بگذریم از خانه. البته جای بحث دارد که آیا همین جوان‌ها، از آنجا که مجهز به قوه استدلال شدند، از دست‌زدن به عمل منقیم صرف‌نظر کرده‌اند و به این ترتیب برخلاف اعتقاد مردم از آغاز زمان، اجازه داده‌اند اثر آوازیخس هوشمندی‌شان بر همه جا مستولی شود یا نه. این موضوع محل اختلاف است، اما به زحمت نمی‌آورد، چون در این میان استودیوهای تلویزیون سنگبارز شدند. مغازه‌هایی که دستگاه تلویزیون می‌فروختند، در حضور فروشندگان که نومیدانه فریاد می‌زدند، آخرتصر من که نیست، به غارت رفتند، بیگانه‌ی نسبی‌شان کم‌کم‌شان نکرد. لامپ‌های تصویر مثل ترفه متفجر شد، جعبه‌های روکش‌شان در خیابان تلنبار شد، آتش زده شد و بدن به خاکستر شد. سپس از راه رسید و انارده‌آموز را به عهده گرفت. شورشیان پراکنده شدند، و این ناآرامی‌ها در هفته گذشته درست تا امروز که مسافران مافیگوئیرا دا فوش را به راه‌نمایی سنگ ترک گفتند ادامه داشت. سه مرد و دلداز یکی از آنها، که دلداز او بود بی‌آنکه دلداری داده باشد، یا هنوز دلداری‌اش نداده بود و هم اکنون دلداریش بود، هر کس که طعم عشق و دسیسه‌های قلب را چشیده باشد، از این آشفتگی سر در خواهد آورد، چون سنگ رو به شمال می‌رود، ژواکیب ساسا پیشنهاد کرده

اگر از اوپورتو بگذریم، همه می‌توانید در خانه من بمانید، صدها هزار، میلیون‌ها جوان در سراسر قاره به خیابان‌ها ریخته‌اند، به مجیز به استدلال بلکه صلح به چماق، زنجیر دوچرخه، پنجه بوکس، چاقو، درفش، قبیعی، انگار از خشم، همچنین از درماندگی و اندوه آنچه بر سرشان خواهد آمد دیوانه شده‌اند، فریاد می‌زنند، ما هم ای‌ریایی هستیم، با هم‌ماز نوپیدی که مغازه‌دارها را وادار کرد داد بزنند، آخر ما که مقصر نیستیم.

وقتی اوضاع آرام شود، و روزها و هفته‌ها بگذرد، روانشناس‌ها و جامعه‌شناس‌ها با پیش می‌گذارند که ثابت کنند این جوان‌ها واقعاً از ته قلب نمی‌خواستند ای‌ریایی باشند، و کاری که کردند بهره‌برداری از بهانه‌ای بود که اوضاع برایشان بیس آورد تا گریزگاهی برای رفیقای سرکوب نشدنی خود بیابند که مانند خود زندگی دیرپاست، اما معمولاً برای نخستین بار در جوانی فوران می‌کند و با طغیان احساسات یا خشمونت، چه این و چه آن، همراه است. در این گیرودار جنگ در کارزارها، یا دقیق‌تر بگوییم خیابان‌ها و میدان‌ها ادامه داشت، صدها تن مجروح شدند، ده‌ها تن کشته شدند، هر چند اولیای امور می‌کوشیدند با انتشار اعلامیه‌های متناقض و آتشف گزارش‌های تلفات جدی را لاپوشانی کنند، مادران ماه اوت هرگز به طور قطع، فهمیدند چه تعداد از پسرانشان ناپدید شده‌اند، به این دلیل ساده که نمی‌دانستند چگونه کار خود سروسامان دهند، عده‌ای هستند که همیشه خارج از دور می‌مانند و در اندوه غرق می‌شوند یا حسه هم و غمشان را صرف پسر باقیمانده می‌کنند، با در تلاش برای آستن شدن پسری دیگر سرگرم ارضای شوهران‌شان می‌شوند، و همین توضیح می‌دهد که چرا مادران همیشه بی‌زنده‌اند، گاز اشک‌آور، ماشین‌های آب‌پاش، باتون، سیر، نقاب، کلاه ایمنی، سنگ‌هایی که از سنگفرش کنده شده، میله‌های موانع سیمانی، بیره‌های نرده‌های پارک، اینها بعضی سلاح‌هایی است که هر دو طرف به کار می‌برند، در حالی که نیروهای گوناگون پلیس برخی استراتژی‌های تازه برای فایده‌سازی با اثرات دربارتر را

اند جان می‌کنند. جنگ مثل بلایای طبیعی است. هرگز دست تنها نمی‌آید، اول مدعی است برای آزمایش زمین، دوم اصلاح شیوه عمل، سوم تضمین بروزی، هر کدام از اینها، برحسب اینکه از کجا شروع به شمارش کنی، می‌تواند جایش عوض شود، سوم، دوم، اول. اما برای نوشتن در دفترچه‌های خاطرات و یاد بود آن جمله جوان خوش فیافه هلندی در دم مرگ به جا مانده است، او به ضرب گلوله‌ای پلاستیکی از پا در آمد که معلوم شد به سبب اشتباه کارخانه سازنده از گلوله یولاندی کشته‌تر است، اما به زودی افسانه این داستان را در بر خواهد گرفت و هر سستی موگند خواهند خورد که این جوان از آن اوست، از سوی دیگر، برخلاف آن کلمات دم مرگ، هیچ کس مدعی ساختن گلوله نمی‌شود. اهیت این کلمات چندان به خاطر معنایش نیست، بلکه جمله‌ای است زیبا، ریتمیک، به طرزی باور نکردنی جوانانه، و چنین عباراتی به مذاق ملت‌ها خوش می‌آید، بخصوص که مثل این یکی با هدف نهایی سروکار داشته باشد. آخرش ایبرایی شدم، و پس از ادای این جمله در گذشت، این پسر می‌دانست چه می‌خواهد، یا می‌پنداشت که می‌داند، که برای خراستن هر چیز بهتر کافی است، او مثل ژواکیم ساسا نبود، که نمی‌داند عاشق چه کسی شود، اما در عوض زنده ماند، شاید اگر لحظه درست را بچوید، نوبت او هم فرا برسد.

روز به غروب رسید، غروب به شب خواهد رسید. در این جاده بیجان که کمتر به کنار دریا می‌رسد، مگ با گام‌های یکتواخت می‌دود، اما سنگ گنه نیست، حتی دوشو، با همه فراضه بودنش، می‌توانست از او پیش بیفتد، همان صور که این اواخر ثابت شده است. و این سرعت اهدا مناسب حال آن نیست، ژواکیم ساسا پشت فرماز است و ناراحت، اگر اشکالی در موتور پیش بیاید، بهتر است که اتومبیل در دست او باشد. رادبو که باتری‌هایش تازه شده، از حوادث فاجعه بار اروپا خبر داد، و با اشاره به منابع مطلع تأکید کرد که فشارهای بن‌المللی متوجه دولت‌های پرتغال و اسپانیا خواهد شد تا به این

موقعیت خانه دهند، انگار در قدرت آنهاست که به این هدف دلخواه برسند، انگار تسلط بر یک شبه‌جزیره که در دریا روان است مثل رانندگی دوشو و است. این عرض اندام‌ها از سوی اسپانیایی‌ها با غروری مردانه و از سوی برنغانی‌ها با نخوتی زنانه با قاطعیت رد شده قصد نذاریم که هیچ یک از دو جنس را شرم‌منده کنیم یا بستانیم، و اعلام کردند که نخست وزیرها با توافق دو جانبه همان شب صحبت می‌کنند؛ البته هر کدام خطاب به ملت خود. آنچه سبب سردرگمی شد رفتار محتاطانه کاخ سفید بود، چون هر وقت امریکایی‌ها ببینند که در گوشه‌ای از جهان نفی دارند، معمولاً برای دخالت آماده‌اند، اما عده‌ای استدلال می‌کنند که امریکایی‌ها پیش از دیدن چیزی نظر نمی‌دهند، به عبارتی دیگر، وقتی که همه این ماجراها به پایان برسد، در این گیرودار مواد سوختی از ایالات متحد می‌رسد، درست است که کمی نامنظم است، اما باید سبب‌گذار باشیم که هنوز هم در پمپ‌های بنزین مناطق دور افتاده بنزین پیدا می‌شود. اگر امریکایی‌ها نبودند، این مسافران برای دنبال کردن سگ باید پای پیاده می‌رفتند.

وقتی استنادند که در رستورانی غذا بخورند، حیوان به بیرون مانند رضایت داد، لابد فهمیده بود که آدمیزاده‌های همراهش احتیاج به تغذیه دارند. غذا که تمام شد، پندرو اورسه پیش از دیگران بیرون رفت، و پسمانده‌ها را با خود برد، اما سگ نخواست چیزی بخورد، در همین موقع علتش روشن شد، نشانه‌های خون تازه روی پشم و اطراف دهانش بود، ژوزه آناتیسو گفت، سگ چیزی شکار کرده، ژوانا کاردا یادآوری کرده، اما هنوز آن نخ اسی از دهانش آویزان است؛ نظر بسیار جانب‌تری از مورد قبلی، هرچه باشد سگ ما، اگر او را این طور بدانیم، حدود دو هفته زندگی و نگر دانه‌ای را در پیش گرفته و پای پیاده همه شبه جزیره را از پیرنه تا اینجا، و کی می‌داند دیگر تا کجا طی کرده، و باید چیزی بوده باشد که شکمش را مرتب از آب پر کنند و کرسنگی‌اش را با استخوانی فرو پشاند. اما راجع به نخ آبی، می‌توان آن را

به زمین انداخت و باز برداشت، مثل شکارچی که نفسش را در سینه حبس می‌کند، هدف می‌گیرد و دوباره به طور طبیعی نفس می‌کشد. ژواکیم ماسا که مرد مهربانی بود، گفت: سگ خوب، اگر بتوانی از ما هم مثل خودت مراقبت بکنی، در حمایت از ما کارت حرف ندارد. سگ سری چنباند، حرکتی که ما تفسیرش را نمی‌دانیم، بعد از جاده پایین رفت و بی آنکه سر برگرداند به راهش ادامه داد. معلوم می‌شود، بعد از ظهر بهتر از صبح شده‌است، آفتابی است. و این سگ اهریمن یا اهرمن سگ، سر به زیر، دماغ پیش داد، دم علم کرده. با پشم‌های زردوش، دویدن خمنگی ناپذیرش را از سر می‌گیرد. ژوزه آناکسو پرسیده نژادش چیست، پدرو اورسه نظر داده، اگر دمش نبود، می‌شد او را دو رگه‌ای از سگ شکاری و سگ گله دانست. ژواکیم ماسا با رضایت خاطر گفت، ولی تندتر می‌دود. و ژوانا کاردا فقط برای خالی نبودن عریضه پرسید، اسمش را چی بگذاریم، دیر یا زود ناچار به موضوع نامگذاری می‌رسیم.

نخست وزیر خطاب به پرتغالی‌ها گفت، شهروندان پرتغال، در عرض روزهای اخیر، و بخصوص در بیست و چهار ساعت اخیر فشارهای زیادی به کشور ما وارد آمده است، که بی‌هیچ مبالغه‌ای آن را غیرقابل‌پذیرش می‌دانم. این فشارها تقریباً از جانب همه آن کشورهای اروپایی بوده است، که چنانکه می‌دانیم، نظم عمومی در آنها به طور جدی در هم ریخته است. در این میان بی‌آنکه تفسیری مترجه ما باشد، دسنه‌های عظیمه تظاهر کنندگان به خیابان‌ها می‌ریزند و با شور و وسوق بسیار همبستگی خود را با ملت‌ها و مردم شبه‌جزیره اعلام می‌دارند. این وقایع به تضاد درونی در گفتگوهای دولت‌های اروپایی، که ما دیگر جزو شان نیستیم، دامن زده است. آنها که در این کشورها با این رویدادهای عمیق اجتماعی و فرهنگی روبرو شده‌اند، در این ماجرای تاریخی که درگیر آن شده‌ایم، نوبه آینده‌ای بهتر، یا به‌طور خلاصه بگوییم، امید به تجدید حیات انسانیت را می‌بینند. اما این دولت‌ها به جای اینکه از ما پشتیبانی کنند و انسانیت واقعی و آگاهی خود را از فرهنگ اصیل اروپایی

بنمایانند. تصمیم گرفته‌اند از ما مقرری برای مسائل داخلی خود بيازند. و درخواست مضحکی از ما کرده‌اند که نگذاریم شبه جزیره را آب یا خود ببرد. هر چند مناسب‌تر و درست‌تر بود که در این مورد از دریا نوردی صحبت کنیم. رفتارشان از این هم تأسف بارتر است. چون همه می‌دانند هراسمت که می‌گذرد هتصد و پنجاه متر از آنچه در حال حاضر سواحل غربی اروپاست دور می‌شویم. و همین دولت‌های اروپایی که در گذشته هرگز تمایلی نشان نمی‌دادند که ما در کنارشان باشیم، می‌کوشند ما را به کاری وادارند که واقعاً نمی‌خواهند، و بعلاوه می‌دانند که فرتر از توان ما است. اروپا که بی‌تردید مکان تاریخ و فرهنگ است. در این امان پر مشقت خود را سرانجام فاقد عقل سلیم نشان داده است. به عنوان دولت مشروع و مبتنی بر قانون اساسی که حفظ صلح به نحو احسن و عادلانه به ما محول شده، بر عهده ما است که با تمام قوا فشارها و دخالت‌هایی از هر نوع و از هر گوشه جهان وارد کنیم و در پیشگاه جهانیان اعلام داریم که فقط منافع ملی، یا در زمینه‌ای وسیع‌تر، منافع مردم و ملت‌های شبه جزیره رهنمون ما است و من در اینجا با وقار تمام و با اعتقاد راسخ بر این نکته تأکید می‌ورزم. اکنون که دولت‌های برتغال و اسپانیا سعی خود را هماهنگ کرده‌اند، به این کار ادامه خواهند داد تا اقدامات لازم را برای تضمین نتیجه‌ای مقبول از سلسله حوادثی که بر اثر جدایی تاریخی پیرنه پدید آمده به معرض آزمایش و مباحثه بگذارند. در اینجا لازم می‌دانم از روحیه بشر دوستانه و واقع‌بینی سیاسی ایالات متحد آمریکا تشکر کنم. سیاست من نثار آنهایی یاد که سطح معقولی از مواد سوختی و مواد غذایی ما را تأمین کرده‌اند، که در چار چوب روابط جامعه اروپا قبلاً از اروپا وارد می‌کردیم. در شرایط عادی چنین موضوعاتی از طریق کانال‌های دیپلماتیک حل و فصل می‌شود، اما در موقعیتی با این وخامت، دولتی که ریاست آن بر عهده من است، تصمیم گرفته است وضعیت را بدون تأخیر به اطلاع عموم برساند، و به این ترتیب اعتماد خود را به شان و شرف پرتغالی‌ها بیان دارد، که همچون

موارد تاریخی دیگر با فتردن صفوف خود به گرد نمایندگان قانونی و نماد مقدس وطن بدان پاسخ خواهند داد. و در لحظه‌ای بویزه دشوار و حساس در تاریخ ملت تصویر مردمی متحد و مههم را به جهانیان ارائه خواهند داد، زنده باد یرتغال.

چهار مسافر در دامنه اویورنو بودند که این پیام را شنیدند، به کافه‌ای رفتند که خوراکی میک داشت و آنجا پاشست کردند تا در تلویزیون تظاهرات عمومی و ضد حمله پلیس را تماشا کنند، وقتی آن جوانان شریف را دیدند که پوسترها و پارچه‌هایی به دست دارند که رویشان آن عبارت پر ابهت به زبان خودشان نوشته شده، لرزهای به تیره‌های پشتشان دوید. پدر و اورسه پرسید، چرا این قدر به ما توجه دارند، و ژوزه آنتیسو که نادانسته اما مستقیم‌تر از دیگران احساسات تخت‌وزیر را منعکس می‌کرد، جواب داد: به تنها چیزی که توجه دارند خودشان است، و شاید نمی‌توانست فکر خود را بهتر از این توضیح دهد. غذا خوردند و بیرون رفتند، این بار سنگ پسمانده‌هایی را که پدر و اورسه آورده بود پذیرفت، و پس از روشن کردن دوشو و آهسته از بی‌اش رفتند. چون به زحمت دیده می‌شد، ژواکیم ساسا گفت، پیش از اینکه از بل رد شویم، بگذارید سنگ را با ناز و نوازش بیاورم توی ماشین، می‌تواند در صندلی عقب روی زانوی ژوانا و ژوزه بنشیند، به این حال که تا حالا آمده‌ایم، نمی‌توانیم توی شهر بگردیم، حتماً سنگ هم نمی‌خواهد شب سفر کند. پیش‌بینی ژواکیم ساسا درست از آب درآمد و پیشنهادش با استقبال روبرو شد، سنگ همین که فهمید از او چه می‌خواهند، آهسته و سنگین سوار اتومبیل شد، روی زانوی مسافره‌های صندلی عقب وارفت، و سر را روی دست ژوانا کارنا گذاشت، اما به خواب نرفت، با جشمان باز سفر می‌کرد، چراغ‌های خیابان در چشمانش، انگار روی سطحی از بلور سیاه، می‌رقصید. ژواکیم ساسا پیشنهاد کرده بیایند برویم به خانه من، یک تخت بزرگ دارم، و کاناپه‌ای که باز می‌شود تا دو نفر رویش بخوابند، به شرطی که خیلی چاق نباشند، البته

یکی از ما، منظورش سه مرد بود، باید روی صندوق بخوابید، اما این مشکلی نیست، چون خانه من است، صندوقی به من می‌رسد، یا شب را در یک شبانه روزی نزدیک خانه می‌گذرانم. دیگران پاسخ ندادند. سکوت احترام‌آمیزشان نشانه رضایتشان بود، یا شاید ترجیح دادند این موضوع ظریف را بعداً با احتیاط حل و فصل کنند، فضا ناگهان پرتنش شد، احساس آزار دهنده دستپاچگی غلبه کرد، انگار که ژواکیه ساسا به عمد این کار را کرده است و فقط محض تفریح به خوبی از عهده این جور کارها برمی‌آید. اما چند دقیقه بیشتر طول نکشد که ژوانا کار را به حرف آمد و گفت، ما دو تا که از هم جدا نمی‌شویم. واقعاً که، امان از وقتی که زنها این جور ابتکارها را به خرج می‌دهند، کار دنیا دارد به کجا می‌کشد، قدیم ندیم‌ها مغول قاعده‌ای بود، همیشه از سفر شروع می‌شد، نگاه گرم و تشویق‌آمیزی از جانب مرد بود، و چشم به زیر دوختن ظریف زن، تیرنگاه دزدانه‌ای از لای مژگان، و بعد، نا نخستین تماس دست‌ها، مغالزه آرام آرام پیش می‌رفت، نامه‌هایی ردوبدل می‌شد، قهر و آشتی دلدادگان، دستمال تکان دادن، سرفه‌های محتاطانه، طبعاً نتیجه نهایی همیشه یکسان بود، کار به همان جایی می‌کشید که همیشه می‌کشید، چه ازدواج کرده بودند و چه نه، اما هرگز نقطه‌ای این حرکت زشت، و این بی‌احترامی را در حضور یک پسر مرد مرتکب نمی‌شدند، و اگر کسی بیندارد زن‌های اندلس آنتین مزاجند. باید نگاهی به این زن پرتغالی بیندازد، هیچ زنی تاکنون جرأت نداشته در حضور پدر و اورسه بگوید، ما دو تا که از هم جدا نمی‌شویم. اما زمانه عوض شده، و اگر ژواکیه ساسا هم سر به سرشان می‌گذاشت بهتر نمی‌شد، گفتگو رو به تلخی رفته بود، مگر اینکه پدر و اورسه درست نفهمیده باشد، شاید عبارت به هم پییدن معنایی را که در زبان کاستیلی می‌دهد در زبان پرتغالی ندهد. ژوزه آنتانیو دهان باز نکرد، چه می‌توانست بگوید. اگر نقش دلداده را بازی می‌کرد مسخره به نظر می‌رسید. و اگر قیافه رسوا شده را به خود می‌گرفت از این هم مسخره‌تر می‌نمود، پس بهتر

بود دهان ببندد، می‌بردن به اینکه تنها ژوانا کاردا می‌توانست آن جملهٔ بدنام کننده را به زبان آورد کاری نداشت، تصور کنید که اگر او این جمله را بدون اینکه اول با ژوانا کاردا مشورت کند به زبان می‌آورد چه تأثیر بدی می‌گذاشت، حتی در این صورت، اگر هم از او می‌پرسید که مایل است، کردار خاصی هست که فقط از عهدهٔ یک زن برمی‌آید، آنهم بسته به شرایط و لحظه، خودش است، لحظه، درست همان لحظهٔ بین دو لحظهٔ دیگر که می‌تواند به آشتی یا فاجعه بیانجامد، ژوانا کاردا و ژوزه آنایسو دستهای در هم گره شدهٔ خود را پشت سگ می‌گذارند، ژواکیم ساسا دزدانه دلدادگان را در آینهٔ جلواتومیل نگاه می‌کند، آن دو لبخند می‌زنند، آخرش شوخی به هدف خورده‌است، این ژوانا عجب دختری است، ژواکیم ساسا باز نیش حسادت را حس می‌کند، اما می‌پذیرد که تفسیر از خود اوست، چون هیچ وقت نمی‌تواند تصمیم بگیرد چه کسی را دوست داشته باشد.

خانه قصر نیست، یک اتاق خواب جمع و جور نه خانه هست، و یک اتاق نشیمن کوچکتر که کاناپهٔ نخلخواب شو در آن است، با آشپزخانه و حمام، پیداست که خانه‌ای است برای یک نفر، اما او خود را خوشبخت می‌داند و دست کم ناچار نیست مدام اسباب‌کشی کند. تبار مواد خوراکی خالی است، اما پیش از رسیدن به اینجا گرسنگی خود را بر طرف کرده بودند، به امید دیدن، اخبار تلویزیون تاسا می‌کنند، تاکنون سفارتخانه‌های اروپایی واکنشی نشان نداده بودند، اما برای یادآوری به آنها نخست وزیر مصاحبه دیگری در بخش اخبار آخر شب ترتیب داده بود، گفت، شهروندان پرتغال، باقیش را هم نازه شنیده‌ایم. پیش از آنکه به خواب بروند شورایی جنگی تشکیل دادند، نه اینکه لازم بود تصمیم فوری بگیرند. این کار به سگ واگذار شد که کنار پای پدر او درسه چرت می‌زد، اما هر یک به نوبت خود حدس زد، ژواکیم ساسا با امیدواری گفت، شاید سفر ما اینجا تمام شود، ژوزه آنایسو که به فکر چیز دیگری بود نظر دود، یا شاید باز برویم طرف شمال، ژوانا کاردا که

به همان فکر بود افزوده به نظر باز می‌رویم طرف شمال، اما حق با پدرو اورسه بود که گفت، تنها سنگ می‌داند، بعد خمیازه‌ای کشید و اضافه کرده من خوابم می‌آید.

حالا دیگر جای شک نبود که کی یا کی می‌خوابد، ژواکیم ساما کاناپه خواب را باز کرد و پدرو اورسه به کمکش آمد، ژوانا کاردا با احتیاط پس کشید، و زوزه آنانیو چند دقیقه دستپاچه این پا و آن پا کرد، انگار که هیچ یک از اینها ربطی به او ندارد، اما قلبش در سینه چون رب رب طبل بود. و همه ساختمان را از پایه می‌لرزاند، هر چند این لرزش با آن یکی کاملاً نری دارد، سر آخر گفته شب بخیر، فردا می‌پینستان، و رفت. شک نیست که کلمات هرگز به پای شکوه برخی لحظات نمی‌رسد. اتاق خواب پشت در است، پنجره تقریباً تا سقف می‌رسد. یکی از راه‌های طولانی‌تر کردن روشنایی روز، حتی مرده هم ندارد، این فقدان حریم خصوصی قابل درک است، خانه فقط برای یک نفر است، و حتی اگر ژواکیم ساما منحرف هم باشد مشکل بتواند جاسوسی خودش را بکند، هر چند باید گفت که اگر بتوانیم جاسوسی خودمان را بکنیم، هم جالب است و هم نو دهنده، گرچه شاید از آنچه می‌بینیم خوشان نیاید. با این کلمات پوشیده نمی‌خواهیم به لطایف الحیل بگوییم که ژواکیم ساما و پدرو اورسه به فکر بازی‌های کودکانه افتاده‌اند، این سلیقه خیلی حقیر است، اما آن پنجره که اکنون سایه پنجره‌ای بیش نیست و در تاریکی اتاق کمتر دیده می‌شود، مزاحم است، خون را در رگ‌ها می‌خشکاند، انگار که اینجا اتاق یگانه‌ای بوده، یک خوابگاه، به طرز ناراحتی درهم و برهم، و ژواکیم ساما که به پشت خوابیده ترجیح می‌دهد فکر نکند، اما از بالشت سر بر می‌دارد که در سکوت بهتر بتواند بشنود، دهانش خشک است، ولی خوددارانه در برابر این وسوسه مقاومت می‌کند که بلند شود و به آشپزخانه برود. قدری آب بنوشد و سر راه به نجواها گوش بخواباند. و اما پدرو اورسه چنان خسته بود که بی‌درنگ پشت به دیوار به خواب رفت، و

دست به پشت سنگ که کنارش روی زمین خوابیده گذاشته بود، لرزش یکی لرزش دیگری است، احتمالاً خوابشان یکی است. هیچ صدایی از اتاق خواب نمی آید. حتی دروغ از کلمه‌های نامفهوم، یا حتی یک آه یا ناله‌ای فرو خورده، ژواکیم ساسا با خود می‌گوید، چه سکوتی، و آن را عجیب می‌یابد، اما نه تصور می‌کند و نه احتمال دارد ببرد یا بداند جقدر عجیب است. چون این چیزها معمولاً برای کسانی که آن را از سر می‌گذرانند به صورت رازی می‌ماند، ژوزه آنایسو در ژوانا کاردا درآمد و زن او را بی هیچ حرکت دیگری پذیرفت، همان حدیث کهنه‌کار و پتیر بود و آنش و پتبه، و موجهای نیرومند، بگذرید این را با احتیاط بگوییم، نباید خامدستانه و صفتان کرد، خوشبختانه برخی کلمات کهنه منسوخ شده‌اند، فردا که ژواکیم ساسا از خواب بیدار شود، تصور خواهد کرد که این دو مبررانه به انتظار مانده‌اند، خدا می‌داند به چه قیمتی، شاید خدا از تعانی جسم خیر دارد و می‌داند که منتظر مانده‌اند تا دو نفر دیگر آن سوی در به خواب بروند، خود را فریب می‌دهد، چون درست وقتی که می‌خواهد به خواب برود ژوانا کاردا بار دیگر ژوزه آنایسو را به خود می‌خواند، و این بار نمی‌توانند مثل مورد قبیل پی سر و صدا باشند، بعضی شاهکارها را نمی‌شود تکرار کرد، یکی از آن دو نجوا کرده، حالا دیگر باید خواب باشند، سرانجام توانستند خود را به دست عشق پر شور رها کنند، صبرشان مأجور شد.

پدرو اورسه زودتر از همه بیدار شد، انگشت خاکستری صبح از لای درز پنجره لبهای خشکش را نوازش کرد، بعد خواب دید که زنی او را می‌بوسد، آه، جقدر کوشید که این رؤیا به درازا بکشد، اما چشمانش باز شد و دهانش خشک بود، هیچ دهانی حقیقت براق، نمناکی بارورش را به دهانش نبرد، سنگ سر برداشت، بر پنجه‌هایش ایستاد و در سایه‌های متراکه اتاق به پدرو اورسه زل زد، محال بود بیسیم نوری که در چشمانش می‌درخشیداز کجا می‌آید، پدرو اورسه حیوان را نوازش کرد و سنگ با لیسیدن دست استخوانی

او به آن پاسخ داد. ژواکیم ساسا از سروصدا بیدار شد. اوّل نتوانست بفهمد کجاست. هرچند که درخانه خودش بوده. شاید از اینکه خود را در تخت خوابی می‌دید که کسر از آن استفاده می‌شود تعجب می‌کرد. شاید هم به سبب اینکه کس دیگری در اتاق کنارش بود. پدر او اورسه که به پشت خوابیده بود و سر سگ روی سینه‌اش بود. گفت، روز دیگری شروع می‌شود. حالا چه اتفاقی می‌افتد. و ژواکیم ساسا فکر کرده شاید بعد از خواب قاطبی کرده، غیر عادی نیست. مردم به خواب می‌روند و همه چیز خودبخود تغییر می‌کند. اما ما مثل قبل هستیم و خودمان را نمی‌شناسیم. در این مورد به نظر نمی‌رسد که آنها تغییر کرده‌اند.

سگ، درشت و سنگین، روی پا ایستاده و به طرف در باز رفته است. می‌شد خطوط کلی اندام و هیكل سایه‌وارش و برق چشمانش را دید. ژواکیم ساسا گفت، سگ منتظر ماست. بهتر است صدایش کنی. بیدار شدن هنوز خیلی زود است. سگ به صدای پدر او اورسه برگشت و اطاعت کنان دراز کشید. دو مرد حالا با هم بیج بیج می‌کردند. ژواکیم ساسا می‌گفت، می‌خواهم هرچه پول دارم از بانک بگیرم. زیاد نیست. ولی می‌توانم بیشتر از آن قرض کنم. وقتی تمام بشود چه. شاید پیش از تمام شدن پول ماجرای کوچک ما به پایان برسد. کی می‌تواند بگوید چه چیز در انتظار ماست. ژواکیم ساسا لیخند زنان گفت، بالاخره یک پیزی گیر می‌آوریم که زنده بمانیم. حتی اگر ناچار باشیم از راه دزدی. اما شاید لازم نباشد به چنین کارهایی دست بزنیم. ژوزه آنانیسو هم در اینجا در اوپورتو پس انداز دارد و می‌تواند به بانک مراجعه کند. پدر او اورسه هرچه یزتا داشت آورده بود. و اما برسیم به ژوانا کاردا. ما هیچ خبری از داری‌اش نداریم. اما همه ظواهر نشان می‌دهد از آن قماش زن‌ها نیست که با احسان دیگران زندگی کند یا مردی او را نگهدارد. جای تردید است که این چهار نفر بتوانند کار پیدا کنند. چون کار معمولاً دیمی است. ثابت است. محل اقامت دایمی می‌خواهد. حال آنکه مقصد اول آنها دنبال کردن

سگی است که فقط امبدواریم بدانند کجا دارد می‌رود، اما حالا سال و زمانه‌ای نیست که جانوران بتوانند حرف بزنند، دست کم وقتی تارهای صوتی داشتند، می‌توانستند بگویند مقصدشان کجاست.

در اتاق مجاور دلدادگان خسته کنار بکدبگر به خواب رفته بودند، هرچه باشد تن آدم این تن است نه دیگری، هر تن ابتدایی دارد و انتهایی، با پوست شروع و به آن ختم می‌شود، هرچه در درون پوست باشد متعلق به آن است، اما تن نیازمند استراحت، استقلال و خود مختاری کارکردهاست. همبایی لازمه هماهنگی است که مزاحم خواب هر یک از دو طرف می‌شود، یکی از آنها مسکن است با گرفتگی عضله بازو از خواب بپرد، یا شاید آنجی دیگری به پهلوش فرو برود، در این صورت به نجوا و با ملایم‌ترین لحنی که می‌توانیم می‌گوییم عزیز دلم، یک کم جابه‌جا شو. ژوانا کاردا و ژوزه آنائیسو از خستگی به خواب رفته‌اند، چون بیکار که نمانند بودند، تازه در آغاز رهاوند، بنابراین به این قاعده طلایی احترام می‌گذارند که آنچه بدن می‌طلبد از آن دریغ ندارند. ژواکیم ماسا و پدرو اورسه تا می‌توانستند بی سروصدا همراه سگ بیرون رفتند، رفته بودند تا چیزی برای صبحانه فراهم کنند، ژواکیم ماسا به آن می‌گوید Pequeno almoço مثل Petit déjeuner فرانسوی، پدرو اورسه به زبان اسپانیایی می‌گوید 'desayuno'، اما گرسنگی دو جانبه‌شان اختلافات زبانی را به هیچ می‌گردد. وقتی برگردند، ژوانا کاردا و ژوزه آنائیسو از رختخواب درآمده‌اند، صدایشان را از حمام می‌شنویم، دوش باز است، یک زوج سعادتمند، و راهی‌مایانی بزرگ، چون در همین مدت کوتاه راه درازی را پیموده‌اند.

وقت راه افتادن و از سر گرفتن سفر که رسید، هر چهار تن سرگشته به سگ زل زدند، انگار منتظر دستور بودند و به این دستور نه اعتماد داشتند و نه اطاعت کردن از آن را عاقلانه می‌دانستند، ژواکیم ماسا گفت، بهتر است

امیدوار باشم مرفع بیرون رفتن از اویور تو سگ مثل موقع آمدن خودش را ببرد دست ما، و سایرین دلیل این اظهار نظر را فهمیدند، کافی است تصورش را بکنید که سگ وفادار، و فادار به غریزه‌اش به سمت شمال، در این شهر در خیابانی بک طرفه راه بیفتد که نشود با اتومبیل دنبالش رفت، در نتیجه گرفتارهای زیادی با پلیس، تصادف، راه‌بندان، و جمعیت اویورنو درست می‌شد که برای تفریح می‌آمدند، اما این سگ مثل سگ‌های پیر گله نیست که اصل و نیشش مشکوک با نامعلوم باشد. شجره نسبش به دوزخ می‌رسد، که همه می‌دانیم. جایی است که همه دانش‌ها به آن می‌انجامد، دانش کهن‌ها اکنون آنجاست، و دانش مدرن و آینده نیز همین راه را طی خواهد کرد. به این دلیل و شاید به دلیل اینکه پدر و اورسه حقه بیج کردن در گوش سگ را تکرار کرد و چیزهایی گفت که ما هنوز نمی‌توانیم از آن سر درآوریم، سگ طوری سوار اتومبیل شد که انگار عادی‌ترین کار دنیا است، انگار که همیشه و در تمام عمر همین طور سفر کرده است.

اما توجه کنید، سگ این بار سر روی دست ژوانا کاردا نگذاشته است. این بار وقتی ژواکیم ساسا دوشوؤ را در پیچ و خم‌های جاده به هر سو می‌راند، مراقب و هشیار نشسته است. هر کسی که تصادفاً آنها را ببیند خواهد گفت، می‌روند طرف جنوب، اما کمی بعد نظرش عوض خواهد شد و خواهد گفت، می‌روند طرف غرب، یا، می‌روند طرف شرق، و تازه این‌ها جهات اصلی است، اما اگر بخواهیم همه جهات فرعی را نام ببریم هرگز از اویورنو یا از این سردرگمی خلاص نمی‌شویم.

بین این سگ و این مسافران توافقی شده است، چهار موجود ذپشعور رضایت داده‌اند که غریزه بهیمی راه‌نمایان شود، مگر اینکه بپنداریم مغناطیسی جا گرفته در قطب شمال آنان را به سوی خود می‌کشاند، یا سر دیگر نخی آهن شبیه این پیک که سگ رهایش نمی‌کند آنها را به پیش می‌راند. از شهر بیرون رفتند، پیدا است که جاده بر خلاف بیج و خم‌هاش در جهت

دوست پش می‌رود، سنگ نشان می‌دهد که می‌خواهد از اوسپیل بیرون برود، در را باز می‌کنند و سنگ بیرون می‌رود، بعد از یک شب استراحت و غذای مفصلی که در خانه خورده سرحال است. با گام‌های چالاک می‌دود، دوشوؤ شادمانه همراهش می‌کند، نیازی نیست خوددرازه برود. جاده دیگر کنار دریا پیش نمی‌رود و از دریا فاصله می‌گیرد، به همین دلیل دیگر کرانه را نمی‌بینم که در آن ژواکیم ساسا در محله، خاصی از زندگی‌ش نیروی سامسون را به دست آورده بود. ژواکیم گفت؛ حیف شد که سنگ تصمیم گرفته از ساحل دور شود، در این صورت می‌توانستم نشاتان بدهم صحنه پرتاب سنگ کجا بوده، سامسون کتاب مندی هم نمی‌توانست کاری را که من کردم بکند، اما از راه فروتنی دیگر چیزی نگفت، آنچه شاهکار بزرگ، نری بود و هنوز هم هست، کار ژوانا کاردا در مزارع زیرآب بود، از آن راز امیزتر نوردش زمین است که پذیرا و اورسه آن را حس می‌کند، و حتی اگر راهنمای ما در زمین سگی از جهان زیرزمینی باشد، درباره هزاران سار که مدتی دنبال ژوزه آتانیسو بودند، و وقتی ترکش گفتند که بار دیگر هنگام پرواز بود، چه می‌نوان گفت.

جاده سربالا می‌شود و بعد سر پایین، و بعد باز قرار می‌گیرد و همچنان روبه بالا می‌رود، و هر وقت روبه پایین می‌رود، چند لحظه بیشتر طول نمی‌کشد، این کوهستان آنقدرها هم مرتفع نیست، اما دوشوؤ از نفس می‌افتد، و سبب می‌شود برای نفس گرفتن در سربالایی‌ها به تقلا بیفتند، حال آنکه سنگ با گام‌های چالاک پیش می‌رود، ایستادند تا در کافه‌ای کنار جاده غذا بخورند، بار دیگر سنگ به جستجوی غذای پدید شد و وقتی بازگشت دهانش خون‌آلود بود، اما حالا می‌دانیم چرا، رازی در بین نیست، اگر کسی نباشد که شکم را پر کند، سنگ باید به هرچه می‌یابد فناخت کند. همچنان در جاده به سمت شمال می‌رفتند، یک بار ژوزه آتانیسو به شوخی گفت، اگر همین جور پیش برویم، می‌رویم به اسپانیا، کشور تو، سرزمین من اندلس است، کشور و سرزمین به یک معناست، نه، نیست، شاید کشور خودمان را نشناسیم، ولی

همیشه سرزمینمان را می‌شناسیم، تا حالا گالیبا را دیدی، نه، گالیبا را ندیده، گالیبا سرزمین دیگران است.

باید دید، که به آنجا می‌روند یا نه، چون شب را در یرتغال می‌گذرانستند، ژوزه آنانیسو و ژوانا کاردا دختر هتل را به عنوان زن و شوهر امضاء کردند، پدرو اورسه و ژواکیم سانا هم برای صرفه جویی بک اتاق گرفتند، و سگ ناچار شد در دوشو بخوابد، مدیر هتل از جانور گنده ترسید، نمی‌خواهیم همچو هولایی بیاید نوبی هتل، سگها مان بیروند. می‌توند همانجا بخوابد، اصلاً دلم نمی‌خواهد اینجا به تک آلوده شود، ژوانا کاردا اعتراض کرده، این سگ اصلاً تک ندارد، اما اعتراضش به جایی نرسید، چون موضوع چیز دیگری بود. نیمه شب پدرو اورسه از تختخواب بیرون آمد، امیدوار بود که در ورودی قفل نیانند، که نبود، به این ترتیب یکی دوساعتی رفت که در اتومبیل بخوابد و سگ را بفل کند، وقتی کسی نباشد که دوستش بداری، در این مورد به خاطر خست طبیعت، دوستی بهترین چیز است. وقتی پدرو اورسه سوار اتومبیل می‌شد به نظرش رسید که سگ می‌نآد، اما شاید دچار توهم شده بود، همان طور وقتی چیزی را از ته دل بخواهیم غالباً همه چنین می‌شویم، تن هشیار ما بر ما تأسف می‌خورد، در درون خود ارضای ارزوهای ما را شیبسازی می‌کند، معنای رؤیا همین است، از نظر شما چطور، اگر این طور نبود، بگریید بیشم چطور می‌توانستیم این زندگی تحمل نایذیر را تاب بیاوریم، این تفسیر از صدای ناشناسی به گوش می‌رسد که گهگاه دخالت می‌کند.

پدرو اورسه که به اتاق خواب برگشت، سگ دنبالش کرد، اما وقتی به او گفت وارد نشود، دم در دراز کشید و همانجا ماند. وقتی خانم مدیره صبح زود بلند شد تا به کارهای روزمره‌اش برسد، کلمات از بیان وحشت و فریاد اعتراضش قاصر است، خانم پشتدزی را به روی طراوت پامدادی باز می‌کند، و به حق چیزهای نشنیده، روی پادری شیر نیمین^۱ با دندان‌های نیش برهنه

۱. Nemeai Lion در اساطیر یونان باستان، نام شیر زورمندی است که به دست هرکول

بریا می‌جهد، البته این خمیازه سنگی بود که به قدر کفایت نخوابیده بود، اما حتی در برابر خمیازه نیز نباید احتیاط را از دست داد، بخصوص وقتی که چنین دندان‌های مہیب و زبانی چنان قرمز که خون چکان می‌نماید به دیده می‌آید، بر اثر این داد و پیداد عزیمت مهمانان رنگ اخراج را به خود گرفت، نه رفتن آرام و بی‌دغدغه، دوشو و قدری دورتر پارک شده بود، تقریباً در گنج خیابان، خانم مدیره هنوز روی بنکان ایستاده بود و سرجانور ساکت داد می‌زد، چون اگر ضرب‌المثلی را که می‌گوید، سگ‌هایی که پارس می‌کنند گاز نمی‌گیرند، قبول کنید، اینها بدترین جانورند، درست است که این یکی هنوز کسی را گاز نگرفته، اما اگر این آرواره‌های قوی تناسب مستقیمی با سکوت سگ داشته باشد، خدا ما را از شر این جانور حفظ کند. مسافرها توی راه به این صحنه خندیدند، اما ژوانا کاردا از روی همبستگی زنانه آن را خنده‌دار ندید، من هم اگر جای این زن بودم می‌ترسیدم، شما هم لازم نیست خودتان را خیلی قهرمان بدتید، بگذریم که ناچارید خودتان را شجاع نشان دهید، حرف‌هایش اثر عمیقی گذاشت، هر مرد در سکوت به نزدیکی‌هایش اندیشید، مهم‌ترین مورد متعلق به ژوزه آنائیسو بود، که مصمم شد در نخستین فرصت ترس خود را به ژوانا کاردا اعتراف کند، چون عشق واقعی راز را بر دلدار فاش کردن، مصیبت بعدی که ماجرای عاشقانه به سر رسید آغاز می‌شود و دلداره که راز خود را بر سلا کرده است بر آن تقصوس می‌خورد، زیرا دلدار به اعتماد او خیانت کرده است، اما بر عهده ژوانا کاردا و ژوزه آنائیسوست که ماجرای دلدادگی خود را طوری ترتیب دهند که چنین چیزهایی در آن رخ ندهد.

مرز چندان دور نیست. مسافران که تاکنون به استعداد پیشاهنگی راهنمایان خو گرفته بودند، حتی متوجه رفتار شتاب الودش نشده بودند،

وفادار یا خنیا، بالأخره روزی باید نامی رویش بگذرانند، بدون لحظهای تردید یا مکث برای فکر راه فرعی درستی را که باید دنبال کنند برمیگزینند. باید گفت موضوع از این هم پیچیده تر است، چون این فقط یک راه فرعی نیست، بلکه چهار راه است. حتی اگر این حیوان زیرک همین راه را از شمال به جنوب آمد، باشد، که از این بابت هم نمی توان مطمئن بود، اگر تفاوت نظرگاهها را که خوشبختانه همه می دانیم، همه چیز سنگی به آن دارد، به یاد بیاوریم، تجربه چندان کمکی نخواهد کرد. به، درست است که مردم در کنار چیزهای شگفت آور و حیرت انگیز زندگی می کنند، اما حتی به نیمی از سعی این شگفتی ها نمی روند، تقریباً همیشه خود را درباره آن نیمه ای که می دانند می فریبند، چون در اصل، مثل، خداوندگار ما، با تعام فو می خواهند که این جهان و جهانهای دیگر بر مبنای تصور و مسلمان ساخته شود، فرقی نمی کند که چه کسی آن را آفریده باشد. این سنگ را غریزه هدایت می کند، اما راهی نداریم که بگویم غریزه را کسی یا چی هدایت می کند، و اگر بتوانیم صحنه عجیبی را که در اینجا روایت شده توضیح بدهیم، به احتمال قوی چنین توضیحی شبه توضیحی بیش نخواهد بود، مگر اینکه از این توضیح سلسله توضیحات دیگری اخذ کنیم، تا آنجا که لحظمانی فرا برسد که چیزی به جا نماند که با آن منشاء اصلی اشیاء را توضیح دهیم، ظاهراً از این پس چیزی نمی ماند جز هیولای اولیه، اما درباره بیدایش جهان صحبت نمی کنیم، اینها را که می دانیم، فقط داریم حرف گها را می زنیم.

و درباره آدمها، این آدمهایی که در پی سنگی افتاده اند و به سوی مرز پیش رو می روند، غروب شده و نزدیک است از مرز پرتقال بگذرند، که ناگهان، شاید به سبب نزدیک شدن گرگ و میش، پی می برند که حیوان غیبش زده است، و خود را چون کودکانی می بینند که در جنگل گم شده باشند، زواکیم ساسا فرصت را غنیمت می شمرد تا بی اعتمادی خود را نسبت به وفاداری سگ ابراز کند، حالا چه کنیم، اما دآوری منین پدر و اورسه، بر

اساس تجربه‌اش از زندگی غلبه کرده احساس دارد سنگ رودخانه را شنا کرده و آن طرف کرانه منتظر ما باشد، اگر این آدم‌جا به رشته‌ها و بستگی‌هایی که هستی و شیمی را به هم می‌پیوندد توجه می‌کردند، فوراً قضیه را می‌فهمند، منظور ژوزه آناتیسو و ژواکیم ساسا است، چون انگیزه سنگ شاید همان انگیزه هزاران سار باشد، اگر وفادار از شمار آمده و همین مسیر را طی کرده باشند، شاید نمی‌خواستند آن تجربه را تکرار کنند، بدون فلابد و یوزه بند ممکن بود از بابت هاری به او مشکوک شوند و حتی خود را در معرض مرگ بر اثر گلوله باران قرار دهد.

مأموران گمرک اوراقشان را با حواس پرتی بررسی می‌کنند، و اشاره می‌کنند که بروند، همان‌طور که دیده‌ایم بی‌دانش است که سر این مأمورها چندان شلوغ نیست، مردم خیلی مسافرت می‌کنند، اصلاً در حال حاضر بیشتر مسافرت‌ها داخل مرز است، می‌ترسند که به معنای وسیع از زادبومشان آواره شوند، و نوائیکه خانه و کاشانه را یا آن زندگی ملال آور ترک گفته باشند. در کرانه دیگر مینیو همان ملالت خیزی حاکم است. تنها چیزی که آدم می‌بیند برق کنجکاری سردی است که هنگام تماشای این پرتغالی‌ها همراه اسپانایی صن‌تزی در چشم مأموران می‌درخشد، اگر دوره رفت و آمد زیاد به این سو و آن سوی مرز بود، حتی این هم دیده نمی‌شد. ژواکیم ساسا یک کیلومتری اتومبیل راند، دوشوؤ را کنار جاده کشید و نگاهداشت، بهتر است اینجا منتظر بمانیم، اگر سنگ طبق گفته پندرو بدانند چه می‌کند، دنبال ما می‌آید، حتی آن قدر طول نکشید که حوصله‌شان سر برود، پس از ده دقیقه سنگ که پشم‌هایش هنوز خیس بود جلو اتومبیل ظاهر شد، حق با پندرو اورسه بود، و اگر ما این‌همه شکاک نبودیم، در کرانه رود منتظر می‌شدیم تا عبور قهرمانانه سنگ را ببینیم، که در این صورت می‌توانستیم به جای وصف این گذشتن ملال آور از مرز که تنها یونیفورم نگهبان‌هایش فرق داشت، آن را با شوق و ذوق تعریف کنیم، بفرمایید، می‌توانید رد شوید، این خلاصه صفحه بود، حتی برق

کنجکاری چیزی جز ابداع بیرمقی نبود تا روایت را پر کند.

حالا ابداع‌های بیشتر و بهتر در پیش است. تا باقیماندهٔ سفر را بهبود بخشد. با دو شب و دو روز در این بین، که اولی‌ها درخانه‌های روستایی سرشد. و دومی‌ها در چاه‌های شوسه که زمانی به سوی شمال می‌رفت، همیشه به سوی شمال می‌رفت، سرزمین گاتیبا و مه با باران‌ریزی که خیر از فرار رسیدن یاخیز می‌داد، این همه آن چیزی است که خوش داری بگویی و نیازی به ابداع نبود. بقیه عبارت خواهد بود از نوازش‌های شبانه ژوانا کاردا و ژوزه آناتیسو، بیخوابی بی در پی ژواکیم ساسا، دست پدرو اورسه بر پشت سگ، چون در اینجا سگ مجاز است به اتاق‌های خواب برود و شب را در آنها سیری کند. و روزها در چاه، یکر است به سوی لقی که انگار دمبدم دورتر می‌شد. ژواکیم ساسا برای بار دوم گفت که کارشان دیوانگی محض است، در پی سگ احمقی افتادن تا انتهای زمین، بی‌آنکه بدانیم چرا و با کدام هدف، که پدرو اورسه به سرعت به آن پاسخ گفت و ختم خود را لوداده، بعید است بشود گفت تا انتهای زمین، پیش از آن به دریا می‌رسیم، پیدا است که سگ دارد خسته می‌شود، سرش پایین است و دمش افتاده، و پوست لای پنجه‌هایش با اینکه سخت است، پس از این همه ساییدن بر خاک و سنگ آزرده شده، همان شب پدرو اورسه وارمیشان می‌کند و می‌بیند از زخم‌هایش خون می‌چکد، تعجبی ندارد که به این تندی جواب ژواکیم ساسا را داد، این دومی نگاه می‌کند و انگار که بخواهد عذری بتراند، می‌گوید، کمی کمپرس با آب اکسژنه برایش خوب است، این درست مثل نغمه یادستان دادن است، پدرو اورسه به همهٔ زیربوم‌های دارویی آشناست و به راهنمایی ژواکیم ساسا احتیاج ندارد، با این حال این حرکت آشتی جویانه برای برگرداندن صلح و صفا کافی بود.

نزدیک سانتیاگو و کامپوستلا سگ در جهت جنوب شرقی چرخید. لابد داشت به مقصد نزدیک می‌شد، این موضوع را می‌شد از تجدید قوایش در

دویدن، از خرابیدن محکمش، از طرز سر بلند کردنش و دم علم کرده‌اش فهمید، ژواکیم ساسا ناچار شد کمی سرعت بگیرد تا دوشوؤ بتواند پا به پای سنگ برود. و چنان به حیوان نزدیک شدند که تقریباً با او تماس داشتند. ژوانا کار داد زده نگاه کنید، نخ آبی را ببینید همه سر چرخاندند، نخ آن نخ سابق نبود. آن یکی به قدری کثیف شده بود که معلوم نبود آبی است یا سیاه اما این یکی آبی آبی بود، و شباهتی به آبی آسمان یا دریا نداشت، کی آن را رنگ زده یا شانه کشیده بود، یا اگر همان نخ سابق بود، کی آن را شسته بود، و توی دهان سنگ گذاشته و گفنه بود، حالا برو. جاده باریک شده است، تقریباً به کوره راهی می‌ماند که تپه را دور می‌زند. خورشید برفراز دریا غروب می‌کند، اما دریا هنوز از اجزای دیده نمی‌شود، طبیعت در ترکیب هماهنگ چشم اندازها با شرایط انسان چیره دست است. امروز صبح و تمام عصر آسمان دلگیر و عبوس بود، و ریزبار گگایباً را بر زمین می‌ریخت، و حالا دشت و دامن در نوری مسین شناور است. مگ جون جواهری می‌درخشد، جانوری بر ساخته از طلا. حتی دوشوؤ دیگر زهوار در رفته نمی‌تواند، مسافران ناگهان حالی دیگر گونه بافته‌اند، نور بر وجودشان می‌تابد و آنان چون متبرک شدگان پیش می‌روند. ژوزه آنتائسو ژوانا کاردا را تماشا می‌کند و از این همه زیبایی به خود می‌لرزد، ژواکیم ساسا آینه راننده را باحن تر می‌آورد تا به چشمان درخشان خود خیره شود و پدرو اورسه به دست‌های پر چروک خود فکر می‌کند، دست‌ها دیگر چروکیده نیست، نه، کیمیاگری آنها را بازسازی کرده، دست‌ها بی مرگ شده‌اند، ولو اینکه باقی تنش به مرگ تن در دهد.

سنگ ناگهان می‌ایستد. خورشید بر قلّه کوه‌سار نشسته است، دریا از سوی دیگر دیده می‌شود. جاده بیجان پایین می‌رود، در آن پایین به نظر می‌رسد دو تپه آن را قطع می‌کند. اما این خطای باصردای است ناشی از بُعد مسافت. در جلو، در کمرکش کوه، خانه بزرگی هست، ساختمانی بی‌پیرایه که به دست غفلت سپرده شده، خیلی کهنه، به رغم غلابمی که نشان می‌دهد

مزارع دوروبرش کاشته شده است. نیمی از خانه هم‌اکنون در سازه است، سور رونه زول است، همه دنیا گفتی در لختی و اتروا غوضفور است، ژواکیم ساسا اتومیل را نگهداشت. همه پاده شدند. نوسان سکوت همچون واپسین پژواک شنیده می‌شود، شاید تنها صدای برخورد امواج دور دست به صخره‌ها باشد. همیشه این بهترین توضیح است، خاطره‌ی پایان امواجی که حتی در درون صدف پژواک می‌یابد، اما موضوع سر آن نیست، آنچه اینجا شنیده می‌شود سکوت است، هیچ کس نباید پیش از تجربه کردنش بمسرد. سکوت، آن را شنیده‌ای، حالا می‌توانی بروی، دیگر می‌دانی صدایش چطور است، اما آن ساعت هنوز برای این چهار نفر فرارسیده است. آنها می‌دانند که مقصدشان این خانه است، این سنگ شگفت‌انگیز که مثل مجسمه ساکت است آنها را به اینجا آورده، و چشم‌براه است. ژوزه آنایسو کنار ژوانا کاردا ابستاده است، اما به او دست نمی‌زند، می‌داند که نباید لمسش کند، ژوانا هم این را می‌داند، اینها لحظاتی است که حتی عشق هم باید در برابر بی‌معنایی آن تنسم شود، ما را از بابت کاهش بزرگ‌ترین محبت‌ها تقریباً به هیچ ببخشید، آن مهر و محبتی که در اوقات دیگر می‌تواند تقریباً همه چیز باشد. پدرو اورسه آخرین نفری بود که از اتومیل پیاده شد، پا روی زمین می‌گذارد و تزش زمین را با حدت و شدت تمام حس می‌کند، در اینجا هر سوزن لوزه نگار می‌شکند، و به نظر می‌رسد که این تپه‌ها با حرکت امواجی که در دریای آن سوزوی هم می‌غلغلتند و این بلم سنگی آنها را هل می‌دهد و خود را با بازگشت نیرومند جریان‌هایی که از میانشان می‌گذریه رویشان می‌اندازد به جنبش درمی‌آید.

خورشید ناپدید شده است، سپس نخ آبی که از شفافیت دیده نمی‌شود، در هوا بریز زد، و در جستجوی پشته‌هایی به دست‌ها و چهره‌ها خورد. ژواکیم ساسا آن را گرفت، آبا این تصادف بود با تقدیر، بیایید این فرضیه را کنار بگذاریم، ولو اینکه دلایلی در دست داشته باشیم که نه به این اعتبار دهیم و نه به آن. اما حالا ژواکیم ساسا چه کند، دیگر نمی‌تواند با یک دست که از شیشه

بیرون نگهداشته و نخ را گرفته سوار انومبیل باشد، چون نخ‌چی که به دست باد سیرده شده باشد نمی‌تواند خط جاده را دنبال کند. پرسیده با این نخ چه کنم، اما در عین اینکه دیگران نمی‌توانستند پاسخ دهند، سگ می‌توانست، جاده را ترک گفت و از شیب ملایم پایین رفت، ژواکیم ساسا دنبالش کرد، دستی که بلند کرده بود، انگار که بال‌ها یا سینه پرنده‌ای را که بالای سرش پرواز می‌کرد لمس کند. نخ آبی را دنبال می‌کرد، ژوزه آنانیسو با ژوانا کاردا و پدرو اوریسه به انومبیل برگشت، آن را توی دنده گذاشت، و همچنان که ژواکیم ساسا را می‌باید، آهسته از جاده پایین رفت، نمی‌خواست پیش از او و به همین ترتیب چندان هم پس از او برسد، هماهنگی با تقوّه اشیاء بتگی دارد به تعادلشان و زمانی که اتفاق می‌افتند، نه چندان زود نه چندان دیر، و همین دلیل آن را توضیح می‌دهد که دستیابی به کمال چرا برای ما مشکل است.

در محوطه جلوخانه که ایستادند، ژواکیم ساسا ده قدم بادی باز خانه فاصله داشت. سگ آهی کشید که کم‌وبیش به آه انسان شباهت داشت، و دراز کشید و سر را روی پنجه‌هایش گذاشت. با پنجه‌ها نخ را از دهانش درآورد و گذاشت روی زمین بیفتد. زنی در آستانه درِ تاریک خانه پدیدار شد، نخ‌چی در دست داشت، شبیه همان که ژواکیم ساسا هنوز نگهداشته بود، از آخرین پلّه جلو در قدمی پایین گذاشت و گفت، بیاید تو، لابد خسته‌اید. ژواکیم ساسا که انتهای نخ آبی را دور میچ بسته بود، پیش از همه از جا جفتید.

ماریا گویا پیرا به آنها گفتم، روزی حدود همین وقت و با همین روشنایی، سر و کلهٔ سگ پیدا شد. ظاهرش ضوری بود که انگار از راه دور آمده، پشمش کثیف بود، از پنجه‌هایش خون می‌ریخت، آمد و با سر به در زد، به خیال اینکه گدای در به‌داری است و آمده با غصا به در می‌زند و می‌خواهد بگوید، خانم، یک چیزی بده بخورم، برای باز کردن در رفتم و چیزی جز این سگ را ندیدم، طوری نفس نفس می‌زد که انگار از آن ور دنیا آمده بود و رد خون پنجه‌هایش روی زمین مانده بود، عجیب‌تر از همه این بود که اصلاً نترسیدم، هر چند برای ترسیدن آن همه دلیل وجود داشت، هر کس که نداند این سگ چقدر بی‌آزار است گول ظاهرش را می‌خورد و خیال می‌کند چه جانور درنده‌ای است، حیوانکی، همین که مرا دید روی زمین دراز کشید، انگار که بی‌خواب و آرام منتظر بوده تا به من برسد، انگار که گریه کرده بود، انگار که می‌خواست حرف بزند و نمی‌توانست، و تمام مدتی که اینجا بود نشنیدم که حتی یک بار پارس کند. ژوانا کاردا گفت، شش روز با ما است و

یک بار هم شوهر نکرده. بر دمش تو، تمیزش کردم، تروخکش کردم، سنگ ولگرد نیست، از پشمش می‌شود فهمید، معلوم است که صاحب‌هایش خوب به‌اش خوراک داده‌اند، به‌اش مهر و محبت کرده‌اند، اگر می‌خواهید نفرش را ببینید کافی است آن را با سنگ‌های گالیسیا مقایسه کنید، این سنگ‌ها گرسنه به دنیا می‌آیند و پس از یک عمر محرومیت، چوب و چماق و سنگ خوردن از گرسنگی می‌میرند، به همین علت است که سنگ گالیسیایی دم علم نمی‌کند، بلکه آن را لای پا قایم می‌کند تا جالب توجه نکند، و هر وقت فرصت دست دهد با گاز گرفتن تلاقی می‌کند، پدر و اورسه به آنها اطمینان داده این سنگ گاز نمی‌گیرد، ژوزه آنانیسو یاد آوری کرده، و اما اینکه از کجا آمده شاید هرگز ندانیم، شاید هم چندان مهم نباشد، چیزی که باعث تعجب من است این است که دنبال ما آمده تا ما را بیاورد اینجا، آدم از خودش می‌رسد چرا، نمی‌دانم، تنها چیزی که می‌دانم این است که روزی با یک تکه نخ در دهان رفت، طوری نگاهم کرد که انگار می‌گوید، از اینجا تکان نخور تا برگردم، و از همین تپه که حالا پایین آمده رفت بالا، ژواکیم ساسا پرسیده این نخ چیه، نخ را دور منچس پیچید و باز کرد، انتهای رشته‌ای که هنوز او را به ماریا گوبایرا متصل می‌کرد، زن جواب داد، کاش می‌دانستم، سر نخ خود را بین انگشت‌هایش پیچاند، و نخ را صل سیم کشید گیناری محکم کرد، در این موقع نه مرد متوجه بود و نه زن که به یکدیگر بسته شده‌اند، اما دیگران که ایستاده بودند و نگاه می‌کردند متوجه شدند، فکر‌هاشان را برای خودشان نگه‌داشتند، هر چند حدس زدند چندان مشکل نیست، چون کاری نکردم جز شکافتن یک جوراب کهنه، یکی از آن جوراب‌هایی که مردم بونشان را تویش نگه می‌دارند، اما جورابی که شکافتم نخ پشمی‌اش یک مشت بیشتر نبود، در صورتی که این مقدار پشم در اینجا باید از صد تا گو سفند چیده شده باشد، حالا نگوریم هزار تا، چطور می‌شود هجوه چیزی را توضیح داد، ژوزه آنانیسو گفت، چند روزی دو هزار سار دنبال من می‌آمدند، ژواکیم ساسا افزوده من سنگی نوی دریا انداختم

تقریباً هموزن خودم، و سنگ صافت زیادی رخت، می دانست مبالغه می کند، و پدرو اورسه فقط گفت، زمین می لرزد، و لرزید.

ماریا گویایرا ایلتد شد و دری رایاز کرد و گفت، نگاه کن، ژواکیم ساسا کنارش ایستاده بود، اما نخ نبود که او را می کشید، و چیزی که دیدند ابری آبی بود، از یک زمینه آبی که وسطش تیره و تقریباً سیاه می شد، ماریا گویایرا خطاب به ژواکیم ساسا گفت، اگر این در رایاز بگذارم همیشه سر رشته نخ می از آن بیرون می رند، درست مثل همان که وسط جاده بود و شما را آورد این جا، و آشپزخانه که همه در آن جمع بودند حالا خلوت شده بود، غیر از این دو نا که با نخ آبی به هم بسته بودند، و ابر آبی انگار که نفس می کشید، همیشه چرق چرق کتان در اجاق می سوخت، سوپ کلم یا چند تکه گوشت رویش غل می زدند، البته مثل غذاهای گالیسیا مفصل نیست.

ژواکیم ساسا و ماریا گویایرا نباید مدتی طولانی این طور به هم بسته میمانند، وگرنه این اتحاد مشکوک به نظر خواهد رسید، بنابراین زن همه نخ را می پیچد و پس از رسیدن به میج مرد نخ را دور آن می کشد، انگار که به طرزی نادیدنی او را باز دیگر به خود وصل می کند، و بعد گلوله کوچک پشم را جلوی سینه خود نگه می دارد، فقط احمقها می توانند به این حرکت شک داشته باشند، اما احمق بزرگ تری می شوند اگر شک نداشته باشند. ژوزه آنانیسواز آنسی که در اجاق می سوخت دور شد، هرچند که شاید احمقانه به نظر بیاید، ما به این نتیجه رسیده ایم که بین آنچه برای ما اتفاق افتاده و جدایی اسپانیا و یرتغال از اروپا رابطه ای هست، لابد خیرش را شنیده اید، بله، شنیده ام، اما اینجاها چندان به این خبرها فکر نمی کنند، اگر از کوه بالا برویم و به طرف ساحل سرازیر شویم، دریا همیشه بکمان است، تلویزیون نشانش داده من تلویزیون ندارم، زادیو در اخبارش گفته، اخبار چیزی نیست جز حرف، و هرگز نمی شود گفت حرف هم خبر است.

با این حرف های بدبینانه گفتگو چند دقیقه قطع شد. ماریا گویایرا رفت

تا چند کاسه از قسه بردارد، با ملاقه برایشان سوپ ریخت، کاسه چهارم را برای ژواکیم ساسا و کاسه آخر را برای خودش گذاشت. لحظه‌ای همه فکرمی کردند که یک ملاقه سوپ برای هر یک خیلی کم است، اما نه، سوپ به قدر کفایت بود. بنابراین ماریا گولابیرا منتظر نشد که ژواکیم ساسا سوپش را تمام کند. بعد ژواکیم ساسا از او پرسید که آیا تنها زندگی می‌کند، چون تا آن وقت کس دیگری را در خانه ندیده بودند، و او گفت که از سه سال پیش بیوه شده است، و کارگرهای مزدور می‌آیند که روی زمین کار کنند، من بدون بچه یا خانواده بین کوهستان و دریا هستم. برادرهایم به آرژانتین مهاجرت کرده‌اند، پدرم مرده، مادر دیوانه در آسایشگاهی در لاکورونیاست، توی این دنیا کمتر زنی به تنهایی من پیدا می‌شود، ژوانا کاردا یادآوری کرده، می‌توانستی باز هم شوهر کنی، اما بی‌درنگ از این حرف پشیمان شد، حق نداشت چنین چیزی بگوید، آنهم او که تنها چند روز پیش بیوند زناشویی را بریده و هم اکنون با مرد دیگری همراه بود، دیگر فرسوده شده‌ام، و اگر زنی به سن من دوباره ازدواج کند، به حساب آن است که چقدر زمین دارد، مردها بیشتر به زمین علاقه‌مند تا ازدواج با زن، شما هنوز جوانید، یک وقتی جوان بودم، اما دیگر آن وقت‌ها پادم نمی‌آید، و بعد از این حرف‌ها روی اجاق خم شد، چنانکه شعله چهره‌اش را روشن کرد، به ژواکیم ساسا زل زد، انگار که می‌گوید، من این جورم، خوب نگاهم کن، نخس را که به دست داشتم دور مچت بسته بودی و دم درخانه آمدی، اگر دلم می‌خواست می‌توانستم تو را بکشانم به رختخوابم، و مطمئنم که می‌آیی اما هرگز خوشگلی نمی‌توانم بشوم، مگر اینکه مرا به خواستنی‌ترین زن دنیا تبدیل کنی، این کاری است که فقط یک مرد می‌تواند بکند، و می‌کند، اما افسوس که تا ابد دوام ندارد.

ژواکیم ساسا از سوی دیگر آتش تماشايش کرد و دید که شعله‌ها هنگام رقص حالات چهره‌اش را عوض می‌کند، لحظه‌ای به نظر می‌رسد گونه‌هايش چال باشد، و دمی دیگر سایه‌ها را ملایم می‌کند، اما برقی چشمان سیاهش

تغییر نمی‌کرد، شاید قطره اشک سرگردانی بدن به پرده‌ای از نور خالص شده بود، با خود گفت، خوشگل نیست، ولی زشت هم نیست، دست‌هایش زمخت و فرسوده است، برخلاف دست‌های من، دست‌های نرم یک کارمند اداره که از مرخصی با حقوق برخوردار است، راستی، یادم افتاد که فردا، اگر اشتباه نکنم، آخرین روز ماه است، پس فردا باید برگردم سرکار، اما نه، چطور می‌توانم، چطور می‌توانم ژوزه و ژوانا، پدر و سگ را ترک کنم، آنها خیلی ندارند که بخوانند یا من بیایند، و اگر دوشو را ببرم برایشان خیلی سخت می‌شود که به خانه‌هاشان برگردند، ولی شاید نمی‌خواهند برگردند، تنها چیزی واقعی که در این لحظه روی زمین وجود دارد این است که با هم هستیم، ژوانا کاردا و ژوزه آنابو با هم درگوشی حرف می‌زنند، شاید درباره زندگی خودشان، شاید درباره زندگی آن دیگری، پدر و اورسه دست روی سر خلبان گذاشته، بی‌شک نوسان‌ها و لرزش‌هایی را می‌سنجد که هیچ کس حس نمی‌کند، و من همچنان ماریا گوبایرا را تماشا می‌کنم که طرز نگاه کردنش دقیقاً نگاه کردن نیست، بلکه بیشتر راهی است برای نشان دادن چشمانش، لباس سیاه پوشیده، بوه‌ای که زمان غمش را تکمیل داده، اما رسم و سنت وادارش کرده لباس سیاه تن کند، خوشبختانه چشمانش می‌درخشد، و ابر آبی هم هست که به این خانه تعلق ندارد، موهانش قهوه‌ای است، و چانه گرد و لب‌های گوشناو دارد، و دندان‌هایش سفید است، لحظه‌ای پیش آن را به نیم‌نگاهی دیدم، شکر خدا، هرچه باشد این زن خوشگل است و من متوجه نشده، من به او بسته بودم و نفهمیدم، باید تصمیم بگیرم که به خانه برگردم یا اینجا بمانم، حتی اگر چند روز دیرتر سرکار بروم عذرم خواسته است، با این همه آشفتگی در شبه‌جزیره کی توجه می‌کند که کارمند اداره‌ای چند روز دیرتر سر خدمت حاضر شده، همیشه می‌شود گفت وسیله آمدن نبوده، یک لحظه عادی به نظر می‌رسد و لحظه بعد خوشگل، و حالا، درست حالا که ژوانا کاردا کنار ماریا گوبایرا ایستاده در قیاس با او زشت به نظر می‌رسد، زن من خیلی جذاب‌تر است،

آقای ژوزه اناتیسو، حضور می‌نوانی خانه شهری خودت را، با آن همه گرشده، با این موجود وحشی که معلوم است طعم هوای شورمزه‌ای را دارد که نسبتش به کوهستان می‌وزد و لابد تنش زیر آن لباس سیاه سفید است مقایسه کنی، پدر و اورسه، اگر می‌توانستم چیزی به‌ات می‌گفتم، مثلاً چی، تازه حالا می‌دانم که باید عاشق چه کسی شده، تیریک می‌گویی، آدم‌هایی هستند که خیلی بیش از این طولش داده‌اند، ما هرگز ندانسته‌اند، همچو آدمی را می‌شناسی، مثلاً مرا در نظر بگیر، و پس از این جواب، پدر و اورسه به صدای بلند گفت، سگ را می‌برم برای قدم زدن.

هنوز هوا تاریک نشده اما سرد است. در سمت کوهستانی که دریا را از نظر می‌پوشاند کوره راهی است که ملایم و ماریج از شیب بالا می‌رود، مثل نخعی بیجان به چپ و راست می‌رود تا ناپدید شود. درّه، مانند شبی که برق رفت به‌زودی در تاریکی فرو خواهد رفت، هرچند درست‌تر است بگوییم که در درّه محل زندگی ماریا گواپایرا هر شب مثل شب خاموشی است. بنابراین لازم نبود آن‌همه کابل‌های برق اروپای متمدن و فره‌بخنه از هم بگسلند. پدر و اورسه از خانه بیرون رفت، چون در آنجا احتیاجی به او نبود، بی‌آنکه به پشت سرش نگاه کند راه می‌رود. ابتدا با تمام سرعتی که نیرویش اجازه می‌دهد و بعد که خسته می‌شود آهسته‌تر می‌رود. در این سکوت بین دیواره‌های عظیمی که کوهستان به وجود آورده کلافه نمی‌شود، مردی است که در صحرا زنده شده و بار آمده، در سرزمین خاک و سنگ، آنجا که کسی از یافتن جمجمه‌ اسبی یا شمی که هنوز نعل رویش هست تعجب نمی‌کند، هنوز هم عده‌ای هستند که می‌گویند حتی سواران سرنوشت نمی‌توانستند آنجا زندگی کنند، اسب جنگی در جنگ مُرد، اسب مبتلا به بیماری عفونی از آن بیماری مُرد، و اسب گرمه از گرسنگی، مرگ والاترین دلیل وجودی همه چیزها و نتیجه خطاناپذیر آنهاست، آنچه ما را می‌فریبد این خط زندگی است که خود را در آن می‌باییم، که به سوی آنچه آینده می‌خوانیم پیش می‌رود، فقط به خاطر

انکه باید نامی به آن بدهیم، آنجا که مدام در هستی‌های تازه جمع می‌شویم و مدام هستی‌های کهنه را پشت سر می‌گذاریم، اینجا، بریم اینها را مرده قلمداد کنیم، وگرنه از گذشته سر برمی‌آورند.

قلب پدر و اورسه هم‌اکنون بی‌رو حسه شده است. حالا دیگر باید بیش از پیش استراحت کند، اما تن در نمی‌دهد. حضور سنگ مایه دل‌داریش می‌شود. یا هم علایمی ردوبدل می‌کند، مثل رمزی که هر چند کشف ناشده است اما کفایت می‌کند، چون حقیقت ساده وجود خود به خود کافی است. حیوان پایی خود را به کتل مرد می‌مالد. دست مرد پوست نرم درون گوش سنگ را نوازش می‌کند، دنیا پر از صدای گام‌ها، نفس‌ها، مالش‌ها می‌شود، و اکنون می‌توان غوغای خفه دریا را، از پشت قلّه کوه شنید، که بلندتر و بلندتر و واضح‌تر و واضح‌تر می‌شود، تا سطح عظیم آن پیش رو گسترده شود، که زیر آسمان شبی خالی از نور مهتاب و مزین به چند ستاره دور دست برق‌گشگی می‌زند، و در زیر یا سفیدی خیره‌کننده کف مانند خط زندگی که شب و مرگ را از هم جدا می‌کند، مدام می‌باشد و باز شکل می‌گیرد. آنجا که موج‌ها سر می‌کوبند سنگ‌ها سیاه‌ترند، گویی که سنگ در اینجا در دام تقدیر عظیم بری گرفتار آمده و از ازل در آب غرقه شده است. باد از جانب دریا می‌آید، از یک سو عادی می‌وزد و از دیگر سو به زحمت حس می‌شود، لابد بر اثر چاه‌چاهی شبه جزیره در آب است. چنانکه خوب می‌دانیم چیزی بیش از نیسی نیست. اما از آغاز جهان تاکنون چنین توفاسی در کار نبوده است. پدر و اورسه ایعاد اقیانوس را می‌سنجد و در آن دم آن را کوچک می‌بیند، چون باکتیدن نفسی عمیق حس می‌کنند ریه‌هایش چنان باز می‌شود که همه ورطه‌های مایع می‌توانند در آن جا بگیرد و هنوز برای بلمی که با دژکوب‌های خود در میان امواج پیش می‌رود جای اضافی باقی باشد. پدر نمی‌داند انسان است یا ماهی، به سوی دریا پایین رفته است، سنگ بینا پیش می‌دود تا بوبکشد و راه را انتخاب کند. به این راهنمای غافل و سخت‌کوش

نیاز فراوان بود، چون بدون روشنائی دراز پدر و اورسه نمی‌توانست در این هزار نوی سنگ‌ها راه ورود و خروج را بیابد. سرانجام به خرسنگ‌هایی رسیدند که به دریا مشرف بود. در اینجا غرش سرکوفتن امواج گوشخراش است. در زیر این آسان قیرگون و فریاد دریا، اکنون ماه باید بتابد. می‌توان از وجد و سرور مُرد و پنداشت از اضطراب یا ترس یا تهاجر مرگ به سراغ آدم می‌آید. پدر و اورسه دیگر سردش نبود. شب روشن‌تر شد. ستاره‌های بیشتری پدیدار شدند. و سنگ که لحظه‌ای غیبش زده بود برگشت. طوری تربیت نشده بود که پاچه‌های شلوار صاحبش را بکشد، اما ما او را آتندز می‌شناسیم که مضش باشیم می‌تواند منظورش را به درستی بفهماند. و حالا پدر و اورسه باید همراهش بیرون نایبند چه پیدا کرده است. چیزی را که آب یا خود به ساحل آورده. یک صندوق جواهرت. بقایای آنلاتیس. تخته‌پاره‌ای از هلندی سرگردان، یادگاری وسوسه‌گر. اما وقتی به آنجا رسید چیزی جز تَل سنگ ندید. و می‌از آنجا که این سنگ به سانگی فریب نمی‌خورد. لابد چیزی غیر عادی در بین بود. در همین وقت بود که دریافت عملاً روی آن ایستاده است. آن چیز سنگ عظیمی بود به صورت قایقی نخرانیده و یکی دیگر هم بود. دراز و باریک مثل دکل. و باز یکی دیگر. این لابد مکان بود با دسته‌اش. هر چند شکسته بود. به خیال اینکه نور ضعیف فریض می‌دهد. دور سنگ‌ها گشت. به آنها دست زد و وارسیشان کرد. و دیگر شکی برایش باقی نماند. این طرف بلند و نوک تیز. دماغه کشتی است. و این یکی که پهن است پاشنه‌اش. دکل را نمی‌شود اشتباه گرفت. مکان مثلاً شاید فقط برای یک غول ساخته شده. البته اگر این نکته را نادیده بگیریم که به طور قطع این کشتی سنگی است که اینجا است. به یقین یک پندیده زمین شناختی است. آنچه پدر و اورسه از شیمی می‌دانند بیش از حد کفایت این پندیده را توضیح می‌دهد. سفینه چوبی قدیمی را آب به اینجا آورده یا دریاتوردان در اینجا ترکش گفته‌اند. و از زمان‌های قدیم روی این سنگ‌ها رها شده است. بعد پاره‌های آن را خاک در

برگرفته است. مواد الهی آن تجزیه شده است. خاک باز دیگر پس رفته است. هزاران سال باید بگذرد. تا امروز، تا حاشیه‌ها ساییده شود به حجم کتونی کاهش یابد. یاد، باران، فرسایش سرما و گرما. روزی خواهد رسید که یک سنگ را از دیگری نمی‌توان باز شناخت. پدرو اورسه یکراست در قایق نشست. از جایی که نشسته است چیزی جز آسمان و دریای دور دست را نمی‌بیند. اگر این کشتی کمی تکان تکان می‌خورد او خیال می‌کرد در دریاست. و سپس، بیهوده پنداشت که این کشتی متحجر واقعاً دریا را درمی‌نورد و شبه جزیره را پدک می‌کند. همین نشان می‌دهد چه کارها از تخیل برمی‌آید. نمی‌توان به این پروازهای خیال اعتماد کرده. پیداست که محال نیست. شاهد شاهکارهای دشوارتر از این هم بوده‌ایم. اما از سر تصادف، انگار به طرزی طعنه‌آمیز یا شنه کشتی روبه دریاست. هیچ سفینه آبرومندی عقب عقب نمی‌رود. پدرو اورسه بلند شد. حالا سردش شده. و سنگ توی حفاظ پریده. و قشش شده برویم خانه. آقا، بیدارماندن تا این وقت شب با اینت نمی‌خواند. اگر در جوانی از این کارها نکرده باشی. حالا دیگر خیلی دیر است.

به بالای کوه که رسیدند پدرو اورسه دیگر از پا در آمد. و ریمه‌های پینوایش، که فقط کمی پیش می‌توانست اقیانوس را فرو بیلعد، مثل دم سوراخ شده‌ای پرخالی می‌شد. پینوایش در برابر باد تند تاب نمی‌آورد. گلویش می‌سوخت. این هرای کوهستانی به داروسازی به سن او نمی‌ساخت. روی سنگ بزرگی نشست و آرنج‌ها را بر زانو گذاشت و سر را لای دست‌ها گرفت و استراحت کرد. عرق بر پیشانی‌ش می‌درخشید. باد موهای شنگ نرمش را می‌آشفت. از لحاظ جسمی در هم شکسته و خرد و خراب است. افسوس. هیچ کس تاکنون راه‌های سنگ شدگی انسان را در اوج جوانی و تبدیلیش به تندیس ابدی کشف نکرده است. نفسش جا آمده. هوا ملایم‌تر شده است. نفس بدون صدای متباده کشیدن می‌رود و می‌آید. سنگ که تاکنون روی زمین

چشمه‌براه نشسته بود، از این تغییرات آنگاه است و متراکمی می‌کنند که بلند شود. پدرو اورسه سربرداشت و به دره که خانه در آن بود نگاهی انداخت. انگار هائهای، شعاع‌هایی پراکنده، نوعی روشایی بدون درخشندگی، بر فراز آن بود، البته اگر این عبارت که مثل همه عبارت‌ها فقط مرکب از کلمات است. بی‌ایهام فهمیده شود، پدرو اورسه ناگهان به یاد آن مصروع در اورسه افتاد، که پس از جا آمدن حالتش از غشی که او را به خاک افکندند بود کوشید احساسات مغتوشی را که بر او غلبه کرده بود شرح دهد، مثل نوسان ذراتی نابدینی در هوا بود، تشعشع انرژی، مثل گرما در دور دست، انحراف شعاع‌های نوری دور از دسترس، امشب واقعاً سرشار از شگفتی‌ها بود، نخ و ابریشم آبی، کشتی سنگی که در میان سنگ‌های ساحل به گل نشسته بود، و حالا هم این خانه که می‌رزد، یا از اینجا که نگاه می‌کنیم این‌طور به نظر ما می‌رسد. تصویر آن با خطوط تیره و تاز می‌نرزد، انگار پس می‌کشد تا به نقطه‌ای تقریباً نابدینی بدل شود، بعد اعسته و نرزان یرمی‌گردد. پدرو اورسه کمی ترسید از اینکه در این صحرای دیگر تنها بماند، اما ترس سیری شد، آن قدر فرصت داشت که بفهمد آن پایین ماریا گونابایرا و ژواکیم ماسا به هم رسیده‌اند، زمانه چقدر عوض شده، امروز هنوز چشم مرد به زن افتاده و نیفتاده، آتش به جنبه رسیده است، البته اگر ما را از بابت این استعاره خام معذور بدارید، که هم عامیانه است و هم متسوخ، پدرو اورسه بلند شده بود تا از شیب پایین برود، اما باز با صبر و حوصله نشست و منتظر شد، و از سرما نرزید، چون خنده‌ای که در نظر داشت جایی بود که شعله‌ای در آن نمی‌سوخت جز آنکه در اجاقی بود، اگر زیاد در اینجا بماند به احتمال قوی به جای آتش فقط خاکستر نصیبش می‌شود.

ماریا گویابیرا با نخستین یرتو سپیده دم از خواب بیدار شد. در اتاق خودش در رختخواب بود و مردی کنارش آرمیده بود. صدای نفس های عمیق او را می شنید. انگار که با مغز استخوانش نیروی تجدید شونده ای را به درون می کشید، و خواب و بیدار می خواست نفس خود را با او همراه کند. حالا کاملاً بیدار شد. دهنش می خواست آن لحظه خوب و خالی را بازیابد. شاید پشیمان بود، دلشوره ای که آن عبارت آشنا را می گوید، حالا چه به سرم می آید، فکر پشت فکر می آید و احساسات از یکدیگر رنگ می گیرند. این زن در کوهستان به سر می برد. دور از هنرهای ذوقی، تمدن و حالا هر لحظه ممکن است دو مرد که روی زمین ماریا گویابیرا کار می کنند سر برسند. خانه اش که این جور پر از غریبه هاست. حالا به آنها چه خواهد گفت، هیچ چیز مثل روشنایی روز نمی تواند ظاهر اشیاء را تغییر دهد. اما این مرد که کنارش آرمیده سنگی به دریا انداخته است، و ژوانا کاردا زمین را به دو قسمت تقسیم کرد، و ژوزه آنایسو سلطان سارها شده است، و پدر و اورسه

می‌تواند با پایش سبب لرزش زمین شود. و سگ، کمی می‌داند از کجا آمده تا این آدمها را دور هم جمع کند، و همین سگ مرا از همه به تو نزدیک تر کرده، من نخ دا کشیدم و تو آمدی دم در، آمدی توی بستر، در نیم و حتی در جانه ریخته کردی، چون آن فریاد تنها می‌تواند از جانم برآید. چندین دقیقه چشم بست و وقتی آن را گشود دهنم را دیدم ساسا بیدار است، اندام سفت او را حس می‌کرد و در حالی که از اشتیاق می‌گریست به رویش آغوش گشود، فریاد نزد، بلکه نریختن زنان گریست. و روشنایی روز دمید، بی معناست درباره حرف‌هایی که رد و بدن کردند دست به مکانیفات خالی از احتیاط بزنیم، بگذارید هرکس هرطور دلش می‌خواهد فکر کند، برای خودش مجسم کنند. هر قدر که زبان عشق محدود بنماید، بعید است موفق شوند.

ماریا گویایرا بلند شد و اندامش به همان سفیدی است که ژواکیم ساسا تصور کرده بود، به ژواکیم گفت، دلم نمی‌خواهد لباس‌های بیوه‌گی را بپوشم، اما دیگر وقت ندارم دنبال چیز دیگری بگردم، کارگرهای مزرعه مسکن است هر لحظه سر برسند. لباس پوشیده به رختخواب برگشت، با گیوانش صورت ژواکیم ساسا را پوشاند و او را بوستد، بعدشتایان از اتاق خواب بیرون رفت. ژواکیم ساسا توی تخت غلتید، چشم‌هایش را بست، دوباره دزد خوابش می‌برد، قطره اشکی روی گونه‌اش دیده می‌شود، لابد اشک ماریا گویایراست، شاید هم ماز خود او باشد، چون مردها هم گریه می‌کنند، جای شرمندگی نیست، وانگهی گریه به حالشان مفید است.

این اتفاقی است که ژوانا کاردا و ژوزه آنائیسو شب را در آنجا گذرانند، درست است و آن دو در خوابند. در دیگر باز است، سگ آمد تا نگاهی به ماریا گویایرا بکند، بعد به درون خانه برگشت و دوباره دراز کشید و بالای سر پدر و اورسه که پس از ماجراها و کشف‌ها استراحت می‌کند بیدار نشست. از وضع هوا می‌توان گفت که روز گرمی در پیش خواهد بود، ابرها از دریا می‌آیند و انگار که از باد تندتر می‌دوند. دو مرد کنار دوشو هستند، اینها

کارگران روز مزدند که برای کار آمده‌اند، برای یکدیگر تعبیر و تفسیر می‌کنند که بیوه زن که همیشه از درآمد ناچیز کشاورزی گله می‌کند، سرآخر برای خودش ماشین خریده، وقتی شوهر سر راه نباشد، این زن‌ها خوب از عهدۀ زندگی بر می‌آیند، این حرف طعنه‌آمیز را مرد مسن تر زد، ماریا گوابایرا صدایشان زد، و وقتی داشت آتش روشن می‌کرد و قهوه می‌جوشاند، توضیح داد که به چند مافر راه گم کرده، طفلکی‌ها، پناه داده است، مرد جوان تر گفت، اینجا تنهایی برایتان امن نیست، اما این عبارت لیریز از علاقه شکل دیگر بسیاری از عبارت‌هایی است که با مقاصد گوناگون به زبان آمده است، باید دوباره از دواج کتی، باید مرد داشته باشی که مراقب خانه باشد، اغراق نمی‌کنم، اما وقتی پای کار و این جور چیزها به میان بیاید مردی بهتر از من پیدا نمی‌شود، وقتی می‌گویم به تو علاقه‌مندم حرفم را باور کن، یک روز می‌بینی که از در وارد شدم و بهتر است باور کنی که اینجا می‌مانم، داری دیوانم می‌کنی، خیال می‌کنی مرده‌ها احساس ندارند، خیال می‌کنی ما را از خوب ساخته‌اند، همین جا بود که ماریا گوابایرا تهدیدش کرده، اگر جنون‌تر بیایی که دیگر بفین می‌کنم، چون این زغال داغ توی صورتت می‌نشیند، و مرد جوان تر چاره‌ای نداشت، جز تکرار مضمون جمله اول، باید اینجا مردی داشته باشی که مواظبت باشد، اما حتی این طرز حرف زدن هم کمکش نکرد تا به آنچه می‌خواهد برسد.

کارگرها برای کار به مزرعه رفتند و ماریا گوابایرا به اتاق خواب برگشت. ژوکیم ساآسا زود به خواب رفته بود، زن برای آنکه بیدارش نکند آهسته چمدان را گشود و بنا کرد به سوا کردن لباس‌هایی به رنگ روشن که بیش از سوگواری می‌پوشید، لباس‌هایی با زمینه‌های صورتی، سبز، آبی، سفید، سرخ، نارنجی، بنفش، و انواع رنگارنگ دیگر که زن‌ها خوششان می‌آید، نه اینکه اینجا رختکن تئاتر بود یا او زمیندار ثروتمندی بود، بلکه همان طور که همه می‌دانند، دو جامۀ رنگارنگ کافی است که حائ و هوای

حشن را بدمند، و دو دامن و دو بلوز رنگین کمائی ایجاد می‌کنند. لباس‌ها بوی سیات و فغالیین می‌داد. ماریا گویا برا آنها را در آفتاب پهن می‌کند تا بوی مواد شیمیایی و کپک زدگی ببرد و درست و فنی واه می‌افند تا پایین برود، و رنگ‌ها روی بازویش غوغا می‌کنند، ناگهان به ژوانا کاردار، بر می‌خورد، که از همه جفت خود را که ملافعا را سفت و سخت دور خود پیچیده بود ترک گشته، و همین که از جریان سر در می‌آورد، پیشنهاد کمک می‌دهند. هر دو به این نمایش می‌خندند، باد گسواتشان را افشان می‌کنند، لباس‌ها مثل پرچم در باد به اهتزاز در می‌آیند و جلق چلوق می‌کنند، آدم دلش می‌خواهد فریاد بزند، زنده باد آزادی.

آنها برای فراهم کردن غذا به آشپزخانه می‌روند. بوی قهوه تازه جوشیده در همه جا می‌پیچد، شیر هست و نان، که دیگتر تازه نیست ولی قابل خوردن است، قدری پنیر سفت و مربا، این بوهای اشتها آور مردها را بیدار خواهد کرد، لول زوزه آنانیسو پیدایش شد و بعد ژواکیم ساسا، نفر بعدی آدم نبود و سگ بود، سرو کله‌اش دم در پیدا شده خوب نگاه کرد و رفت. ماریا گویا برا، که ظاهراً حق بیشتری برای صاحب شدنش دارد، اما خودش این حسن را رها کرده است. گفت، رفته از پایش را صدا بزند، سر آخر پدر و اورسه پیدایش شده، صبح بخیر گفت و ساکت نشست، وقتی ادا و افلوار محبت‌آمیزی را که هنوز با احتیاط زیاد توأم است از چهار تایی دیگر، چه زوج زوج و چه نسبت به هم، می‌بیند، در چهره‌اش رنگی از آزرده‌گی است. دنیای رضایت خورشید خاص خود را دارد.

رنجش پدر و اورسه شاید به نظر برسد، می‌داند که پیر مرد است، اما اگر هنوز تسلیم این فکر نشده باید بگوئیم احساساتش را درک کنیم. ژوزه آنانیسو می‌کوشد او را وارد گفتگو کند، می‌یرسد از گشت شبانه خوشش آمده، آیا سگ همدم خوبی بوده، و پدر و اورسه که آرام گرفته، از شاخه زیستون پیشنهاد شده سیاسگزار است، نشانه‌صلح پیش از آنکه تلخکامی احساس

حرمان را پیچیده‌تر کند درست بموقع رسید. گفت، قدم زنان نا دریا رفتیم. و این حرف سبب تعجب زیادی شد، و بیش از همه ماریا گویا را تعجب کرد. چون خوب می‌داند دریا کجاست و رسیدن به آن چقدر دشوار است. پندرو اورسه شرح داده اما اگر سنگ همراه نبود، از عهده‌اش بر نمی‌آمد، و ناگهان کشتی سنگی به یادش آمد و ناراحت شد. چند لحظه مردد بود که آیا آن را به خواب دیده یا واقعی و ملموس بوده، اگر خواب ندیده باشم، اگر خیالات نبوده باشم، وجود دارد، درست در همین لحظه آنجاست، من اینجا نشسته‌ام و قهوه می‌خورم و کشتی آنجاست، و قدرت تخیل این است. با اینکه آن را فقط در زیر نور ضعیف آن چند ستاره دیده بود، حالاً می‌توانست آن را در روشنایی کاملی روز یا خورشید و آسمان آبی و سنگ سیاه زیر کشتی سنگ شده مجسم کند. گفت، یک کشتی پیدا کرده‌ام. بی آنکه فکر کند شاید فریب خورده باشد. نظریه‌اش را شرح داد، بدون اینکه همه اصطلاحات دقیق را بداند روند شیمیایی را توضیح داد، اما رفته رفته حرف کم می‌آورد، نگاه ناراضی ماریا گویا را دستپاچه‌اش می‌کرد، و به دفاع از خود نسخه احتیاط آمیز تازه‌ای پیچیده البته شاید هم معلولی غیر عادی باشد که بر اثر فرسایش پدید آمده است.

ژوانا کاردا گفت دانش می‌خواهد برود و نگاهی بیندازد، زوزه آنایسو و ژواکیه ساسا فوراً موافقت کردند، فقط ماریا گویا را خاموش ماند، او و پندرو اورسه به یکدیگر زل زدند، رفته رفته دیگران هم ساکت شدند، بی بردند که آخرین حرف زده نشده، البته اگر آخرین حرف همه جا کاربرد داشته باشد، که این سوآن ظریف را مطرح می‌کند که از کجا بدانیم اشیاء پس از اینکه همه چیز در پاره‌شان گفته شد دوام می‌آورند، ماریا گویا را دست ژواکیم ساسا را چنان به دست گرفت که گویی می‌خواست سوگند بخورد، گفتید کشتی سنگی است، درست است، به مرور زمان تبدیل به سنگ شده، شاید بر اثر منحجر شدن، اما شاید فقط برحسب تصادف به علت باد و عوامل جوئی دیگر، مثلاً

باران و حتی دریا این شکل را به خودش گرفته باشد، چون لایه زمانی سطح دریا بلندتر بوده، این یک کشتی سنگی است که از سنگ ساخته شده، یک کشتی که از دور دست آمده، و پس از اینکه همه مسافرانش پیاده شده‌اند همانجامانده، ژوزه آنائیسو پرسید، مسافران، یا مسافر، از این یکی مطمئن نیستیم، پدر و اورسه باشک و تردید پرسید، به نظرت چه چیز قطعی است، کدام قطعی در اینجا است، مردمان قدیم می‌گفتند، چون نل اندر نل پدرانشان به آنها گفته بودند، که چند قدیس سوار بر کشتی‌های سنگی در این ساحل پیاده شدند، آنها از صحاری گوشه دیگر دنیا آمده بودند، چند نفر زنده رسیدند و چند نفر مرده، مثل قضیه سنت جیمز کشتی‌ها از آن زمان تا کنون پراکنده بودند، و این یکی از آنهاست، واقعاً حتی به یکی از اینها که می‌گوین معتقدی، مسأله بر سر معتقد بودن و نبودن نیست، هر چه می‌گویم به آنچه هست، به آنچه وجود دارد، افزوده می‌شود، اول گفتم سنگ خارا، بعد گفتم کشتی، وقتی به آخر چیزی که می‌گویم برسم، به آنچه گفته‌ام معتقد می‌شوم، تنها چیزی که می‌خواهیم همین است، مثل اینکه از آب، آرد و خمیر مایه نان درست کنند.

ژواکیم ساما حالا او را شبان خردمندی می‌دید، می‌روای^۲ از کوهستان گالیسیا، معمولاً چندان توجه نمی‌کنیم، اما حقیقت این است که مردم پیش از آنکه فکرش را بکنیم می‌دانند، اکثر مردم حتی گمان نمی‌برند که چه دانشی دارند، مشکل آنجاست که می‌کوشند وارد حوزه‌ای بشوند که صلاحیتش را ندارند. آنوقت نه دانش پراشان می‌ماند و نه عقل، اگر مثل ماریا گوابایرا باشند رفتار بهتری در پیش می‌گیرند، که به سادگی می‌گویند به عمرم قدری کتاب خوانده‌ام، تعجب اینجا است که از آنها این همه استفاده کرده‌ام، این زن

۱. St. James یکی از دوازده حواری مسیح. در کتاب مقدس، انجیل متی، باب چهارم، آیه ۲۱ چنین آمده است: و چون از آنجا گذشت دو برادر دیگر یعنی یعقوب پسر زبیدی و برادرش یوحنا را دید که در کشتی با پدر خویش زبیدی نامهای خود را اصلاح می‌کنند.

۲. Minerva در اساطیر روم باستان، الهه فنون و هنرها، معادل آتنا در اساطیر یونان باستان.

آفتودها هم متکبر نیست که این طور از خودش حرف بزند، این راوی، درست‌تر عدالت، است که نمی‌تواند در برابر این تفسیر مقاومت کند. ژوانا کاردا نزدیک است بهرسد گی می‌روند دیدن کشتی سنگی که در همین موقع ماریا گویابیرا، که بالای سر اوست، شاید برای قطع کردن گفتگو، بله همان‌طور که می‌گفتیم: ماریا گویابیرا رادیو را که در آشپزخانه هست روشن می‌کند، دنیا لایذ خیرهایی دارد که گزارش بدهد، هر روز صبح همین‌طور است، و خیرها همیشه آدم را از جا می‌براند، حتی اگر آدم قسمت اول حرف را نشنیده باشد می‌تواند بعد آن را بازسازی کند، از شب پیش سرعت حرکت شبه‌جزیره به طریزی وصف‌ناپذیر تغییر کرده است، آخرین اندازه‌گیری‌ها نشان می‌دهد به بیش از دو هزار متر در ساعت رسیده است، یعنی عملاً روزی پنجاه کیلومتر، و سه برابر جابه‌جایی ثبت شده از زمانی که شبه‌جزیره به راه افتاد.

در این لحظه لایذ سکوت بر همه شبه‌جزیره حکومت می‌کند، مردم درخانه‌ها یا در میدان‌ها به اخبار گوش می‌دهند، اما کسانی هم هستند که بعدها از حادثه خیردار می‌شوند، دو مردی که برای ماریا گویابیرا کار می‌کنند همین جان را دارند، کمی دورتر در مزرعه هستند و از همه چیز دورند، شرط می‌بندم که مرد جوان‌تر تعارف و نسبی را کنار می‌گذارد و به هیچ چیز جز زندگی و امنیت خود فکر نمی‌کند، اما هنوز بدتر از بد مانده، یعنی وقتی گوینده خبر را از لیسن می‌خواند، اخبار لایذ دیر با زود نشست می‌کند، راز مدت زیادی پنهان مانده است، در محافل رسمی و علمی پرتغال نگرانی فراوانی به بار آمده است، چون مجمع‌الجزایر آزور در مسیری که شبه‌جزیره می‌یاماید قرار گرفته است، نخستین علائم نگرانی مردم هم‌اکنون آشکار شده است، در حال حاضر نمی‌توان از هراس سخن گفت، اما انتظار می‌رود که ظرف چند ساعت آینده سکنه شهرها و قصبائی که کنار ساحلند و در صورت برخورد در معرض خطر فرار دارند تخلیه شوند، و اما برای آن عده از ما که در اسپانیا به

سرمی‌یریم باید بدانیم از آنجا که جزایر آزور بین مدارهای سی و هفت درجه و چهل درجه پراکنده است، حال آنکه کل منطقه گالیسیا در بالای مدار چهل و دو درجه قرار دارد، از خطر آبی در امانیم، این قضیه کم‌وبیش آشکار است مگر اینکه مسیر تغییر کند. فقط کشور همایه ما، که همیشه بد شانس است، از تماس مستقیم صدمه خواهد خورد، البته نباید جزایر ید بیاز را هم فراموش کرد، اینجا به علت کمی ابعادشان در خطر نابودی زیر توده عظیم خاک و سنگی هستند که، چنانکه گفتیم، با سرعت ترسناک روزی پنجاه کیلومتر پیش می‌رود، هر چند ممکن است که این جزایر به خواست خدا سدی درست کند که جلوی این خطر قریب‌الوقوع را که تاکنون بی‌امان بوده بگیرد، همه در بد قدرت خداوند هستیم، چون نیروی بشر برای اجتناب از فاجعه قریب‌الوقوع کفایت نمی‌کند، تکرار می‌کنیم که خوشبختانه ما اسپانیایی‌ها کم‌وبیش در امانیم، با این حال جایی برای خوشبینی مفرط نیست، همیشه باید از عواقب ثانوی برخوردار ترسید، بنابراین نهایت هشجاری لازم است. و فقط آنهایی که تعهد و وظیفه مانع‌شان می‌شود از ساحل دور شوند باید در ساحل گالیسیا بمانند، حرف گوینده تمام شد و یک جور موسیقی بخش شد که روی هم‌رفته برای شرایط دیگری ساخته شده بود، و ژوزه آناتیسو ناگهان یادش آمد و به ژواکیم ساسا گفت، قضیه آزور را که گفתי حق یا تو بود، خود بینی انسان این‌طور است، حتی وقتش زندگی انسان در خطر جدی است، چون ژواکیم ساسا خوشحال شد که از داوری او در عیان و در حضور ماریا گویابایرا می‌اسگراری می‌شود، گرچه شایستگی آن را نداشت، این چیزی بود که در آزمایشگاه‌ها در کنار پدرو اورسه فهمیده بود.

ژوزه آناتیسو انگار که خواب مکرری می‌دید، قدری محاسبه کرد، کاغذ و قلم خواسته بود، این بار نمی‌توانست بگیرد چند روز طول می‌کشید تا جیل طارقی از جیلو کنگره‌های پیرا د گادور بگذرد، این زمان جشن‌ها بود، حالا لازم بود تعیین شود چند روز طول می‌کشد تا کابو داروکا با جزیره

ترسرا بر خورد کند. آدم از تصور آن لحظه هولناک به خود می لرزد، وقتی جزیره سانتومیگل مل میخی در خاک نرد آلتزو فرو برود، راست راستی را بگویم، چیزی جز مصیبت از آن به بار نمی آید. ژوزه آنایسو پس از انجام دادن محاسبات به آنها می گوید، بسیار خوب، تاکنون سیصد کیلومتر طی کرده ایم، چون مسافت لیسن تا آزر کم و بیش هزار و دویست کیلومتر است، هنوز نهمصد کیلومتر باقی مانده، و نهمصد کیلومتر تقسیم بر روزی پنجاه کیلومتر، سراسب می شود هجده روز، به عبارت دیگر، حدود بیستم سپتامبر به آزر می رسیم، شاید هم کمی زودتر. بی مزگی این محاسبه در طنز زورکی و تلخی بود که لیخند بر لب کسی نشانند، ماریا گوانایرا به او بادآوری کرده، ولی ما اینجا در گالیسیا از دسترس آن بیرونیم، پدر و اورسه به او هشدار داده نمی شود مطمئن بود، کافی است کمی به سمت جنوب تغییر مسیر بدهد، آنوقت تماس کامل نصیب قسمت ما می شود، بهترین کار، تنها کار ممکن همان است که طبق گفته گوینده به داخل کنور فرار کنیم، تازه در این صورت هم نمی شود مطمئن بود، یعنی خانه و زمینمان را ترک کنیم، اگر چیزی که می گویند اتفاق بیفتد، نه خانه ای در بین خواهد بود و نه زمینی، نشسته بودند، در حال حاضر می توانستند همین طور بنشینند، تا هجده روز می توانستند بنشینند، آتش اجاق روشن بود، نان روی میز بود، چیزهای دیگر هم بود، شیر، قهوه، پنیر، اما نان بود که توجه همه را جلب می کرد، نیمی از یک نان ضخیم یا پوسته سخت و میان نرم، مزه آن زیر زبانمان ماند، حتی بعد از مدنی زبانمان مزه ذره هایی را که بعد از جویدن مانده بود حس می کرد، آنگاه که واپسین روز جهان فریزر شد، ما در سکوت در دپار کسی که می داند برای آخرین بار صفحه روزگار را ترک می گوید آخرین مورچه را تماشا خواهیم کرد.

ژواکیم ساسا گفت، اگر تابع مقررات باشم، سرخصی ام امروز تمام می شود، فردا صبح در نوپورتو باید سرکار باشم، این جمله عینی فقط آغاز

یک بیابانه بوده نمی‌دانم می‌توانیم با هم باشیم یا نه، باید همین جا دربارهاش تصمیم بگیریم، اما اگر نظر مرا بخواهید، ما پلم یا ماریا باشیم، البته اگر خودش هم مایل باشد و دلش بخواهد با من باشد. و چون هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد، همه منتظر شنیدن نظر ماریا گویابرا شدند که از او خواسته شد: بود پیش از سایرین حرف بزنند، و او بدون نیاز به سبک سنگین کردن گفت، من هم همین را می‌خواهم. ژوزه آنائیسو گفت، اگر شبه جزیره بسا آזור برخورد کند، مدارس به این زودی‌ها باز نمی‌شوند، شاید هم هیچ وقت نشوند، من پیش زوانا و یاقی سخاها می‌مانم، البته اگر او بخواهد بماند. حالا نوبت زوانا کاردا بود که مانند ماریا گویابرا پیش از چهار کلمه نگفت، زنها چیزهای کمی دارند که از خودشان بگویند، من با تو می‌مانم، این حرف او بود، چون بگراست به ژوزه نگاه می‌کرد، اما همه تا نه قضیه را خواندند. آخر از همه، چون یکی باید آخری باشد، پدرو اورسه گفت، ما هر جا برویم، من می‌روم، و این جمله که بر اثر زیاده روی در منطق و شاید هم دستور زبان قواعد هر دو را زیر یامی‌گذارد، باید اصلاح نشده و دقیقاً به همین صورت که گفته شد بماند، شاید معنای خاصی داشته باشد که نایید و تیر نه‌اش کند، هر کس که چیزی از خصوصیت کلمات می‌داند خیر دارد که باید انتظار همه چیز را از آن داشت، سگ‌ها هم، همان‌طور که همه می‌دانند، حرف نمی‌زنند. این یکی که حتی نمی‌تواند به علامت تأیید شادمانه پارس بکند.

همان روز همه راه را تا ساحل پیسوند که کشتی سنگی را ببینند. ماریا گویابرا خوشترنگ‌ترین لباس‌هایش را پوشید، زحمت اطو کردنشان را به خود نداد، باد و روشنائی چروک‌های آن پس از سال‌ها ماندن در تاریک‌ترین اعراف صاف خواهد کرد. پدرو اورسه، راهنمای سرد و گرم چشیده آنها، راه را نشانشان داد، هر چند به غریزه و حس بویایی سگ پیش از چشمان خود متکی است، چون به نظرش می‌رسد همه چیز آن راه در روشنائی روز با شب فرق دارد. حال آنکه نمی‌توانیم انتظار راهنمایی از ماریا گویابرا داشته باشیم،

راه او راه دیگری است. همه چیز برای او بهانه‌ای است تا دست ژواکیم ساسا را به دست بگیرد و چنان به او نزدیک شود و نشان به هم بچسبد که بوسه‌ای از او برباید. همان‌طور که می‌دانیم یک جور وقت گذرانی، و همین توضیح می‌دهد که چرا با سایرین همراه نمی‌شوند و پشت سر می‌مانند. ژوزه، آناتیو و ژوانا کاردا محتاط‌ترند، تا اینجا یک هفته با هم بوده‌اند، گرنگی اولیه خود را فرو نشانده‌اند، از تشنگیشان کاسته شده. هوس آنگاه به سراغشان می‌آید که بخوابند، و اگر حقیقت را بخواهید، بارها چنین می‌کنند. حتی شب پیش که پدر و اورسه ناظر شکوه دور دست بود، تنها ژواکیم ساسا و ماریا گویابیرا سرگرم عشق‌بازی نبودند، ده زوج می‌توانستند در آن خانه بخوابند و همه همزمان گره مغالزه باشند.

ابرها از جانب دریا می‌آیند و شتابان دور می‌شوند، به سرعت شکل می‌گیرند، می‌پراکنند، گویی هر لحظه بیش از یک تابه یا کسری از یک تابه ضول نمی‌کنند، و همه حرکات این مردها و زنها درست در همان لحظه هم کند است و هم تند، یا چنین می‌نماید. اگر کسی معنای چنین بیان ضعیف اما عامه پسند را درست دریابد می‌پندارد دنیا گرفتار چتون شده است. آنها به بالای تپه می‌رسند و دریا خروشان است. پدر و اورسه این‌جا را به زحمت به چامی آورد، خرسنگ‌های گرد عظیم که روی هم تلنبار شده‌اند، ازابای تقریباً نادیدنی که ورزا آن را می‌کشد مرحله به مرحله فرود می‌آید، چطور توانسته شبانه این راه را طی کند، حتی به راهنمایی سگ این شاهکاری است که نمی‌توان توضیحش داد. می‌کوشد کشتی سنگی را پیدا کند اما کشتی هیچ‌جا دیده نمی‌شود. حالا ماریا گویابیرا راهنمایی گروه را به عهده می‌گیرد، و چندان هم زود نیست، چون این راه‌ها را بهتر از همه می‌داند، به جای مورد نظر می‌رسند. و پدر و اورسه نزدیک است دهان وا کند و بگیرد. اینجا نیست، اما بموقع جلو خود را گرفت، سنگ سکان با دسته شکسته پیش روی اوست، دکل بزرگ در روشنایی روز حتی ضخیم‌تر به نظر می‌رسد، و اما برسیم به

کشتی، در این مورد بزرگترین تغییر را می‌بیند، انگار فرایشی که آن روز صبح صحبتش را کرده بود بکشنه راه هزاران ساله را بی‌موده بود، پدر و اورسه با خود می‌گوید کجاست، من که نمی‌بینمش، دماغه دراز نوک تیز، شکم مقعر، بی تردید سنگ پهنای بک کشتی را دارد، اما حتی با شکوه‌ترین قدس‌ها نمی‌توانست معجزه کند و چنین سفینه خطرناکی را بدون حفاظ روی آب نگهدارد، شک نیست که از سنگ ساخته شده، اما به نظر می‌رسد که شکل کشتی را از دست داده، هر چه باشد، برنده فقط به این دلیل پرواز می‌کند که شکل برنده را داده، اما حالا ماریا گونا بایرامی گوید، این همان کشتی است که قدیمی سوار بر آن از شرق آمد، در اینجا جای پایش را وقتی از کشتی پیاده شد می‌بینید، جای پاها گودال‌هایی در سنگ است، حالا گودال‌های کوچکی است که جزر و مد امواج با خیزاب‌های بلند مرتب آن را تازه می‌کند، پیداست که هر شکی جایز است، اما همه چیز بسته به آن است که آدم بپذیرد یا نه، اگر قبول کنیم که قدیمی از سرزمین‌های دور دست سوار بر این تخته سنگ آمده، پس چرا باید محال باشد که پاهای آتشین رد خود را تا امروز بر سنگ‌ها گذاشته باشد، پدر و اورسه چاره‌ای جز پذیرش و تأیید ندارد، اما خاطره کشتی دیگری را که در شبی تقریباً بی‌سناره ولی سرشار از توهّمات متعالی به تنهایی دیده بود برای خود نگه می‌درد.

دریا بر سنگ‌ها شک می‌زند، انگار که در برابر پیشروی این موج مقاومت ناپذیر سنگ و خاک سر جتگ دارد، دیگر به کنسلی خیالی نگاه نمی‌کنند، بلکه به امواج کوبنده زل می‌زنند، و ژوزه آتانیسو می‌گوید، توی راهیم، می‌دانیم ولی حس نمی‌کنیم، ژوانا کاردا پرسید، راه کجاست، ژواکسیم ساسا گفت، ما پنج نفریم با یک سنگ، توی دوشو و چانمی شویم، باید این سؤال را حل کنیم، یک راه حل این است که ما دو تا، من و ژوزه برویم دنبال وسیله نقلیه بزرگ‌تری که توی راه رها کرده‌اند، مشکل این است که بتوانیم وسیله روبراه‌ی پیدا کنیم، آنهایی که تا حالا دیده‌ایم از شان قطعه‌هایی را

برداشتند، ژوزه آنایسو گفت، وقتی خواستیم برویم خانه تصمیم می‌گیریم چه کنیم. عجله‌ای نیست، ماریا گولایرا زیر لب گفت، پس تکلیف خانه و زمین چه می‌توده. اجازه دیگری نداریم. یا باید از اینجا برویم یا همگی صبریم. این حرف را بندرو اورسه زد و حرف آخر همین بود.

پس از نهار ژواکیم ساسا و ژوزه آنایسو سوار دوشو شدند و به جستجوی نومیل بزرگ‌تری رفتند، بهتر بود یک جیب، جیب ارتشی پیدا کنند، با از این هم بهتر. یکی از آن کامیون‌های حمل و نقل، یک کاروان که بدل به خانه‌ای چهار چرخ با رختخواب می‌شود، اما تا آنجا که ژواکیم ساسا دید زد، چیز مناسبی نیافتند، وانگهی این منطقه که در آنیم پارکینگ ندارد، دم غروب به چاه‌هایی که کم‌کم پر از وسایل تلبه‌ای می‌شد که از غرب به شرق می‌رفت برگشتند. این تازه آغاز مهاجرت دسته جمعی ساحل نشینان بود، ارابه بود و ارابه، و بار دیگر خرهای سنتی، و دوچرخه، هرچند درجانه‌دو بردست انداز زیاد نبوده و موور سیکلت، و اتوبوس‌های راه دور با پنجاه نفر یا بیشتر ظرفیت که می‌توانست همه ده را جابه‌جا کند، این بزرگ‌ترین مهاجرت در تاریخ گائیا بود، بعضی‌ها با تعجب به این مسافرها که در جهت معکوس می‌رفتند زل می‌زدند، حتی عده‌ی سعی کردند جلوشان را بگیرند، مگر نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده، چرا می‌دانیم، خیلی مشکوک، می‌رویم دنبال چند نفر، در این میان خطری در بین نیست، بعد ژوزه آنایسو گفت، اینجا که این جور است، پر تعال باید جفتور باشد، و ناگهان راه حل کامل به نظرشان رسید، چه کودنی هستیم، راه حل خیلی ساده است، می‌توانیم دوبار سفر کنیم، یا سه بار، هر قدر که لازم باشد، می‌توانیم یک جایی، خانه‌ای را در نظر بگیریم و برویم همانجا، نباید کار مشکلی باشد، مرده همه چیز را می‌گذارند و می‌روند. خبر خوبی آورده بودند و همه به گرمی از آن استقبال کردند، روز بعد خرت‌وپرت‌هایی را که لازم می‌دانستند جدا می‌کردند و کنار می‌گذاشتند، برای سرعت دادن به این کار بعد از غذا مدت زیادی گفتگو

کردند، از لوازشان صورت برداری کردند و آن را هرچه کوتاهتر کردند و تغییر دادند، دوشوؤ راه درازی در پیش داشت و بارش سنگین بود.

صبح روز بعد از کارگرهای مزرعه خبری نبود و دوشوؤ روشن نشد، با این طرز کنار هم قرار دادن قضایا شاید تصور شود رابطه‌ای بین دو حادثه را القا می‌کنیم، مثلاً کارگرهای غایب قطعه‌ی لازمی از اتوبیل را دزدیده‌اند، شاید دلیلش احتیاج شدید یا کمین توزی ناگهانی بوده باشد. نه، ابتدا، هم بیربرد و هم جوان همراه با عوج مهاجرت دسته جمعی که همه منطقه ساحلی را تا پنجاه کیلومتری ساحل خانی از سکنه کرده بود رفته بودند، اما سه روز دیگر، پس از آنکه ساکنان خانه تخلیه‌اش کردند، مرد جوان، همان که چشم طمع به ماریا گویابیرا و زمینش دوخته بود، به هر بهانه‌ای شده به اینجای می‌گردد. و ما هرگز نخواهیم دانست که آیا او برگشته‌است تا به رؤیای صاحب زمین شدن تحقق بخشد. و لواطیکه این رؤیا چند روزی پیش نباید تا او در فاجعه‌ی زمین شناختی که هم زمین و هم رؤیایش را می‌بلعد بر باد رود، یا تصمصب گرفته است در اینجا نگهانی بدهد، با ترس و تهایی بجنگد، همه چیز را به خطر بیندازد تا همه چیز به دست آورد، تصاحب ماریا گویابیرا و امواتش را، در صورتی که تهدید ترسناک به نحوی تحقق نیابد، شاید اگر روزی ماریا گویابیرا برگردد، مردی را خواهد دید که سرگرم شخم زدن خاک است یا پس از کار سنگین روی ابری از پشم آبی به خواب سنگینی فرو رفته است.

ژواکیم ساسا از یاد تا شام یا موتور از کار افتاده ور رفت، ژوزه آتانیسو به بهترین وجه کمکش کرد، اما دوتایی هم نتوانستند از عهده حل مشکل برآیند. نه هیچ قطعه‌ای کم بود و نه در سیم‌کشی ایرادی دیده می‌شد، اما جایی از موتور صدمه دیده یا شکسته یا به مرور زمان فرسوده شده بود، چنین چیزی برای آدم‌ها پیش می‌آید، برای ماشین‌ها هم همین‌طور، روزی، بی‌هیچ اخطار قبلی، بدن یا جان یا روان یا اراده می‌گوید، نه، و هیچ چیز نمی‌تواند آن را از جا تکان بدهد، آنها را وسط راه نگذاشته بود، پس بگذار دست کم

سپاهگوار باشند. معنا ندارد که عصبانی شوند؛ مشت یرت کردن چیزی را حل نمی‌کند و نگذیراندن آدم را به جانی نمی‌رساند. کار دوشوؤ تمام شده بود. وقتی سرخورده و سراپاگرس و پس از آن همه تقلا با پیچ و مهره و دنده، تقریباً بدون هیچ ابزار، با دست‌های کثیف توی خانه رفتند و به کمک توأم با علاقه زن‌ها خود را تمیز کردند، محیط خیلی تیره بود. ژواکیم ساسا که در مقام صاحب اتومبیل نه تنها خود را مسوول بلکه متصر می‌دید، پرمسیده، حالا چطور از اینجا برویم، آن را به پای ناپاسی سرنوشت و ابروریزی شخصی می‌گذاشت، بعضی آسیب پذیری‌های شرافت آدمی کم عصبانی کننده نیست، چون خیلی مسخره به نظر می‌رسد.

بعد یک جلسه مشورتی خانوادگی دایر کردند، ظاهراً به نظر می‌رسید که جلسه پر دزدی باشد، اما ماربا گویا فوراً ابتکار عمل را به دست گرفت و پیشنهادی داده من اینجا یک دلجان کینه دارم که می‌شود ازش استفاده کرد، یک اسب هم دارم که روزگار بهتری داشته، اما اگر خوب ازش مراقبت کنیم ما را به جایی می‌رساند. چند لحظه‌ای همه سردرگم شدند، واکنشی طبیعی از جانب کسانی که به مسافرت با اتومبیل خو گرفته‌اند و ناگهان خود را در حال بحرانی ناچار می‌بینند به وسایل قدیم حمل و نقل متوسل شوند. پدر و اوره که مردی بود اهل عمل و از نسلی قدیمی‌تر پرسیده، دلجان سر پوشیده است، برده ساینز حالا ممکن است فرسوده باشد، اما اگر لازم باشد می‌شود وصه‌اش کرد، قدری پارچه محکم دارم که به درد این کار می‌خورد، ژواکیم ساسا گفت، و اگر احتیاج باشد، می‌توانیم از پارچه کرباس دوشوؤ استفاده کنیم، چون دیگر آن را نمی‌خواهیم، و این آخرین لطفی است که به ما می‌کند. همه شاد و خوش بلند می‌شوند، این حرف‌ها توید ماجرای واقعی را می‌دهد، دور جهان سوار یک دلجان، جهان را در اصطلاح می‌گوییم، و آنها می‌گویند، بیاید برویم اسب را ببینیم، برویم نگاهی به دلجان بیندازیم، ماربا گویا بی‌ار ناچار است توضیح دهد که دلجان کمالک نیست، چهار چرخ دارد و

معجوری در جلو برای کشیدنش، و زیر سایبانش که آنها را از باد و باران حفظ می‌کند؛ جای کافی برای یک خانواده هست، البته با کسی برنامه‌ریزی و صرفه‌جویی؛ این کار چندان با زندگی در خانه قرقی نخواهد داشت.

اسب پیر است، آنها را دید که به اصطبل می‌آیند و از رومنائی و غوغا سرامیده شد، و سریرگرداند تا با چشم درشت میاهش به آنها دل بزند. گفته پیر فرزانه درست است، تاریخه در آب است، امید ثمری هست، پس تا سبید نشوید.

از این منظر دور دست، از فراز و نشیب بحران کنونی اطلاع اندکی داریم. بحرانی که از زمان جدا شدن شبه جزیره سر پوشیده ماند، اما در محافل دولتی روز به روز جدی تر شد، بخصوص از زمان هجوم معروف به هتلهای گنه توده های جاهل قانون و نظم را زیر پا گذاشتند. تا آنجا که در آینده نزدیک کسی برای این موقعیت و بازگرداندن همه دارایی ها به مالکان اصلی، چنانکه اصول والای منافع اخلاقی و عدالت اقتضا می کند، راه حلی سراغ نداشت. بالاتر از همه اینکه هیچ کس امید نداشت آینده نزدیکی در بین باشد. دولت پر فعال با در نظر گرفتن جدی بودن موقعیت و فوریت خطر جمعی، که ما را به این عقیده می رساند که دولت ها تنها زمانی موفق و کارآمدند که واقعاً نیازی به آزمودن توانایی و کارایی شان نباشد. این خبر را که شبه جزیره با سرعت ساعتی دو کیلومتر به سوی آزور پیش می رود بهانه ای برای استعفا قرار داد. نخست وزیر در نطقی خطاب به ملت نظام تک حزبی دولت خود را ماهی بر سر راه وفاق ملی دید که آن را برای غلبه بر این بحران وخیم و بازگرداندن

حالت عادی ضروری می‌دانست. به پیروی از این شیوه تفکر، به رئیس جمهور پیشنهاد کرد با شرکت همه نیروهای سیاسی، چه در مجلس نماینده دانسته باشند و چه نداشته باشند، دولت نجات ملی تشکیل دهد. و این نکته را به یاد داشت که همیشه می‌توان مقامی پیدا کرد. رئیس دفتر وزیر مشاور، مدیر کل روابط عمومی یا معاون وزیر، تا بشود به یاز غار سیاسی که در شرایط عادی او را به دریائی هم قیون ندارند نان و آبی رسانند. فراموش نکرد تأکید کند که او و وزرایش خود را خدمتگزار ملت می‌دانند، و با هر نوان نازه و متفاوتی آماده همکاری برای نجات سرزمین پدری و یاری رساندن به رفاه ملتند.

رئیس جمهور استعفای دولت را پذیرفت و به تبعیت از قانون اساسی و هنجارهای تثبیت شده حاکم بر کارکرد دمکراتیک نهادها از نخست‌وزیر مستعفی دعوت کرد تا به عنوان رهبر حزبی که اغلب انتخاب می‌شد، حزبی که تاکنون به تنهایی و بدون متحد حکومت کرده بود، همان‌طور که گفتیم، از او دعوت کرد تا دولت نجات ملی پیشنهادی را تشکیل دهد. چون شک نیست که دولت‌های نجات ملی هم بسیار معتبرند و می‌توانیم حتی تا آنجا پیش برویم که بگوییم بهترین دولت‌ها هستند. نکته غم‌انگیز اینجاست که کشورها خیلی کم به این دولت‌ها احتیاج دارند. بنابراین معمولاً دولت‌هایی نداریم که بدانند چگونه باید در سطح ملی حکومت کرد. بین هواداران قانون اساسی، تحلیل‌گران سیاسی و دیگر متخصصان بر سر این موضوع طریقات بحثهای بی‌پایانی در گرفته‌اند، و پس از گذشت زمان زیاد چیزهای ارزشمند اندکی به معنای این واژه‌ها افزوده شده است. یعنی دولت نجات ملی، چون ملی است و دلمشغولیش نجات است، دولت نجات ملی است. هر آدم ساده دلی همین را می‌گوید، و نمی‌تواند بهتر از این بگوید. جالب‌ترین چیز درباره اینها این است که همان لحظه‌ای که دولت مذکور تشکیل شد، توده‌های مردم ناگهان احساس کردند نجات یافته‌اند، یا به‌زودی نجات می‌یابند، هرچند وقتی سیاهه برگزیده‌های نخست‌وزیری اعلام می‌شود و عکس‌هاشان در مطبوعات و

تلویزیون پدیدار می‌شود، در مواردی شک و تردیدهای فطری بروز می‌کند. روزی که نه شب می‌رسد همان چهره‌های قدیمی دوباره پیدا می‌شوند، و چرا باید انتظار دیگری داشته باشیم، چون ما که میلی نداریم که خود را جلو بکشیم.

بیشتر از خطری که پرتغال در صورت برخورد با آژور با آن روبروست و همچنین از پایندهای ثانوی آن که گالیسیا را تهدید می‌کند، مگر اینکه نصادم مسخیم باشد، سخن گفتیم. اما موقعیت سکنته جزایر به وضوح از این هم وخیم‌تر است. حالا بینیم جزیره چیست. جزیره، در این مورد یک مجمع‌الجزایر کامل، ظهور یک رشته کوه زیر آبی، و در بیشتر موارد فقط قلعه‌های نیز سوزن‌های سنگی است که به طرز معجزه‌آسایی از میان هزاران یا آب سر برآورده است، خلاصه جزیره نصادمی‌ترین حادثه است. و حالا اینجا چیزی است که، هرچند دیگر جریره نیست، چندان بزرگ و تندرو است که ما در خطر آیم که، اجازه بندهید امیدوار باشیم از دور، شاهد گردن زنی سانویگل و به دنبال آن جزایر ترسیرا، سائو ژورژه و فایال و دیگر جزایر آژور یا تلفات جانی بسیار خواهیم بود، مگر اینکه دولت نجات ملی، که قرار است فردا مسئولیت را به عهده بگیرد، به‌طور ضربی داهی برای تخلیه هزارها و میلیون‌ها مردم منطقه به مناطق امن بیاورد، البته اگر چنین جاهایی وجود داشته باشد. رئیس جمهور حتی پیش از آنکه دولت جدید شروع به کار کند به وحدت بین‌المللی متوسل شده بود، که به پادمان می‌آوردند بر اثر آن از قحطی در آفریقا جلوگیری شد، و این تنها یکی از مثال‌های بسیاری است که می‌توانیم به دست دهیم. کشورهای اروپایی پس از آنکه بحران جدی هویت در آنها پا گرفت و میلیون‌ها اروپایی در صدد برآمدند خود را ایجریایی بدانند، خوشبختانه در اشاره رسمی به پرتغال و اسپانیا لحن خود را ملایم‌تر کردند، و هم‌اکنون این توسل را با همدردی پذیرفتند و پرسیدند چه کمکی از دستان ساخته است. هرچند طبق معمول همه چیز بستگی دارد به توانایی‌شان در

برخورد با نیازهای ما و اینکه چقدر مازاد در اختیار دارند، و اما برسیه به ایالات متحده آمریکا، که باید همیشه نام کاملش را نوشت، برخلاف پیامش که برنامه دولت نجات ملی خوشایند و زیست، اعلام کرد که با توجه به شرایط مایل است همه ساکنان آزور را تخلیه کند که کمی کمتر از دویست و پنجاه هزار نفرند، هرچند که هنوز این مسأله مطرح است که این همه آدم را کجا جاده‌اند، و به طور قطع در ایالات متحده بشردوست که نه، چون غوین مهاجرت بسیار سخت‌گیرانه است. راه حل دلخواه، اگر می‌خواهید بدانید، و این رؤیای پنهانی است که وزارت خارجه و بتناگون در سر می‌برورائند، برای جزایر این است که، شبه جزیره را به هر قیمت مرگ و ویرانی در مسیر خود متوقف کند؛ چون در این صورت به وسط اقیانوس اظلس خواهد چسبید، و با مزایای سوق‌الجیشی آشکارش به نفع صبح جهانی و تمدن غربی خواهند بود. به مرده خواهند گفت که هواپیماهای امریکایی دستور پرواز به سوی آزور را دارند و به محض رسیدن هزارها جزیره نشین را سوار می‌کنند، بقیه منتظر فرهویی می‌شوند که در حال حاضر سرگرد سازمان دادن به آنها، پرتغال و اسپانیا باید به تمام مسائل محلی رسیدگی کنند، اسپانیایی‌ها کمتر از پرتغالی‌ها، چون تاریخ و ثروت به نحو آشکاری پیوسته از اولی هواداری کرده است.

صرف‌نظر از گالیسیا، که خود منطقه‌ای حاشیه‌ای، یا با پذیرش معیاری دیگر آبانندی است، اسپانیا از پیاپی‌های مرگبارتر تعداد برکنار است، چون پرتغال در اصل چون یرده یا سیری عمل می‌کند. هنوز لازم بود بعضی مایل پیچیده تدارکاتی را حل کنند، از قبیل مسایلی که شهرهای مهم و گنو، پونته‌ودرا، سانتیاگو و کامپوستلا، و لاکورونیا مطرح کردند، اما راجع به بقیه، مردمی که در دهات زندگی می‌کنند به زندگی پر مخاطره چنان خو گرفته‌اند که تقریباً پیش از آنکه منتظر دستور، توصیه یا اطلاعات شوند، با آرامش و تسلیم به سوی مناطق داخلی راهی شدند، و از وسایلی استفاده کردند که قبلاً گفته شد، و همچنین وسایل دیگر، ابتدایی‌ترین وسایل، یعنی پاهای خود را به کار

گرفتند.

با این حال وضعیت پرتغال طور دیگری است. توجه کنید که تمام منطقه ساحلی، به استثنای قسمت جنوبی الگاروه، حالا خود را در خطر سنگباران شدن از سوی آژور می‌بیند، لغت سنگباران در اینجا به کار برده شد چون نتیجه یکی است که سنگی به ما بزنند یا سر خود را به سنگ بکوبیم، فقط مسأله سرعت و جمود است، و از یاد نمی‌بریم که در این مورد سر، حتی اگر زخمی یا شکافته شود، همه سنگ‌ها را خرد می‌کند. در این وضعیت، با سواحل چون این، تقریباً تماماً بدون پستی و بلندی، و نزدیکی شهرهای بزرگ به دریا، و با گوشه چشمی به عدم آمادگی پرتغالی‌ها در برابر کمترین فاجعه، زلزله، سیل، حریق جنگل‌ها، یا خشکسالی، جای تردید است که دولت نجات از چگونگی انجام وظایف خود خیر داشته باشد. عملاً بهترین راه حل آن خواهد بود که به عمد به هراس مردم دامن بزنیم، تا مردم هرچه زودتر خانه‌هاشان را ترک کنند و به اجبار در داخل کشور پناه بگیرند. بدتر از همه این است که مواد خوراکی مردم، چه در طول سفر و چه در هر جا که اقامت کنند، کم شود، در این صورت خشم و خردوشی به پا می‌شود که زندگی را بدل به دوزخ می‌کند. طبعاً ما نگرانیم، اما صادقانه بگویم بیش از این نگران خواهیم شد اگر از قضا در گالیسیا ناظر تدارکات سفر ما را گویایرا و ژواکیم ساما، ژوانا کاردا و ژوزه آنانیسو، پدر و اوردسه و سگ باشیم، اهمیت نسبی موضوع‌ها متغیر است، بستگی دارد به نظرگاه، طنز لحظه، همدردی‌های شخصی آدم، عینیت راوی ابداع مدرنی است، فقط لازم است به این فکر کنیم که خداوندگار ما چنین چیزی را در کتاب خود نمی‌خواست.

دو روز گذشته است، اسب پس از آنکه از گرسنگی مشرف به موت بود، جیره غذایی اضافی دریافت کرده‌است، یعنی هر قدر جو و حبوبات که دوست داشت، حتی ژواکیم ساما پیشنهاد کرد که به حیوان سوپ آمیخته با از شراب بدهند، و روکش دلجان حالا که سوراخ‌هایش با کریاس دوشو و وصله شده

بود، نه فقط راحت‌تر می‌توان تویش نشست، بلکه وقتی ریزبار به بارانی منجم بدل شود آنها را از باد و باران حفظ خواهند کرد، چون سیامبر رسیده است و ما در منطقه‌ای هستیم که همیشه مرطوب است. در این بین می‌توان نهمین زد که شبه جزیره از وقتی که ژوزه آنائیسو محاسبه دقیقش را انجام داد صد و پنجاه کیلومتر دیگر بیموده است، پس هنوز هفتصد و پنجاه کیلومتر، یا برای کسانی که اندازه‌گیری‌های تجربی‌تر را می‌پسندند، پانزده روز دیگر در پیش داریم، که در پایان آن، با چند دقیقه این ور و آن و اولین تصادم رخ می‌دهد، با مریخ، یا مادر مقدس، یا یوسف، بینوا فلنکرده‌های آلترو، انگار که به مصیبت و بلا خو گرفته‌اند، آنها هم مثل گالیایی‌ها هستند، یوشان چنان کلفت است که حق داریم کلمه دیگری در موردشان به کار ببریم، بگذارید به جای پوست بگویم چرم و خودشان را از توضیح بیشتر خلاص کنیم. اینجا، در این مناطق شمالی، در دره بر برکت گالییا، مسافران ما وقت زیادی دارند تا از بلا دور بمانند. دلچسب هم‌اکنون بر از تشک، ملافه، و پتو است. همه بار و بینه را همراه لوازم اصلی آشپزی بار زده‌اند، غذا، یا دقیق‌تر اُملت، برای چند روز اول آماده شده، همچنین مواد غذایی گوناگون، از قیل لوبیا سفید و قرمز، برنج و سیب زمینی، بشکه‌ای آب، یک چلیک شراب، دو مرغ تخم‌گذار که یکیشان خال مخالی است و گردن لختی، ماهی نمک‌کود، کوزه‌های روغن زیتون، یک بطری سرکه، و قدری نمک، چون بدون نمک نمی‌توان زندگی کرد مگر اینکه غسل تعمید را نپذیریم، فلفل و زعفران، همه تانی که در خانه پیدا می‌شد، کبه‌ای آرد، گاه و سیوس و پوست حبوبات برای اسب، گگ مشکلی ندارد، می‌داند چطور نیازهای خود را برآورد، وقتی کمک می‌پذیرد فقط برای خشنود کردن دیگران است. ماریا گوابایرا بی‌هیچ توضیحی برای همه از نخ آبی بازویند و برای گگ و اسب قلاده بافت، اما شاید اگر از او توضیح می‌خواستند هم نمی‌توانست چیزی بگوید. اُنقدر پشم هست که هیچ کس متوجه تفاوت مقدار نشد. به‌لاوه، باید پذیرفت که، حتی اگر می‌خواستند آن را

با خود ببرند، برای پشم در دلجان جا نیست، پیش‌بینی هم نشده بود که باشد، وگرنه آن کارگر جوان که دارد از راه می‌رسد، کجا بخوابد.

شب آخری که در خانه گذرانند دیر به رختخواب رفتند ساعت‌ها نشستند و حرف زدند، انگار که صبح روز بعد قرار است روز وداع غم‌انگیز باشد و هرکس به راه خود برود. اما این جور دور هم جمع شدن یکی از راه‌های حفظ روحیه بوده، نکته‌ای که همه می‌دانند این است که ترک‌ها را وقتی از دسته جدا کنید می‌توان شکست، هرچه قابل شکستن بوده تاکنون شکنه شده. نقشه شیم‌چزیره را روی میز آشپزخانه پهن کردند. آن طور که در نقشه رسم شده شبه‌جزیره هنوز به طرز نامناسبی به قرائنه متصل است، و میر روز اول، ابتدای راه را تعیین کردند، مراقب بودند که با در نظر گرفتن اسب که جانشان راه‌های کم‌دست‌اندازتر را برگزینند. اما ناگنیزر بی‌دند از جاده‌های فرعی به سمت شمال بروند، تا به لاکورونیا برسند که مادر مجنون ماریا گوبایرا در آسایشگاهی در آن به سر می‌برد، عشق مادر و مهرزندی حکم می‌کند که به تجارت مادرش از این بلیه بشتابند، چون می‌توان هوول و هراس این معشر کبر، را تصور کرد، جزیره عظیمی در را می‌شکند و وارد می‌شود، روی شهر هوار می‌شود و همه فایق‌های لشکر انداخته را می‌روند، همه جام‌های شیشه خیابان بارانداز یکباره خرد و خاکشی می‌شود، و دیوانگان مجبوس به فکر می‌افتند، البته اگر در جئونشان بتوانند فکر کنند، که روز قیامت سرانجام فرا رسیده است. ماریا گوبایرا این صداقت را خواهد داشت که پگوریده نمی‌دانم زندگی با حضور مادرم توی دلجان چطور می‌شود، ولو اینکه بی‌آزار باشد، با من کنار بیاید فقط تا وقتی که به جای امنی برسم. آنها قول دادند که صبور باشند، و هر چه از دستشان برآید انجام دهند، اما چنانکه خوب می‌دانیم، حتی بزرگ‌ترین عشق نمی‌تواند در برابر جنون خود تاب بیاورد، پس چگونه می‌تواند با جنون دیگری کنار بیاید، که در این مورد منظور جنون مادر کسی است که خود مجنون است. بنابراین به فکر ژوزه آنائیسو رسید که از اولین

جای ممکن به اطلاعات تلفظ کند، شاید به فکر مقامات بهداشتی هم رسیده باشد و دیوانگان زنجیری را به جای امن فرستاده باشند یا در عدد فرستادن باشند، چون این یک مورد کشتی شکنگی باستانی نیست، در این مورد اولین کسانی که باید نجات داد از دست رفتگان اند.

زوج‌ها سرانجام به اتاق‌های خود رفتند و کاری را کردند که معمولاً مردم در این موارد می‌کنند، چه کسی می‌داند که دوباره به اینجا برمی‌گردیم یا نه، پس بگذارید زیر و بم‌های عشق جسمانی بین انسان‌ها باقی بماند، آن عشقی که در میان گونه‌های دیگر جانداران هم‌تا ندارد، عشقی که اجزاء آن آدها و زمزمه‌ها، حرف‌های محال، بزاز و عرق، اضطراب و نم‌های ایشار است، حالا نه، از تشنگی نزدیک است هلاک شود اما آب آزادی را نمی‌پذیرد، حالا، حالا، عشق من، و این چیزی است که پیری و مرگ از ما دریغ می‌دارد، پدر و اورسه که پیر است و هم‌اکنون نخستین نشانه‌های مرگ را بروز می‌دهد، که تنهایی باشد، باز دیگر خانه را ترک گفته است تا برود و نگاهی به کشتی سنگی بیندازد، سگ همراه اوست، سگی که هر اسمی دارد و هیچ اسمی ندارد، و در صورتی که بخواهید بگویند سگ همراه پدر و اورسه است پس او تنها نیست، منشأ دور دست این جانور را فراموش نکنید، سگ‌های دوزخ تاکنون همه چیز را دیده‌اند، و چون عمر درازی دارند با کسی همراهی نمی‌کنند، این انسان است که عمری چنین کوتاه دارد که با سگ‌ها همدم می‌شود، کشتی سنگی سرجای خود است، دماغه‌اش مثل شب اول دراز و توک نیز است، پدر و اورسه تعجب نمی‌کند، هر یک از ما با چشم‌هایی که داریم جهان را می‌بینیم، چشم‌ها آنچه را که برمی‌گزیند می‌بیند، چشم‌ها تنوع جهان را می‌آفریند و شگفتی‌های آن را می‌سازد، ولو اینکه از سنگ ساخته شده باشد و دماغه‌اش دراز باشد، ولو اینکه توهمی بیش نباشد.

صبح احوال و ریز بار از خواب برخاست، از صنایع آشنای بیان اما نادرست است، چون صبح که از خواب بیدار نمی‌شود، ما هستیم که صبح‌ها

بیدار می‌شویم، بعد به طرف پنجره می‌رویم و می‌بینیم که آسمان پوشیده از ابرهای نزدیک است و باران نم نم می‌بارد، برای هر کس که به این حال بفتد ملال آور است، اما قدرت سُنّت چنین است که اگر دفتر نیت وقایع روزمره کشتی همراه ما بود، منشی نخستین مدیحه‌نن را به شرح زیر می‌نوشت، صبح آن‌خالو و ریو یار از خواب برخاست، گویی که آسمان ناراضی به این ماجرا زل زده بود، در این موارد همیشه پای آسمان هم به میان می‌آید، چه بارانی باشد و چه آفتابی، دوشوژ را هل دادند و به جای دلچجان زیر سقف سفالی یا بهتر بگوییم کاهگلی گذاشتند، چون اینجا گاراز نیست، بلکه جایی است در معرض باد و باران، اومبیل بدون روکش کرباسی که برای وصله سایبان دلچجان به کار رفته بود، به شیء اسقاطی می‌ماند، اشیاء هم به سرتوشت آدم‌ها دچار می‌شوند، وقتی تاریخ مصرفشان تمام شود آنها را دور می‌اندازند، وقتی دورشان می‌اندازند که دیگر به درد هیچ چیز نمی‌خورند، از سوی دیگر دلچجان گرچه قدیمی است، بی از آنکه به هوای آزاد آمد جان گرفت، همچنان که باران آن را می‌شوید ناز می‌شود، وارد میدان عمل شدن همیشه این نتیجه عالی را در پی دارد، به اسب نگاه کنید، یک بارانی رویش انداخته‌اند تا پشش را حفظ کند، و به اسبی جنگی می‌ماند که در نوزه بازی از آن استفاده می‌کنند و زین و برگش را برای رزم می‌آریند.

این میان‌برده‌های تومیفی نباید مایه تعجب شود، راه‌هایی است برای نمایاندن اینکه ریشه‌کن شدن آدم‌ها از جایی که در آن شادمان بوده‌اند چه دشوار است، یا توجه به اینکه این آدم‌ها هراسان نمی‌گیرند، ساریا گو، بایرا حالا درها را با احتیاط می‌بندد، در مرغدانی مرغ‌هایی را که باخود نمی‌برد باز می‌گذارد، خرگوش‌ها را از لانه و خوک‌ها را از آغل رها می‌کند، اینها حیواناتی هستند که به خوراک خوردن از دست انسان عادت کرده‌اند و حالا به امید خدا رها می‌شوند، اگر نخواهیم بگوییم به مکر شیطان، چون خوک

می‌تواند، اگر خُلقش تنگ شود، به حیوانات دیگر حمله کند. کارگر جوان‌تر که از راه برسد برای ورود به خانه پنجره را خواهد شکست، اینجا نا فرستگ‌ها کسی نیست که بداند او پنجره را می‌شکند و وارد ملک دیگری می‌شود. اگر به زور وارد ملک دیگری شوم، برای این کار دلیل خوبی در دست دارم، این حرف اوست، و شاید هم حق یا او باشد.

ماریا گوبایرا در جایگاه راننده دلچان نشست، ژواکیم ماسا با چتر باز کنارش نشست، وظیفه اوست که با زن محبوبش همراهی و از او در برابر هوای ناملایم حفاظت کند، نمی‌تواند کار او را انجام دهد، چون از پنج نفر حاضر تنها ماریا گوبایرا می‌داند چگونه دلچان و اسب را هدایت کند. بعد از ظهر که آسمان صاف شود به آنها یاد می‌دهد. پدر و اورسه باقتاری خواهد کرد که پیش از همه یاد بگیرد، حرکتی دسوزانه است، تا دو زوج بتوانند بدون هرگونه جدایی ناخواسته زیر سایبان بیایند، در جایگاه راننده برای سه نفر جا هست، راه حلی دلخواه که اجازه می‌دهد دو تن دیگر با هم باشند، ولو اینکه به معنای ساکت نشستن کنار یکدیگر باشد. ماریا گوبایرا افسار را چسباند، اسب که بدون جفت بین دو مالند بسته شده بود، اولین زور را زد، کشیدن تگام و بعد سنگینی بار را حس کرد، خاطرات به استخوان‌ها و عضله‌های پیرش هجوم برد، صدای تقریباً فراموش شده زنده شد، صدای خرد شدن خاک زیر زهیوار فلزی چرخان چرخ‌ها، وقتی ضرورت ایجاد کند می‌توان یاد گرفت، از یاد برد، و باز همه چیز را یاد گرفت. سنگ چند صد متر دلچان را در زیر باران همراهی کرد، بعد دید که می‌تواند در پناه آن بار بزرگ، هنگامی که هنوز پیاده می‌رود، سفر کند، زیر دلچان رفت و گام‌های خود را با اسب می‌زان کرد، سنگ را تا آخر سفر چه باران بیارد و چه آفتاب باشد به همین حال خواهیم دید، چون دیگر نمی‌خواهد راهنما باشد، یا خود را با آن رفت و آمدهای بی‌معنا که سگ‌ها و آدم‌ها را شبیه هم می‌کند، سرگرم سازد.

آن روز زیاد راه نرفتند. لازم بود نیروی اسب را ذخیره کنند، چساده
 یردست انداز بود، و چه می‌خواستند سریالا بروند و چه سریابین، کوشش
 زیادی می‌طلبید. تا چشم کار می‌کرد دیاری دیده نمی‌شد. ماریا گویابرا گفت،
 لابد ما آخرین کسانی هستیم که از اینجاها می‌رویم، و آسمان ابری، جو
 سربی، چشم انداز دلگیر مانند نفس رو به مرگ دنیایی که به پایان نزدیک
 می‌شود پس از این همه اندوه و خستگی، این همه زندگی کردن و مردن، این همه
 زندگی استوار و مرگ نهایی حزن‌انگیز و کلافه‌کننده است. اما عشق‌های
 تازه‌ای در این دلچیز سفر می‌کند، عشق‌های تازه، همان‌طور که ناظران دقیق
 می‌دانند عظم‌ترین نیروی جهان است، از بلایمی ترسند. چون عشق‌های تازه
 خود بزرگ‌ترین بلاست، درخشش ناگهانی آذرخش، تسلیم شادمانه، آشفستگی
 اضطراب آور. اما نباید زیاد هم به اولین احساس‌ها اعتماد کرد، در ظاهر کم و
 بیش اسفناک این عزیزمت، در این باران ملال‌انگیز، از ناحیه‌ای متروک، اگر
 چندان پا بند احتیاط نباشیم، بهتر است به دقت به گفتگوی ژوانا کاردا و ژوزه
 آنتیسو، ماریا گویابرا و ژواکیم ساسا گوش بدهیم، سکوت پدر و اورسه حتی
 از این هم احتیاط‌آمیزتر است، تقریباً انگار که اینجا نیست.

نخستین دهی که از آن گذشتند کاملاً متروک نبود، بعضی از سالخوردگان
 به فرزندان و بستگان نگران خود اطمینان داده بودند که مردن به خاطر مردن به
 مردن از گرمی با بیماری بدخیم ترجیح دارد، اگر کسی با شکوه تمام مرگ،
 را همراه نابودی کل دنیای خود برگزیده است، چه قهرمانی واگنری باشد و چه
 نباشد، در آن والهلای^۱ برین که همه فاجعه‌های بزرگ به آن می‌انجامد
 پذیرفته خواهد شد. سالخوردگان گالیسیایی و پرتغالی، چون هر دو به یک نژاد
 تعلق دارند، چیزی از این موضوعات نمی‌دانند، اما به دلیل عجیبی می‌توانند
 بگویند، من سرجایم می‌مانم، اگر تو ترسیده‌ای برو، منظور از این حرف این

۱. Vathalla در اساطیر اروپایی شمالی، نالار آودین که در آن ارواح قهرمانان شهید
 در نبرد و قهرمانان دیگری که دلیرانه کشته شده‌اند، پذیرفته می‌شوند، واگنر چند اثر
 بزرگ خود را به قهرمانان اساطیر شمالی اختصاص داده است.

نیست که خیلی شیجاعند، بلکه در این مرحله از زندگی سرانجام به این نتیجه رسیده‌اند که شجاعت و ترس دو کفهٔ یک ترازو هستند که نوسان می‌کنند، اما شاهین ترازوی که از حسرت اختراع بیهودهٔ احساسات و عواطف در جا می‌خکوب شده، ثابت می‌ماند.

موقع عبور دلبران از میان ده، کنجکاو می‌ماند، که شاید آخرین خصیصهٔ انسانی باشد که از بین برود، سائقوردگان را کنار جاده کشاند، آنها آهسته دست نکاز دادند، انگار که خودشان خداحافظی می‌کنند. بعد زوزه آتانیسو پیشنهاد کرد عاقلانه‌تر خواهد بود که از این فرصت استفاده کنند و در یکی از خانه‌های خالی در این ده یا ده دیگر یا یک جای متروک بخوایند. یقین داشتند که رختخواب و جای مناسب‌تری از دلبران پیدا می‌کنند، اما ماریا گویا با این اعلام کرد که بدون رضایت مالک هرگز پا به خانهٔ غریبه‌ای نخواهد گذاشت، بعضی‌ها چنین وسوسه‌هایی دارند، حال آنکه برخی اگر پنجره‌های را بسته ببینند آن را می‌شکنند و تو می‌روند و بعد می‌گویند نیت خیر بود و چه برای آنها خیر باشد و چه برای دیگری، همیشه دربارهٔ اولین و آخرین انگیزه جای شک و تردید باقی می‌ماند. زوزه آتانیسو پشیمان شد که این پیشنهاد را کرده است، نه اینکه پیشنهاد نادرستی بود، بلکه چون بیهوده از آب درآمد، حرف‌های ماریا گویا را کافی بود که یک قانون اعتماد به نفس را توصیف کند، تا آنجا که می‌توان سعی کن خودکفا باشی، بعد رازت را به کسی بگو که شایستهٔ اعتماد باشد، از این بهتر هم اینکه این آدم شایسته تو باشد. از قرار معلوم این پنج نفر از هر لحاظ در خور یکدیگرند، پس بگذارید در دلبران بمانند. املت خود را بخورند، از سفری که تا کنون کرده‌اند و سفری که در پیش دارند گفتگو کنند. ماریا گویا برای درس‌های عملی زندگی را با چند درس نظری تقویت می‌کند، زیر درختی اسب به جویدن جیرهٔ علوفه‌اش ادامه می‌دهد، سگ این بار خود را با خوراکی خانگی سیر می‌کند، پسر سه‌زنان بومی‌کشد و جغد‌ها را می‌رماند، یاران بند آمده است، فانوسی دلبران را روشن

می‌کند، اگر دهگذری از آنجا رد شود خواهد گفت، نگاه کنید، یک گروه تاتری، بی شک اشخاص داستانند، نه بازیگر.

فردا که سرانجام ماریا گویا برایتواند تلفنی با امام‌شگاه لاکوروتیا تماس بگیرد، به او می‌گویند عا درش همراه بقیه به داخل کنسور انتقال داده شده، خوب، حاش چطور است، دیوانه مثل همیشه، اما این پاسخ می‌تواند سال همه باشد. به سفر ادامه می‌دهند تا اینکه دور و برشان پر جمعیت می‌شود. در آنجا منتظر می‌مانند.

دولت نجات ملی پرتغال تشکیل شد و می‌درنگ شروع به کار کرد. شخص نخست وزیر در تلویزیون ظاهر شد و عبارتی گفت که بی‌تردید به تاریخ می‌پیوندد، کلمه‌هایی چون خون، غرق و اشک، یاه خاکسپاری و مرافیت از زنده‌ها، یاه به کشورنان افتخار کنید چون کشورتان به شما تکیه می‌دهد، یاه ایثار شهدای ما پذیر خرمین آینده را خواهد کاشت. در این مورد و با توجه به شرایط خاص این وضعیت، نخست‌وزیر به فکر افتاد بهتر است بگوید پسران پرتغال، دختران پرتغال، نجات در عقب‌نشینی است.

اما در مناطق مرکزی تهیه جا و مکان برای میلیون‌ها مردمی که در نواز ساحلی به سر می‌بردند کاری بود با چنان بیچیدگی فوق‌العاده‌ای که به ذهن کسی نمی‌رسید، بهبوده است بگویم ابدأ، تا برنامه‌ای در سطح ملی برای تخلیه آن مناطقی بریزد، برنامه‌ای جامع و دربرگیرنده ابتکارهای محلی. مثلاً با توجه به شهر و منطقه لیسن هم تحلیل نونیة موقعیت و هم اقدامات بعدی از یک فرض شروع شده بود، این فرض هم عینی بود و هم ذهنی، و آن را می‌شد به

صورت زیر خلاصه کرده، اکثریت مطلق، بگذرید صادق باشیم، اکثریت قریب به اتفاق ساکنان نیسین در اینجا به دنیا میآمده‌اند، و آنها که در اینجا زاده شده‌اند یا علقه‌های خانوادگی به دیگران مربوط می‌شوند. نتایج این نکته گسترده و فعلی است، اولین نتیجه اینکه هر دو دسته ناگزیرند به خاستگاه‌های خود برگردند، به جاهایی که بسیاری هنوز بستگانی در آنجا دارند. که با بهی‌شان در شرایط گوناگون قطع رابطه کرده‌اند، بگذرید از این فرصت اجباری برای تجدید رابطه با خویشانشان استفاده کنند، بر زخه‌های کهنه مرهم بگذارند، دعوا و مرافعه‌های ناشی از مسایل مورد اختلاف ازت و میرات و تقسیم ناعادلانه ماترک را که به کشمکش و فحش و نفرین انجامیده است، رفع و رجوع کنند. عظمت بلایی که بر سر ما آمده این مزیت را خواهد داشت که قلب‌های ما را دوباره به یکدیگر نزدیک کند. نتیجه دوم که طبعاً از اولی نشأت می‌گیرد، مربوط است به مسأله خوراک رساندن به کسانی که از این منطقه نخلیه می‌شوند. چون در اینجا نیز، با حذف نیاز به دخالت دولت، خانواده‌های بزرگ نقش قاطعی ایفا خواهند کرد. اگر به لحاظ کمی حرف بزنیم، طبق ضرب‌العربی قدیمی، سه نفر هم می‌توانند با غذای دو نفر سازند، این حساب و کتاب مشهور تسلیم و رضا در هر خانواده‌ی است که چشم‌پدراه نورسبده‌ای هستند، حالا می‌توان آن را در معیاس کلان اقتصادی ریز آمد کرد و گفت، ده میلیون هم می‌توانند با غذای پنج میلیون بسازند، و با لیختدی آراء، ملت چیزی نیست جز خانواده‌های بزرگ.

انهایی که تک‌وتنها به سر می‌برند، چه محروم از خانواده باشند و چه آدم‌گریز، بی‌پار و پاور خواهند ماند، اما حتی آنها هم خود به خود از جامعه مستنی نمی‌شوند، باید به وحدت خودجوش، به آن عشق بی‌شایبه به همسایه که در موارد بسیار بروز می‌کند اعتماد کرد، مثلاً مسافرت یا قنار را بخصوص در کوبه‌های درجه دو در نظر بگیریم، هنگام باز کردن سید خوراکی مادر خانواده هرگز فراموش نمی‌کند که غذا را به مسافره‌های پهل دستی تعارف کند،

می‌فرمایید چیزی میل کنید، اگر کسی بپذیرد بدش نمی‌آید، ولو اینکه پیش خود حساب کرده باشد که همه یکصد این تعارف را رد می‌کنند، نمی‌خورم، منشکرم، ولی شما بفرمایید. سخت‌ترین مسأله مربوط می‌شود به جا و مکان، تعارف تکه‌ای ماهی و جامس شراب به کسی یک چیز است. و تعارف نیسی از تختی که در آن می‌خواهیم چیزی یکسره متفاوت، اما اگر بتوانیم به کتفه مردم فرو کنیم که این آدم‌های تنها و وانهاده تجسد سرور ما هستند، مانند زمانی که او در هیأت‌گذاری دنیا را می‌گست تا سخاوت بشر را بیازماید، در این صورت کسی همیشه برایشان دولا بچه‌ای زیر پلکان، گوشه‌ای زیر شبروتی، یا به زبان روسایی، کاهدانی و بسنه‌ای گاه پیدا می‌کند. این بار با خداوند، هر قدر که خود را تکثیر کند، مانند کسی رفتار می‌شود که مسئول آفرینش انسان در خور آن رفتار است.

از نیسن با الفاطلی حرف زده‌ایم که فقط از نظر کمی با چیزهایی که از اوپورتو، کونیمبرا، سبوال، آویرد، یا فیگونیرا گفته‌ایم فرق می‌کند، بدون آنکه شهرک‌ها و دهات یشار را که همه جا یافت می‌شود فراموش کنیم. هر چند در بعضی موارد مسأله پیچیده از این نکته ناشی می‌شود که بدانیم مردمی که دقیقاً در زادگاه خود به سر می‌برند کجا باید بروند، یا آنهایی که در جایی از ساحل زندگی می‌کنند، در جای دیگری از ساحل به دنیا آمده‌اند. پس از آنکه وزیران کابینه درباره این مشکلات بحث و گفتگو کردند، سخنگوشان پاسخ را فراهم آورد، دولت رجاء واتی دارد که قوه ابتکار خصوصی راه حلی برای این مشکل خواهد یافت، شاید در برابر مسایلی که در شمول برنامه منی تخلیه و اسکان مجدد جمعیت قرار نگرفته است راه حل امینی پیدا شود که به نفع همگان باشد. با در دست داشتن چنین مجوزی از سوی مقامات عالی برای کنار گذاردن سرنوشت‌های فردی، با توجه به اوپورتو فقط از مورد کارفرمایان و همکاران ژواکیم ساسا نام می‌بریم. به این نکته اکتفا می‌کنیم که چگونه، اگر او بایند تضباط و تمامیت حرفه‌ای بود و از کوهستان‌های گالیسیا در یک چشم

برهم زدن سر کار حاضر می‌شد و عشق و دوستان را به امان خدا رها می‌کرد، می‌دید که در اداره‌اش بسته است و یادداشتی حاوی آخرین دستورات مدیریت رویش نصب شده است، کارمندانی که از تعطیلات برگشته‌اند، بزنی کار به ساختمان جدید ما در پنیافیل مراجعه کنند، امیدواریم در اینجا نیاز مشتریان محترم را برآورده کنیم. و عموزاده‌های ژوانا کاردار، آنهایی که اهل اریرا بودند، حالا خود را در کوئیبیرا در خانه یکی از پسر عموهایی که ترکش گفته‌اند می‌بینند، که از دیدنشاز چندان خوشحال نیست، این کار دئین دارد، این همان مرد آزاده خاطر است. هرچه باشد هنوز کور سوی امیدی در دل داشت، خیال می‌کرد عموزاده‌هایش آمده‌اند تا زمینه بازگشت گریپا را فراهم کنند، اما وقتی خبری نشد پرسیده، خوب، از ژوانا چه خبر، عموزاده‌ها با حالی نزار اعتراف کردند، خبر نداریم، آمده بود خانه ما، اما پیش از اینکه این جنجال شروع شود غیبش زد، دیگر خبری زش نداریم، آنچه را دخترعمو درباره باقی داستان می‌داند برای خودش نگه می‌دارد، چون پسرعمو از همین چیزهای کمی که شنیده تعجب کرده، وای به حال آنکه از همه چیز خبردار شود.

بنابراین دنیا در حال دلهره و اضطراب چشم‌به‌راه اتفاقی است که شاید بر سر سواحل پرتغال و گالیسیا بیاید یا نیاید. اما هرچند که ملال‌انگیز باشد، باید تکرار کنیم که این باد نامساعد به درد هیچ کس نمی‌خورد، و این دست که نگرش دولت‌های اروپایی است، چون هر لحظه، همراه با نتایج مفید سرکوب پیش گفته، می‌بینند که شور انقلابی جوانان رنگ می‌بازد و تقریباً ناپدید می‌شود، جوانانی که پدر و مادر عاقلشان حالا اصرار می‌کنند، می‌بینید اگر در ابرایی بودن پافشاری می‌کردید چه چیزی را به خطر می‌انداختید، و جوان توبه کار حالا وظیفه شناسانه جواب می‌دهد، بله، بابا، هنگامی که این صحنه‌های آشنی جویانه خانوادگی و تسکین اجتماعی رخ می‌داد، ماهواره‌ها، که هر یک در مدار پرخش زمین روی خط استوا جای گرفته‌اند، عکس‌ها و اندازه‌گیری‌هایی را به زمین می‌فرستند، در عکس اول طبعاً هیچ تغییری در

شکل جسم منحرف دیده نمی‌شود، اما عکس دوم با تمام جزئیات دقیق‌های تقریباً سی و پنج متر کاهش فاصله جزیره بزرگ را از جزایر کوچک ثبت می‌کند. در عصری چون عصر ما، با شتابی که ذرات به خود گرفتند، دقیقه‌ای سی و پنج متر را سبب نگرانی دانستن خنده‌آور خواهد بود. مگر اینکه یادآوری کنیم پشت این ماسه‌زار خوشایند، این توار ساحلی چشم‌نواز باکنده کاری عمیق، این دماغه‌های دندان‌ده در مشرف به دریا، بیش از پانصد و نود هزار متر مربع زمین، و اگر فقط کوه‌ها و کوهستان‌ها را به حساب آوریم، میلیون‌ها تن نجومی غیر قابل محاسبه، دارد به جزایر دیگر نزدیک می‌شود. بیاید تصور کنیم که این سیستم‌های کوه‌شناسی شبه جزیره‌ای که اکنون به حرکت درآمدند، منهای کوه‌های پیرنه که به نصف اندازه پیش رسیده، چه نیروی عظیمی را به حرکت درآورده است، در این صورت فقط می‌توانیم شهادت این مردم را که این همه تخم و نرگه آبا و اجدادی را یکپارچه کرده‌اند تحسین کنیم، و در برابر روحیه قضا و قدری شان سر تعظیم فرود آوریم که بر اثر قرن‌ها تجربه در این اصل بسیار چشمگیر فشرده شده است؛ از میان مرده‌ها و مجروح‌ها یکی باید قسر در برود.

لیسن شهری متروک است. درست مثل اسپانیا و فرانسه وقتی کوه‌ها شکافته شد و روزهای پر آشوب پس از آن، گشتی‌های نظامی با پشتیبانی هوایی هلیکوپترها گشت می‌زنند. مأموریت سر بازارها تا زمان عقب‌نشینی که انتظار می‌رود بیست و چهار ساعت پیش از موعد تصادم انجام بگیرد، آن است که هشیار و گوش به زنگ باشند، هر چند که در واقع وقت تلف می‌کنند، چون همه اموال ارزشمند را ناکتون از بانک‌ها منتقل کرده‌اند. اما هیچ کس دولتی را از بابت ترک شهری به این ریبایی نخواهد بخشید، شهری که از لحاظ ابعاد و هماهنگی کامل است، پس از ویرانی طبعاً شهر را همین طور وصف می‌کنند. به همین دلیل سربازان در اینجا هستند، و در غیاب مردم به عنوان نماینده تعدادین ایشان خدمت می‌کنند، گارد احترامی که در آن لحظه متعالی که شهر در دریا

فرو می‌رود، اگر وقت باشد، توپ سلام شلیک خواهد کرد. در این بین سربازها به سوی چند غارتگر و دزد تیراندازی می‌کنند، به چند نفر که حاضر نیستند خانه‌شان را ترک کنند یا سرانجام حاضر می‌شوند توصیه و راهنمایی می‌کنند، و وقتی گهگاه از فضا به دیوانه‌های آزاری بر می‌خورند که در خیابان‌ها سرگردان است، کسی که از بخت بد در روز مهاجرت دسته جمعی از آسایشگاه گریخته، و از فرمان بازگشت خبر دار نشده یا آن را نفهمیده و به حال خود رها شده، یکی ز دو راه را بر می‌گزینند. بعضی افسرها استدلال می‌کنند که دیوانه‌ها از غارتگران خطرناک‌ترند، با این استدلال که دسته دوم دست کم منطقی سرشان می‌شود، در این مورد درنگ نمی‌کنند و به افراد دستور تیراندازی می‌دهند. گروهی از افسرها که مدارا سرشان می‌شود و بالاتر از آن، به نیاز شدید تخلیه روانی در زمان جنگ و فاجعه واقفتند، به افراد خود فرمان می‌دهند پیش از آنکه بگذارند دیوانه با صلح و حفا به راه خود برود قدری با او تفریح کنند، مگر اینکه از قضای روزگار دیوانه زن باشد نه مرد، چون در این صورت چه در ارتش و چه هر جای دیگر، همیشه کسی هست که آماده باشد از این حقیقت آشکار ابتدایی تجاوز کند که، اگر بخواهیم از لحاظ آلی بگوئیم جنسیت ریضی به کتفه آدم ندارد.

اما حالا که در خیابان‌ها، جاده‌ها و میدان‌ها، در محلات مجاور و پارک‌های عمومی شهر دیاری دیده نمی‌شود، حالا که دیگر کسی از پنجره‌ای سرک نمی‌کشد، حالا که آن قناری‌هایی که از گرسنگی و تشنگی نمرده‌اند در سکوت مرگبار خانه یا در ایوان‌های مشرف به حیاط‌های خالی آواز می‌خوانند، حالا که آب‌های آبنماها و فواره‌ها هنوز در تور خورشید می‌درخشند اما نعمتی در آنها فرو نمی‌رود، حالا که چشمان تهی تندیس‌ها در جستجوی چشم‌هایی است که نگاه خیره‌شان را پاسخ گویند، حالا که درهای باز گورستان‌ها نشان می‌دهد که فرقی بین آدم‌های غایب و دیگران نیست، و بالاخره حالا که آن لحظه اضطراب‌آلود نزدیک است که جزیره‌ای از دریا با

شهر تصادم کند و ویرانش سازد. حالا بگذارید داستان شگفت‌انگیز دریانورد
تتها و نجات معجزه‌آایش را تعریف کنیم.

دریانورد بیست‌سال تمام هفت دریا را در نور دیده بود. کشتی را به اثر
برده یا خریده بود، یا دریانورد دیگری که خود بیست سال با آن سفر کرده بود
آن را به او بخشیده بود، و پیش از او نیز، اگر حافظه پس از گذشت سالیان
مغشوش نشده باشد، بداست که عنوان تنهای دیگری نینوس‌ها را در نور دیده
بود. تاریخچه کشتی‌ها و کشتی‌بانان سرشار از ماجراهای نامتظر، توفان‌های
هولناک و آرامش‌های ناگهانی است که مانند بدترین گردبادها هراسناک است.
و اگر بخواهیم آن را قدری با ماجرای عاشقانه چاشنی بزنیم، غالباً می‌گویند، و
در همین زمینه ترانه‌هایی ساخته‌اند، که عنوان در هر بندر زنی را چشم‌بهره
خود خواهد یافت. تصویری خوشینانه که واقعیات زندگی و خیانت زنان
تقریباً همیشه با آنان مغایر است. وقتی دریانورد تنها از کشتی پیاده می‌شود و
معمولاً برای آن است که قدری آب تازه بردارد، توتون یا چند قطعه بیکری برای
موتور کشتی بخرد، روغن و سوخت تهیه کند، دارو، سوزن برای دوختن
بادبان‌ها، پارانی برای حفاظت در برابر باران و توفان، چنگک، طناب و قرقره
ماهگیری، روزنامه برای تأیید آنچه می‌داند و آنچه شایسته دانستن نیست، اما
هرگز، هرگز به امید اینکه زنی در سفر دریایی با او همراه شود یا به خشکی
نمی‌گذارد. اگر واقعاً زنی در بندر چشم به راه اوست، احتمالاً خواهد بود که
دست رد به سینه‌اش بزند، اما معمولاً زن است که اولین حرکت را می‌کند و
تصمیم می‌گیرد تا کمی، دریا نورد تنها هرگز به او نگفته است، منتظر باش، یک
روز برمی‌گردد، هرگز اجازه چنین درخواستی را به خود نمی‌دهد، منتظر
باش، هرگز نمی‌تواند تضمین کند که فلان روز و بهمان روز برمی‌گردد، و در
بازگشت بارها شده است که بندری را متروک دیده است، یا اگر زنی آنجا
منتظر است، چشم به راه ملوان دیگری است، هر چند بیشتر وقت‌ها اتفاق
می‌افتد که اگر او نیاید، هر ملوانی که از راه برسد کار او را به خوبی انجام

خواهد داد. باید پذیرفت که نه زن مقصر است و نه ملوان، همهٔ تقصیرها به گردن تنهایی است، تنهایی گناه تحمل ناپذیر است، تنهایی می‌تواند ملوان و زن را به بندر بکشاند.

اما بهر حال این ملاحظات معنوی و فوق طبیعی است، نمی‌توانیم در برخی مواقع، چه پیش و چه پس از نقل این حوادث خارق‌العاده که همیشه به روشن شدن قضیه کمک نمی‌کند، در برابرشان مقاومت کنیم. برای بیان ساده‌تر اجازه بدهید بگویم که بسیار دورتر از این شبه جزیره که اکنون به جزیرهٔ شناوری بدل شده، دریا نورد تنها با بادبان و موتور، رادیو و دوربین، و با صبر بی‌نهایت کسی که روزی تصمیم می‌گیرد زندگی‌اش را بین قسمتی آسمان و قسمتی دریا تقسیم کند، راه سفر در پیش گرفته بود. باد ناگهان از وزیدن ایستاد و او بادبان را پایین کشید، نسیم خنک ناگهان بند آمد، و امواج بلندی که کشتی را پیش می‌برد رفته‌رفته نیروی خود را از دست می‌دهد، کف امواج فرو می‌نشیند، ظرف یک ساعت دریا صاف و آرام می‌شود، اینکه این گودال عظیم آب، با هزاران متر عمق، بتواند تعادل خود را حفظ کند و به این سو و آن سو نیتند یاور نکرده‌ای به نظر می‌رسد، این حرف برای کسانی که عقیده دارند همه چیز این دنیا را می‌توان با این نکتهٔ ساده توضیح داد که همین است که هست ابلهانه می‌نماید، توضیحی که آدم می‌پذیرد، اما کافی نیست. منور روشن است، پت پت، پت پت، تا چشم کار می‌کند جز آب چیزی نیست، با نلألویی که دارد با تصویر باستانی آینه برابر است، و دریا نورد به رغم سال‌ها تسلط بر برنامهٔ دقیق روزمرهٔ خواب و بیداری، مدهوش از گرمای آفتاب، ناگهان چشم می‌بندد و به خواب می‌رود و یکباره بر اثر آنچه انفجار رعدآمایی به نظر می‌رسد از خواب پرید. با خود گفت شاید چندین دقیقه یا ساعت به خواب رفته است، اما چند ثانیه پیش نبود، در آن دم گذرای خواب در خواب دید که با جسد جانوری، نهنگی برخورد کرده است، قلبش دیوانه وار می‌تپید، سراسیمه کوشید منبع صدا را کشف کند، اما ابتدا متوجه نشد که موتور کار

نمی‌کند. سکوت ناگهانی بیدارش کرده بود، اما برای آنکه طبیعی‌تر بیدار شود، تنش هیولای دریایی، مصادف و صدای رعد را از خودش درآورده بود. موتورهای از کار افتاده در زمین و دریا یکسانند، یکی را می‌شناسیم که درست شدنی نیست، به کلی از کار افتاده و حالا در جایی از شمال زیر باد و باران افتاده و دارد زنگ می‌زند. اما این دریانورد برعکس آن اتومبیل سوارها سرد و گرم جشیده و داناست، آخرین باری که پایش به زمین و دستش به زن رسیده نوازم پدکی فراهم کرده است. فصد دارد موتور را تا آنجا که ممکن است پیاده کند و مکانیسمش را بیازماید، چه اتلاف وقت و نیرویی. میله پیستون آسیب دیده است، به نیروی این موتور خسارت مرگباری وارد شده است.

نومیدی همان طور که می‌دانیم خصوصیتی انسانی است، در تاریخ طبیعی مدرکی وجود ندارد که نشان دهد جانوران هم نومید می‌شوند. با این حال بشر که از نومیدی جذابی ناپذیر است، به همزیستی با آن خو می‌گیرد و در برابر آن تا نهایت تاب می‌آورد، و چیزی بیش از خراب شدن موتور در میان اقیانوس لارم است تا ملوان مو از سر بکند. در برابر آسمان لایه کند یا فحش و ناسزا تشارش سازد، که هر دو حرکت بی‌فایده است. راه حل صبر کردن است، هرکس که باد را یرد باز پستی می‌آورد، اما پادی که فرو نشست باز نگشت. ساعت‌ها گذشت، شب آرام فرا رسید، روز دیگری سپیده زد، و دریا بی‌حرکت می‌ماند، نخ پشمی نازکی که اینجا آویخته است به نخ شاقولنی می‌ماند، حتی موجکی بر آب دیده نمی‌شود. این یک کشتی سنگی است که بر تخته سنگی ایستاده است. دریانورد چندان نگران نیست، این نخستین سکونی نیست که طعمش را چشیده، اما حالا رادیو به دلیلی تا معلوم از کار افتاده، فقط صدای وزوز به گوش می‌رسد، موج انتقال دهند، اگر چنین چیزی هنوز وجود داشته باشد، چیزی حز سکوت را منتقل نمی‌کند، انگار در ورای این دایره آب را کد دنیا سکوت کرده تا، نادیده، بر پریشانی فزاینده دریانورد، چگونش، و شاید مرگش در دریا گواهی دهد. از نظر خواربار و آب آشامیدنی کمبود ندارد.

اما ساعت‌ها هر یک کشدازتر از دیگری می‌گذرند. سکوت مانند مار کبرای نرزنده‌ای چیره‌اش را بر کشتی تنگ‌تر می‌کند، دریانورد دمیده با چنگک بر دیواره بلند کشتی تقه می‌زند، می‌خواهد صدایی بی‌شاهت به گردش خون غلیظش در میان رگ‌ها و تپش قلبش، که گاه فراموش می‌کند، بشنود و بعد پس از آنکه فکر کرد بیدار است بیدار می‌شود، چون خواب می‌دید که مرده است. بادبان در بریزر خورشید برافراشته است، اما هوای زکند گرما را نگه می‌دارد، دریانورد تنها آفتاب سوخته است، لبهایش ترک برداشته، روز سپری شد، و روز بعد فرقی با آن ندارد. دریانورد به خواب پناه می‌برد، به کابین کوچک که حالا به تور می‌ماند صعود کرده، فقط یک تخت باریک اینجاست، دلیل اینکه این دریانورد تنهاست. ولخت مادرزاد است، اول عرق از تنش می‌ریزد، بعد پوستش خشک و یوشیده از جوش می‌شود، در خواب تتلا می‌کند، بک رج درخت بسیار بلند در بادی که برگ‌هایش را می‌چنانند پیچ و تاب می‌خورند، بعد باد فروکش می‌کند تا بار دیگر باز گردد، و هجومش را از سر گیرد. ملوان بلند می‌شود تا قدری آب بنوشد، اما آب تمام شده است، برمی‌گردد تا بخوابد، درخت‌ها دیگر نمی‌چینند، اما یک کاکایی آمده است تا بر دکل جاخوش کند.

از افق توده تاریک عظیمی پیش می‌آید. همچنان که نزدیک می‌شود، خانه‌ها در کنار سواحلش دیده می‌شوند، چراغ‌ها شبیه انگشت‌های روشنی است که در هوا دراز شده‌اند، خط نازکی از کف، و آتسوی مصب پهن رودخانه‌ای شهر بزرگی روی تپه‌ها بنا شده است، پلن قرمز دو سوی رودخانه را به هم متصل می‌کند، و از این فاصله به یک حکاکسی با خطوط ظریف می‌ماند. دریانورد باز به خواب می‌رود، به حال رخوت کامل فرو رفته است، اما رؤیا ناگهان بازگشته است، نسبی ناگهانی شاخه‌های درختان را چنانند، کشتی در آب‌های متلاطم کانال کزومر شد، رودخانه آن را بلعید و به خشکی راند. کشتی از دریای هنوز بی‌حرکت نجات یافت، حائرآنکه زمین همچنان در

حرکت است. دریانورد تنها می‌توانست جنبش را با استخوان و عضله‌هایش حس کند. چشم گشود و فکر کرده، باد، باد دوباره می‌وزد و کم‌دیشی بیرمق از تخت خود به زیر لغزید و خود را روی عرشه کشاند. حس می‌کرد انگار هر دم می‌میرد و دم دیگر باز زاده می‌شود، نور خورشید چشانتش را می‌زد، اما این نور از زمین بود، و هر آنچه را که می‌توانست از شاخ و برگ سبز درختان، از اعماق تیره روستاها، از رنگ‌های ملایم خانه‌ها بگیرد، با خود می‌آورد. او در امان بود، و ابتدای نامی دانست چگونه، هوا آرام بود و نفس باد و همی پیش نبود، مدتی طول کشید تا بفهمد یک جزیره کامل بجاتش داده است، شبهه جزیره سابق که دریا را درتور دیده بود تا با او ملاقات کند و آغوش رودخانه را گشوده بود تا دربرش بگردد. این همه چنان بعید می‌نمود که دریانورد تنها، که سال‌ها پیش شایعاتی درباره شکاف زمین شناختی شنیده بود، درحالی که می‌دانست سوار بر کشتی زمینی است، هرگز تصور نمی‌کرد برای اولین بار در تاریخ کشتی شکستگی، و گمشدن در دریا به این نحو نجات پیدا کند. اما در خشکی کسی دیده نمی‌شد، بر عرشه‌های کشتی‌های لنگر انداخته و بسته به اسکله چهره‌ای پدیدار نشد، سکوت بار تیگر از آبی دریای بیرحم بود، دریانورد نجوا کرده، این بیسین است، اما مردم کجا هستند. پنجره‌های شهر برق می‌زند، اتومبیل‌ها و اتوبوس‌ها از حرکت باز مانده‌اند، میدان بزرگی در محاطه طاق‌ها، یک طاق پیروزی در دور دست با تندیس‌های سنگی و تاج‌های مفرغی، رنگشان نشان می‌دهد که باید مفرغی باشند، دریانورد تنها که با جزایر آزرور آشناست و می‌داند چه روی نقشه و چه در دریا چطور آنها را پیدا کند، به یاد آورد که جزایر در معرض تصادف است، آنچه نجاتش داد آنها را نابود می‌کند، آنچه نزدیک است آنها را نابود کند او را هم نابود می‌کند، مگر آنکه بی‌درنگ از اینجا دوری کند. بی‌آنکه بادی در کار باشد یا موتور خراب نمی‌تواند به بالا دست رود برود، تنها راه گریز باد کردن قایق لاستیکی است. و لنگر انداختن برای سائله نگهداشتن قایق، حرکتی بی‌فایده، و پارو زدن تا ساحل. امیدهای

آدم همیشه مایه قدرتش می‌شود.

دریا نورد تنها لباس پوشیده است تا به ساحل برود، شلووارک، پیراهن، کلاه، برس، کفش چوبی، همه چیز با سفیدی خیره کننده. این از افتخارات ملوانان است. قایق لاستیکی را به پای یلکان بندر کشید، چند لحظه آنجا ایستاد و ساشا کرد، و منتظر ماند تا تجدید قرا کند، اما از این بالاتر برای آنکه کسی از میان سایه‌های طاق‌ها بیدار شود، اتومبیل‌ها و اتوبوس‌ها بار دیگر به زره پیفتند، و میدان از آدم‌ها پر شود. کسی چه می‌داند. شاید زنی لبخند زنان نزدیک شود، غمزه تمکینی بکند و بگذرد، آن ادا و اطواری که مرد را به لطایف‌الرحیل نیفته می‌کند و زیباش را بند می‌آورد، چون نازه به ساحل آمده است. اما بر عروت همچنان برهوت مانند. دریا نورد سرانجام آنچه را باید می‌فهمد فهمد. همه از ترس تصادم در شرف وقوع با جزایر گریخته‌اند. به پشت سر نگاهی انداختن، کشتی‌اش را در وسط رودخانه دید، یقین کرد که آن را برای آخرین بار می‌بیند، حتی یک رزمناو در برابر تصادم شدید از روبرو مقاومت نمی‌کند. چه برسد به این پوست گردوی شناور که صاحبش سرکش گفته است. دریا نورد از میدان گذشت، از پس که راه ترفه پاهایش خشک است، با پوست آفتاب سوخته. موهایی که از کلاه بیرون زد، متدل‌هایی که به پاهایش بند نمی‌شود، به مترسکی می‌ماند. به طاق بزرگ که می‌رسد سریر می‌دارد و نوشته لاتین را می‌خواند: *Virtutibus Majorem ut sit omnibus* documento P.P.D هرگز لاتین نخوانده، اما به طور مبهمی می‌فهمد که این بنا به نیاکان پاکدامن مردی که در اینجا به سر می‌برند تقدیم شده است، و در خیابان بارهکی پیش می‌رود که در دوسویش بناهایی شبیه هم ساخته شده‌اند، تا به میدان کوچک دیگری می‌رسد که یک ساختمان یونانی یا رومی در انتهای آن دیده می‌شود، و در وسط میدان دو آبما یا دو تندیس آهنی از زنان برهنه هست و آب از فواره بیرون می‌زند، ناگهان احساس نشتگی می‌کند و دلش می‌خواهد سر در آب فرو کند و تندیس‌های برهنه را در آغوش بگشود. با

آغوش باز پیش می‌رود، انگار آدمی هذیاتی است، خوابگرد یا درحال نشسته است، پیش می‌رود و زیر لب چیرعایی می‌گوید، نمی‌داند چه می‌گوید، فقط می‌داند چه می‌خواهد.

یک گروه گشتی در نیش خیابان پدیدار می‌شود، پنج سرباز به فرماندهی یک ستوان. مرد مجنون را دیده‌اند که در جتون خود پیچ‌وناب می‌خورد، زخم‌هایش را ننیده‌اند پس نیازی به فرمان نیست. ملوان تنها روی زمین بخش و پلانده است، هنوز قدری راه مانده تا به آب برسد. زن‌ها، چنانکه می‌دانیم، از آهن ساخته شده‌اند.

اکنون ایام سومین مهاجرت دسته جمعی بود. اولین مهاجرت که به وقوع گزاش کامپی در مورد آن داده شد، این بود که جهانگردان خارجی از ترس آنچه در آن هنگام، زمان چه زود می‌گذرد، هنوز چیزی بیش از خطر فریب‌الوقوع شکافی نبود که امکان داشت پیرنه را تا سطح دریا از عمه بدرد یا به گریز نهادند، و چقدر جای تأسف است که این بدبختی نامنتظر به همین جا ختم نشد. تصورش را بکنید که اگر قرار بود اروپا تنگدردنای زمین‌شناختی داشته باشد که تنگدرد آریزونا در فیاس با آن گودال حقیری بهش نمایاند، چقدر از این بی‌بیت به خود می‌بالید. دومین مهاجرت دسته‌جمعی از آن ثروتمندان و قدرتمندان بود، وقتی که شکاف دیگر مرمت‌ناپذیر شده بود، وقتی که شبه‌جزیره به راه افتاده بود، هرچند ابتدا به کندی، اما به نظر می‌رسید رفته‌رفته سرعت می‌گیرد و به نحوی که ما آن را قطعی می‌دانیم، بی‌ثباتی ساختارها و عقاید جاافتاده را نشان می‌داد. در این هنگام روشن شد که بنای اجتماعی با همه پیچیدگی‌هایش چیزی بیش از خاندهای متواپی نیست که فقط به

ظاهر محکم است. کافی است میزی را که بر آن ستوار است نکان بدھیم تا خانه فروبریزد، و در این مورد، میز برای نخستین بار در تاریخ، به خودی خود نکان خورده بود، خداوند، پیانید داری‌های قیمتی و جان عزیزمان را برداریم و از اینجا برنیم بچاک.

سومین مهاجرت دسته جمعی، همان که پیش از خلاصه کردن دو تازر دیگر می‌گفتیم، از لخاصی دو جزء یا بخش دارد، که برخی یا گوشه حشمی نه تفاوت‌های اساسی آنها معتقدند که باید آن را سومین و چهارمین مرحله بدسیم. فردا، منظور آینده دور دست است، آن تاریخ‌نویس‌هایی که خود را و خف مطانعه رخدادهایی می‌کنند که پیرو زمین را هم از لحاظ استعاری و هم عملی تغییر داده است، تصمیم خواهند گرفت، اجازه بدخید ایدوور باسیم ساتعتی و بیطرفی کسی که پذیرده‌های گذشته را بی‌تعصب مشاهده می‌کند، که آیا این تقسیم‌بندی راه چنانکه اکنون عده‌ای می‌گویند، باید انجام داد یا خسر. دسته اخیر ادعا می‌کنند که یکسان شمردن عقب‌نشینی میلیون‌ها نفر از مردم از نواحی ساحلی به مناطق داخلی کشور یا گریز چند هزار تن به خارج، صرفاً بر اساس تقارن انکار ناپذیر در زمان‌بندی یک مهاجرت و دیگری، نشان‌دهنده فقدان جدی قدرت داری تقادته و عدم درک تناسب است، و هرچند در این مباحثه قصد جانبداری و ابراز عقیده را نداریم، تشخیص این نکته چندان هزینه‌ای برای ما در بر ندارد که زسانی که دو گروه از مردم طعم ترس و احدی را بچشند، ممکن است روش‌ها و وسایل بر طرف کردن این ترس کاملاً متفاوت باشند.

در مورد نخست، تقریباً همه مردم با داری‌های اندک بودند، که خود را ناگزیر می‌دیدند بنا به دستور صاحبان قدرت و موقعیت خشن زندگی خود به جای دیگر بروند. و با اویختن تعویذی به گردن، ستاره داوود، یا مدالی مقدس، و توسل به انواع اعتقادات سنتی و رسوم پیشعاری که جای نام بردنش نیست، اما می‌توان آنها را در این قول معروف خلاصه کرده هنوز نوبت من نرسیده

است. امیدوار بودند دست بالا معجزه با بخت، اقبال، طالع خوش، دعا، اعتقاد به روح القدس، زندگی‌شان را نجات دهد. در مورد دوم فراریان کسانی بودند که پول و داریی داشتند و منظر بودند ببینند اوضاع چه می‌شود، اما دیگر جای تنگ نماند؛ بود، هواپیماهایی که سدام رفت و آمد می‌کردند بر بی‌شدند، کشتی‌های ایستی و باری و وسایل کوچک‌تر حمل و نقل حداکثر بازار را می‌زدند. بیایید روی بعضی صحنه‌های بدآموز محتاجانه برده بکشیم؛ رشودخواری، توطئه و خیانت و ریا، حتی جنابت رواج داشت، و بعضی مرده برای یک بلبت کشته می‌شدند، منظره ناآسباری بود. اما گیتی است، کمی پذیرد همواری، اگر انتظار وضع بهتری را داشته باشیم برخامی و ساده‌لوحی خود صبحه گذاشتایم. خلاصه، با در نظر گرفتن همه جوتوب، به احتمال قوی کتاب‌های تاریخ مهاجرت دسته‌جمعی چهار مرحله‌ای را به حای سه مرحله‌ای ثبت خواهد کرد، نه به علت دسته‌بندی دقیق، بلکه چون در غیر این صورت گنده را با جو اشتباه خواهیم گرفت.

اما با این حال، آنها در تحلیل خلاصه خود هر چیزی را که، و تویه طور ناخودآگاه، نگرشی رنگ گرفته از ثنویت را بازتاب دهد کنار می‌گذارند. یعنی، گرایشی که از طبقات فرودست تصویری آرمانی ارته دهد و طریقات فرادست را به طور سطحی محکوم کند. طبقاتی که به فوریت اما نه به درستی برچسب ثروتمند و قدرتمند به آنها زده می‌شود و این طبعاً نفرت و انزجار توأم با احساسات حقیر رشک را برمی‌انگیزد که منشاء همه بدی‌هاست. البته فقرا و جرد دارند و حضورشان را نمی‌توان نادیده گرفت، اما نباید در باره‌شان اغراق کرد. بخصوص اینکه در این بحران مظهر صبر، تسلیم و رضا، و انضباط خودخواسته نیستند و هرگز نیز نبوده‌اند. هرکس که از این حوادث و اماکن دور است، هر کس تصور کند فراریان ایبری که در خانه‌ها، پناهگاه‌ها، بیمارستان‌ها، سرپاز‌خانه‌ها، اتبارهای کتلا، یا هر چادر یا کلیه نظامی که نعلکش ممکن بوده، به اضافه آنهاپی که نیروی نظامی رها یا بر پا کرده است

گردد آمدند. و حتی عدد زیادی از مردم بیخانمان اینجا و آنجا زیر طاق
بیل‌ها و درخت‌ها، در اتومبیل‌های رها شده، یا حتی فضای باز درهم چیده‌اند،
هرکس که تصور کند خداوند از این فرشتگان دبدار می‌کند، شبانه چیزهای
زیادی از خدا و فرشتگان بداند، اما از آدمیزاد چندان بویی نبرده است.

بدون بیم از عراق می‌توان گفت که دوزخ، در زمان 'سطوره‌ها همان‌طور
که در آغاز این روایت یادآوری کردیم، به‌طور یکتواخت در سراسر شبه جزیره
توزیع شده بود؛ اما اکنون بر نواری عمودی به عرض سی کیلومتر متمرکز شده
که از گائیسپای شمالی تا انگاروه گسترده است. به اضافه زمین‌های خالی از
سکنه جانب غرب که عدد کمی آن را حفاظ مؤثری می‌دانند. مثلاً اگر دولت
اسپانیا که آسوده خاطر در قلب شبه‌جزیره مستقر است نبازی به ترک مادرید
ندارد، هرکس که دلش می‌خواهد محل استقرار دولت پرتغال را پیدا کند حالا
چاره‌ای جز سفر به ائوش ندارد که، اگر کم‌وبیش خطی مستقیم از لیسن در
عرض جغرافیایی بکشید، این شهر از همه به ساحل دورتر است. بین فراریان
گرسنه، خسته و وامانده از یخواب، یا سالخورده‌گانی که می‌سیرند و کودگانی که
جیغ و داد می‌زنند، مردهای بی‌کار، زن‌هایی که از خانواده سریرستی می‌کنند،
به‌ناگزیر نزاع درمی‌گیرد، فحش و تاسزارد و بدل می‌شود، بی‌نظمی و خشونت
حاکم می‌شود، لباس و خوراک را می‌دزدند، به هم مشت و لگد می‌زنند و حمله
می‌کنند. و همچنین، باورتان می‌شود، چنان زندگی بی‌بندوباری دارند که این
نقامتگاه‌ها بدل به روسپیخانه جمع شده است، واقعاً شرم‌آور است، سرمستی
هولناک برای بچه‌های بزرگ‌تر که هنوز پدر و مادر خود را می‌شناسند، اما
نمی‌دانند خودشان چه بچه‌هایی را درست خواهند کرد و در کجا و از کی.
پیداست که این جنبه موقعیت از آنچه در وحله نون به نظر می‌رسد اهمیت
کمتری دارد، ببینید که تاریخ‌نویسان امروز به دوره‌هایی که بنا به دلایل
گوناگون شبه‌اهنتی بخصوص به وضع حاضر دارند چه کم اعتنا می‌کنند. وقتی
کار از کار گذشت، در لحظات بحرانی شاید غرق شدن در هوای تن چیزی

باشد که به بهترین وجه در خدمت منافع عمیق انسانیت و انسان قرار گیرد. که هم عرف و عادت انانیت را بریده و هم اخلاقیات. اما از آنجا که این فرضیات مورد مناقشه است. اجازه بدهید بگذاریم. تسلیم صرف کافی است که محذوره‌های اخلاقی ناظر بیطرف را رفع کند.

اما درگیر و دار این آشوب و آشفتگی واحه‌ای آرام وجود دارد. این هفت موجود جاندار که در هماهنگی کامل به سر می‌برند. دو زن، سه مرد. یک سگ و یک اسب. هر چند که این آخری باتوجه به توزیع نابرابر کار شاید دلایل بسیاری برای گنگه‌گزازی داشته باشد. چون ناچار است به تنهایی بار دلبران را بکشد. اما این هم روزی به سر می‌رسد. دو زن و دو مرد زوج‌های سرخوشی را تشکیل می‌دهند. فقط مرد سوم بی یار مانده است. شاید باتوجه به سن این محرومیت برایش مهم نیست. دست کم تا اینجا هیچ یک از آن علامت اشتباه ناپذیر ناراحتی را که افزایش خون را در غده‌ها تو می‌دهد نشان نداده است. اما راجع به سگ نمی‌توانیم بگوییم وقتی به جستجوی غذا می‌رود در پی لذت‌های دیگر هم بر می‌آید و آن را می‌یابد یا نه. چون هر چند سگ از این لحاظ در بین جانوران خودنماتر از همه است. بعضی انواع آن محتاط‌ترند. اجازه بدهید امیدوار باشیم هیچ کس به سرش نزند که دنبال این یکی برود. چون یکی برخی کنجکاوی‌های بیمورد را باید به نام پیدایش منع کرد. شاید اگر این زوج‌ها تازه به هم نرسیده بودند این ملاحظات درباره روابط و آشکال رفتارشان کمتر از نمایلات جنسی نشأت می‌گرفت. چون یا بر اثر شور و شوق شدید یا به عدت اینکه عشقشان تازه است این قدرت شادمانه بروز می‌کند. که اجازه بدهید برای جلوگیری از هر گونه سوء تعبیر بگوییم. به این معنا نیست که بی‌توجه به دور و برشان یکدیگر را می‌بوسند و در آغوش می‌گیرند. از این بابت خوددارند. اما چیزی که نمی‌توانند مخفی کنند حال و هوایی است که در برشان گرفته و از وجودشان می‌تراود. فقط چند روز بیش پدر و نورسه لمیب آتشندان را از قلّه کوه دید. اینجا یعنی در حاشیه جنگل که حالا در آن به سر می‌برند و

به قدر کفایت از آبادی‌ها دور است که خود را تنها ببینند، در عین حال آنقدر نزدیک است که از بابت خواربار مطمئن باشند. اگر زندانبودند به سعادت معتقد می‌شدند، چون کسی چه می‌داند که آدمی که فاجعه دم‌گوشی اوست تا کی زنده می‌ماند. اما از هر لحظه استفاده می‌کنند، می‌توانند ادعا کنند که طبق گفته شاعر (carpe diem). شایستگی این نقل قول‌های لاتین کهن در آن است که بگذرد به معنای دوم و سوم در خود دارد. بگذریم از معانی نهای و وصف ناشده، چنانکه وقتی آن را مثلاً از زندگی لذت ببر معنا می‌کنیم. طین بارسا و بی‌روحی دارد، که ترجمه آن به زحمش نمی‌آرد، بنابراین اصرار می‌ورزیم همان carpe diem را به کار ببریم. و احساس خدایمان را داریم که تصمیم گرفته‌اند جار دانه نشوند تا به معنای دقیق کلمه، قادر باشند از وقت خود استفاده کنند.

نمی‌توان گفت هنوز چقدر وقت باقی مانده است، رادیو و تلویزیون روزی بیست و چهار ساعت برنامه پخش می‌کنند، حالا دیگر اخبار وقت معینی ندارد، هر لحظه برنامه قطع می‌شود تا آخرین خبرها را پخش کنند، و چپ و راست بیانیه صادر می‌شود، حالا در فاصله سیصد و پنجاه کیلومتری هستیم، حالا در فاصله سیصد و بیست و هفت کیلومتری هستیم، می‌توانیم گزارش بدهیم که جزایر ساتاماریا و سانو میگل کاملاً تخلیه شده‌اند، تخلیه باقی جزیره‌ها هم شروع شده است، ما در فاصله سیصد و دوازده کیلومتری هستیم، تیم کوچکی از دانشمندان امریکایی در پایگاه لاکس مانده‌اند، البته با هواپیمای در آخرین لحظه آنجا را ترک می‌کنند، نا از هوا شاهد تصادم باشند، اجازه بدهید کلمه تصادم را بدون هیچ صفتی به کار ببریم، به درخواست دولت پرتغال درباره اینکه نافرمانی پرتغالی هم همراه تیم مذکور باشد اعتنایی نشد. سیصد و چهار کیلومتر باقی مانده است، مسئولان برنامه‌های سرگرمی و فرهنگی رادیو و تلویزیون درباره این نکته بحث می‌کنند که چه برنامه‌هایی پخش کنند، بعضی با توجه به جدی بودن موقعیت بر موسیقی کلاسیک اصرار

می‌درزند، برخی می‌گویند موسیقی کلاسیک دلننگ کننده است و بهتر است قدری موسیقی سبک پخش شود، مثل chansons فرانسوی دههٔ سی، fados پرتغالی، malagueñas اسپانیولی، و دیگر رنگ‌های عامه پسند سویل، و مقدار زیادی موسیقی راک و غامبانه، آهنگ‌های برجستهٔ مایقهٔ ترانه‌های یورو ویزن. اما به یقین چنین موسیقی شادی مردمی را که در این بحران هورتاک به سر می‌برند آشفته و ناراحت خواهد کرد و خشم هواداران موسیقی کلاسیک را برخواهد انگیزخت طرفداران موسیقی سبک می‌گویند، اگر مارش عزرا بزنیم، کار بدتر می‌شود، و بحث همچنان داخ است و هیچ یک از طرفین کوتاه نمی‌آیند، دوپست و هشتاد و پنج کیلومتر مانده است.

از رادیوی ژواکیم ساسا با صرفه‌جویی استفاده می‌شود چند تا باتری ذخیره دارد اما مایل به مصرفشان نیست، هیچ کس نمی‌تواند بگوید فردا آستن چیست، این ضرب‌المثلی است که یک دنیا حرف دارد، اما حالا تقریباً می‌توانیم شرط ببندیم که فردا چه خواهد شد. مرگ و ویرانی، مینیون‌ها چنانزه، نیمی از شبه جزیره که به زیر آب می‌رود، اما نخطاتی که وادیو خاموش است به‌زودی تحمل ناپذیر می‌شود، زمان ملموس و چسناک می‌شود و به گلویت جنگ می‌اندازد، هرچند هنوز دوریم، اما هر لحظه حس می‌کنی که برخورد پیش آمده، دلشوره از تحمل بیرون است، ژواکیم ساسا رادیو را روشن می‌کند، *E uma casa portuguesa com certeza é com certeza uma casa portuguesa* ^۱ *Dónde vas* شادمانه ترانهٔ زندگی می‌خواند، *de mantón de Manila dónde vas con el rojo clavel?* ^۲ همان زندگی، اما به زبانی دیگر، بعد همه از آسودگی خیال آه می‌کشند، بیست کیلومتر دیگر به مرگ نزدیک شده‌اند، اما چه اهمیتی دارد، هنوز مانده تا مرگ

۱. میهن پرتغالی است، شک مکن شک مکن، میهن پرتغالی است.

۲. ای بُت خوش‌شیرام خزه‌پوشم میخک سرخ‌کرده زیفت، آن

به کجا این همه شدایانی؟

اعلام شود، جزایر آزر هتوز دیده نمی‌شود، بخوان دختر، بخوان.

آنها که در ماهه درختی نشسته بودند، تازه غذا خوردن را تمام کرده‌اند، از لباس و کردارشان می‌شد آنها را به جای کولی‌ها گرفت، در این مدت کونه تغییرات زیادی کرده‌اند، این نتیجه آسایش نداشتن بود، لباس‌هاشان چروک و کثیف شده است، مردها اصلاح نکرده‌اند، اما بگذارید ملائشان نکیم، همچنین زن‌ها را که لب‌هاشان حالا رنگ طبیعی خود را دارد و از نگرانی رنگ‌باخته است، شاید دم آخر که برسد قدری ماتیک بمالند و آماده شوند که مرگ را با وقار بپذیرند، زندگی روبرو زوال چندان کوششی نمی‌طلبد.

ماریا گویا بر سر بر شانه ژواکیم ساسا نهاده است، با دستش مسخت به او چسبیده است، مژگانش خیس اشک است، اما عیشش ترس از حادثه در شرف وقوع نیست، این اشک عشق است که در چشمانش حلقه زده و ژوزه آنایسو ژوانا کاردا را در آغوشش نوازش می‌کند، پیشانی‌اش را می‌بوسد، و بعد پلک‌های بسته‌اش راه اگر آنجا که می‌رود می‌توانستم این لحظه را با خودم ببرم، دیگر چیزی نمی‌خواستم، فقط یک لحظه، نه این لحظه که حرف می‌زنم، بلکه لحظه فیلی، و لحظه پیش از آن، که حالا تقریباً از بین رفته، وقتی آن را از سرمی‌گذراندم نتوانستم به چنگش بیاورم و حالا خیلی دیر شده، پدر و اوریسه بلند شده است و برای قدم زدن دور می‌شود، موهای سپیدش در آفتاب برق می‌زند، او هم هاله نور سرد را با خود می‌برد، سنگ سر به زیر انداخته دنبالش کرده است، اما چندان دور نمی‌شوند، حالا تا آنجا که ممکن است از یکدیگر دور نمی‌شوند، هیچ کدام نمی‌خواهند هنگام رخ دادن فاجعه تنها باشند، اسب، چنانکه متخصصان ادعا می‌کنند، تنها حیوانی است که نمی‌داند مشرف به مرگ است، به رغم زحمتهای زیادی که در این سفر دراز کشیده احساس رضایت می‌کند، علوفه را به نیش می‌کشد، با نرزش پوست مگس‌ها را می‌تاراند، موهای بلند دمش را به پهلوی جوگندمی‌اش می‌کوبد، شاید می‌داند که در تاریک روشن اصطبل نیم مغروبه، در میان نار عنکبوت‌ها و پهن، روزهای

عمرش رو به انقضاء است، ویدهای عثونیش برای تنفس تفلأ می‌کند، چقدر درست است که بدبختی بعضی‌ها خوشبختی دیگران است، هر قدر هم که عمر این خوشبختی کوتاه باشد.

روز گذشت، روزی دیگری آمد و رفت، صد و پنجاه کیلومتر مانده، می‌بینی که قوس مانند سایهٔ سیاهی می‌گتردد، هراس همچون میلی است در بی نقاط ضعف در دیوارهٔ میل‌بند، بی سنگی را چنان می‌فرماید تا سرانجام وابدهد، و کسانی که ناکتون کم‌وبیش در چادروهاستان در آرامش به سر می‌برند، بیشتر به سمت شرق می‌روند، چون حالا می‌فهمند که فاصلهٔ هفتاد تا هشتاد کیلومتر به ساحل خیلی نزدیک است، می‌توانستند مجسم کنند که جزایر آزور شبه جزیره را تا جایی اقامت آنها از هم می‌درد و دریا همه چیز را زیر آب می‌برد، و کوه جزیرهٔ پیکو به اشباح می‌ماند، کسی چه می‌داند، شاید بر اثر برخورد آتشفشان باز فعال شده ولی پیکو که آتشفشان ندارد، اما گوش کسی ندانکار این حرف‌ها نبود. طبعاً همه جا راه‌بندان بود، و در هر تقاطع گرهی بود که به سادگی باز نمی‌شد، در بعضی جاها نه می‌شد پس رفت و نه پیش، مردم مثل موش به تله افتاده بودند، اما کمتر کسی حاضر بود دازایی‌های ناچیز خود را رها کند و برای نجات جان خود به دشت و صحرا پناه ببرد، دولت پرتغال برای آنکه جلوی این هجوم را با نمونهٔ درست خود بگیرد، معیط امن الوان را رها کرد و در ایوورا مستقر شد، حال آنکه دولت اسپانیا به راحتی بیشتری در لئون جا گرفت، و اعلامیه‌ای دو جانبه منتشر کردند که رئیس جمهور ما و پادشاه کشور آنها امضایش کردند، چون باید ذکر می‌شد که رئیس جمهور ما و پادشاه آنها در تمام مراحل این بحران از نخست‌وزیران مربوطه حمایت می‌کنند، حتی پیشنهاد می‌کردند که بروند و با جمعیت خشمگین که دست‌های خود را دراز کرده‌اند روبرو شوند و خود را در معرض عملی خشونت‌آمیز یا پرخاشگرانه قرار دهند و بار دیگر خطاب به جمع بگویند، دوستان، رومی‌ها، هم‌وطنان و غیره و غیره، نه، اعلیحضرتا، نه، آقای رئیس جمهور، مردم به

هراسی افتاده‌اند، و جماعت نادان دست به غارت می‌زدند، نمی‌فهمند، مردم باید خیلی فرهیخته و متمدن باشند که شاه یا رئیس جمهور را با آغوش باز وسط راه ببینند و بایستند تا چیزی را که می‌خواهند به او بگویند. اما یکی بود که سخت از کوره در رفت و سربرگرداند و فریاد زده مرگ از این زندگی حقیر بتر است، بیاید یکباره به این قضیه خاتمه دهیم، نابترین آنجا منظر ماندند، زنی بحر کوهستان‌های آرام دور دست، صبح گلرنگ، کبودی بعد از ظهرهای داغ و شب‌های ستاره باران فرو رفتند، شاید اینها واپسین دم باشد، اما وقتی نوبت من برسد، سر بر نمی‌گردانم.

بعد از اتفاقی افتاد، حدود هفتاد و پنج کیلومتری شرقی‌ترین نقطه جزیره سانتاماریا، بی‌هیچ هشدار، بی‌آنکه کسی کمترین ضربه‌ای حس کند، شبه جزیره به سمت شمال تغییر جهت داد. ظرف چند دقیقه، هنگامی که ناظران همه نهادهای اروپا و آمریکا ناباورانه داده‌های ماهواره‌ها را تحلیل می‌کردند و تردید داشتند که آنها را به اضلاع عموم برسانند. میلیون‌ها مردم هرسان در یرتغال و اسپانیا بی‌آنکه بدانند از مرگ نجات یافته بودند. در این میان، چه مصیبت بار است، برخی به امید کشته شدن با هم نزاع کردند، و شاید به آرزوی خود رسیدند، و عده‌ای که از ترس به سرشان زده بود دست به خودکشی زدند. دسته‌ای برای بخشش گناهانشان لابه کردند، حال آنکه دگرگان، به خیال اینکه دیگر مجال نوبه ندزدند، از خداو شیطان گناهان جدیدی را درخواست کردند که هنوز می‌توانستند مرگب شوند، زن‌هایی بودند که کودکانشان را به امید اینکه مرده به دنیا بیایند زاییدند، و زن‌های دیگری بودند که می‌دانستند کودکانی در شکم دارند که به دنیا نخواهند آمد. و هنگامی که فریادی عام در جهان طنین انداز شد، آنها نجات یافتند، نجات یافتند، عده‌ای باور نمی‌کردند و همچنان بر سرنوشت محتوم لابه می‌کردند تا دیگر جای شک نماند، دولت‌ها به هزار لحن بر صحت آن سوگند خوردند، کارشناسان توضیحات مفصلي دادند، دلیل نجاتشان جریانی قوی بود که مصنوعاً ایجاد شد، و

بحث‌های مفصلی در گرفت که عامل آن آمریکایی‌ها هستند یا روس‌ها، خادمانی چون حریق‌ی مهارت‌پذیر دامن‌گسترده و سراسر شبه جزیره را از خنده و رقص انباشت، بخصوص در نوار پهناوری از سرزمین که میلیون‌ها تن آواره در آن گرد آمده بودند، خوشبختانه سرزهر بوت و آنهایی که هنوز خواربار داشتند سرگرم خوردن بودند، در غیر این صورت آشفتگی و هرج و مرج هولناک می‌شد، اولیای امور موضوع را اعلام کردند، اما طوطی‌نکنید که از قضاوت عجولانه خود پشیمان شدند، چون به محض اینکه اخبار تأیید شد هزاران تن راه‌پیمایی طولانی را به سوی خانه‌هاشان آغاز کردند. لازم آمد که فرضیه‌های بیرحمانه‌ای را شایع کنند دایر بر اینکه شاید شبه جزیره به مسیر قبلی خود برگردد و حالا کسی به شمال میل کند، خیلی‌ها این خبیر را باور نمی‌کردند. بخصوص چون نگرانی دیگری آهسته در فکر مردم رخنه می‌کرد، در عالم خیال شهرها، شهرک‌ها و دهات را می‌دیدند. شهر، شهرک، یا ده زادگاه خود را، حیایان و خانه‌ای که زمانی در آن به سر می‌بردند، خانه‌شان را فرصت طلب‌هایی که قصه‌های خانه زنگری را باور نداشتند یا آنهایی که خطر فرضی را مثل بندبازی که هر شب پشتک سه‌گانه می‌زند طبیعی می‌دانستند غارت کرده بودند، این خیال‌ها ساخته یک ذهن بیمار نبود، چون در تمام آن نواحی متروک دزدها و غارتگران و اویاشان از هر شی محتاطانه جمع می‌شدند و آماده بودند حمله کنند و میان خود قرار و مدار می‌گذاشتند. اولین کسی که از راه برسد منت شستش، هر کس که بعد بیاید باید خانه دیگری برای غارت پیدا کند، با هم دعوا نکنید، برای همه نعمت زیاد است. اما نگذارید هیچ‌کس، گیریم ما، وسوسه شود که در خانه ماریا گویا را را بشکند، این بدترین کاری است که کسی می‌تواند بکند، چون مردی که توی خانه است تنگ دارد، و فقط در راه روی خانم صاحب‌خانه باز می‌کند تا به او اطمینان دهد، من از اسوالت محافظت کرده‌ام، حالا با من ازدواج کن، مگر اینکه تنگ و از پا افتاده پس از این همه شبه‌های بیدار خوابی، روی تنی از پشم آبی به خواب رفته و به این

ترتیب بهترین سال‌های مردانگی خود را به یاد داده باشد.

سکنهٔ مجمع‌الجزایر آزور از راه احتیاط هنوز به خانه و کاشانهٔ خود در جزایر برنگشته بودند، بیایید خودمان را جای آنها بگذاریم، درست است که خطر فوری رفع شده، اما هنوز در کمین ایشان است، این قضیه به برگردان جدیدی از قصهٔ دیگ فلزی و سفالی می‌ماند، باین فرقی مهم که گل رُس در این مورد فقط به درد ساختن لیوان‌هایی خاص این جزایر می‌خورد، آنقدر خاک رس نبود که از یک قاره دیگ بسازند، که اگر هم می‌ساختند، ته آب می‌رفت و نامش می‌شد آتلانتیس. اگر از تجربه یا خاطره‌مان از آن درس نیاموزیم، آدم‌های ابلهی به حساب خواهیم آمد، هر قدر هم که این دو اشتباه باشند، اما احساسی که سبب می‌شود آن پشیمان زیر درخت درنگ کنند احتیاط نیست، حالاً که همه به سوی سواحل پرتغال و گالیسیا روانه شده‌اند، و از قرار معلوم بازگشت پروژمانده‌ای است، با شاخه‌های گل، در دست، نوازندگان می‌توانند، آتشبازی به راه است، همچنان‌که دسته جمعی می‌روند صدای ناقوس همراهی‌شان می‌کند، خانواده‌ها به خانه برمی‌گردند، شاید چیزهایی گم شده باشد، اما آنها زندگی را با خود آورده‌اند و این مهم‌ترین چیز است، زندگی، میزی که پشتش غذا می‌خوریم، رختخوابی که در آن می‌خوابیم و امسب از شادی بیخس معرکه‌ترین عشق‌بازی جهان را در آن خواهیم کرد، دلچاسان‌شان زیر درخت منتظر است و اسب نرودیش را باز یافته، پشیمانی که پشت سر مانده‌اند نگاهی به گم می‌اندازند، انگار منتظرند علامت یا فرمانی بدهد، تو که نمی‌دانیم از کجا آمده‌ای، تو که روزی چنان از سفرهایت خسته بودی که افتادی توی بغل من، تو که وقتی به مردها نشان می‌دادم کجا با چویدستی روی زمین خط کشیدم گذشتی و زل زدی، تو که کنار اتومبیلی که زیر چارطاشی پارک کردیم منتظر ما شدی، تو که رشته‌ای نخ آبی از دهانت آویزان بود، تو که ما را در جاده‌ها و راه‌های زیاد هدایت کردی، تو که تا دریا همراه من آمدی و آنجا کشتی سنگی را پیدا کردیم، با حرکتی، اطواری، علامتی به ما بگو، چون

حتی نمی‌توانی پارس کنی، به ما بگو کجا برویم، چون هیچ کدام از ما نمی‌خواهیم به دره برگردیم، چون برای همه ما به معنای شروع برگشت نهایی است، مردی که می‌خواهد با من ازدواج کند می‌گوید، با من ازدواج کن، رئیس اداری که آنجا کار می‌کنم به من می‌گوید، من آن صورت حساب را می‌خواهم، شوهرم می‌گوید، پس آخرش برگشتی طرف من، پدر بدترین شاگردم به من اطلاع می‌دهد، آقای رئیس، خوب مثلت و مالش داده‌ام، زن محضدار که از سر درد شکایت دارد خواهش تمنا می‌کند، چند تا قرص سردرد به من بده، پس بگوییم کجا باید برویم، بلند شو و راه برو و این می‌شود مقصد ما.

سگ که زیر دلیجان خوابیده بود، انگار که صداها را شنیده باشد سر برداشت، به چابکی جست، و به سوی پدرو اورسه دوید، و او هم سرش را بین دست‌های خود گرفت، از سگ پرسیده دوست داری همراه من باشی، و تنها حرفش همین بود. ماریا گویا برا صاحب اسب و دلیجان است، هنوز تصمیم خود را نگرفته، اما ژوانا کنارها به ژوزه آناتیسو نگاهی انداخت و او هم فکرش را خواند، هرچه تو تصمیم بگیری، من نمی‌خواهم برگردد. بعد ماریا گویا برا با صدایی واضح و بلند گفت، ماندن و رفتن برای خودش وقت دارد، حالا وقتش نشده که برگردیم، ژواکیم ساسا پرسیده، حالا کجا می‌خواهیم برویم، جای خاصی نمی‌رویم، پدرو اورسه پیشنهاد کرده، بیایید برویم طرف دیگر شبه جزیره، من تا حالا کوههای پیرنه را ندیده‌ام، ژوزه آناتیسو یادآوری کرده، حالا هم بعید است بتوانی بینی، نصفش توی اروپا جا مانده، چه فرقی می‌کند، غول را می‌شود با نگاه کردن به انگشت‌هاش شناخت. همه از این تصمیم خوشحال شدند، اما ماریا گویا برا به آنها هشدار داده اسب تنهایی ما را این‌همه راه آورده، اما باقی راه را نمی‌تواند این جور ادامه دهد، اسب روزگار بهتری داشته و دلیجان را باید یک جفت اسب بکشد، با یک اسب دلیجان یکبری می‌شود، ژواکیم ساسا پرسیده، پس چه باید بکنیم، باید اسب دیگری پیدا کنیم، این دوروبرها پیدا کردن اسب کار آسانی نیست، بعلاوه اسب خوب

کلی می‌ارزد، و ما احتمالاً پول خریدش را نداریم.

مسأله حل نشدنی به نظر می‌رسند، اما در اینجا باز هم مدرک دیگری خواهیم دید از اینکه روح انسان تا چه حد انطباق پذیر است. فقط چند روز پیش ماریا گواپایرا با قاطعیت گذراندن شب را در خانه متروک دیگران رد کرده بود، حرف‌هایش هنوز در گوش آنهاپی که حافظه قوی دارند زنگ می‌زند، با این حال جبر شرایطی که ماریا گواپایرا در آن قرار می‌گیرد او را می‌دارد به یک عمر یکرنگی اخلاقی پشت کند، بیایید امیدوار باشیم که کسی از بابت نقرش از این وقار سلامتش نکند، ما آن را نمی‌خریم، می‌دزدیم، حرف‌هایش دقیقاً همین بود، و حالا ژوانا کاردا به فکر آن بود که مبادا به آنها بر بخورد، به طور غیر مستقیم می‌کوشد وجدانشان را آسوده کند، من هرگز در زندگی‌ام چیزی ندزیده‌ام. سکوت آزار دهنده‌ای برقرار شد، مردم وقت می‌خواهند تا با قوانین اخلاقی تازه اُخت شوند، در اینجا اولین حرکت از آنی بدرو اورسه بود، برخلاف رسم‌ساز خوردگان که به ارزش‌های سنتی سخت پایبندند، ما هرگز در زندگی خودمان چیزی نمی‌دزدیم، همیشه در زندگی دیگران می‌دزدیم، شاید این حرف فیلسوف بدینی باشد، اما حقیقت محض است، بدرو اورسه این حرف را با خنده زده بود، اما حرف به زبان آمده بود، بسیار خوب، تصمیم خودمان را گرفتیم که اسبی بدزدیم، اما چطور این کار را بکنیم، بیایید سکه‌های پیندازیس و ببینیم این کار به گردن کسی می‌افتد. ماریا گواپایرا گفت: بهتر است من بروم، شما که هیچ چیز از اسب نمی‌دانید، و نمی‌توانید برگردید اینجا، ژواکیم ساسا گفت: من هم همراهت می‌آیم، شاید بهتر باشد سگ را هم ببریم که در برابر خطرهای احتمالی از ما حمایت کند.

آن شب سه تایی از محل اقامت به سوی شرق رفتند، منطقه‌ای که نسبتاً آرام مانده بود و جایی که احتمال زیادی می‌رفت آنچه را می‌جویند بیابند. ژواکیم ساسا پیش از عزیمت گفت: نمی‌دانیم کارمان چقدر طول می‌کشد، همین جا منتظر ما بمانید. ژوزه آناتیسو تفسیر کرده، فکرش را بکنید، شاید باید

رفت دنبال یک ماشین بزرگ‌تر که برای همه به اضافه سنگ و بار و بندیل جا داشته باشد. همچو ماشینی در کار نیست، چیزی که ما می‌خواهیم کامیون است. بعلاوه، فراموش نکنید که حتی یک ماشین هم پیدا نکردیم که کار کند و به درد جاده بخورد. حالا که اسب داریم نمی‌شود آن را رها کنیم. قشنگدارها در زمان خودشان می‌گفتند، یکی برای همه و همه برای یکی، آنها چهار نفر بودند. حالا پنج نفرند. بی آنکه سنگ را حساب کنیم. با اسب را.

ماریا گوبایرا و ژواکیم ساسا راه افتادند. حیوان پیشاپیش می‌دود. باد را بو می‌کشد و سایه‌ها را واری می‌کند. مأموریت پیدا کردن اسب بفهمی نفهمی کار بیهوده‌ای است. ماریا گوبایرا گفته بود، قاطر هم به درد این کار می‌خورد، نمی‌دانست که آیا چنین جانوری تا پنج کیلومتری اینجا پیدا می‌شود یا نه، شاید پیدا کردن ورزا راحت‌تر باشد. اما ورزا را که با اسب به دلجان نمی‌بندند، خر را هم همین‌طور، با چنین بار سنگینی مثل این است که بکوشیم از مجموع ضعف‌ها چیزی قوی بسازیم. چیزی که فقط در حکایت‌های تخیلی اتفاق می‌افتد. مثل همان که پشتر دربارهٔ هجوم‌ها نقل کردیم. رفتند و هر جا که چشمشان به کلبه‌ای یا خانه‌ای وسط مزرعه افتاد از جاده بیرون رفتند، اگر اسبی این دورورها باشد همین جور جاها پیدا می‌شود. چون چیزی که ما می‌خواهیم حیوان پارکش است. نه اسب اصیل برای نمایش یا گاوبازی. همین که نزدیک شدند سگ‌ها بنا کردند به عوغوغ، اما به‌زودی باز ساکت شدند. هرگز نخواهیم داشت سگ سا چه نیروی پنهانی داشت که می‌توانست جنگالی‌ترین و هیچان‌زده‌ترین سگ‌های نگهبان را ناگهان به سکوت وادارد. نه به سبب آنکه جانوری وحشی از جهان زیر زمین به آنها حمله‌ور شده باشد. در این صورت لابد نشانه‌های کشمکش و فریادهای دردآلود وجود می‌داشت. سکوت حزن‌انگیزی هم برقرار نیست. چون کسی در حال مرگ نیست.

اول صبح که شد ماریا گوبایرا و ژواکیم ساسا پس که خسته بودند به‌رحمت می‌نواستند قدم از قدم بردارند. ژواکیم ساسا گفته بوده باید

همین طور بگردیم، و آنقدر گشتند که آنچه را می‌خواستند یافتند یا کشف کردند، و آنها هم به ساده‌ترین وجه ممکن، سپیده سرزده بود، آسمان شب در سمت شرق کبود شده بود، در همین وقت شیبه خفه‌ای شنیدند که از جایی کنار جاده به گوش می‌رسید، معجزه‌ای دشمن، من اینجا هستم، جلو رشتند تا ببینند، و اسب افسار شده‌ای را دیدند، کار سرور ما نبود که آن را اینجا گذاشته باشد تا بر فهرست معجزاتش بیفزاید، بلکه کار صاحب قانونی حیوان بود، که تعلبند به او سیرده بوده این ضمادی را روی زخم سال و اسب را در هوای آزاد بگذار تا ششم صبح رویش بشینند، از شب جمعه سه شب پشت سر هم این کار را یکن، اگر حال اسب خوب نشد، پولت را پس می‌دهم و سراپرویم شرط می‌بندم. اسب بسته را که نمی‌شود روی دوش گذاشت و برد، مگر اینکه چاقوی تیزی داشته باشی که طنابش را ببری، اما ماریا گویا پیرا می‌داند با جانورها چطور رفتار کند، و به‌رغم هیجان‌زدگی حیوان از اینکه دست غریب‌ای به او می‌خورد، موفق شد با نوازش آن را به سایه درخت‌ها ببرد، در آنجا خطر آن بود که نگدامال شود یا لگد محکمی بخورد، به هر ترتیب بود گره ناشیانه را باز کرد، معمولاً در چنین مواردی گره‌های ساده می‌زنند، گرهی که راحت باز شود، اما شاید این دوروبرها این مهارت را بلد نباشند، خوشبختانه اسب هم تشخیص داد که می‌خواهند آزادش کنند و آزادی همیشه خوشایند است، حتی وقتی که با ناشاخته روبرو باشیم.

با اطمینان بیش از پیش به توانایی سگ در پیش بینی هر چیز مشکوکی که به سمتشان می‌آید، و گارایی او در رویارویی با هر مهمل‌ناخوانده‌ای به جاده اصلی که خوب کوبیده شده بود برگشتند. روز که روشن شد، آن دو که دیگر از صحنه جنایت دور شده بودند، در مزارع و کنار جاده به آدم‌هایی برخوردند، اما ظاهراً کسی اسب را نشاخت، حتی اگر هم می‌شناختند شاید دل به شک نمی‌شدند، چون آن دو تصویری خوشایند و معصومانه به دست می‌دادند، بانوی جوانی که یکری بر اسب راهواری سوار است، اگر بخوایم با

اصطلاحات قرون وسطایی بگوئیم. و سلحشور آواره که پیشانی می‌رود و به زحمت افسار اسب را که خوشبختانه فراموش نکرده همراه بی‌اورد به دست گرفته است و راه می‌برد. سنگ گنده این صحنه منزله را تکمیل می‌کرد، که بعضی خیال می‌کردند صحنه را خواب دیده‌اند. دسته‌ای آن را به حساب تغییر زندگی می‌گذاشتند. و هر دو دسته بی‌خبر بودند که دو اسب دزد خبیث از برابر دیدگانشان می‌گذرند، ظواهر جقدر می‌تواند فریب دهنده باشد. آنچه معمولاً نایده گرفته می‌شود این است که آنها می‌توانند دوباره آده را فریب بدهند. شاید خیلی بر آن است که آدم به اولین تأثیرهایی که می‌گیرد اعتماد می‌کند و دیگر چیزی نمی‌رسد. به همین دلیل بیش از آنکه روز به پایان برسد، بعضی‌ها ادعا خواهند کرد، عجب، امروز صبح آمادیس و اورینا^۱ را دیدم، اورینا سوار اسب بود، آمادیس پیاده. و سگی هم داشتند، آمادیس و اورینا که نبودند، چون هرگز کسی آنها را همراه سگ ندیده‌است، خوب، من که سنگ را دیدم، حقیقت دارد، یک شاهد حاضر به صدا تا شاهد غایب می‌ارزد، اما در زندگی، عشق، و ماجراهای آن دو، هرگز از سنگ نامی برده نشده پس بگذریم داستان را دوباره بنویسند، و تا آنجا که لازم است بنویسند تا هیچ چیز از قلم نیفتد. هیچ چیز، خوب، تقریباً هیچ چیز.

دم غروب به اردوگاه رسیدند و با آشوش باز و روی خندان همراهان روپرو شدند. اسب خاکستری به اسب کردند، که نفس نفس می‌زد، چپ‌چپ نگاه کرد. پشتش زخمی است که تقریباً خشک شده، پیداست که به پشتش ضربه‌ای مالیده و سه شب، از شب جمعه، در هوای آزاد گذاشته‌اند، معجزه‌ای که رد خور نداشت.

۱. Amadis and Oriana دو تن از پادشاهان یکی از افسانه‌های عاشقانه و سلحشوری قرون وسطا در پرتغال و اسپانیا.

همچنان که مردم به خانه و کاشانه باز می‌گردند و زندگی، آدم دلتی می‌خواهد بگوید، به حالت عادی برمی‌گردد، بازار بحث بین دانشمندان دربارهٔ عللی ممکن انحراف مسیر شید جزیره در واپسین دقیق، درست وقتی که ظاهراً هیچ چیز نمی‌توانست از فاجعه جلوگیری کند، درخ می‌شود. نظریات متفاوتند، بیشترشان با هم ناسازگارند. بنابراین روز به روز به تعداد کارشناسانی که با هم مجادله می‌کنند افزوده می‌شود.

نخستین نظریه مسیر تازه شبه جزیره را کاملاً تصادفی می‌دانند، که با مسیر قبلی زاویهٔ قائمه تشکیل می‌دهد. بنابراین می‌شود گفت بر هر توضیحی که آن را عملی ارادی فرض می‌کند، خط بطلان می‌کشد. وانگهی، این کار را به چه کسی می‌توان نسبت داد، چون بعید است کسی بخواهد تما کند که این هجوم بی‌امان ده‌ها میلیون انسان بر تل عظیمی از خاک و سنگ را باید به نحوی جمع و تفریق کرد تا هوش یا قدرتی ایجاد شود که بتواند با چنان دقتی عمل کند که فقط می‌شود آن را شیفانی توصیف کرد.

نظریه دیگر می‌گوید که پیش‌روی شبه جزیره، یا به بیان دقیق‌تر پیشرفت آن، به‌زودی خواهیم دید که چرا این واژه بهتر است، بارها و بارها زاویه قائمه تشکیل خواهد داد، که به طریق اولی^۱ راه بر این امکان شگفت‌انگیز می‌گشاید که شبه جزیره پس از توانی بسیار، تکمیل می‌کند، پیشرفت جایه‌جایی‌ها، که پس از رسیدن به یک نقطه معین ممکن است مقدار جایه‌جایی به کمتر از یک مایلمتر برسد، به مکان غزیمتش باز گردد، با آنکه در نهایت دقیقاً در جای درست قرار گیرد.

سومین نظریه وجود میدانی مغناطیسی یا نیروی دیگری را در شبه جزیره مطرح می‌کند، که می‌تواند با نزدیک شدن جسم غریبه با حجم کافی روندشان گسسته‌گریزنده‌ای را با سرشتی تقریباً خاص آغاز کند، چون چنانکه دیده‌ایم حرکت گریزنده بر عکس جهت حرکت اصلی نیست، بلکه اگر مثالی خودمانی از زمینه‌آشنای انوسیل وام بگیریم، در اصل یک‌جور بکل باد کردن است، اما آنچه تعیین می‌کند که این حرکت به سمت شمال خواهد بود یا جنوب، چیزی است که از نظر کارشناسان دورمانده است.

سرانجام نظریه چهارم، که ناهمگن‌تر از همه است، به آنچه تیر وهای فوقی روانی می‌خوانند متوجه می‌شود، و اصرار می‌ورزد که شبه جزیره را برداری از مسیر منحرف کرد که ظرف کمتر از یک دهم ثانیه از تمرکز هراس محض جمعیت پریشان و آرزوی نجاتشان تشکیل شد، این توضیح محیریت عمومی پیدا کرد، چون نویسنده‌اش در کوشش برای آنکه نظریه‌اش را در دسترس ذهنان ساده بگذارد، مثالی را از فیزیک گرفت و نشان داد چگونه برخورد شعاع‌های خورشیدی به عدسی محدب سیب می‌شود آن شعاع‌ها بر نقطه کانونی متمرکز شود، و چنانکه انتظار می‌رود گرما، اشتعال، و آتش به‌وجود آورد، قدرت ذهن جمعی هم آشکارا همان اثر تشدید شونده عدسی‌ها را دارد، که افکار فردی بسیار پراکنده و اشفته به وسیله آن برنگیخته

1. ipso facto.

و متمرکز می‌شود و در لحظه بحرانی به حال غلیان می‌رسد. تاسازی این توضیح مایه دردسر کسی نند، برعکس، بسیاری از مردم پیشنهاد کردند که همه سایل مربوط به روان، روح، جان، زاده و آفرینش انسان را به این ترتیب در چارچوب فیزیک توضیح دهند، ولو اینکه با قیاس ساده یا استنباط مبهم همراه باشد. این نظریه نا امروز با گوشه چشمی به کاربرد اصول اساسی آن در زندگی روزمره مطابقت داده و تکامل یافته است، بخصوص اگر بخواهیم از دو مثال آشنا استفاده کنیم. در کارکردهای احزاب سیاسی و مسابقات ورزشی کاربرد دارد.

با این حال بعضی از شکاک‌ها استدلال می‌کنند که نتیجه آزمایش واقعی این فرضیات، چون همین است و بس، ظرف چند هفته مشاهده خواهد شد. اگر سبه جزیره مسیر کنونی خود را دنبال کند، سبب می‌شود که بهین گریلند و ایسلند قرار گیرد. مناطقی نامساعد برای اسپانیا و پرتغال که به آب و هوا و شرایط اقلیمی ملایم و کرختی آن خو گرفته‌اند که معمولاً در بیشتر قسمت‌های سال گرم است. اگر این اتفاق بیفتد، تنها نتیجه منطقی که می‌توان از همه ماجراهایی که تاکنون شاهدش بوده‌ایم گرفت آن است که این سفر به زحمتش نمی‌ارزید. و از سوی دیگر، همین راه خیلی ساده‌ای برای روپرو شدن با ماله است یا خواهد بود، چون همه سفرها چیزی جز یک سفر نیست. هر سفر مرکب است از تعدادی سفر، و اگر یکی از آنها این قدر بی معنا باشد که نرید نداشته باشیم بگویم به زحمتش نمی‌ارزیده، عطل سلیم ما، اگر از پیشداوری و کاهلی پارتنگ بر ندارد، به ما خواهد گفت که باید تعیین کنیم که آیا سفرهای درون آن سفر آن قدر ارزش نداشته است که این همه محنت‌ها و مرارت‌ها را توجیه کند. باتوجه به همه اینها از هر نوع داوری نهایی یا پیشی فرض می‌پرهیزیم. سفرها مثل نسل‌ها در پی هم می‌آیند و یکی به دیگری اضافه می‌شوند. بین نوه‌ای که بودید و پدر بزرگی که خواهید شد، فرقی نمی‌کند چه پدری بوده باشید. بنابراین سفر، هر چند بهبود، لازم است.

ژوزه آنائیسو سفری را که در پیش داشتند جزء به جزء بررسی کرد. و چون می‌خواستند از کوهستان‌های پرشیب کانتابریان دوری کنند، جاده‌هایی را در نظر گرفت که مستقیم نبودند، و نتیجه کارش را توضیح داد؛ از سلاس دری، که حدود جایی است که حالا در آنیم، به والادولید باید حدود چهارصد کیلومتر باشد، و از آنجا تا مرز، ببخشید، اما نوی این نقشه که دارم مرز هنوز سرچایش هست، چهارصد کیلومتر دیگر است، روی هم‌رفته می‌شود هشتصد کیلومتر، که با راه رفتن اسب سفر درازی است، ماریا گویایرا حرفش را اصلاح کرده نمی‌گویند راه رفتن اسب، قدیم‌ها این جور می‌گفتند، بیشتر یورتمه است تا راه رفتن، بعد ژواکیم ساسا به حرف آمده با دو تا اسب که دلچبان را می‌کشند، با قیافه کسی که روی یشانش تور تنق می‌زند جمله‌اش را نیمه‌کاره گذاشت، بعد زد زیر خنده، طعنه آمیز نیست، از دوشوؤ^۱ دست کشیدیم و حالا با دو اسب سفر می‌کنیم. پیشنهاد می‌کنم نام دلچبان را بگذاریم دوشوؤ، *de facto* یا *de jure*^۲ نه اینکه لاتین خوانده باشیم، اما شنیده‌ام که دیگران این عبارت را به کار می‌برند، چنانکه پدر بزرگ‌های من می‌گفتند و زبان نیاکانشان را هم نمی‌دانستند. دوشوؤ پشت دلچبان علوفه می‌خورند، زخم پشت اسب کردند حالا دیگر کاملاً خوب شده، و اسب خاکستری، اگر دقیقاً جوان نشده باشد، مناسب‌تر و قوی‌تر به نظر می‌رسد، گردنش به بلندی اسب کردند نیست، اما جفت ناجوری هم نیستند. خنده‌ها که فروکش کرد، ژواکیم ساسا باز سؤال خود را پرسید، داشتم می‌گفتم، با دو تا اسب که دلچبان را می‌کشند، ساعتی چند کیلومتر طی می‌کنیم، و ماریا گویایرا جوابش را داد، حدود سه فرسنگ، یعنی به اصطلاح امروز حدود پانزده کیلومتره درست است، ده ساعت با

۱. توجه داشته باشید که دوشوؤ به سینروئن یا ژیان گفته می‌شود و در عین حال به معنای دو اسب است.

۲. عملاً.

۳. رسماً.

سرعت ساعتی پانزده کیلومتر می‌شود روزی صدوپنجاه کیلومتر، پس سه روزه می‌رسیم به والادولید، و سه روز بعد می‌رسیم به بیرنه، خیلی هم طول نمی‌کشد. ماریا گویابایرا که آزرده به نظر می‌رسید جواب داده این فستق یک برنامه خشک و خالی است، مگر اینکه بخواهیم اسب‌ها از خشکی خیلی زود سقط شوند، ولی خودت گفتی، بله، گنم پانزده کیلومتر، اما روی زمین هموار، به هر حال اسب‌ها هرگز نمی‌توانند روزی ده ساعت بتازند، می‌توانند استراحت کنند، چقدر خوب است که یادت ترفته باید استراحت کنند، از لجن طعنه‌آمیز صدای ماریا گویابایرا پیدای بود که نزدیک است کفرش درآید.

در چنین لحظاتی، حتی اگر اسب‌ها در نظر نباشند، مردها مطیعند، بکته‌ای که زرها عموماً نادیده می‌گیرند، فقط به آنچه مردها را می‌رنجانند توجه دارند، اشتباه‌ها و سوء تفاهدها از همین جا ناشی می‌شود، شاید ریشه مسأله در نقص شواین آدمیزاد نهفته باشد، بخصوص در مورد زنی که همیشه از این بابت به خود می‌بائند که شونندگان خوبی هستند، ژواکیم ساسا زیر لب گفت، قبول دارم که از اسب‌ها چیزی نمی‌دانم، در پیاده نظام خدمت کردم. دیگران به این مجادله لفظی گوش می‌دهند و لیخند می‌زنند، چون نباید آن را جدی گرفت، همان طور که به زودی خواهیم دید، نخ آبی در این دنیا نیرومندترین پیوند دهنده است. ماریا گویابایرا گفت، روزی شش ساعت بالاترین حدی است که می‌شود امیدش را داشت، در بهترین حالت ساعتی سه فرسنگ پیش می‌رویم، یا هر قدر که اسب‌ها بتوانند. ژوزه آنانسو یرسید، فردا راه می‌افتیم، ماریا گویابایرا گفت، اگر همه موافق باشند، و لعنش را ملاهم ترکرد و از ژواکیم ساسا پرسید، به نظرت خوب است، او با تعجب لیخند زد و گفت، از نظر من که عالیست.

آن شب پول‌های خود را شمردند، چقدر اسکودو و پزتا داشتند، قدری پول خارجی داشتند که ژواکیم ساسا هنگام ترک اوپورتو در دستش بود، فقط چند روز پیش بود و انگار که یک قرن گذشته بود، کمتر می‌توان این فکر را

بکر دانست. اما مثل بیشتر عیازات پیش یا افتاده حذاب است آذوقه‌ای که از خانه ماریا گویا آوره؛ بودند کم‌ویش تمام شده بود، باید باز خواربار تدارک می‌دیدند و این کار ساده‌ای نبود، با توجه به هرج و مرج و آشفتگی و خیل غارتگران که پس از رفتنشان حتی ساقه کلمی هم باقی نمی‌ماند. بگذریم از مرغذانی‌های چپاول شده، پاسخ خشماگین آدم‌های قحط‌زده که به ازای جوجه‌ای نحیف گنجی از آنان خواسته می‌شد. از وقتی اوضاع شروع کرد به عادی شدن، قیمت‌ها کمی پایین آمد، اما نه به صورت سابق؛ چون چنانکه می‌دانیم این جور چیزها هرگز به حالت گذشته بر نمی‌گردد. حالا از بابت ه سه چیز کیسود هست، حتی پیدا کردن چیزی برای دزدی هم مشکل است، تبه اگر کسی حاضر باشد دست به چنین خیانت‌هایی بزند، مورد اسپ مورد خاصی بود. اگر زخمش در کار نبود هنوز به اصطیل زشت می‌داد و به صاحب قبلش کمک می‌کرد، که از سرنوشت حیوان خیری ندارد، جز اینکه دو آدم رذل و یک سگ آن را برده‌اند و شاهد‌های زیادی به جا گذاشته‌اند. همیشه گفته‌اند که از شر خیر می‌زاید، این حرف را آن قدر زده‌اند که شاید به حقیقتی عام بدل شده باشد، نا آنجا که ما زحمت تشخیص خیر را از شر و آنهایی که این یا آن را نجره کرده‌اند به خود بدحیم. بعد پدر و اوره گفت، مجبوریم کار کشیم تا قدری پول به دست بیاوریم، عقیده بسیار متینی بود، اما پس از آنکه مهارت‌هاشان را روی دایره ریخند به نتیجه‌نا امید کشته‌ای رسیدند که انتظارش می‌رفت. چون ژولنا کاردا پس از فارغ‌التحصیل شدن در رشته علوم انسانی کار تدریس در پیش نگرفت. بلکه ازدواج کرد و خانه دار شد، وانگهی اینجا در اسپانیا علاقه چندانی به ادبیات پرتغال ندارند، و گذشته از این، در حال حاضر اسپانیایی‌ها مساجل مهم‌تری در ذهن دارند، ژواکیم ساما، همان طور که با قدری یکری اخلام کرد، متعلق به پیاده نظام است، که از دهانش در رفت، یعنی یکی از کارمندان دنیایه اداری بود، بدون شک حرفه مفیدی است، اما در زمان ثبات اجتماعی و دادوستد عادی، پدر و اوره عمرش را صرف

نسخه پیچی کرده است، اولین بار که او را دیدیم سرگرم پر کردن کیسول‌ها از کین بود، چه حیف شد که یادش رفت داروخانه را با خودش بیاورد، حالا می‌نوانست طبابت بکند و خوب پول در بیاورد، چون در این نواحی روستایی دواخانه‌چی و پزشک یکی است، ژوزه آنانیسو معلم ابتدایی است، و نو خود حدیث مفصل بخوان، بگذریم از این‌که در کشوری است با تاریخ و جغرافیای دیگر، و منظور می‌تواند برای بچه‌های اسپانیایی توضیح دهد که نبرد انزو باروتا پیروزی بوده، وقتی که معمولاً پادشاهان داده‌اند فراموش کنند که شکست چشمگیری بوده است، ماریا گونابیرا در این دسته تنها کسی است که می‌تواند در این مزارع دنیال کار برود و از عهده‌اش بریاید، البته به شرطی که با نیرو و تجربه‌اش که محدود است جور دربیاید.

به یکدیگر نگاه می‌کنند و نمی‌دانند چه کنند، ژواکیم ساسا با تردید می‌گوید، اگر ناچار باشیم هر پنج دقیقه یکبار بایسیم تا پول در بیاوریم هرگز به بیرنه نمی‌رسیم، پولی که این جوری در بیاید دوام ندارد، به محض اینکه درآمد خرج می‌شود، راه حل مناسب برای ما آن است که مثل کولی‌ها سفر کنیم، منظورم کثانی است که مدام از کشوری به کشور دیگر می‌روند و می‌آیند، باید یک جوری زندگیشان را بگذرانند، داشت سوآلی می‌کرد، شک خودش را بیان می‌کرد، شاید مائده آسمانی نصیب کولی‌ها می‌شد، پدرو اورسه که به جنوب یعنی خاستگاه کولی‌ها اشاره می‌کرد به او پاسخ داد، بعضی هاشان اسب خرید و فروش می‌کنند، عده‌ای در بازار بارچه می‌فروشند، دسته‌ای دم درخانه‌ها می‌روند و ابزار می‌فروشند، زن‌ها فال می‌گیرند، قضیه اسب را که یکسر باید رها کنیم، از این راه نمی‌توانیم زندگی کنیم، بعلاوه، از این حرفه هیچ چیز نمی‌دانیم، و اما یرسیم به فالگیری، بیایید امبدوار باشیم سرنوشت خودمان باعث نگرانی ما نشده، تازه اگر حرفش را نزنیم که برای فروختن اسب اول باید آن را خرید، پولشان به این حد نمی‌رسید، حتی برای خرید آسی که دزدیده بودند قد نمی‌داد، سکوت شد، هیچ کس نمی‌دانست

بظهور، اما وقتی شکسته شد، ژواکیم ساسا، که نشان می‌دهد ذهن عملی دارد، به آنها گفت، من فقط یک راه خروج از این بن‌بست می‌بینم، بایید قدری لباس از کلی فروشی‌ها بخریم، لابد به اولین شهر بزرگی که برسیم همچو کاشی را پیدا می‌کنیم، بعد آن را با سود مناسبی در دهات می‌فروشیم، من حساب و کتاب را نگه می‌دارم. تا پیدا شدن راه بهتری فکر مناسبی به نظر می‌رسد، و می‌توانستند امتحانش بکنند، چون از عهده کشاورزی، دارو فروشی، معلمی یا زمینداری بر نمی‌آمدند، می‌توانستند فروشنده دوره‌گرد و دستفروش بشوند، فروختن لباس زن و مرد و بچه شغل پستی نیست، و با حسابداری دقیق می‌توانند از راه آن زندگی کنند.

پس از آنکه این نقشه را برای ادامه زندگی کشیدند، به فکر استراحت شب افتادند، لحظه‌ای رسید که تصمیم بگیرند چطور پنج نفر در دلجان که حالا نامش شده بود دوشو و بخوابند، ترتیب آن به قرار زیر است: پدرو اورسه در جلو می‌خوابد و روی تشک کاهی باریکی که اندازه اوست از پهنا دراز می‌کشد، بعد ژوانا کاردا و ژوزه آناتیسو از دوازا در فضای خالی بین بارونه، و همین فضا برای ماریا گوبایرا و ژواکیم ساسا کمی آن طرف‌تر. برده‌های سرهم بندی شده گویه‌های خیالی درست می‌کند و قدری خلوت فراهم می‌آورد، اگر ژوانا کاردا و ژوزه آناتیسو، که در وسط دلجان می‌خوابند، احتیاج داشته باشند شب بیرون بروند، از کنار پدرو اورسه رد می‌شوند که اهمیتی نمی‌دهد، در اینجا در همه چیز از جمله در ناراحتی شریکند، ارواح فضول که طبعشان منحرف و متعایل به خیانت است، خواهند پرسید، بوسه‌ها و نوازش‌ها و هماغوشی‌هاشان چه اجازت بدهید بگوییم که دلخاستگان برای ارضای انگیزه‌های شیرین طبیعت دو راه دارند، یا به جستجوی جایی خلوت و دلچسب به در و دشت می‌زنند، یا از غیبت موقتی و عمدی همراهان استفاده می‌کنند و دست به کاری می‌زنند که نباید گفت، نشانه‌ها به خودی خود گویا هستند، مگر اینکه بخواهیم ناپدیدشان بگیریم، درست است که بی‌پولند اما نفهم

که نیستند.

در سپیده دمان، چنانکه زبان شعر اقتضا می‌کند، راه نیفتادند، چون حالا که همهٔ وقت‌های دنیا را در اختیار دارند چرا صبح زود بیدار شوند، اما این تنها دلیل یا فایده‌کننده‌ترین دلیل نبود، مدنی طول کشید تا آماده شوند، مردها صورت را خوب تراشیدند، زن‌ها تروتمیز یا لباس‌هایی که به دقت برس زده بودند، زوج‌ها در گوشهٔ مناسبی از جنگل پس از آنکه سطنی آب از نهر برداشتند، یکی پس از دیگری شاید لغت مادرزاد چون کسی آنها را نمی‌دید، تن خود را شستند، پدرو او روزه آخرین کسی بود که خود را شست، و سگ را با خود برد، آنها به دو جانور می‌مانستند، وسوسه می‌شوم که بگویم هر یک مثل دیگری می‌خندید، سگ پدرو او روزه را هل می‌داد و پدرو او روزه به او آب می‌پاشید، مردی به سن و سال او نباید خود را مسخرهٔ خلیق می‌کرد، هر رهگذری اگر او را می‌دید بی‌درنگ می‌گفت: آن پیرمرد باید قدری متانت داشته باشد، لاجد آنقدر از عمرش می‌گذرد که خودش بهتر بداند، از اطرافگاهشان جز زمین لگدمال شده، آبی که پس از سستشوی تنششان پای درخت‌ها ریخته بودند و خاکسترهای بین سنگ‌های سیاه نشانی باقی نمانده است، نخستین وزش باد همه چیز را پراکنده خواهد کرد، نخستین بارش سنگین زمین را هموار و خاکسترها را محو خواهد کرد، فقط سنگ‌ها نشان خواهند داد که کاشی اینجا بوده‌اند، و اگر پایش بیفتد در خدمت اردوی دیگری خواهند بود.

برای سفر روز خوبی است. از شب ماهور که در آن پناه گرفته‌اند به سوی جاده پایین می‌روند. ماریا گواپایرا در جایگاه رانندهٔ دلچان است، چون به کس دیگری اعتماد ندارد که مهار را دستش بدهد، آدم باید بداند چطور با اسب‌ها حرف بزند، جاده پر از قلوه سنگ و دست انداز است و اگر یکی از محورهای چرخ بشکند همهٔ زحمات به باد می‌رود، خدا ما را از چنین مصیبتی حفظ کند. با این حال اسب کردند و اسب خاکستری زوج نامناسبی هستند،

چس^۱ انگار از استواری پاهای گریزلی^۲ نامطنن است، و گریزلی همین که با آن دیگری به مالند بسته شد خود را به بیرون می‌کشد، انگار که می‌خواهد از همراهی با او خلاص شود، و چس را به تقلای بیشتری رامی‌دارد. ماریا گویایرا پیش رفتنشان را تماشا می‌کند، وقتی در جاده هستند با مهارت و به کمک شلاق و کشیدن مهار چس را تحت فرمان درمی‌آورد.

ژواکیم ساسا که نام چس و گریزلی را بر آنها گذاشته بود، همیشه یادش بود که این دو شوو^۳ مثل اتومبیل نیست. چون اسب‌های دومی چنان یکی شده بود که تمیزش مبر نمی‌شد، و در آن واحد یک هدف داشت. حال آنکه این دو تا از هر جهت فرق دارند، رنگ، سن، نیرو، اندازه، و خلق و خو، بنابراین بیخود نیست که هر کدام اسم جداگانه‌ای دارند. ژوزه آنانیسو گله کرده اما در زبان انگلیسی گریزلی فقط به خرس گفته می‌شود، و چس یک جور بازی است، که ژواکیم ساسا به آن جواب داده ما که در انگلستان نیستیم، اسم تعمیدی اسب خاکستری را گذاشته‌ایم گریزلی و اسم کردند شده چس، و من هم پدر خوانده‌شان هستم. ژوانا کاردا و ماریا گویایرا از شیدن این بازی کودکانه مردها لبخندی به یکدیگر می‌زنند. و پدر و اورسه یکباره به گفتگوی آنها می‌پیوندند، اگر این دو تا مادبان و نریان بودند و کوزه‌ای داشتند، آخر کار خرس شطرنج باز داشتیم.

روز اول پیش از هفتاد کیلومتر طی نکردند، نخست به خاطر آنکه پس از آن همه مدت بی‌کار ماندن درست نبود زیاد به اسب‌ها فشار می‌آوردند، چون یکی از آنها از زخم در عذاب بود، و دیگری به خاطر آنکه منتظر تصمیمات قطعی بود که در گرفتار این پا و آن پا می‌کردند، و دوم به سبب اینکه می‌خواستند به شهر نوگو بروند و در آن خواربار و قماش بخرند به امید اینکه

۱. chess به معنای شطرنج و شطرنجی و پدجازی و غیره آمده.

۲. Grizzly نام نوعی خرس خاکه‌تری است. نویسنده در صفحه بعد موضوع را روشن‌تر می‌کند.

زندگی‌شان را از آن تأمین کنند، بنابراین ناچار شدند از راهشان به سمت شمال منحرف شوند. روزنامه‌ای خریدند تا آخرین خبرها را بخوانند، جالب‌تر از همه عکسی بود که روز پیش از شبه جزیره گرفته بودند، جابه‌جایی آن به سمت شمال، یک روز پس از عزیمت از مسیر قبلی به روشنی با نقطه چین نشان داده شده بود. در این باره شک نبود، زاویه قائمه‌اش را نمی‌شد اشتباه گرفت. اما نظریات متناقض که بیشتر خلاصه کردیم پیشرفت کمی کرده بود، و مطابق دیدگاه روزنامه می‌شد لحن توأم با احتیاط و شک و تردیدش را دریافت، که شاید در پرتو سرخوردگی پیشین موجه بود، اما خاص آن تنگ نظری بود که نزد شهرستانی‌ها یافت می‌شود.

در ائبار کلی فروشی، زن‌ها، چون طبعاً انتخاب لباس‌ها به عهده آنها گذاشته شده یا ژواکیم ساسا که دم دست بود تا برای قیمت‌ها چک و چانه بزند، نتوانستند تصمیم بگیرند چه بخرند، آیا برای زمستان نزدیک لباس بخرند، یا به استقبال بهار بروند. ژواکیم ساسا به برنامه میان مدت اشاره کرد، اما ژوانا کاردا روی میان فصل اصرار داشت، در جواب او ژواکیم ساسا به اختصار گفت، در اداره ما این اصطلاح را به کار می‌بریم، همیشه می‌گفتیم برنامه کوتاه مدت، میان مدت، دراز مدت. احتیاجات خودشان انتخاب نهایی را تعیین کرد، چون همه شان سخت به لباس‌های پاییزی نیاز داشتند، بعلاوه اجتناب ناپذیر بود که ماریا گویایرا و ژوانا کاردا وسوسه شوند آنچه را که خودشان می‌خواستند بخرند. روی هم رفته خریده‌ها را طوری کردند که رضایت همه جلب شد، و اگر تقاضا هم با کالاهایی که برای عرضه خریده بودند جور درمی‌آمد، توید سود مناسبی در برداشت. ژواکیم ساسا نگرانی خود را بروز داده نصف پولمان را به باد داده‌ایم، و اگر نصف پولی را که خرج کرده‌ایم ظرف یک هفته در نیآوریم به زحمت می‌اختیم. یا وضعی که داریم، بدون پسران‌داز و بدون استفاده از وام بانکی، باید پولمان را طوری خرج کنیم که عایدی ثابتی داشته باشیم و درآمدمان را با سرمایه‌گذاری تراز کنیم. ژواکیم ساسا با استفاده از موقعیتش

در مقام حسابدار خلق کوتاه خود را در اولین توقف پس از ترک لوگوایزاد کرد، و دیگران با حسن نیت گوش دادند.

وقتی به تور زنی خوردند که می‌دانست چطور معامله را جوش بدهد و وادارشان کرد قیمت دو دامن را آنقدر پایین بیاورند که از هر سودی محروم شوند، خیلی زود پس بردند که کار آسانی انتخاب نکردند. از فضا ژوانا کاردا فروشنده بود و بعد از آن به شرکایش قول داد در آینده سرسخت‌ترین زن فروشنده‌ای خواهد بود که در شبه جزیره این منغل را دارد. ژواکیم اما هشدار خود را تکرار کرد و به آنها گفت، اگر از اول احتیاط نکنیم، ورشکته می‌شویم و نه پول خواهیم داشت و نه جنس. بعلاوه، فقط پای زندگی خودمان در میان نیست، سه شکم دیگر را هم باید سیر کنیم، سگ و اسب‌ها را، پدرو اودسه حرفش را قطع کرد، سگ هوای خودش را دارد، تا حالا خودش را اداره کرده، اما هر وقت نتواند غذای خودش را شکار کند، دمش را می‌گمارد لای با و می‌آید سراغ ما، و اگر چیزی نداشته باشیم به‌اش بدهیم چه می‌شود، نصف غذای من مال سگ، این فکر مهر بانده‌ای است، اما دغدغه اصلی ما باید به جای تقسیم فقر تقسیم ثروت باشد. روزه آنائیسو نظر داده ثروت و فقر یکی از راه‌های بیان زندگی است، اما در این لحظه از عمرمان خود را فقیرتر از آنچه واقعاً هستیم می‌یابیم، این موقعیت عجیبی است، طوری زندگی می‌کنیم که انگار فقیر بودن را انتخاب کرده‌ایم. ژوانا کاردا گفت، اگر پای انتخاب در بین بود، گمان نمی‌کنم که با حسن نیت این راه را انتخاب می‌کردیم، مسئله شرایط بود که بعضی از آنها را پذیرفته‌ایم، یعنی آنهایی که به هدف شخصی ما کمک می‌کردند، ما مثل بازیگرانی، یا فقط شخصیت‌های نمایش، بعد پیرسیده، مثلاً اگر ناچار بودم به طرف شوهرم برگردم، چه کسی می‌شدم بازیگری و رای شخصیت تعیین‌شده، یا شخصیتی که نقش بازیگر را ایفا می‌کند، و جای من بین این دو کجا بود. ما زیاداً گویا بایرا ساکت گوش داده بود و حالا مثل کسی حرف می‌زد که گفتگوی دیگری را شروع کرده باشد، شاید دقیقاً متوجه نشده

بود دیگران چه گفتند، مردم هر روز دوباره به دنیا می‌آیند، اما می‌توانند تصمیم بگیرند که ایا به زندگی روز پیش ادامه دهند یا زندگی تازه‌ای را در پیش بگیرند. پدر و اوردسه یادآوری کرده، اما تجربه هم هست، یعنی هر چه یاد گرفته‌اید. ژواکیم ساسا گفت، بله، حق با نوست، ولی معمولاً طوری زندگی می‌کنیم که انگار تجربه قبلی را نداشتیم، یا فقط آن قسمتی از زندگی را به کار می‌بریم که به ما اجازه می‌دهد به اشتباه خود ادامه دهیم، و موارد و شمرات تجربه را نقل کنیم، من تازه به فکر چیزی افتادم که شاید شما آن را مسخره بایمی معنا بدانید، شاید تجربه روی هم‌رفته در جامعه تأثیر بیشتری داشته باشد تا افراد، جامعه از تجربه همه استفاده می‌کند. اما هیچ‌کس نمی‌خواهد، نمی‌داند، ما نمی‌تواند از تجربه شخصی خودش به نحو کامل استفاده کند.

هنگام صرف ناهار در سایه درختی درباره این مسایل جالب حرف زدند، ناعاری مختصر چنانکه در خور فروشندگان دوره گرد است که هنوز روز کارشان تمام نشده، و اگر کسی بگوید این جور بحث‌ها در این زمان و مکان بعید است، باید به او یادآوری کنیم که به طور کلی سطح آموخته‌ها و فرهنگ خاص ژانران به گفتگوی دامن می‌زند که سیر آن، از منظر خاص ترکیب ادبی که در جستجوی واقعیت‌نمایی دقیق است، بدون آنکه آشکارا ناشایست باشد، در واقع نقایص آن را برملا می‌کند، اما هرکس، صرف نظر از مهارتی که دارد، نگاه چیزهایی گفته یا کارهایی کرده بسیار فراتر از سرشت و عوقبتش، و اگر می‌توانستیم این آدم‌ها را از کسالتیاری زندگی روزمره که در آن رفته رفته هویت خود را می‌بازند برهائیم، یا اگر خودشان می‌توانستند قید و بندهای بیهوده را به دور افکنند، چه شگفتی‌هایی از دستشان برمی‌آمد، چه گوشه‌هایی از دانش ژرف را می‌توانستند به دیگران انتقال دهند، چون همه‌مان بی‌نهایت بیش از آنکه فکر می‌کنیم می‌دانیم، و دیگران بی‌نهایت بیش از آنچه ما آماده قبول آنیم می‌دانند. پنج نفر به عجیب‌ترین دلایل در اینجا گرد آمده‌اند، و اگر نتوانند چیز تعجب‌آوری بگویند بسیار شگفت‌انگیز خواهد بود.

در این قسمت‌ها کمتر اتمیلی دیده می‌شود. گهگاه کامیون بزرگی که خواربار و عمدتاً مواد غذایی به دهات می‌برد در رفت و آمد است. در جریان هر اتفاقی که افتاده ذخایر مواد غذایی محل مختل شده است. با مصرف بیش از اندازه ناگهانی کمبود عادی است. اما همیشه عذرو بهانه‌ای در کنار است. یادتان باشد آدمیزاد هرگز موقعیت مشابهی را تجربه نکرده است. و اما برسیم به کشتیرانی. بشر همیشه کشتیرانی کرده. اما یا کشتی‌های کوچک. بسیاری از فراریان پای پیاده می‌روند. بعضی سوار خرنه و اگر جاده این قدر ناهموار نبود. دوچرخه دور و بر ما زیاد می‌شد. مردم اینجا معمولاً خوش خلق و صلحجو هستند. اما رشک احتمالاً تنها خصیصه‌ای است که نزد هر طبقه اجتماعی و در حقیقت نزد اکثر آدمیزادگان یافت می‌شود. بنابراین جای شگفتی نبود که دهن دوشوؤ که در جاده می‌رفت. وقتی بیشتر مردم وسیله نقلیه نداشتند. قدری حادت برانگیزد. هر دارودسته مصمم و خشن راهزن می‌توانست به‌زودی این وسیله را از دستشان بگیرد. یکیشان که پیرمرد است. دوتای دیگر را مشکل است بتوان با سامسون یا هر کول اشتباه گرفت. و اما برسیم. به زن‌ها. وقتی حریف مرده‌اشان تن‌دی. آنها شکار آسانی هستند. راستی. ماریا گویایرا زنی است که می‌تواند در برابر هر مردی ایستادگی کند. اما نه دست خالی و بدون سلاح آتشین. پس این قضیه خیلی راحت می‌توانست اتفاق بیفتد که به فرورشتندگان بیار ما حمله کنند. به زن‌های بیچاره تجاوز کنند. و مردها را مجروح و تحقیر شده به حال خود رها سازند. اما سگ همراهشان بود. اگر سرورکنه کسی پیدا می‌شد سگ هم از زیر دل‌بجان در می‌آمد. و چه جلو و چه عقب. چه بی حرکت بود و چه راه می‌رفت. بینی‌اش مثل سگ گرگی روبه پایین بود. با آن نگاه پخ‌زده به رهگذرها خیره می‌شد. این نگاه تقریباً همیشه بی‌آزار بود. اما مردم آن را به حساب نگاه مهاجم می‌گذاشتند و می‌ترسیدند. اگر همه کارهایی را که سگ تاکنون کرده در نظر بگیریم. شایسته خواهد بود که به رغم کنایه‌های مکرر درباره‌ی منشاء دوزخی

ان را فرشته نگهبان بخوانیم. شاید عده‌ای اعتراض کنند که این حرف با تعالیم صنی اصول عقاید مسیحی و غیر مسیحی مغایرت دارد که به موجب آنها فرشتگان همیشه بالدار نرسیم می‌شوند، اما در تمام این موارد فرشتگان لزوماً پرواز نمی‌کنند، پس چه ضرری دارد که گاه در هیات سنگ ظاهر شوند. بی‌آنکه لازم باشد پارس کنند، که به هر حال در شأن وجود معنوی نیست. دست کم اجازه بدهید اعتراف کنم سنگ‌هایی که پارس نمی‌کنند به خوبی فرشتگانند.

آن شب در کرانه رود مینیو نزدیک دهی به نام پورتومارین چادر زدند. هنگامی که ژوزه آنانیسو و ژواکیم ساسا اسب‌ها را باز و نر و خشک کردند، آتش افروختند، سیب‌زمینی پوست کنندند، و سالاد درست کردند، زن‌ها همراه پدر و اودسه و فرشته نگهبان، از فرصت گرگ و میش استفاده کردند تا به خانه‌های ده سری بزنند. ژوانا کاردا به سبب مانع زبان حرفی نزد، شاید مشکل ارتباط بود که دفعه پیش فرییش داد، اما برای آینده نجره کسب می‌کند، که تنها جایی است که در آن می‌توان اشتباه‌ها را تصحیح کرد. کسب و کار مصفانه بود و آنها کالای خود را به قیمت مناسب فروختند. وقتی برگشتند چادر را مثل خانه دیدند، آتش بین چند سنگ جرق جرق می‌کرد، چراغی که از دلجان آویخته بود نمدپیره‌ای از نور در فضای باز می‌پراکند، و جیسی که از قابلمه جوشان به مشام می‌رسید مثل حضور مرور ما تسلی بخش بود.

پس از صرف غذا گرد آتش از هر دری سخنی می‌گفتند، ناگهان به فکر ژواکیم ساسا رسید پرسند، این نام گویابیرا را از کجا آوردی، معنیش چیست و ماریا گویابیرا به او گفته تا جایی که من می‌دانم این اسم لنگه ندارد، مادرم که مرا حامله بود خوابی دید، می‌خواست اسمم را فقط گویابیرا بگذارد، اما پدرم اصرار کرد که نامم ماریا باشد، بنابراین اسمی رویه گذاشتند که خودم نقشی توبش ندارم، ماریا گویابیرا پس معنیش را نمی‌دانم، اسمم از خواب سر درآورده خواب همیشه معنایی دارد اما نه نامی که از خواب سر درآورد، حالا

یقیناً شما اسمهاشان را به من بگویید. آنها هم یک یک نامهاشان را گفتند. بعد ما ربا گویا برا آتش را با تکه چوسی عم زد و گفت، نامهایی که ما داریم رژیاست، اگر نامهاشان را به خواب بینم، درباره چمچیر خواب دیده‌ام.

هوا تغییر کرده است، عبارتی با بیجاری تحسین انگیر که به شیوه‌ای تسکین دهنده، بیطرف و خشنی به ما خبر می‌دهد که تغییر کردن به‌شوری و به وخامت رفتن. باران می‌بارد، نرم‌باری پاییزی، و تا زمین گلی نشده و سوسه می‌شویم که با چکمه لاستیکی و بارانی دشت و صحرا را بگردیم و آن شتک ملایم نمناک را بر گونه‌ها مان حس کنیم، و در حزن به رقیق دور دست غرقه شویم، تحسین درختان برگ می‌ریزند و لخت و سرد می‌نمایند، انگار که ناگهان تنای نوازش دارند، کسانی هستند که خوش دارند آنها را با محبت و دروغ در آغوش بفشارند، گونه‌ها مان را برنفته نمور می‌گذاریم و این احساس به ما دست می‌دهد که گویی درخت سرزیا غرق اشک است.

اما کرباس دلیجان به نقش اصلی این نوع روکش‌ها برگشت، زیرا بافت محکمی داشت تا با دوام باشد، نه اینکه آب باران را رد نکند. متعلق به زمانی است که مردم عادت داشتند لباس‌ها را بر تن خود خشک کنند، و اگر بختان

می‌گفت، لیوانی آب حیات^۱ حفظشان می‌کرد. بعد تأثیرات فصل‌ها، خشک شدن نسج‌ها، و ساییدگی کوک‌ها بود، به آسانی می‌توان دید که رفع همه آسیب‌های کریاسی که از اتومبیل برداشته‌اند یا حوضه کردن مقدور نیست. بنابراین باران پیوسته به درون دلیجان نشت می‌کند و با اینکه ژواکیم ساسا اطعبتان می‌دهد خیس خوردن نخ‌ها را پهن می‌کند و در نتیجه تار و پود تنگ‌تر می‌شود، و اگر حوضه کنند اوضاع بهتر خواهد شد، بی‌فایده است. از لحاظ نظری چیزی درست‌تر از این نیست، اما پیداست که در عمل کارایی ندارد. اگر تشک‌ها را جمع نمی‌کردند، مدت‌ها طول می‌کشید تا بتوانند دوباره روی آنها بخوابند.

باران که تند می‌شود و فرحت دست می‌دهد، مسافران زیر پل‌پناه می‌گیرند، اما این جور جاها کم است، این فقط جاذبه‌ای بیابانی است دور از بزرگراه‌های اصلی که برای حذف نقاط و پیشگیری از کاهش سرعت روی راه‌های فرعی پل می‌زنند. یکی از این روزها به فکر ژوزه آنتائیسو خواهد رسید که جلایا رنگ ضد آبی بخرد، و قدری هم به دست می‌آورد، اما تنها رنگ مناسبی که می‌یابد سرخ روشن است، و حتی به یک چهارم کریاس هم قد نمی‌دهد. وقتی دریافتند که تا سی کیلومتری آنجا هم رنگ ضد آب با همان نام پیدا نمی‌شود، اگر ژوانا کاردا به فکر بهتر و نظری پذیرفتنی‌تر نرسیده بود که نوارهای بزرگ پلاستیک را به هم بدوزد تا روکشی برای دلیجان و پونش دیگری برای اسب‌ها فراهم آورد، دلیجان ناچار بود نصف دنیا را با حفاظی طی کند با همه رنگ‌های رنگین‌کمان، با نوارها، دایره‌ها و مربع‌هایی به رنگ‌های سبز و زرد، نارنجی و آبی، بنفش، سفید بر سفید، قهوه‌ای، و شاید حتی سیاه، بنا به هوس هنرمند. در این گهرودار باران همچنان می‌بارد.

پس از گفتگوی بی‌سرانجام و کوناهمی که درباره معنای نام‌ها و مفهوم رؤیاها داشتند در این موضوع بحث کردند که به این رؤیا که سنگ است چه

۱. aqua vitae نوعی نوشیدنی الکلی قوی بود که در زمستان‌های بسیار سرد شمالی برای بالا بردن مقاومت بدن در مقابل سرما مصرف می‌شد.

نامی بدهند. عقاید گوناگون است، همان‌طور که باید بدانیم: صرفاً پای رجحان در میان است، حتی می‌توان گفت که عقیده چیزی جز بیان مستدل رجحان نیست. پدر و اورسه نام‌هایی بی‌پایه و سستی از خلیل خلیبان یا وفادار را پیشنهاد و تأیید می‌کنند، که هر دو با توجه به شخصیت حیوان، یعنی هدایت خط‌ناپذیر و وفاداری بسیار متناسب است. ژوانا کاردا بین سرگرد و سرباز صفر در نوسان است. نام‌هایی یا حیثه نظامی که با خلق و خوی زن پیشنهاد دهنده جور در نمی‌آید، اما روح زنانه ژرفایی ناپسودنی دارد، مارگریت گوته نمد عمر در پای چرخ تخریبی تلاش می‌کند تا میل به رفتاری چون لیدی مکبث را سرکوب کند، و ناام مرگ بقین ندارد که بُرد با او باشد. و اما ماریا گویایرا، هرچند نمی‌تواند دلیلش را توضیح دهد؛ و این اولین بارش نیست، پیشنهاد کرد: و از پیشنهاد خود دست‌پاچه شد، که نام سنگ را فرشته نگهبان بگذارند، و هنگام صحبت سرخ شد، می‌دانست که بخصوصی در دل‌اعلام چقدر مسخره به نظر می‌رسد، که فرشته نگهبان را صدا بزنیم و به جای آنکه موجودی بهشتی با ردای سفید یال و پرزنان از آسمان فروه بیاید، هیولای درنده‌ای غرق گِل‌ولایت و آلوده به خون خرگوشی بتواند پدیدار شود و فقط برای صاحبانش، اگر شایسته این نام باشند، احترام قابل شود. ژوزه آنایسو فوراً توانست خنده‌ای را که پیشنهاد ماریا گویایرا برانگیخته بود فرو بپاشد و پیشنهاد کند که نام سنگ را سمج بگذراند چون اگر معنای این کلمه را درست دریافته باشیم، همه کیفیاتی را که نام‌های دیگر مثل وفادار، خلیبان، سرگرد، سرباز صفر، و حتی فرشته نگهبان دارند در بر می‌گیرد، چون هر کدام از اینها اگر سماجت و پشتکار نداشته باشند، تمام اعتماد از دست می‌رود، خلیبان راهش را گم می‌کند، سرگرد پستش را ترک می‌گوید، سرباز سلاحش را تسلیم می‌کند، و فرشته نگهبان را دختر جوانی اغوا می‌کند که قاعدتاً فرشته باید از وسوسه محفوظش دارد. همه کف زدند، گرچه ژواکیم ساسا حس می‌کرد بهتر است که حیوان را فقط سنگ صدا بزنند. چون تنها سنگ تویی دست و بالشان

همین بود، خطر کمی وجود داشت که در صدا زدن یا پاسخ او اشتباهی پیش آید. بنابراین موافقت کردند که مگ را سمج صدا بزنند. اصلاً لازم نبود برای نامگذاری او زحمت زیادی بکشند. حیوان به هر نامی که دلشان پیشواهند صدایش بزنند وقتی بداند مخاطب او مت بلخ می‌دهد، اما نام دیگری در خاطر او ثبت است، مشتاق، ولی اینجا هیچ‌کسی از این اسم خبر ندارد. مردی که زمانی گفت نام هیچ نیست، حتی رؤیا، حق داشت، هر چند که ماریا گونا بایر نظر دیگری داشته باشد.

بی‌آنکه بدانند راه قدیمی ساتباگو را در پیش می‌گیرند، از جاهایی می‌گذرند که نام‌های امس یا نومیدی گذشته راه بسته به آنچه مسافران روزگار گذشته از سرگذرانده بودند برخورد دارند، ساریا، ساموس، یا ویافرانکا دل بیروزی ممتاز، جایی که هرزیر بیمار یا خسته که به در کلبسای حواریون می‌گرفت از تکمیل سفر خود به ساتباگو دکامیوستلا معاف می‌شد، و آموزش کسانی نصیب می‌شد که تمام راه را طی کرده باشند. بنابراین حتی در آن روزگار نیز مذهب امتیاز می‌داد، هر چند هیچ چیز به پای امروز نمی‌رسد که امتیاز مأجورتر از ایمان است، چه ایمان کاتولیکی باشد و چه غیر آن. دست کم این مسافران می‌دانند که اگر آرزوی دیدار پیرنه را داشته باشند، ناگزیر خواهند شد همه راه را تا آنجا بروند و دست خود را به بر قله‌اش بگذارند، با کفایت نمی‌کند، چون حساسیت آن کمتر است، و چشم‌ها راحت‌تر از آنکه تصورش را بشود کرد گول می‌خورند. رفته رفته از شدت باران کاسته می‌شود، گهگاه ریز باری می‌بارد، تا آنکه روی هم‌رفته بند می‌آید. آسمان صاف نشده است، شب به سرعت فرا می‌رسد، زیر چند درخت چادر می‌زنند تا از باران بعدی در امان باشند، هر چند پدرو اورسه می‌توانست این ضرب‌المثل اسپانیایی را نقل کند که تقریباً این طور است، زیر درخت پناه بگیر تا بیسر خیس شوی، فروختن آتش راحت نبود، اما کاردانی ماریا گوا بایر ا سرانجام برهیمه‌هایی تر پیروز شد، دو سر هیعه‌ها جرق جرق کنان بل کشید، انگار که شیرۀ جانشان

بیرون می‌زد، به بهترین وجه غذا خوردند، به قدری که نگذارد در دل شب شکمشان از گرسنگی به فار و قور بیفتد، چون ضربالمثل دیگری به ما می‌گوید، اندرون از طعام پر می‌سازد، تا به شبها قرار یابی باز، شام خود را در دلجان در بر تو چراغ نغزی دود زده خوردند، فضا سنگین بود، لباس‌هاشان خیس بود، تشک‌ها را جمع کرده و کنار گذاشته بودند، باقی دار و نذارشان روی هم کپه بود، هر کدیابانوی بزرگ منشی از دیدن چنین آشفتگی عذر می‌کرد، اما از آنجا که هیچ شری تا ابد نمی‌یابد و هیچ بازنی هم‌شده نمی‌یارد، بیایید چشم پدراه پدیدار شدن شعاع نوری باشیم تا آنها به شستشو برسند، تشک‌ها در آفتاب پهن شود و بتواند تا آخرین پرکاه خشک شود و لباس‌ها را روی بوت‌ها و سنگ‌ها پهن کنند. وقتی آنها را جمع کنیم بوی تازه و گرمی را می‌دهند که خورشید همیشه برجا می‌گذارد، و همه این‌ها در زمانی انجام خواهد گرفت که زن‌ها با اینجاده محنته خدایگی دلچسبی نوازهای دراز پلاستیکی را میزان می‌کنند و می‌دوزند که همه مشکلاتی که درین باران را حل خواهد کرد، خدا پدر کسانی را بیامرزد که پیشرفت را اختراع کردند.

همانجا ماندند و با آسودگی، تن آسانی مردم بکاره گفتگو کردند؛ تا وقت رفتن به رختخواب شد، بعد بدرو نوره آنچه را که می‌گفت فطیح می‌کند و به آنها می‌گوید، زمانی یک جایی خورندم کهکشان‌ها که منظومه شمسی ما در آن قرار دارد به سوی یک صورت فلکی می‌رود، نامش سادم نست، و آن صورت فلکی به نوبت خود به جایی معین در فضا می‌رود، کاش بیشتر می‌دانستم، جزئیات یادم می‌رود، ولی چیزی که می‌خواهم بگویم این است، ببیند، ما روی یک شبه جزیره‌ایم، این شبه جزیره روانه دریا شده، دریا که به زمین تعلق دارد یا آن می‌چرخد، زمین دور محور خودش می‌چرخد ولی در عین حال دور خورشید هم می‌گردد، خورشید هم که می‌چرخد، و همه به سوی صورت فلکی مذکور پیش می‌روند. بنابراین حیرانم که آیا ما در این مسطله حرکت در حرکت آخرین حلقه زنجیر نیستیم، چیزی که من می‌خواهم بدانم

این است که در درون ما چه چیز حرکت می‌کند و به کجا می‌رود، نه، از کرم، میکرب، باکتری، آن موجودات که در درون ما هستند حرف نمی‌زنم، منظورم چیز دیگری است، چیزی که حرکت می‌کند و در عین حال ما را همه به حرکت درمی‌آورد، مثل صورت فلکی، کهکشان، منظومه شمسی، خورشید، زمین، دریا، شبه جزیره، و دوشوؤ که حرکت می‌کنند، و ما را با خود به حرکت درمی‌آورند، سر آخر نام چیزی که همه چیز را از یک سر زنجیر به سر دیگری به حرکت درمی‌آورد چیست، یا شاید زنجیری در کار نباشد و جهان حلقه‌ای باشد، در یک جا چنان ناریک که فقط ما و آنچه درونمان است در آن جا می‌گردد و در جای دیگر چنان ضخیم که حداکثر بعد جهان را در حدود جا می‌دهد، که خود حلقه باشد، نام آنچه دنبال ما می‌آید چیست. جواب شگفت‌انگیز ژوزه آنایسو که بی‌فکر ادا شده بود به گوش رسیده، نادیدنی یا بشر شروع می‌شود.

قطرات درشت آب برگ به برگ می‌نغزد و روی کرباس دلجان فرو می‌چکد. بیرون صدای جنبش گریزلی و چسی زیر ورقه‌های بلاستیک که خوب تشنان را نمی‌پوشاند، شنیده می‌شود. اینجاست که سکوت کامل به درد می‌خورد، چون می‌گذارد کمترین سروصدا به گوش برسد. همه وظیفه خود می‌دانند که با هر درجه نانشی در این مشاوره متین شرکت کنند، اما همه نرسیدند که به محض دهان باز کردن، آنچه از آن درآید، حتی اگر وزغ‌های کوچک افتاده نباشد، چیزی بیش از حرف‌های الکی بیش پا افتاده درباره وجود و احکام هستی شناختی نباشد، هر قدر ربط آن کلمه با موضوع دلجان، قطرات باران و اسپ‌ها، بی‌آنکه سگ را که اینک زود به خواب رفته از یاد بریم مشکوک بنماید، ما را با گواها را که کمتر از همه درم خوانده بود بیش از همه به حرف آمده، شاید لازم باشد نام نادیدنی را خدا بگذاریم، اما عجیب است که چگونه این عبارت لعن سؤالی به خود گرفته است، ژوانکیم ساا گفته، یا قدرت اراده، ژوانا کاردا افزوده، یا آگاهی، یا تاریخ، و این نظر آخری

مال ژوزه آناتیسو بود. پدر او اوره پشهادی نداشت، فقط تعبیر کرده هرکس این مآنه را ساده بداند سخت در اشتباه است. جواب‌های بی پایانی منتظر سؤال است.

احتیاط حکم می‌کند که هر کس و کجای در چنین موضوع پیچیده‌ای را باید در اینجا متوقف کرد، وگرنه شرکت کنندگان در گفتگو چیزهایی می‌گویند که با حرف قلیشان تفاوت دارد. نه اینکه لزوماً تغییر عقیده غلط باشد، بلکه این تفاوت ممکن است چنان زیاد باشد که بحث به نقطه شروع برگردد و بحث کنندگان متوجه آن نشوند. در این مورد، آن نخستین جمعه الهامبخش ژوزه آناتیسو پس از دهان به دهان گشتن بین دوستانش به صورت یادآوری پیش پا افتاده و خیطی آشکار خدا یا قدرت اراده با آگاهی، و شاید مقوله کمتر پیش پا افتاده و آشکار تاریخ مخ شد. ژوزه آناتیسو دست دور کمر ژوانا کاردا که از سرما گله می‌کند می‌اندازد و می‌کوشد به خواب نرود، می‌خواهد روی حرفش فکر کند. بسنجد که آیا تاریخ واقعاً نادیدنی است، البته اگر گواهی‌های دیدنی تاریخ به قدر کافی دیدنی باشند. اگر دیدنی بودن تاریخ، که بسیار نیست، چیزی بیش از پوششی مانند لباسی باشد که انسان نادیدنی می‌بوشد و در عین حال همچنان نادیدنی باقی می‌ماند، نمی‌توانست تحمل کند که این فکر همچنان مدت زیادی در سرش دور بزند، و احساس خوبی به او دست داد که در دقایق آخر پیش از خواب فکرش ابلهانه روی این موضوع متعکس شد که فرق بین نادیدنی و غیر دیدنی را دریابد، که بر هرکس که به این موضوع بیندیشد آشکار خواهد شد که در این مورد چندان دخلی ندارد. در روستایی روز همه این چیزهای پیچیده کم اهمیت‌تر می‌نماید، خدا، معروف‌ترین همه مثال‌ها، عالم را به این دلیل خلق کرد که وقتی به فکرش افتاد شب بود. در آن دم متعالی او حس کرد که دیگر نمی‌تواند ظلمت را تاب بیاورد، اما اگر روز بود خدا همه چیز را به حال خودش می‌گذاشت. و همین‌که آسمان سپیده دم روشن و صاف شد و خورشید بدون مزاحمت ایرها تابید و همچنان درخشان ماند.

همة فلسفه‌ی باقی‌های شبانه پراکنده شد و همه توجه حالا معطوف به عبور آرام دوشوؤ بر تپه جزیره شده است، چه بر آب پرود و چه نرود فرقی نمی‌کند، چون حتی اگر سفر عمرم مرا به ستاره‌ای رهنمون شود، خذرو پنهان‌ای نیست که بر راه‌های کره زمین سفر نکنم.

آن روز بعد از ظهر موقع فروش کالایشان فهمیدند که شبه جزیره پس از آنکه مدتی در خط مستقیم سفر کرد، به سوی منطقه‌ای در شمال و شمالی‌ترین جزیرهٔ اُزور، جزیره کوروو رفت، و از همین وصف مختصر باید روشن باشد که جنوبی‌ترین نقطهٔ شبه جزیره، پونتا پونا، بر مدار دیگری از نصف‌النهار در سمت شرقی قرار می‌گیرد، که در شمالی‌ترین نقطهٔ کوروو، یعنی پونتا دوس تازسائیس قرار دارد. پس، بعد از چیزهایی که شرح دادیم، بی‌درنگ جابه‌جایی خود را به سمت غرب در جهت خط موازی مستقیمه مسیر نخستین خود در پیش گرفت، یا به عبارت بهتر، بگذارید ببینیم، که آیا منظورمان را درست رسانده‌ایم یا نه، مسیر خود را با چند درجه بالاتر از سر گرفت، وقتی این اتفاق افتاد، آنهایی که نظریهٔ جابه‌جایی خط سیر مستقیم به زاویه قائمه را ارائه داده و از آن دفاع کرده بودند حق را به جانب خود دادند، چون هنوز هیچ حرکتی را تأیید نکرده‌اند که از حدس بازگشت به نقطهٔ عزیمت گرفته شده پشتیبانی کند، بعلاوه، از باب برهان متعالی و نه بی‌آیند قابل پیش‌بینی نظریهٔ عمومی، که فقط امکان برگشت را در نظر می‌گیرد، امکان دیگری نیز مطرح بود. دایره بر اینکه شبه جزیره هرگز از حرکت باز نایستد، بلکه مانند هلندی سرگردان پیش گفته تا ابد در دریا‌های هفت‌گانه آواره شود، و شبه جزیره در حال حاضر نام دیگری دارد که مؤدبانه در اینجا ناگفته مانده تا از طغیان ملی‌گرایی و بیگانه‌سنجی، که در این وضعیت می‌تواند به ناسجه بیانجامد جلوگیری شود.

در دهی که اکنون مسافران در آن بودند هیچ یک از این موضوعات به گوش کسی نرسیده بود، تنها خبر این بود که ایالات متحد آمریکا در بیانیه‌ای

که خود رئیس جمهور آن را خواند، اعلام داشت که کشورهای توری راه می‌توانند به پشتیبانی و وحدت مادی و اخلاقی مردم آمریکا متکی باشند، اگر همچنان در همین جهت حرکت کنند. با آغوش باز پذیرفته خواهند شد. اما این بیانه با اینکه درک چشمگیری را، چه از منظر انسان دوستی و چه به لحاظ جغرافیای نظامی، نشان می‌داد. با هنگامه‌ای ناگهانی در سازمان‌های جهانگردی سراسر جهان از چشم عموم محو شد. در همه جا به این سازمان‌ها هجوم برده بودند و می‌خواستند بی توجه به هزینه یا وسیله بدون تأخیر به کوروه بروند، و چرا، در صورتی که شبه جزیره تغییر جهت نمی‌داد می‌شد از جزیره آن را دید، صحنه‌ای که نمی‌شد آن را به اندازه عبور صخره جیل طارق در زمان جدایی شبه جزیره و برجا گذاشتن صخره در برابر امواج هم ارز دانست. حالا این نود و عظیم از برابر نگاه آنهایی که بختشان گشته تا جایی در نیمه سالی جزیره به دست بیاورند خواهد گذشت. اما به رغم وسعت شبه جزیره، حادثه بیش از چند ساعت و با در نظر گرفتن شکل خاص این پلیم حداکثر دو روز بیشتر طول نخواهد کشید، و فقط متناهی‌ایه جنوبی آن دیده خواهد شد. آنهم به شرطی که روز آفتابی باشد. بقیه به علت انحنای زمین غایب از نظر می‌مانند. تصورش را بکنید چه می‌شد اگر سواحل جنوبی شبه جزیره به جای آنکه مضرس باشد خط مستقیم می‌بوده امیدوارم بتوانی رسم را تصور کنی، تماشای عبورش شانزده روز طول می‌کشید، به اندازه یک تعطیلی کامل. البته اگر سرعت روزی پنجاه کیلومتر سرچایش باشد. چه بهتر از این، به احتمال قوی بولی نصیب کوروه خواهد شد که تاکنون نشده است. و جزیره نشینان را وامی‌دارد برای دره‌اشان قفل‌های تنازه تهیه کنند و از قفل‌سازها بخواهند پرایشان میله‌های آهنی و عایق هشداردهنده نصب کنند.

هنوز گهگاه بازارن ملایمی می‌بارد، و در بدترین حالت رگباری می‌زند. اما بیشتر روز هوا آفتابی است. با آسمان آبی و بهرهای دور دست. روکش بزرگ پلاستیکی را بالا زده، دوخته و محکم‌ش کرده‌اند، و حالا که به نظر

می‌رسد باران بیارد پیشرویشان کند شده، و در سه مرحله روکش را اول باز کرده، بعد یهن کرده و سر آخر بسته‌اند، سایبان محافظت شده است. توی دلجان خشک‌ترین تشک‌هایی که تاکنون دیده‌اید پیدا می‌شود. بوی کپک زندگی و نم رفته، آن تو همه چیز تسخیر و مرتب است، اشیاء نمی‌تواند خودمانی تر از این باشد. اما حالا می‌توان دید که اینجا چقدر باران باریده است. زمین آب گرفته است و باید هوای دلجان را داشت، و پیش از عبور از زمین نرم کنار جاده را امتحان کرد، وگرنه حرکت کردن کار حضرت فیل است، دو اسب، سه مرد و دو وزن نیروی کشش یک تراکتور را که ندارند. چشم‌انداز تغییر کرده است، کوه‌ها و تپه‌ها را پشت سر گذاشته‌اند، آخرین حرکت‌های مرجی از نظر محو شده است، و پیش چشم چیزی گسترده است که به دشت بی‌انتهایی می‌ماند یا آسمانی چنان فراخ بر فراز سر که آدم به شک می‌افتد آسمان همان یک آسمان باشد، بیشتر احتمال می‌رود که هرجا، اگر نه هر کس، آسمان مخصوص به خود را دارد، کوچک یا بزرگ، بلند یا کوتاه، و این کشفی خیره‌کننده بوده است، بله درست است، آسمان به توالی بی‌انتهای گنبد‌های مرصع می‌ماند، تناقض این کلمات فقط ظاهری است، فقط کافی است نگاه کنید. وقتی دوشوؤ به قله آخرین تپه می‌رسد آدم فکر می‌کند بیش از اینکه زمین باز فراز بگیرد دنیا به پایان خواهد رسید، و چون امری عادی است که عئل گوناگون به معلول بکسانی برسند، در این بالا سخت نفس می‌کشیم، انگار که به قله اورست صعود کرده‌ایم. هر کس آنجا رفته باشد همین راه به شما خواهد گفت، مگر اینکه او هم همان را تجربه کرده باشد که ما در این زمین هموار کرده‌ایم.

پدرو بدون عقبه‌اش به حساب می‌آید. اما بگذارید فوراً بگویم این پدرو آن اورسه نیست، راوی هم نمی‌داند کیست، حتی اگر بداند پس پشت پدروی پیش گفته یکی از حواریون قرار دارد که مسیح را سه بار شکنج کرده و اینها همان معاصباتی است که خدا کرد، شاید به سبب اینکه سه جان در یک قالب

بود و چندان ریاضی نمی‌دانست. در پرتغال رسم است که بگویند وقتی حساب همهٔ پدروها غلط از آب در می‌آید پدرو حساب خود را می‌داند، این راه مشهور و طعنه‌آمیزی است برای ادای اینکه بعضی‌ها باید تصمیم را به عهدهٔ دیگران بگذارند، به عادت دیگر، وقتی ژواکیه ساسا تخمین زد که روزی صد و پنجاه کیلومتر راه می‌روند اشتباه می‌کرد، ماریا گونا بایرا هم اشتباه می‌کرد که آن را به نود کیلومتر رساند. فرومشنده از دادوستد خیر دارد، اسب‌ها کارشان کشیدن دلچیزان است، و درست همان طور که می‌گویند یا می‌گفتند، پول بند پول خوب را از میدان بیرون می‌کنند. به همین نحو اسب پیر حرکت اسب جوان را کند کرده است، مگر اینکه دومی رحم و مروت، مهربانی، احترام انسانی نشان دهد، چون برای اقویا قمبر در کردن در حضور ضعفا نشانهٔ انحراف اخلاقی است. فرض بر این گذاشته‌ایم که همهٔ این حرف‌ها برای توضیح اینکه سفر ما کندتر از مقدار پیش‌بینی شده انجام گرفته لازم بوده است، ایجاز فضیلت بی چون و چرایی نیست، درست است که گاه به سبب حرف زیادی چیزهایی از دست می‌رود، اما از گفتن بیش از آنچه دقیقاً لازم است چه چیزها که به دست نیامده، اسب‌ها به راه خود می‌روند، بنا کرده‌اند به یورتمه رفتن، و از هوس‌ها یا خواست‌های رائندهٔ دلچیزان بی‌روی می‌کنند، اما کم‌کم گریزی و چسب یا چشان ظرافتی که کسی متوجه نمی‌شود، از سرعت گام‌های خود می‌کاهند، چطور می‌توانند یا چنین هماهنگی بین کار را بکنند خود رازی است، چون کسی نشنیده است که یکی به دیگری بگوید، یواش‌تر، و دیگری جواب بدهد، وقتی از آن درخت گذشتیم.

خوشبختانه سافران عجزه ندارند. در آغاز که سرزمین‌های اکنون دوردست گالیسیا را پشت سرمی‌گذاشتند، حس می‌کردند که باید سر وقت برسند و مسیر را رعایت کنند، حتی قدری حالت اضطرابی احساس می‌کردند، انگار که هر یک می‌خواست پدروی را از چوبهٔ دار برهاند، و پیش از آنکه جلاذ در ریچهٔ زیر پا را باز کند به پای چوبهٔ دار برسد. در اینجا بحث بر سر سدر و

مادر نیست، چون هیچ چیز از این و آن نمی‌دانیم، جز اینکه مادر ماریا گواپایرا، که سانسورده است و دیگر در لاکورونیا زندگی نمی‌کند، مگر اینکه وقتی خطر بر طرف شد به آنجا برگشته باشد. درباره پدر و مادرهای دیگر، چه قدیمی و چه امروزی، هیچ چیزی معلوم نشده است. وقتی فرزندان سکوت می‌کنند، پرسش را هم باید سکوت گذاشت و پرس و جو را عقب انداخت، چون از هر چه بگذریم دنیا با هر یک از ما شروع و ختم می‌شود. هر چند شاید این سخن روح خانواده را عمیقاً جریحه دار کند و آن را به حساب بی‌احترامی به میراث و شجره نسب آدم بگذارند. سرچند روز چاده‌دنیایی در دنیای دیگر شد، همان طور که هر آدم خود را در این دنیا می‌یابد، کشف می‌کند که خود دنیایی است، این کار دشواری نیست، فقط لازم است آدم کمی خلوت برای خود ایجاد کند، مثل این مسافران که هم با هم سفر می‌کنند و هم به تنهایی. به همین دلیل عجله ندارند، به همین دلیل دیگر ساقط طی شده را اندازه نمی‌گیرند، هر توقفی که می‌کنند برای فروش یا استراحت کردن است. و اغلب وسوسه می‌شوند که به دلیلی جز این بایستند، برای این جور بدل و دماغ همیشه دلایلی پیدا می‌شود، اما معمولاً ما وقت تلف نمی‌کنیم که پی آنها بگردیم. همیشه به جایی می‌رسیم، که می‌خواهیم باشیم، فقط بای وقت و حوصله در میان است، خرگوش تندتر از لاک پشت می‌رود، شاید تا وقتی که سر راه شکارچی و نفتکش پیدا نشود زودتر هم برسد.

دشت سترون لئون را ترک گفته‌ایم و وارد تیرا و کامپوس شده‌ایم. و از آن می‌گذریم، آن واعظ پراوازه، پدر خروندی و کامپاساس در اینجا به دنیا آمده و پالینه است، گفتار و کردار او را پدر ایسلاکه شهرش کمتر از او نیست، به تفصیل باز گفته، هر دو نمونه بارز خطیبان دراز نفسند و تا حد مرگ ملال آور که هرگز از نقل قول باز نمی‌ایستند، سجع سازانی بی‌اختیار و پرت و پلاگوییانی کالتبار که حرف توی حرف می‌آورند، افسوس که از نمونه‌شان که نمی‌تواند بارزتر از این باشد سر مشق نگرفته‌ایم. بنابراین بگذارید این دیباچه نامربوط

را از همان ابتدا کوتاه کنیم و خیلی ساده بگوییم که مسافران شب را در دهی به نام ویالار، نه چندان دور از تورو، توردسیاس، و سیمانکاس خواهند گذراند که همه‌شان در چارجوب نبرد، عهدنامه، و سوابق تاریخی با تاریخ پرتغال روابط تنگاتنگی دارند. روزه آتامیسو که آموزگار است این نام‌ها را خاطره‌نگار می‌یابد، نه چیز دیگر. دانش او از تاریخ فقط کلی است و جز اصول و مبانی حزیات اندکی بیش از شنوندگان اسپانیایی و برتغالی خود می‌داند که شاید چیزی آموخته باشند، یا همه چیز را دربارهٔ سیانکاس، تورو، و توردسیاس از یاد نبرده باشند، یا عنایت به اینکه در کتاب‌های تاریخ هر دو کشور اطلاعات فراوان و فرهنگ قومی همین برستانه پیدا می‌شود، ولی در اینجا کسی جز پدر و اورسه دربارهٔ ویالار نمی‌داند، هر چند که او هم بومی اندلس است، اما چون در سراسر شبه جزیره سفر کرده آدم مطلعی است، این نکته که وقتی دو ماه پیش به لیب رسید و گفت آنجا را نمی‌شناسد ناقض این فرض نیست، شاید آنجا را به جا نیاورده باشد، همان‌طور که فنیقی‌های بنیانگذار این شهر یا استعمارگران رومی، یا حکام و بزرگت آن را نخواهند شناخت. مسلمانان شاید با اندک آشنایی و یرتغالی‌ها با سر درگمی روز افزون به آن نگاه کنند.

جفت جفت دور خرمن آتش نشسته‌اند، ژواکیم و ماریا، رُوزَه و زوانا، پدر و سراج، شب کمی خنک است، اما آسمان آرام و صاف است، کمتر ستاره‌ای در آسمان دیده می‌شود، چون ماهی که زود طلوع کرده نور خود را بر دشت و دمن هموار و باغ‌های نزدیک ویالار می‌پاشد. وقتی این دارو دسته مهاجران یرتغالی و اسپانیایی خواستند کنار ده اردو بزنند که خدای ویالار بدون اعتراض و با محبت پذیرفت، هر چند که اینها فروشنده‌هایی دوره گرد و آواره بودند و احتمال می‌رفت بازار مغازه‌داران محلی را کساد کنند. ماه به وسط آسمان نرسیده است، اما هم اکنون آن حالتی را دارد که خیلی از تحسینش لذت می‌بریم، آن قرص تابانی که الهامبخش اشعار پیش پا افتاده و از آن بیشتر احساسات پیش پا افتاده است، غربالی ایریشمین که بر چشم انداز رام و آرام

غبار سفید می‌افشانند. بعد به صدای بلند می‌گویند، چه مهتاب دل‌انگیزی. و می‌گوئیم لحظه‌ای را که این جسم آسمانی نخستین بار عظیم و سرخ و تهدید کننده بر فراز انحنای زمین پدیدار می‌شود و در تلمان لرزه ترس می‌دواند از یاد ببریم. پس از هزاران هزار سال ماه نوظهور همچنان تا امروز تهدیدآمیز و مانند علامت پایان قریب‌الوقوع طلوع می‌کند. خوشبختانه تکرانی چند دقیقه پیش نمی‌باید، ماه اوج می‌گیرد، کوچک و سفید می‌شود، و می‌توان راحت‌تر نفس کشید. جانوران هم کج خلقند. چند لحظه پیش، که ماه طلوع می‌کرد سنگ بر پا ایستاد و گرفته و خشک به آن زل زده، شاید اگر تارهای صوتی می‌داشت رو به آن زوزه می‌کشید، اما مو بر تنش راست شده بود، انگار که دستی یخزده هنگام نوازش پشتش موهایش را آشفته باشد. لحظاتی هست که دنیا از محور خود به در می‌رود، ما حس می‌کنیم که هیچ چیز در امن و امان نیست، و اگر بتوانیم احساس خود را به درستی بیان کنیم، در خیاب آشکار هر نوع نفاظی، می‌گوئیم، این دفعه تیسر در رفته‌ایم.

فکری که پدر و اورسه درباره تاریخ و یالار می‌کرد حالا که شامشان را شام می‌کنند دارد برای ما روشن می‌شود. همچنان که شعله‌های خرمن آتش در هوای بی جنبش می‌رقصد. مسافران غرق در فکر تماشا می‌کنند. چنان دست دراز می‌کنند که گویی آن را به آتش تحمیل یا تلب می‌کنند. در رابطه بین ما انسان‌ها و آتش حتی در فضای باز رازی کهن نهفته است، گویی که ما و آتش در درون غار، مغاک یا دخمه بوده‌ایم. اسب نوبت ژوزه آنایسو است که ظرف‌ها را بشوید، اما عجله‌ای نیست، ساعت آرام و کم‌ویش سلایمی است، روشنایی شعله‌ها بر چهره‌های آفتاب‌خورده‌شان سایه روشن می‌زند، رنگ طلوع خورشید، خورشید از مرتبه دیگری است و زنده است، نه مرده چون ماه، تفاوت در این است.

و پدر و اورسه به آنها می‌گویند، شاید از این موضوع خبر نداشته باشید. اما سال‌های سال پیش، در ۱۵۲۱ جنگ بزرگی در ویالار در گرفت، بزرگی

آن بر اثر نتایجش بود نه به علت تعداد کشتگان، چون اگر ظرف بازنده در این جنگ پیروز می‌شد، آن دسته از ما که امروز زنده‌ایم میراث‌خوار دنیای کاملاً متفاوتی بودیم. ژوزه آنتیسو از نبردهای بزرگ تاریخ مطلع است، و اگر از او سؤال بشود می‌تواند بی‌درنگ ده نام را به زبان آورد، که از قدیم و ندیده از مارتین و ترمویل شروع می‌شود و بدون رعایت ترتیب تاریخی به اوسترلیتز و یورودینو، مارن و مونته کاسینو، آردن و العلمین، پورتسبه و العصر الکبیر و همچنین به آترباروتا می‌رسد، که این آخری برای دنیا بی‌معناست، ولی برای ما معنای فراوانی دارد، زیرا بی‌هیچ دلیل خاصی جفت جفت شده‌اند، ژوزه آنتیسو گفت، اما من چیزی از جنگ ویالاز نشنیده‌ام، پدر و اورسه توضیح داده‌اند، آن جنگ وقتی رخ داد که کمون‌های اسپانیایی علیه امپراتورشان شارل پنجم، سلطانی بیگانه، سر به شورش برداشتند، البته شورش چندان هم به علت بیگانه بودن امپراتور نبود، چون در قرن‌های گذشته در دنیا خیلی طبیعی بود که ملتها پادشاهی پیدا کنند که از در عقب سرک بکشند، کسی که به زبان دیگری حرف می‌زد، همه امور مملکتی به عهده دربارها بود که کشورهای خود را در قمار به معرض برد و باخت می‌گذاشتند، البته منظورم تاس یا ورق نیست، بلکه به منظور برآوردن منافع خاندان وارد بازی می‌شدند، پیمان‌های اتحاد دروغین می‌بستند، و ازدواج‌های مصلحتی ترتیب می‌دادند، به همین دلیل است که واقعاً نمی‌توان گفت کمون‌ها در برابر پادشاه ناخواسته شورش کردند، کسی هم نمی‌تواند تصور کند که نبرد ابدی فقرا علیه اغنیای بود، کاش اوضاع به این سادگی بود، نکته این‌جاست که اشراف اسپانیا به هیچ وجه با امتیازاتی که امپراتور به بیگانه‌ها واگذار می‌کرد موافق نبودند، یکی از نخستین اقدامات این اربابان تازه بالا بردن مالیات‌ها بود، وسیله‌ای کارا و مؤثر برای پرداخت هزینه تجمعات و اقدامات بعدی، در هر حادثه اولین شهری که سر به شورش بر می‌داشت تولدو بود، و بقیه به‌زودی از آن پیروی می‌کردند،

توروز، مادرید، آویلا، سوریا، بورگوس، سالامانکا، و غیره و غیره، اما انگیزه بعضی انگیزه بقیه نبود. گناه بر هم منتطبق می‌شد، بنده درست است، اما گناه با یکدیگر در تناقض بود، و اگر این موضوع درباره شهرها معصیان داشت درباره آدم‌هایی که در آنها زندگی می‌کردند نیز صادق بود، برخی نجیباً از مشافع جاه‌طلبی‌های خود دفاع می‌کردند و بنابراین بسته به اینکه چطور یاد می‌وزید و منافعتشان ایجاب می‌کرد تغییر جهت می‌دادند. در این زمان هم مثل همیشه مردم به دلایل خاص خود، اما بویژه به دلایل دهنگران، درگیر این چیزها بودند، تا دنیا دنیا بود همین بوده، اگر مردم همه یکی بودند عالی می‌شد، اما مردم که همه یکی نیستند، این چیزی است که نمی‌توانیم نوبی کفمان فرو کنیم، بگذریم از اینکه توده‌ها معمولاً فریب می‌خورند، جفا در شنیده‌ایم که مردم نمایندگان خود را با رأی خود به مجلس فرستاده‌اند، و وقتی آنها سوار کار شدند با تهدید و تطبیع خلاف اراده موکلان خود عمل کرده‌اند، و هر چند ممکن است تعجب به نظر برسد، به رغم همه این اختلافات و تناقض‌ها، کمون‌ها می‌توانستند سازمان‌های شبه نظامی تشکیل دهند و با سپاهیان سلطان به‌جنگند، لازم نیست بگوییم که جنگ‌ها شکست و پیروزی در برداشت، آخرین بورد در ویالار با شکست روپرو شد، و عادت، اشتباهات، ناتوانی و خیانت را از یاد نبریم، مردم از انتظار مزد گرفتن به جان آمدند و جنگ را ترک گفتند، جنگ ادامه یافت، بعضی‌ها پیروز شدند، برخی شکست خوردند، هرگز روشن نشد که چه تعداد از اعضای کمون‌ها در اینجا کشته شدند، طبق آمار جدید جندان زیاد نبود، عده‌ای می‌گویند دو هزار نفر، و دسته‌ای دیگر سوگند می‌خورند که کمتر از هزار نفر بوده، و شاید حتی به دویست نفر فرسیده باشد، ما نمی‌دانیم، شاید هم هرگز ندانیم، مگر اینکه روزی گورها کشف شود و جمجمه‌ها را بشمارند، چون شمردن استخوان‌های دیگر فقط به آشنگری می‌افزاید، سه تن از رهبران کمون‌ها روز بعد محاکمه شدند و پس از محکومیت به مرگ در میدان اصلی

ویالار سر از تشنه جدا شد، نامشان جدا شد، نامشان خون د پادبا اهل تولدو، خون براو اهل مگوویا، و فرانسیسکو مالدونادو اهل سلامانکا بود. این تیر د ویالار بود، و اگر شکست خوردگان در آن پیروز می‌شدند، سرنوشت اسپانیا تفسیر می‌کرد. با چنین مهتابی می‌توان تصور کرد که روز و شب نبرد چگونه بوده است. باران می‌بارید، زمین سیل‌زده بود. جنگجویان نازانو در گیل دلای فرو رفته بودند. بی شک با معیارهای امروزی عده کمی جان باختند، اما آدم وسوسه می‌شود که بگویند همان تعداد اندکی که در جنگ‌های قدیم کشته شدند، نسبت به صدها و هزارها و میلیون‌ها تن که در قرن بیستم جان باختند، تأثیر بیشتری بر تاریخ گذاشته‌اند. ژوزه اتانیسو حرفش را قطع کرده، مهتاب همیشه یک جور می‌تابد، همان طور بر ویالار تابیده که بر بوستریتر یا مارائن، یا حتی التیونکیبر، ماریا گویابایرا پرسید، این دیگر چه جنگی بود، ژوزه اتانیسو جواب داد، اثر در این جنگ هم به جای شکست پیروزی نصب می‌شد. نمی‌توانم تصور کنم که برتغال امروز چه وضعی می‌داشت. پدر او رسه گفت، یک وقتی نوی کتابی می‌خواندم که دون مانوتل پادشاه شما نوی این جنگ شرکت داشت، نوی کتاب‌هایی که من درس می‌دهم نوشته‌اند که پرتغالی‌ها در آن زمان به جنگ اسپانیایی‌ها رفته باشند، خود پرتغالی‌ها نوی این جنگ نبودند، بلکه پادشاه شما پنجاه هزار صبی را به امپراتور قرض داد، ژواکیم ساسا گفت، متوجه. با حضور پنجاه هزار صبی در نیروهای سلطنتی کمون‌ها را بی جز شکست نداشتند، چون صبی‌ها همیشه پیروز می‌شوند.

همان شب سمج خواب دهد که استخوان‌ها را در آوردگاه از زیر خاک درمی‌آورد، تازه صدو بیست و چهار جمجمه پیدا کرده بود که ماه پشت ابرها رفت و زمین نازیک شد، بعد سگ رفت که بخوابد. دو روز بعد چند پسر بچه که در مزارع سرپاز بازی می‌کردند به کدخدا خبر دادند که در یک مزرعه گندم نلی از جمجمه یافته‌اند، و هرگز کسی نفهید که چطور آنها را به آنجا آورده و

روی هم ریخته‌اند. اما کدبانوهای ویالار جز ذکر خیر دربارهٔ برنغانی‌ها و اسپانیایی‌هایی که با دلچان به آنجا آمده و تازه رفته بودند چیزی برای گفتن نداشتند از بابت ارزانی و خوبی جنس باشرف‌ترین فروشندگان آنجا بود که تا حالا گذرشان به اینجا افتاده است.

قدیمی‌ها می‌گفتند، با خیر بر سر غلبه کن. و حق داشتند، نکاتی را که در آن زمان تازگی داشت در پرتو نکاتی که کهنه شده بود می‌سنجیدند و دست کم برای استفاده خیر وقت می‌گذاشتند. امروزه به اشتباه به درس‌هایی که نیاکامان به ما داده‌اند به نظر شک و تردید نگاه می‌کنیم. رئیس جمهور ایالات متحد آمریکا قول داد که از شبه جزیره یا آغوش باز استقبال کند، و کانادا، چنانکه خواهیم دید، از این موضوع خشنود نبود. به قول کانادایی‌ها، اگر شبه جزیره تعبیر جهت ندهد، ما هستیم که نقش میزبان را به عهده می‌گیریم و در این صورت به جای یک نیو فاوندلند دو تا خواهیم داشت، مردم شبه جزیره، بینواها، کمتر می‌دانند چه سرنوشتی در انتظارشان است، سرمای‌گزنده، یخبندان، تنها مزیتی که عاید پرغالی‌ها می‌شود این است که به ذخایر عظیمی از ماهی روغن که خیلی دوست دارند دسترسی می‌یابند. تابستان‌هاشان را از دست می‌دهند ولی خورد و خوراکشان بیشتر می‌شود.

سختگوی کاخ سفید در توضیح این نکته درنگ نکرد که سخترانس

رئیس جمهور در اصل تحت تأثیر ملاحظات انسان دوستانه و بدون چشمداشت برتری سیاسی بوده است، بویژه از این نظر که کشورهای شبه قاره فقط به علت اینکه در آنها شناورند حاکمیت خود را از دست نداده و مستقل باقی مانده‌اند، سرانجام روزی متوقف می‌شوند و به صورت همه کشورهای دیگر درمی‌آیند، و بعد افزوده ما به سهم خود به طور رسمی تضمین می‌کنیم که سیاست سنتی حسن همجواری بین ایالات متحد و کانادا تحت تأثیر هیچ حادثه‌ای قرار نخواهد گرفت، و برای اثبات تمایل امریکا به حفظ روابط دوستانه با ملت بزرگ کانادا پیشنهاد می‌کنیم که کمیته‌ای در جاذبه تشکیل شود تا مسایل گوناگونی را که بر زمینه این جاذبه‌جایی شگرف در سیمای استراتژیک و سیاسی جهان به وجود آمده بررسی کنند، که بی شک در نولد جامعه جدید بین‌المللی مرکب از ایالات متحد، کانادا، و اکنون کشورهای ایبری، نخستین گام است، از این کشورها دعوت به عمل می‌آید به عنوان ناظر در این جلسه شرکت کنند. چون هنوز از نظر فیزیکی چندان نزدیک نشده‌اند تا برای عضویت در این اتحاد حضورشان فوریت داشته باشد.

کانادا به طور علنی رضایت خود را از این توضیح عنوان کرد، اما بگذارید پنهان نکنیم که جلسه زودهنگام را نامناسب می‌دید، و استدلال می‌کرد که هر شرایطی پیشنهاد شود ممکن است احساسات مبین یرستانه پرتغال و اسپانیا را جریحه‌دار کند، و به جای آن کنفرانس چهار جانبه‌ای را پیشنهاد کرد تا در آن اقداماتی که لازم است در رویارویی با هر مخالفت خشونتباری پس از رسیدن شبه جزیره به سواحل کانادا انجام گیرد بررسی شود. ایالات متحد بی‌درنگ این پیشنهاد را پذیرفت، و زهرانش در سکوت خدا را شکر کردند که مجمع الجزایر آزور را آفریده است، چون اگر شبه جزیره پیش از جدایی از اروپا به سمت شمال تفریر می‌داد بود و همچنان در خط مستقیم پیش می‌رفت، به طور قطع پنجره‌های لیسن روبروی آتلانتیک می‌توانست قرار می‌گرفت، و پس از تفکر فراوان به این نتیجه رسیدند که

هرچه به سمت شمال بچرخد بهتر، تصویرش را بکنید که چه جور می‌شد اگر با تیمور، فیلالدلیا، نیویورک، بروک‌لین، و بوستن به شهرهایی غیر پندری تبدیل شوند و سطح زندگی در آنها به تأثیر رویه زوال برود. بدون شک رئیس جمهور هنگام صدور بیانیه نخستین بسیار شتابزده عمل کرده بود. در نتیجه تبادل داده‌نش‌های محرمانه دیپلماتیک و در پی حلمات مخفی مقامات عالی‌رتبه، کانادا و ایالات متحد موافقت کردند که بهترین راه حل متوقف کردن شبه جزیره بر سر راه آن است، البته اگر ممکن باشد که بتوانند آن را در نقطه‌ای نگهدارند که از قلمرو نفوذ اروپا دور باشد و در عین حال فاصله‌اش از کانادا و آمریکا طوری باشد که هیچ خسارت مستقیم یا بلاواسطه برایشان به بار نیاید، و در ضمن قرار شد کسبته‌ای دایر کنند که مشول اصلاح قوانین مربوط به مهاجرت شود. به طوری که بندهای خاص احتیاطی را تقویت کنند تا مبادا اسپانیایی‌ها و یرنگالی‌ها به بهانه اینکه اکنون به‌سایه نزدیک کشورهای آمریکای شمالی شده‌اند به فکر بیفتند که می‌توانند راحت وارد این کشورها شوند.

دولت‌های یرنگال و اسپانیا به بی‌احترامی این قدرت‌ها که به این ترتیب خود را از زیر بار منافع و سرنوشت آنها خلاص کرده بودند اعتراض کردند. دولت یرنگال با توجه به سوگندی که در مقام دولت نجات ملی خورده بود در این زمینه حرارت بیشتری به خرج داد. بر اثر ابتکاراتی از سوی دولت یرنگال بین دو کشور شبه جزیره تماس برقرار خواهد شد تا برنامه مشترکی برای بهره‌برداری از وضع حاضر به نحو احسن طرح‌ریزی کنند، در مادرید و اهমে دارند که دولت یرنگال با این امید ضمنی وارد مذاکرات شود که در آینده نفع خاصی از نزدیکی بیشتر به سواحل کانادا یا ایالات متحد ببرد، اما موضوع فرقی دارد و معلوم است. یا امیدوارند که معلوم باشد که در برخی محافل سیاسی یرنگال کشمکش به نفع گفتگوی دوجانبه با منطقه گالیسیا، هرچند به صورت غیررسمی، در گرفته است، که بی‌برده به هیچ وجه خوشایند دولت مرکزی

اسپانیا نخواهد بود، چون آنها تجزیه طلبی را در هر تپاسی تحمل نخواهند کرد. حتی عده‌ای هستند که بدبینانه ادعا می‌کنند و این حرف را رواج می‌دهند که اگر پرتغال در ظرف دیگر پیرونه بود این اتفاق نمی‌افتاد، یا از این هم پیشرونی شکاف پیش آمد کاش به پیرونه می‌چسبید. این یکی از راههایی بوده است که به طور قطع به عادت فرو کاستن شبه جزیره به یک کشور، به مسأله اسیریایی بودن، خاتمه دهم. اما اسپانیایی‌ها خود را فریب می‌دهند. چون مسأله همچنان پا برجاست، و دیگر به حرف نیازی نیست. روزهای پیش از رسیدن به دنیای نو به شماره افتاده است. برنامه‌ای برای عمل طرح شده تا در لحظه مناسب مذاکرات صورت گیرد. نه خیلی زود و نه خیلی دیر. هر چه باشد این قاعده طلایی دیپلماسی است.

شبه جزیره بی‌خبر از دسیسه‌های سیاسی پشت پرده، همچنان به سمت غرب پیش می‌رود، چنان بکتوانخت و راحت می‌رود که ناظران مختلف، چه میلیونر و چه دانشمند، دیگر جزیره کوروو را تخلیه کرده‌اند، از قرار معلوم قبلاً آنجا در صف نخستین جا گرفته بودند تا منظره عبور شبه جزیره را تماشا کنند. منظره ناگهگر بود. فقط همین بس که بگویم برجستگی انتهای شبه جزیره از فاصله کمتر از پانصد متری کوروو گذشت و کف عظیمی از آن برخاست. به تماشای اوج یک ایرای واگتری می‌مانست. با بهتر از این. مثل اینکه سوار قایق کوچکی در دریا باشی و ببینی نه غول آحای نفت‌کشی خالی که قسمت بیشترش از آب بیرون است از چند متری تو می‌گذرد. خلاصه همین بس بود که بترسم و گیج شوم، به زانو درآیم و هزاران بار از الحاد و کجرفتاری توبه کنیم و به صدای بلند بگویم، خدا وجود دارد. سلطه سرشت بدوی بر روان انسان چنین است، هر قدر که متمدن باشد.

اما هنگامی که شبه جزیره در حرکات جهان شرکت می‌کند، مسافران ما تازه از بورگوس بیرون رفته‌اند، در کار داد و ستد چنان موفق شده‌اند که نصیب گرفته‌اند دوشو را به بزرگراه بکشاند که بی تردید راه سریع‌تری است. کمی

پشتره پس از گذشتن از گاستیس به جاده‌هایی می‌پیچد که به دهات کوچک‌تر می‌رود، در آنجا دلجان با راه‌جور در خواهد آمد. دلجانی که دو اسب آن را می‌کشد بیشتر به جاده روستایی می‌خورد تا این نمایش غرغادی فس فس کردن در جاده‌ای که برای سرعت طراحی شده است، یعنی این بورتمة کاهلانة ساعتی پانزده کیلومتر تازه به شرط اینکه راه سر بالا نباشد و حیوان‌ها سر حال باشند. دنیای ایبری به قدری تغییر کرده که پلیس راهنمایی پس از دیدن آنها جلوشان را نمی‌گیرد و جریمه‌شان نمی‌کند، سوار موتورسیکلت‌های برقدرتشان برایشان سری می‌جتابند و آرزوی سفر خوبی می‌کنند، دست بالا اگر از قضا در طرفی باشند که وصله دیده می‌شود، درباره رنگ قرمز سایبان چیزی می‌پرسند. هوا خوب است، چندین روز باران نباریده، اگر باد پاییزی نمی‌وزید بادی گهگاه بسیار سرد، بخصوص از وقتی که به کوه‌های مرتفع خیلی نزدیک شده‌ایم، خیال می‌کردی تابستان شده، زن‌ها از هوای سرد گله کردند، ژوزه آناتیسو، انگار به طور گذرا، نتایج نزدیک شدن به مدارهای بالاتر را برایشان شرح داد و گفت. اگر به نیوقاوندند برسیم، سفر ما تمام می‌شود، برای بیرون آمدن از خانه در آن اقلیم باید مثل اسکیموها بشویم، اما زن‌ها اعتنایی نکردند، شاید به نقشه نگاه نکرده بودند.

و شاید نه از سرمایی که خود حس می‌کردند، بلکه از سرمای شدیدتری حرف می‌زدند که شاید آن دیگری حس کرده باشد، نه خودشان که هرشب، و حتی بعضی روزها که باد مساعد می‌وزید یارشان در بر بود. بارها شده بود که یک زوج در کنار پدرو نورسه در جایگاه راننده می‌نشستند، و زوج دیگر در درون دلجان دراز می‌کشیدند و با تکان‌های دوشو پورت می‌زدند و نیم برهنه هوس ناگهانی یا به تأخیر افتادشان را ارضا می‌کردند، با دانستن اینکه پنج نفر در این دلجان سفر می‌کردند و از لحاظ جنسی این‌طور تقسیم شده بودند، هرکس با اندک تجربه زندگی از نگاه کردن به اینکه چه کسی در جایگاه راننده نشسته است بی‌میرد که در زیر سایبان چه می‌گذرد، مثلاً اگر سه مرد آنجا

نشسته بودند. یقین می‌کردید که زن‌ها سرگرم امور خانه‌داری هستند. بخصوص دارند وصله پینه می‌کنند، یا همان‌طور که بیشتر گفتیم، اگر دو مرد و یک زن آنجا نشسته بودند. زن و مرد دیگر از لحظه‌های صمیمانه برخوردار می‌شدند، حتی اگر لباس پوشیده بودند فقط با هم حرف می‌زدند. پیداست که این تنها ترکیب ممکن نبود، بلکه هیچ یک از دو زن در جایگاه راننده نمی‌نشست، مگر با یار خود، و زن دیگر با مرد خود زیر سایبان بود، چون نمی‌خواستند مردم دری روی یافند. این رفتار مؤدبانه خود بخود فراهم آمد. لازم نبود شورای خانوادگی تشکیل بدهند تا درباره رادها و وسایل حفظ اختلاقیات در درون و بیرون سایبان تصمیم بگیرند، و در مجموع راهی جز این نبود که پدر و اورسه تقریباً همیشه در جایگاه راننده بنشینند. بجز موارد نادری که سه مرد یکجا استراحت می‌کردند و زن‌ها لگام به دست می‌گرفتند، یا وقتی که یک زوج پس از ارضای همه نیازها در جلو می‌نشست، حال آنکه زوج دیگر، که خلوتشان محدود بود، از دست زدن به هر عملی در زیر سایبان که ممکن بود پدر و اورسه را دستپاچه کند یا مزاحمتش شود خودداری می‌کرد، چون پدر و اورسه روی تشک نازکش عمود بر آنها دراز کشیده بود. وقتی ژوزه آنایسو از یخبندان نیوفاونتلند و مزایای اسکیمو بودن حرف زده، ماریا گویابایرا در گوش ژوانا کاردا زمزمه کرده بیچاره پدر و اورسه، و ژوانا کاردا موافقت کرده، بیچاره پدر و اورسه.

تقریباً همیشه پیش از فرارسیدن شب چادر می‌زدند، دوست داشتند جای دلپسندی را انتخاب کنند که آب نزدیکش باشد، و در صورت امکان چشم‌انداز دهی از دور دیده شود، و اگر جایی خیلی چشمشان رامی‌گرفت، حتی دو سه ساعت مانده به غروب آفتاب می‌ایستادند. درسی که اسب‌ها می‌دادند به نفع جمع فراگرفته شد. حالا حیوان‌ها از استراحت بیشتری برخوردار می‌شدند. مسافران آن رفتار شتابزده و بی‌صبرانه انسانی را کنار گذاشتند، اما از آن روز که ماریا گویابایرا گفت، بیچاره پدر و اورسه، حال و هوای دیگری دنیجان و

سافرانش رادر برگرفته است. اگر به یاد آوریم که فقط ژوانا کاردا آن جمله را شنید و وقتی آن را تکرار کرد فقط به گوش ماریا گوابایرا رسید، همین به ما خوراک فکری می‌دهد، و چون می‌دانیم که آن را مانند رازی نگهداشتند، زیرا نمی‌تواند موضوع گفتگوهای عاشقانه باشد، در این صورت می‌توان نتیجه گرفت که حرف وقتی به زبان می‌آید، بیش از صد' و صداهایی که آن را تشکیل داده‌اند می‌باید، حرف نادیدنی و نامشذنی می‌ماند، تا بتوان راز آن را نگهداشت، نوعی بند نهفته در زیر خاک که دور از نظر جوانه می‌زند تا ناگهان خاک را می‌شکافد و خود را به نور می‌رساند. ساقهای بیجان، برگ‌های بیجان که رفته رفته باز می‌شود. چادر زنده، لگام اسب‌ها را باز کردند، از مالند درشان آوردند، آتش برافروختند، اعمال و رفتار هر روزشان که حالا همه با مهارت یکسانی می‌توانستند انجامش بدهند، بسته به اینکه هر روز به چه کاری گماشته می‌شدند، اما برخلاف رفتارشان از آغاز سفر حالا خیلی کم با هم حرف می‌زدند و اگر به آنها می‌گفتیم، در ده دقیقه اخیر هیچ کدام از شما یک کلمه هم حرف نزده‌اید، تعجب می‌کردند و تازه از ماهیت آن سکوت خاص خیردار می‌شدند، یا مثل کسی که نمی‌خواهد حقیقتی بی‌ارز را بپذیرد و مذبحخانه می‌خواهد توجهی برایش بی‌تراشد جواب می‌دادند گاهی پیش می‌آید، راستش آدم که نمی‌تواند همه‌اش حرف بزند، اما اگر در آن دم به یکدیگر نگاه می‌کردند، هر یک در چهره دیگری، چون آینه‌ای، انعکاسی بقراری خود را می‌دید، دست‌چنگی کسی که می‌داند توضیحاتش جز واژگانی نهی بیش نیست. هر چند باید بگوییم که نگاه‌هایی که بین ماریا گوابایرا و ژوانا کاردا رد و بدل شد چنان بی‌معنا بود که نتوانستند چندان در برابرش تاب آورند و فوراً نگاه خود را زدیدند.

پندرو لورسه پس از انجام دادن کارهای روزمره معمولاً همراه سگ، سمج، راه می‌افتاد و به دیگران می‌گفت که برای شناسایی آن دور و برها می‌رود. همیشه مدنی غایب بود، شاید چون آهسته قدم برمی‌داشت، شاید

چون می‌خواست از جاده اصلی دور شود، یا دور از نگاه همراهانش باشد، سر آخر روی سنگی می‌نشست و نزدیک شدن شب را تماشا می‌کرد. اخیراً روزی ژواکیم ساسا به او گفته بود، دلت می‌خواهد تنها باشی، مگر غم و غصه‌ای داری، و ژوزه آنائیسو نظر داد؛ بوده، اگر من هم جای او بودم شاید همین کار را می‌کردم. زن‌ها قدری لباس شستند و روی طنابی که یک سرش را به میله سایبان و سر دیگرش را به درختی بسته بودند آویختند تا خشک شود. گوش دادند و ساکت ماندند، چون در گفتگو شرکت نکرد؛ بودند. حالا چند روز از آن روز می‌گذشت که ماریا گولابایرا به علت یخبندان نیوفاوندلند به ژوانا کاردا گفته بود، بیچاره پدر و اورسه.

تنها هستند، چقدر عجیب است که چهار نفر آدم تنها به نظر برسند، منتظرند که سوپ حاضر شود، هنوز روشنایی روز به جاست و ژوزه آنائیسو و ژواکیم ساسا به جای تلف کردن وقت می‌روند سراغ وارسی زمین و برگ اسب‌ها، و زن‌ها در این بین حساب و کتاب دریافته‌های آن روز را می‌خوانند و جور می‌کنند تا بعد ژواکیم ساسا به عنوان حسابدار آنها را در دفتر بنویسد. پدر و اورسه برای گشت رفته و ده دقیقه پیش در میان درختان ناپدید شده است. طبق معمول سگ همراه اوست. دیگر سرما حس نمی‌کند، نسیمی که می‌وزد شاید واپسین رزش ملایم یا بیزی باشد، دست کم پس از سرمایی که از سرگذرانده‌ایم این طور حس می‌شود. ماریا گولابایرا می‌گوید، باید پیشبند بخریم، دیگر چندان موجودی نداریم، و پس از این حرف به درخت‌ها نگاه کرد، همچنان که نشسته بود و وول خورد، انگار که نیازی را پیش از بروز سرکوب می‌کند. تنها صدای خشن تُف تُف خوردن اسب‌ها شنیده می‌شد، بعد ماریا گولابایرا بلند شد و به سوی درخت‌هایی رفت که پدر و اورسه پشتشان ناپدید شده بود. حتی وقتی ژواکیم ساسا از او پرسید، کجا می‌روی، سر برنگرداند، اما در حقیقت ژواکیم ساسا سؤالش را تا تمام گذاشت، انگار که در هوا معلق رهایش کرده بود، انگار که جواب داده شده بود و راه برگشت نبود.

چند دقیقه بعد سروکله سگ پیدا شد، زیر دلیجان رفت و همانجا دراز کشید. ژواکیم ساسا چند متر عقب تر ایستاده بود، انگار که تیه‌ای را در دور دست برانداز می‌کرد. ژوزه آنائیسو و ژوانا کاردا نگاه خود را از هم قاپیدند.

سرانجام ماریا گلوبایرا با نخستین سایه‌های شب برگشت. تنها برگشت. به طرف ژواکیم ساسا رفت اما او بی‌درنگ پشت کرد. سگ از زیر دلیجان بیرون آمد و ناپدید شد. ژوانا کاردا چراغ نفتی را روشن کرد. ماریا گلوبایرا سوپ را از روی آتش برداشت، قدری روغن توی سایه ریخت. آن را روی سه‌پایه گذاشت. صبر کرد تا روغن غلغل کند، در این بین چند تخم‌مرغ شکست، هم‌شان زد و چند برش سوسیس به آن اضافه کرد، به‌زودی بویی در هوا می‌پیچید که هر وقت دیگری بود دهن‌ها آب می‌افتاد، اما ژواکیم ساسا برای غذا جلو نیامد. ماریا گلوبایرا صدایش زد ولی او تیز رفت. غذا زیاد آمد، ژوانا کاردا و ژوزه آنائیسو احساس گرسنگی نمی‌کردند، و پدرو اورسه که برگشت اردو در تازیکی بود و جز چند اخگر میرنده از آتش چیزی به جانتانده بود. ژواکیم ساسا زیر دلیجان دراز کشیده بود، اما شب سرمایی گزنده‌ای داشت، سرما از کوهستان می‌آید، باد نمی‌وزد، فقط توده‌ای هوای سرد است. بعد ژواکیم ساسا به ژوانا کاردا گفت برود کنار ماریا گلوبایرا بخوابد، نامش را نبرد، ولی گفت، برو کنارش بخواب، من پیش ژوزه می‌مانم، و چون موقعیت را برای ضعه زدن مناسب دید، اضافه کرده، خطری در کار نیست، ما آدم‌های شرافتمندی هستیم، بی‌بند و باری هم سرمان نمی‌شود. وقتی پدرو اورسه برگشت، به جایگاه راننده دلیجان رفت. کسی چه می‌داند چطور سگ، صبح، خودش را به کنار او رساند. اولین بار بود که چنین اتفاقی می‌افتاد.

روز بعد پدرو اورسه از یاد تا شام در جایگاه راننده دلیجان نشست. ژوزه آنائیسو و ژوانا کاردا کنارش نشستند و ماریا گلوبایرا در دلیجان تنها ماند. اصیها با گام یکنواختی پیش می‌رفتند. وقتی خواستند با شوق و ذوق یورتمه بروند، ژوزه آنائیسو جلو سرعت نسجیده‌شان را گرفت. ژواکیم ساسا

بای بیاده می‌آمد و خیلی از دلجان عقب مانده بود. آن روز چند کیلومتری بیشتر نرفتند. هنوز عصر به نیمه نرسیده بود که ژوزه آنانیسو دوشوژ را نگاهداشت. جایی بود درست شبیه جای دیروزی، انگار سر جای اول برگشته‌اند. یا دور کامل زده‌اند، حتی درخت‌ها هم مثل آن یکی بودند. سروکله ژواکیم ساسا تا مدتی بعد که خورشید در افق فرو می‌رفت پیدا نشد. پدرو اورسه که دید او نزدیک می‌شود رفت، به زودی درخت‌ها او را از نظر پنهان کرد و سنگ دنبالش راه افتاد. خرمن آتش زبانه می‌کشید، اما هنوز زود بود که شام حاضر کنند. بعلاوه سوپ داشتند و سوسیس و تخم‌مرغ هم مانده بود. ژوانا کاردا به ماربا گوبا پرا گفت، بیسیند نخریدیم و دو تا بیشتر نداریم. ژواکیم ساسا به ژوزه آنانیسو گفت، من فردا می‌روم، مهم بولم را می‌خواهم، روی نقشه نشانم بده کجا هستیم، باید این دور و برها راه‌آهن باشد. بعد ژوانا کاردا بلند شد و به سوی درخت‌هایی که پدرو اورسه با سنگ پستان ناپدید شده بود رفت. ژوزه آنانیسو از او پرسید، کجا می‌روی. چند لحظه بعد سنگ باز دیدار شد و زیر دلجان رفت که بخواید. مدتی گذشت و ژوانا کاردا برگشت. پدرو اورسه با اکراه همراهش می‌آمد، اما زن به ملایمت جلو افتاده بود، انگار که چندان به اجبار نیاز نبود، یا شاید نوع دیگری اجبار در کار بود. آن دو کنار آتش رسیدند. سر پدرو اورسه پایین افتاده بود و موهای سفیدش آفته بود، و سایه روشن شعله‌ها انگار روی سرش می‌رقصید. و ژوانا کاردا که دکمه‌های بلوزش باز بود و دنبانه‌اش را زیر دامن فرو نکرده بود، وقتی فهمید سرو وضعش چقدر نامرتب است، لب‌های بلوز را زیر دامن فرو برد و با لحنی روشن و طبیعی گفت، چوبدستی که با آن خطی روی زمین کشیدم قدرتش را از دست داده، اما هنوز می‌شود با آن خطی اینجا کشید، بعد می‌فهمیم کی این طرف خط می‌ماند و کی آن طرف، البته اگر نتوانیم همه در یک طرف باشیم. ژواکیم ساسا گفت، تا آنجا که به من مربوط می‌شود عین خیالم نیست، من فردا می‌روم. پدرو اورسه گفت، کسی که فردا باید برود منم.

ژوانا کاردا گفت، همان طور که دور هم جمع شدیم، می‌توانیم هر کدام به راه خودمان برویم، ولی اگر قرار باشد کسی را از بابت جدایی مان ملامت کنیم، کاسه کوزه‌ها را به پای پدرو اورسه نشکنید. اگر قرار است تقصیرها را گردن کسی بیندازیم، ما مقصریم، من و ماریا گونابایرا، و اگر خیال می‌کنید کاری که کردیم توضیح لازم دارد، پس از روزی که به هم برخوردیم از یکدیگر تصور نادرستی داشتیم. پدرو اورسه تکرار کرد، من فردا می‌روم، ماریا گونابایرا گفت، نرو، چون اگر بروی، تقریباً قطعی است که همه از هم جدا می‌شویم، چون مردها نمی‌توانند یا ما بمانند و ما هم همین طوره، نه اینکه همه‌بگر را دوست نداشته باشیم، بلکه چون حال یکدیگر را نمی‌فهمیم. ژوزه آنانیو به ژوانا کاردا نگاهی انداخت، انگار که سردش شده باشد دست به سوی آتش پیش برد و گفت، من می‌مانم. ماریا گونابایرا پرسید، تو چی، می‌روی یا می‌مانی، ژواکیم ساسا در پاسخ دادن درنگ کرد، سر سگ را که کنارش ایستاده بود نوازش کرد، بعد با نوک انگشت‌ها روی قلاده پشمی آبی دست کشید، و پیش از آنکه بگوید، می‌مانم، ولی به یک شرط، به بازویند خود دست زد، اما لازم نشد این حرف را به زبان آورد، عوضش پدرو اورسه بنا کرد به حرف زدن، من پیرمردم، یا دست کم دارم پیر می‌شوم، به سنی رسیده‌ام که آدم چندان مطمئن نیست، اما بگذارید بگویم که بیشتر پیرم تا جوان، پنداست که چندان هم پیر نیستی، ژوزه آنانیسو لبخند زده، بخندی تلخ، گناه بعضی چیزها در زندگی اتفاق می‌افتد که هرگز تکرار نمی‌شود، او آماده بود که ادامه بدهد، اما حس کرد که به کفایت حرف زده است، سری جنباند و رفت تا در تنهایی گریه کند. کم و زیادش را نمی‌دانیم، اما برای گریستن تنهایی را می‌خواست، آن شب همه توی دلیجان خوابیدند، اما زخم‌هاشان هنوز خون چکان بود، دو زن کنار هم خوابیدند، همین طور دو مرد خیانت دیده، و پدرو اورسه، از خستگی محض سراسر شب به خواب عمیقی فرو رفت. می‌خواست با بیخوابی رهاست بکشد، اما طبیعت ثابت کرد که از او قوی‌تر است.

همراه جوجه پرنده‌ها از خواب بیدار شدند. وقتی سپیده زد اول از همه پدر و اوره از جنود لیجان بیدار شد، بعد زواکیم ساسا و ژوزه آنائیسو از عقب. و سر آخر زن‌ها، انگار که همه از دنیا‌های گوناگونی می‌آمدند و می‌خواستند در اینجا برای نخستین بار یکدیگر را ملاقات کنند. ابتدا کمتر به یکدیگر نگاه می‌کردند، چیزی جز نگاه‌های دزدانه نبود، گویی که رویرو شدن با چهره یکدیگر کاری تحمل‌ناپذیر بود که از توان اندکشان پس از بحرانی که تازه پشت سر گذاشته بودند بیرون بود. قهوه صبحانه شان را که نوشیدند، گهگاه کلمه‌ای، توصیه‌ای، درخواستی، دستوری که با احتیاط داده می‌شد به گوش رسید، اما حالا باید با اولین ماله ظریف دست به گریبان می‌شدند، مسافران چطور باید در لیجان جا می‌گرفتند، در پرتو رخداد‌های تازه ترین قبل محال بود. همه موافقت کردند که پدر و اوره در جایگاه راننده بنشینند، اما مرد‌ها و زن‌ها با کشمکش آشکار نمی‌توانستند فاصله خود را همچنان حفظ کنند. سعی کنید این موقعیت نفرت‌انگیز و دو پهلو را در نظر آورید. اگر زواکیم ساسا و ژوزه آنائیسو کنار پدر و اوره می‌نشستند، چه حرف‌هایی می‌توانستند با راننده بزنند، یا دست‌پاچه کننده‌تر، اگر ژوانا کاردا و ماریا گویا‌بایرا کنار راننده می‌نشستند، به او چه می‌گفتند، چه خاطراتی را در او بیدار می‌کردند، و در عین حال، در زیر سایبان، چه انگشت‌گزین‌هایی در کار می‌بود، دو مرد از یکدیگر می‌رسیدند، چه می‌توانند بگویند. این موقعیت‌ها را از بیرون که ببینیم ما را به خنده می‌اندازد، اما وقتی خودمان را به جای مرد‌هایی بگذاریم که در این تنگنا افتاده‌اند، خنده بر لبان می‌خشد. خوشبختانه برای همه چیز درمانی هست، تنها مرگ مانده است که از این قاعده بیرون کند. پدر و اوره تاکنون در جای خود نشسته و مهار را به دست گرفته و منتظر بود دیگران به تصمیمی برسند، که ژوزه آنائیسو، انگار خطاب به ارواح نامرئی در هوا، گفت: لیجان پیشاپیش برود، من و ژوانا مدتی با هم قدم می‌زنیم. زواکیم ساسا هم گفت: ما هم همین کار را می‌کنیم. پدر و اوره

افسار را نکان داد، اسب‌ها تهبیب نخستین را زدند، تهبیب دوم قانع‌کننده‌تر بود، اما اگر هم می‌خواستند نمی‌توانستند این بار تندتر بروند، تمام راه سربالایی است، در میان کوهستانی که سمت چپش از رست بلندتر است، پدور اورمه یا خود می‌گوید پای کوهستان پیرنه حسین، احابن بالا به قذری آرام است که مشکل بتوان باور کرد همان جایی است که آن گسل مصیبت بار به وجود آمده که برابمان شرح داده‌اند، پشت سرش دو زوج به وضوح جدا از هم می‌آیند، چون می‌خواهند از موضوعی بحث کنند که بین زن و مرد است و در غیاب هرگونه شاهدهی.

کوهستان جای مناسبی برای فروش نیست، بخصوص که چنین کالاهایی باشد. به اضافه تک و توک حکنه خاص این جور نواحی کوهستانی، باید ترس مردم محلی را هم به حساب آورد، که هنوز به این فکر حو نگرفته‌اند که این طرف پیرنه را دیگر آن طرف نکیل و پشتیبانی نمی‌کند، این دهات تقریباً و بعضی‌ها کاملاً متروک شده‌اند، همچنان که دلجان از میان دو زوج درها و پنجره‌هایی می‌گذرد که محکم بسته‌اند، صدای چرخ‌های دو شوؤ روی جاده سنگفرش مانم زده است، پدرو اورسه فکر می‌کند، خوشتر داشتم در سیرانوادا باشم، و این کلمات سحرآمیز و جذاب قلبش را از اشتیاق یا به قول اسپانیایی‌ها *amorosa* آکند، اگر بتوان از این دلنگی مزبئی به دست آورد، این خواهد بود که مسافران، پس از چند شب ناراحتی، و فدوی بی‌پند و یاری، خواهند توانست شبی راحت بخوابند، به پروز اخیر و خاص بی‌پندوباری اشاره نمی‌کنیم، که عقاید درباره‌اش به دو قسمت تقسیم شده و دو طرف ذینفع درباره‌اش صحبت کرده‌اند، بلکه می‌خواهیم بگوییم می‌توانند در خانه‌هایی که صاحبانشان رها کرده‌اند بخوابند، چون وقتی در مهاجرت عمومی اموال منقول و اشیاء قیمتی را می‌برند، معمولاً تخت‌خواب‌ها را جا گذاشته‌اند، از آن روز که ماریا گوبابرا با حرارت پیشنهاد خوابیدن در خانه دیگری را رد کرد چقدر گذشته است، بگذارید امیدوار باشیم که این رضایت خاطر نشانه سقوط

معیارهای اخلاقی نیست، بلکه فقط نتیجهٔ درس‌هایی است که از تجربهٔ سخت فرا گرفته شده است.

پدرو اورسه به انتخاب خود در خانه‌ای تنها خواهد خوابید، فقط مگ پیش او می‌ماند. اگر تصمیم بگیرد به گشت شبانه برود، از آن است هر جا دلش می‌خواهد برود و برگردد، و این بار مردها جدا از زن‌های خود نخواهند خوابید، ژواکیم ساما سرانجام کنار ماریا گویایرا می‌ارمد و ژوزه آنانیسو کنار ژوانا کاردا، احتمالاً تاکنون آنچه می‌خواستند به یکدیگر بگویند گخته‌اند و اعصاب به گفتگو ادامه می‌دهند. اما سرشت بشر همین است دیگر. برای مرد و زن طبیعی است که از فرط حسنگی و آرزوگری، از همدردی توأم با محبت و عشق ناگهانی به هم نزدیک شوند، اول بوسه‌ای سرسری رد و بدل کنند، و بعد، سیاس آن کس را که ما را چنین ساخته است، تن بیدار می‌شود و حق دیگر را می‌طلبد، شاید جنون باشد، شاید، چرا که زخم‌ها هنوز در خون می‌تپند. اما سرمستی دست می‌دهد، اگر پدرو اورسه در این وقت در سراشیب‌ها قدم می‌زد، چراغ دوخانه را در ده روشن می‌دید، شاید حسادت به دلش نیش می‌زد. شاید بار دیگر اشک به چشمانش می‌آمد، اما نخواهد دانست که در این دم عشاقی آشتی کرده از غمشادی و شرارهٔ شهنوت ناگهانی می‌گیرند، فردا به راستی روز دیگری خواهد بود، دیگر اهمیت نخواهد داشت که تصمیم بگیرند چه کسی در دل‌بجان بنشینند و چه کسی در جایگاه راننده، «حالا دیگر هر ترکیبی ممکن است و هیچ یک ابهام ندارد.

اسب‌ها خسته‌اند، سربالایی‌ها تمام نمی‌شود و همچنان ادامه دارد. ژوزه آنانیسو و ژواکیم ساما رفتند تا چند جمله آرام به پدرو اورسه بگویند، کمال ادب را رعایت کردند تا مبادا انگیزه‌شان به خطا گرفته شود. می‌خواستند بدانند که آیا به نظرش به قدر کافی پیرنه را ندیده‌اند، یا او می‌خواهد همچنان پیش بروند تا به بلندترین ارتفاعات برسند، و پدرو اورسه جواب داد که خط الرأسها به اندازهٔ انتهای زمین برایش جانب نیست، هر چند می‌دانست که از انتهای

زمین همیشه همان دریا دیده می‌شود. به همین دلیل به سمت دوتوسیا نمی‌رویم، کجای آن جالب است که ساحلی را ببینیم که دو قسمت شده، بر لبه شترابایستیم و آب طرف دیگر را ببینیم. ژوزه آنایسو در جواب گفت، ولی دیدن دریا از چنین ارتفاع برای ما جالب است، مطمئن نیستیم که اسب‌ها بتوانند این کار را بکنند. به فرض اینکه تا آن بالا هم راه مائرو باشد، لازم نیست در سه هزار متر بالا برویم، من که ترجیح می‌دهم خودمان برویم و به چشم خودمان ببینیم، نقشه‌ها را باز کردند. ژواکیم ساسا با انگشت بین ناباسکوتس و بورگنوا آن نشان داد، بعد با اشاره به مرز گفت، باید همین دور و برها باشیم. به نظر نمی‌رسد ارتفاعات زیادی در این طرف باشد، جاده از کنار رود اسکا می‌گذرد. بعد می‌پیچد به سمت بالا، اینجا است که همه چیز مشکل می‌شود، در طرف دیگر قله‌ای است با بیش از هزار و هشتصد متر ارتفاع، حالا دیگر نیست. ژوزه آنایسو گفت، آنجا بود. ژواکیم ساسا موافقت کرده، بله، البته. آنجا بود، باید از ماریا گویایرا فیچی بگیریم تا نقشه را در طول مرز ببریم، پدرو اورسه پیشنهاد کرده می‌شود این راه را امتحان کنیم و اگر برای اسب‌ها خیلی سخت باشد همیشه می‌شود برگشت.

دو روز طول کشید تا به مقصد برسند. شب‌ها زوزه‌گرگ‌ها را در کوه‌ها می‌شنیدند و دست‌آچه می‌شدند. اینها که دشت‌نشین بودند، ناگهان از خطری که پیش رویشان بود خبردار شدند. اگر جانوران وحشی به اردویشان هجوم بیاورند، اول به اسب‌ها حمله‌ور می‌شوند و بعد به آدم‌ها. کاشف تنگی داشتند و با آن از خود دفاع می‌کردند. پدرو اورسه اعتراف کرده، تقصیر من است که این خطر را به جان خریدیم. بیایید برگردیم، اما ماریا گویایرا پاسخ داده بیایید برویم، سنگ هوای ما را دارد. ژواکیم ساسا به او یادآوری کرده، سنگ وقتی با یک گنجه‌گرگ روبرو شود کاری ازش ساخته نیست، از این سنگ چرا و هر قدر این موضوع برای کسی که بیش از راوی از این چیزها خبر دارد عجیب به نظر برسد، حق با ماریا گویایرا بود. شبی گمرگ‌ها خیلی نزدیک شدند،

اسب‌های رمیده، با اضطراب شیبه کشیدند و نزدیک بود افسار پاره کنند، مردها و زن‌ها دور و بر خود را پایبند تا ببینند به کجا می‌شود پناه برد، فقط ماریا گواپایرا، هر چند خودش هم می‌لرزید، یاقشاری کرده نمی‌آیند، و نگرار کرده نمی‌آیند. در آن شب یخوابی شعله‌ آتش را تا صبح روشن نگهداشتند، و گرگ‌ها نزدیک‌تر نشدند، در این بین سگ انگار در حلقه آتش گنده‌تر شده بود. سابه روشن‌های آتش انگار سرها، زبان‌ها و دندان‌ها را چند برابر می‌کرد، چیزی جز خطای باصره نبود، اشکال انسانی وسعت می‌یافت، همه ابعاد باد کرده می‌نمود، و گرگ‌ها همچنان زوزه می‌کشیدند، اما شاید غلش ترس از گرگ‌های دیگر بود.

راه بریده شده بود، به معنای کامل کلمه به‌راستی بریده شده بود. در سمت چپ و راست کوه‌ها و دره‌ها ناگهان به خط مستقیم قطع شده بود، انگار که نیغ‌ای یا کاردی از آسمان آن را قاج کرده باشد. مسافران اکنون از دلجان که سگ از آن محافظت می‌کند دور شدند و با ترس و احتیاط پیش رفتند. حد ستر مانده به شکاف، یک پست نگهبانی گمرک فرار داشت. واردش شدند. دو ماشین تحریر هنوز آنجا بود، پشت غلتک یک ورق کاغذ پیده می‌شد، ورقه فرم گمرک بود با چند کلمه رویش. باد سرد از پنجره‌ای باز به درون وزید و کاغذهای روی زمین را به خش خش انداخت. پر هم همه جا پراکنده بود. ژوانا کاردا شکفت زده گفت، دنیا دارد به پایان می‌رسد. پدرو اورسه گفت، پس برویم بیخیم چطور به پایان می‌رسد. بیرون رفتند. با احتیاط گام برداشتند، نگران بودند که سیادا ناگهان زمین شکاف بردارد، نشانه روشن اینکه خاک بی‌ثبات است. ژوزه آتایو این را به خاطر داشت، اما جاده صاف و هموار به نظر می‌رسید، و گهگاه یک فرورفتگی پیدا می‌شد که غلش از هم شکافتن خاک بود. در ده متری شکاف ژواکیم ساسا گفت، بهتر است سریا از این نزدیکتر نشویم، چون ممکن است سرما گنج برود، من می‌خواهم خزیده بروم. چهار دست و پا اول روی دست‌ها و زانوهای پیش رفتند، بعد خود را روی

زمین کشیدند، تیش قلبشان را از نا آرامی و ترس می‌شیندند، با وجود سرمای شدید خیس عرق بودند، و از خود می‌پرسیدند آیا آنقدر شجاعت دارند که به لبه مفاک برسند، اما هیچ یک نمی‌خواست بزدل جلوه کنند، و کم و بیش محور خود را دیدند که به دریا در حدود هزار و هشتصد متر پایین تر نگاه می‌کنند، پرتگاه برشی کاملاً عمودی خورده بود و دریا در زیر شلاکوه داشت، موجک‌ها در دوردست و کف سفید در آنجا که امواج اقیانوس بر کوهستان می‌کوفت، انگار که می‌خواست آنها را چایه‌جا کند، دیده می‌شد، پدرو اورسه که ششادی در دلش غوغا می‌کرد، از شغف فریاد زده، دنیا دارد به انتها می‌رسد، جمله ژوانا کاردا را تکرار می‌کرد، و همه آن را تکرار کردند. صدای ناشناسی گفت، خداوند، شادی وجود دارد، و شاید همه‌اش همین باشد، دریا، روشنائی، و سرگیجه.

دنیا آکنده از همزمانی‌هاست، و اگر چیزی با چیز دیگر که از قضا به آن نزدیک است همزمان روی ندهد، این دلیل نمی‌شود که همزمانی‌ها را انکار کنیم، معنایش آن است که آنچه همزمان با آن روی می‌دهد دیدنی نیست، درست در همان لحظه که مافران به سوی دریا خم شده بودند، شبه جزیره از حرکت ایستاد. هیچ کس در آنجا متوجه نشد چه اتفاقی افتاده است، وقتی شبه جزیره ترمز کرد تکان ناگهانی نخورد، یکپاره تعادلش را از دست نداد، هیچ نشانی از سختی و خشکی نداشت، مافران تنها دو روز بعد، در نخستین جایی که پس از فرود از آن ارتفاعات باشکوه منزل کردند، خیرهای شگفت‌انگیز را شنیدند، اما پدرو اورسه گفت، اگر می‌گویند که شبه جزیره ایستاده است، لابد درست است، ولی اگر نظر من و سمج را بخواهید، قسم می‌خورم که زمین هنوز هم می‌لرزد، پدرو اورسه موقع حرف زدن دستش را پشت سگ گذاشته بود.

روزنامه‌های سراسر دنیا، بعضی‌ها در صفحهٔ اول و زیر عنوانی درست، عکسی تاریخی از شبه جزیره، که شاید حالا بی‌برو برگرد بهتر باشد به آن جزیره بگویم، را چاپ کردند که آرام وسط اقیانوس نشسته بود و موفقیت خود را با دقتی میلیمتری نسبت به چهار جهت اصلی که بر زمین حکومت و هدایتش می‌کند حفظ می‌کرد. و اوپورتی مثل همیشه در شمال لیکن بود و غرناطه مانند گذشته و از زمان به وجود آمدن مادرید در جنوب آن قرار داشت، و بقیه هم همان وضعیت آشنای پیشین را داشتند. خبرنگارها قوهٔ تخیل خود را تقریباً به طور انحصاری صرف ابداع تبت‌های نمایشی و جسورانه کردند، چون جابه‌جایی زمین شناختی، یا بهتر، معمای زمین ساختی، هنوز نامعلوم بود و مانند روز اول کسی از آن خبر نداشت. خوشبختانه از فشار افکار عمومی برای درخواست توضیح بهتر کاسته شده بود. مردم دیگر چیزی نمی‌پرسیدند و از نیروی المفکر برخی مقایسه‌های چشمگیر راضی بودند، قولد آتلانتیس نو، شهره‌ای در صحنهٔ شطرنج جهانی به حرکت درآمده است، حلقهٔ

اتصال امریکا و اروپا، عایه اصلی اختلاف اروپا و امریکا، آوردگامی برای آینده، اما عنوانی که تأثیر فراوانی بر جا گذاشت در روزنامه‌های پرتغالی چاپ شد. به این مضمون، نیاز به پیمان جدیدی نورد سپاه این به راستی سادگی نبوغ نیست. نویسنده این نظر نگاهی به نقشه انداخت و محل آن زیررسی کرد، و دید که با یکی دو کیلومتر این ور و آن ورتر شبه جزیره روی خطی قرار می‌گیرد که در آن روزگار باشکوه دنیا را به دو قسمت کرده بود. یکی مال من. یکی مال تو. یکی مال من.

در سرمقاله، بر امضای پیشنهاد شد که دو کشور شبه جزیره سیاست مشترک و مکملی اتخاذ کنند که آنها را به صورت شاهین ترازوی سیاست جهانی در می‌آورد. پرتغال روبروی غرب. به سمت ایالات متحد، اسپانیا رو به شرق. به سمت اروپا. روزنامه‌های اسپانیایی که مشتاق بود به چیزی به همان درجه بگر دست یابد، نقشه‌ای دارای طرح کرد که از طریق آن مادرید به صورت مرکز کل این استراتژی درآمد. و بهانه‌اس این بود که پایتخت اسپانیا از قرار معلوم در مرکز هندسی شبه جزیره قرار گرفته است، که اگر کسی به نقشه نگاه کند نادرستی آن را درمی‌یابد، اما اشخاصی هستند که دغدغه وسایل نقلیه به مقصود را ندارند. صدای اعتراض همگانی نه تنها از پرتغال برخاست، بلکه نواحی مستقل اسپانیا نیز، که آن را دلین بیشتری برای فدرت طلبی کاستیلی می‌دانستند، عایه این پیشنهاد سر به شورش برداشتند. در طرف پرتغال همچنان که انتظار می‌رفت، رقابتی ناگهانی در علاقه به علوم ختیه و غربیه در گرفت. این کار به جای باریک نکشید، شاید به سبب اینکه موقعیت از بیخ و بن دگرگون شد. با این حال آنقدر طول کشید که همه نسخه‌های تاریخ آینده و پیش‌بینی‌های باندارا، از پدر آنتونیو ویرا و همچنین پیام^۱ از فرناندو پسوا به فروش برسد، اما این هم ناگفته نماند.

از منظر واقعیت سیاسی. مذاکره بین وزرای خارجه اروپایی و امریکایی

حول محور قلمرو نفوذ می‌چرخید، یعنی اینکه، صرفنظر از بعد مسافت، شبهه جزیره باید علاقه طبعی را با اروپا ادامه دهد، یا، بی‌آنکه کاملاً در خدمت آنها باشد، باید بیشتر به سمت آرمان‌ها و تقدیر ملت بزرگ آمریکا میل کند. روس‌ها بی‌آنکه امید چندانی به اعمال نفوذ اشکار بر موضوع داشته باشند، بارها خاطر نشان کردند که هیچ تصمیمی نباید بدون شرکت آنان در مذاکرات گرفته شود، و در این احوال ناوگانی را که از ابتدا شبه جزیره سرگردان را به دقت زیر نظر داشت تقویت کردند، لازم نیست حرقی از ناوگان قدرت‌های دیگر، امریکایی‌ها، بریتانیایی‌ها، و فرانسوی‌ها بزنیم.

در چارچوب این مذاکرات بود که ایالات متحد در شرفیابی سفرش چارلز دیکنز به حضور رئیس جمهور، که به فوریت درخواست شده بود، به یرتغال خبر داد که ادامه کار دولت نجات ملی از زمانی که اوضاع دیگر به صورت گذشته نیست معنای خود را از دست داده است. آقای رئیس‌جمهور، اگر اجازه بفرمایید به وجهی دوبه‌دو عقیده‌ام را بیان کنم، دیگر این نهاد مشروعیت خود را از دست داده است. این جمله خالی از نزاکت به طور غیر مستقیم غلی شد، نه به سبب اینکه وزرای مربوطه جمهوری بیانی‌های صادر کرده بودند، یا غیر پس از ترک کاخ پلم آن را اعلام کرده باشد، در حقیقت او فقط اعلام کرد که مذاکراتش با رئیس جمهور بسیار صادقانه و سازنده بوده است. اما همین امر برای اعضای دولت‌هایی که به نمایندگی احزاب ناگزیر بودند در جلسه شرکت کنند کفایت می‌کرد تا به دخالت تحمل‌ناپذیر سفر حمله‌ور شوند و از دولت بخواهند کاپیته را نرمیم کند یا به انتخابات عمومی تن در دهد. آنها اعلام کردند، مساهل داخلی یرتغالی‌ها را باید خود یرتغالی‌ها حل کنند، و با طعنه‌ای لبریز از کینه افزودند، چون سفر دیوید کاپرفیلد را نوشته دلیل نمی‌شود که به سرزمین کاموتش و لوسیداد^۱ بیاید و دستور بدهد.

۱. Cumôens یا Luís Vaz de Camões لویش واز د کامونش (۱۵۲۴ - ۱۵۸۰) شاعر ملی پرتغال، شاهکارش منظومه حماسی لوزیداد یا لوسیداد است که در آن تاریخ پرتغال و نخستین سفر واسکو دو گاما را شرح می‌دهد.

در این هنگام، شبه جزیره بدون هیچ هشدارى باز به حرکت درآمد. حق با پدر و اورسه بود که در پای پیرنه گفت، شاید ایستاده باشد، خوب، ولی هنوز می لرزد، و برای آنکه در گفتن این حرف تنها نباشد، دست به پشت سنج گذاشت، سگ هم می لرزید، دیگران هم می توانستند خودشان تأیید کنند، و تجربه یی نظیر ژواکیم ساسا و ژوزه آناسیو زیر درخت زیتون کوردووان، در سرزمین بایر بین اورسه و پنتامینا را تکرار کنند. اما حالا، و همه از تعجب ختکشان زده بود، حرکت نه به سمت غرب بود و نه به شرق، نه جنوب بود و نه شمال. شبه جزیره برخلاف جهت خورشید و ساعت سه دور خود می چرخید، یعنی وقتى موضوع بر ملا شده، بی درنگ همه پرتغالی ها و اسپانیایی ها سرگیجه گرفتند، هرچند سرعت چرخش ابدی سرگیجه آور نبود، رو در روی این پدیده غیر عادى و قطعى، که همه قوانین غریب، بخصوص قوانین مکانیک را که بر خود زمین هم حاکم بود به خطر می انداخت، همه مذاکرات سیاسى، بیمان های اتحاد پشت درهای بسته یا در راهرها، و مانورهای دینماتیک، چه مستقیم و چه گامبه گام به باد هوارفت، باید پذیریم که وقتى کسی بداند که مثلاً میز شورای وزیران، همراه ساختمان، خیابان، شهر، کشور، و کل شبه جزیره انگار که نوى خواب مثل چرخ کوزه گری مداً دور خود می چرخد. حفظ خونسردى مشکل است. آنهاى که حساس تر بودند قسم می خوردند که حرکت دورانى را حس می کنند، و در عین حال می پذیرفتند که حس نمی کنند خود زمین در فضا می چرخد. برای نشان دادن منظورشان دست به دو سو دراز می کردند و چیزی را می جستند تا به آن چنگ بیندازند، اما همیشه موفق نمی شدند، حتى گاه به زمین می افتادند، سرانجام به پشت روی زمین دراز می کشیدند و آسمان را شبها یا ماه و ستارگان و روزها به کمک یک عدسی دود زده تماشا می کردند که آهسته آهسته می چرخد. بعضى از پزشکان بر این عقیده بودند که اینها چیزی جز بروز هیستری نیست.

روشن است که بدین های سرسخت تر بهانه خوبی به دست آورده بودند،

حالا بیا و تماشا کن، شبه جزیره دور خودش بچرخد، غیر ممکن است، لغزیدن که جای خود دارد، همه کس از رانش زمین خیر دارد و می‌داند وقتی باران سنگین بیارد سر یرتگاه چه می‌آید، همان اتفاق هم می‌تواند بدون باران برای شبه جزیره روی دهد، ولی همه این حرف و حدیث‌ها درباره چرخش این موضوع را در بر دارد که شبه جزیره از محور خود کنده می‌شود، چنین چیزی نه تنها از نظر عینی محال است، بلکه سبب می‌شود بناگزیر دیر یا زود هسته محوری از بین برود، و سپس بی پرو برگردد بی هیچ گونه مهار بند و لنگری دستخوش جریان آب و بوالهوسی‌های سرنوشت خواهیم شد. این شکاک‌ها فراموش می‌کنند که این چرخش به چرخش صفحه‌های بر روی صفحه دیگر شباهت دارد، توجه کنید که این ورقه سنگ لوح، همچنان که از نامش برمی‌آید، تشکیل شده است از لایه‌های سنگ رس که روی هم قرار گرفته است، و اگر چسبندگی بین دو لایه سست شود، یکی می‌تواند روی دیگری بچرخد، بنابراین از لحاظ نظری، درجه معینی از همبودی بین آنها وجود دارد که از جدایی کامل جلوگیری می‌کند. آنهایی که از این نظریه دفاع می‌کردند، معتقد بودند که دقیقاً همین اتفاق نارد می‌افتد. برای تأیید این نظر بار دیگر خواص‌هایی به اعماق دریا فرستادند و تا آنجا که ممکن بود دل و روده اقیانوس را شکافتند، همراه آنها کشتی‌های ارشمیدس، سیانا، و یک کشتی ژپشی هم رفتند که تلفظ نامش مشکل است. در نتیجه این کوشش‌ها، محقق اینالیایی که از آب درآمد و دریچه را گشود، جمله‌ای را ادا کرد که از تلویزیون سراسر جهان پخش شد، نمی‌تواند حرکت کند و با این حال می‌کند. محور اصلی در بین نبود که مثل طنابی تاب خورده باشد، لایه‌های سنگ رس در کار نبود. با این حال شبه جزیره به طرز بی‌اشکوه در وسط اقیانوس اطلس می‌چرخید، و همچنان که می‌چرخید یش از پیش تشخیص‌ناپذیر می‌شد، مردم از خود می‌پرسیدند: آیا این جایی است که ما در آن زندگی می‌کنیم. سواحل یونان به سمت جنوب شرقی می‌چرخید و آنچه بیشتر منتهالیه شرقی

پیرنه بود به سمت ایرنند اشاره می‌کرد. مشاهده شبه جزیره به صورت بخشی اجباری از پروازهای تجاری بر فراز اقیانوس اطلس در آمده بود. هرچند صادقانه بگویم فایده اندکی داشت، چون نقطه ثابت لازمی که حرکت نسبت به آن سنجیده می‌شود در کار نبود. در واقع هیچ چیز جای تصویری را نمی‌گرفت که ماهواره برمی‌داشت و مخایره می‌کرد. عکسی که از ارتفاع بسیار بالا گرفته می‌شد واقعاً تصویری از عظمت پدیده به دست می‌داد.

این حرکت یک ماه ادامه داشت. اگر از شبه جزیره نگاه می‌کردی جهان اندک اندک تغییر شکل می‌داد. هر روز خورشید در نقطه دیگری از افق طلوع می‌کرد. و ناچار بودی در آسمان در پی ماه و ستارگان بگردی. حرکت آنها که حول محور کهکشان راه شیری پیش می‌رفت. دیگر کفایت نمی‌کرد. حالا که این حرکت دیگر فضا را به سوسوی جنون آمیز ستارگان بدل می‌کرد. انگار که جهان از یک سو به سوی دیگر سامانی دوباره می‌یافت. شاید این کشف را به دنبال می‌آورد که باز اول در جهت درست نمی‌پروخیده است. تا اینکه یک روز خورشید دقیقاً از جای همیشگی طلوع کرد. بعد دیگر معنا نداشت که بگویند این درست نیست. و ظواهر فریبده‌اند. و خورشید راه عادتش را دنبال کرده و نمی‌توانسته طور دیگری عمل کند. مرد نوی خیابان راحت جواب داده فقط بگذارید بگویم. آقا، که آفتاب دم صبح همیشه به پنجره جنو خانه‌ام می‌تابید و حالا به پنجره عقب می‌تابد. پس شاید بتوانید به زبان ساده برآیم توضیح بدهید. متخصص به بهترین وجه توضیح داد. عکس‌ها را درآورد. چند خط کشید. نقشه آسمان را باز کرد. اما شاگرد قانع نشد و درس که تمام شد از دکتر نازنین خواست ترتیبی بدهند که خورشید سر جای اولش برگردد و باز به پنجره جلو بتابد. جناب متخصص که دهد نمی‌تواند با بحث علمی قانعش کند. گفت، نگران نشوید. اگر شبه جزیره یک دور تمام بچرخد. باز هم می‌بینید که خورشید مثل قبل می‌تابد. اما شاگرد مشکوک در جواب گفت، به عبارت دیگر، آقای دانای کل. تصور می‌فرمایید همه این چیزها طوری تریب داده

شده که همه چیز به حال سابق برگردد. اما در واقع این طور نشد.

حالا باید زمستان می‌شد. اما زمستان که چند روزی به نظر می‌رسید از راه رسیده است، ناگهان یس نشست، تنها با همین واژه می‌توان وصفش کرد. نه زمستان بود و نه پاییز، بی شک بهار هم نبود، شباهت دوری هم به تابستان نداشت. فصلی بود معلق، بی تاریخ، گفشی که دنیا نازه آغاز شده و در باره زمان‌بندی فصل‌ها هنوز تصمیمی نگرفته بودند. دو شوو آهسته درپای تپه‌ها پیش می‌رفت و مسافران گهگاه می‌ایستادند، و با تعجب فراوان به صحنه تاپشی خورشید می‌نگریستند، که دیگر از فراز پیرنه سرک نمی‌کشد بلکه از دریا طلوع می‌کند، و نخستین پرتو خود را بر سینه کش کوهستان تا قله‌های پوشیده از برف می‌افشانند. اینجا، در یکی از این دهات، ماریا گوابایرا و ژوانا کاردا دریافتند که حامله‌اند. هر دو شان، وضعیتشان اصلاً مایه تعجب نبود، حتی می‌توان گفت که این زن‌ها در این چند ماه تمام تلاششان را کرده‌اند که آبستن شوند، زیرا با دل و جان خود را در اختیار مردهاشان گذاشته‌اند و هیچ احتیاطی از دو طرف معمول نشد. نباید تعجب کرد که هر دو زن بکرمان آبستن شده‌اند، این هم یکی از آن هم‌زمانی‌هایی است که زندگی را روی زمین بنا نهاده‌اند، حسش آن است که گاه می‌توان اینها را برای تنویر افکار شکاک‌ها به روشنی تشخیص داد. اما موقعیت دست‌یازه کننده است، چشم را خیره می‌کند، و سردرگمی از مشکل تشخیص پدر سرچشمه می‌گیرد. حقیقت این است که اگر به خاطر گام خطای ژوانا کاردا و ماریا گوابایرا نبوده که از راه ترحم یا احسانات مهم دیگر به جستجوی پدری تک و تنها به جنگل و بیشه زدند، و بس که آشفته و سرگشته بود، که و پیش تماکنان خواستند در آنان درآید و با واپسین نطفه‌هایش باردارشان کند، اگر به سبب این صحنه پراحساس و دور از شهوانیت نبود، بی شک ژواکیم ساسا می‌پذیرفت پدر فرزند ماریا گوابایرا باشد و ژوزه آنانیسو نیز نام خود را به بچه ژوانا کاردا می‌داد. اما پدر و اورسه سر راهشان سبز شد، گرچه بهتر است بگوییم زن‌های اغواگر بر سرراه او

قرار گرفتند، و شرم بر شرافت غلبه کرد و چهره‌اش را پوشاند. ماریا گویایرا که سر مشق گذاشته بود گفت، نمی‌دانم پدرش کیست، ژوانا کاردا که بعداً از سرمشقش بی‌روی کرده بود، گفت، من هم نمی‌دانم، این تعیبت به دو دلیل بود، اول اینکه ثابت کند کمتر از او قهرمان نیست، و دوم اینکه خطا را با خطا تصحیح کند و از استیلا قاعده بسازد.

اما نه این استدلال و نه استدلال دیگر، هر قدر ظریف، کمکشان نمی‌کند که از زیر بار سائله اصلی شانه خالی کنند. باید به زوزه آتائیسو و ژواکم ساسا بگویند. وقتی هر کدام از زن‌ها به مردش بگویند، حامله شده‌ام، چه واکنشی نشان خواهند داد و در چهره‌شان چه حالتی پیدا می‌شود، اگر وضع عادی‌تر بود، آنها طبق روال همیشگی به نشاط می‌آمدند، و شاید حتی حالا، پس از یکه خوردن اولیه، چهره و حالشان آن ضعف ناگهانی را که از روح سرچشمه می‌گیرد، لو بدهند، اما حالا چهره‌شان فوراً در هم می‌رود و دنیا در برابر چشماتشان تیره و تار می‌شود و خیر از صحنه هوشیاری می‌دهد. ژوانا کاردا پیشنهاد کرد که چیزی نگویند، با گذشت زمان و بالا آمدن شکمشان، وقتی طشت رسوایی شان از بام افتاد احساسات جریحه‌دار هم تسکین می‌یابد، و شرافت لکه دار و غیرت برانگیخته هم کم‌رنگ می‌شود، اما ماریا گویایرا موافقت نکرد، به نظرش غم‌انگیز می‌آمد، اگر شهادت و جوانمردی همه جانبه که تاکنون بی‌شمار حاکم بود به فریبی پیش پا افتاده یا به یزدلی که بدتر از خودپسندی ضمنی است می‌انجامید. ژوانا کاردا سیر انداخت، حق یا نوست، باید دل به دریا زد، بی‌مزمزه کردن حرفش جواب داده بود، خطر به کار بردن عبارات بدون توجه به زمینه‌اش همین است.

همان روز دو زن هر یک مرد خود را صدا زد و همراه او دور شد، فضای باز درندشتی بود که تندترین خشم را فرو می‌نشاند و فریادها را به نجوا بدل می‌سازد، متألفانه همین عدالت است که نمی‌گذارد صدای انسان به آسمان برسد، و در آنجا بدون صغری و کبری چیدن، طبق نواقضشان گفتند، سن

حامله‌ام و نمی‌دانم پدر بچه تویی یا پدر اوورسه. ژواکیم ساسا و ژوزه آنتانیسو همان واکنشی را نشان دادند که از آنها انتظار می‌رفت. خشمه افسار گسیخته بود و ادا و اطوار خشن و اندوه جانگزا، آن دو یکدیگر را نمی‌دیدند. اما اطوارشان شبیه هم بود و حرف‌هاشان به یک اندازه تلخ، اتفاقی که افتاده، کم بود که حالا یا تمام وقاحت می‌آبی سراغم و می‌گویی حامله‌ام و نمی‌دانم پدرش کیست، آخر از کجا بدانم، به هر حال بچه که دنیا بیاید دیگر جای شک نمی‌ماند، آخر خودت می‌دانی چه مزخرفی می‌گویی، بالأخره شهادت‌هایی هم هست، بلکه البته، اما آمدیم و فقط شبیه تو شد، اگر شبیه من باشد، پس فقط بچه من است، نه دیگری، خرگوش آوردی، کسی را خرگوش نیاوردم، این کاری است که هرگز نمی‌کنم، پس چطور این مسأله را حل کنیم، اگر قبول کردی که من شبی را با پدر اوورسه گذرانده‌ام، پس می‌توانی پیش از آنکه تصمیم بگیری یا انتظار نه ماهه کنار بیایی، اگر بچه شبیه تو باشد پس مال توست. و اگر شبیه پدر اوورسه باشد مال اوست و تو می‌توانی اگر دلت خواست او را و مرا از سر باز کنی، این قضیه را هم را باور نکن که بچه فقط شبیه من می‌شود، همیشه بعضی صفات جسمی به طرف دیگر می‌رود. خوب. پدر اوورسه چه می‌شود، با او چه کنیم، به او هم می‌گویی، نه، چون تا دو سه ماه دیگر یا این بلوزه‌های گل و گشاد و کت شل و وژ چیزی معلوم نمی‌شود، به نظرم بهتر است چیزی نگوییم، باید بگویم وقتی می‌بینم پدر اوورسه سرفیس و افاده نگاهتان می‌کند، هر دو تان را می‌گویم، انگار گوزن نری است که در جنگ با حریف پیروز شده، خون خونم را می‌خورد، این عبارتی بود که ژوزه آنتانیسو با تسلط کاملش به زبان به کار برد. ژواکیم ساسا از این باب زمینی‌تر بود، خوشم نمی‌آید که بیسم سنیور پدر اوورسه مثل خر و سوسو در بین مرغ‌ها باد به غیب می‌اندازد و می‌خرامد. به این ترتیب دو مرد با این فکر که وقتی دور به طبیعت برسد و راز از پرده بیرون افتد شاید ترس‌هاشان بیهوده از آب در آید، به این بی‌ناموسی تن در دادند.

پدر اوورسه، که با معنای پدر شدن آشنا نبود، حتی به خواب هم نمی‌دید

که نظمه‌اش در رحم دوزن بارور شود. چه درست است که مرد هرگز از همه عواقب کردارش خبر ندارد، اینجا نمونه کاملی در دست داریم، خاطره لحظات خوشی که از آن بر خوردار شده رنگ باخته است، و نتیجه احتمالی‌شان، که هنوز اندک، اما به خودی خود مهم‌تر از همه چیز است، البته اگر تحقق یابد و تصدیق شود، در چشمش نادیدنی است و از دیده خردش پوشیده، خدا خودش مردها را ساخته، ولی آنها را نمی‌بیند، اما پدر و اورسه یکسر دور نیست، و می‌بیند که بین زوج‌ها فدری شکراب شده، یک جور دوری و کناره‌گیری بین آنها هست، دقیقاً نمی‌شود گفت سردی، بیشتر خویشنداری خالی از خصومت است اما گنگ‌کاء سبب سکوت‌های طولانی می‌شود، سفر آن قدر خوب شروع شده بود و حالا طوری است که انگار دیگر حرفی برای همدیگر ندارند، یا انگار خیلی ترسیده بودند که مبدا تنها حرف‌هایی بزنند که معنی داشته باشد. تمام شده و گذشته بود، آنچه روزی زنده بود حالا مرده بود، البته اگر موضوع همه‌اش همین باشد، می‌توانست این طور هم باشد که آتش آن لحظات نخستین حادث یا گذشت زمان باز شعله‌ور شده است، شاید هم کسی مرا موقع رختن ندید، وقتی جایی جادر می‌زدند، پدر و اورسه باز هم به گشت‌زدن‌های طولانی در آن دور و اطراف می‌رفت، کم و بیش باور نکردنی است که این مرد چقدر می‌تواند راه برود.

روزی، پس از اینکه نخستین تپه ماحور را که حضور پیرنه را از دور اعلام می‌داشت پشت سر گذاشتند، پدر و اورسه به جاده‌های فرعی رفته بود و وسوسه شد که دیگر به جادر برنگردد، این افکاری است که در لحظات خستگی به ذهن آدم می‌رسد، و در همین وقت به مردی برخورد که در کنار جاده استراحت می‌کرد، اگر من‌تر از او نبود، همین و سالت می‌نمود، هر چند فرسوده و خسته، کنارش غری با خورجین و بار ایستاده بود و با دندان‌های زردش علف‌های آفتاب‌سوخته را به نیش می‌کشید، چون آب و هوا چنانکه بیشتر گفتیم، برای رشد گیاهان تازه چندان مساعد نیست و سبب

می‌شود آنچه تازه سبز می‌شود بیجا و نابینگام باشد، و چنانکه خاطر خواهان استعازه می‌گویند طبیعت راهش را گم کرده است. پیر مرد تکه‌ای نان بیات را خائنی سق می‌زند، پیدا بود وضع خوبی ندارد، آواره‌ی بود بی خوراک و سرپناه، اما آرام و بی‌آزار به نظر می‌رسید، به‌لاوه پدر و اورسه پیدی نیست که به هر بادی بلرزد، همچنان‌که تاکنون از گشت و گذار در در و دشب مزوک نشان داده است. سگ لحظه‌ای ترکش نگفته، یا دقیق‌تر دوبار از او جدا شده‌ است، اما وقتی که همراه پیری داشت و از سر احتیاط.

پدر و اورسه به مرد سلام کرده، عصر بخیر، و دیگری جواب داده، عصر بخیر، هر دو متوجه لهجه آشنا شدند، لهجه جنربی، و اگر مختصر و مفید بگوییم، لهجه اندلس، اما مردی که نان بیات می‌خورد از دیدن مردی و سگی در این حوالی دور از آب و آبدانی مشکوک شد، و چنان نگاهشان کرد که انگار بشقاب پرندای آنها را پیاده کرده است. و برای حفظ احتیاط بی‌تکه در صدد پنهانکاری باشد. دست به سوی چماقی برد که توکش فلزی بود و روی زمین قرار داشت، پدر و اورسه این حرکت و ناآرامی مرد آواره را دید، شاید از سگ می‌ترسید که ایستاده بود و سر به زیر و بی‌آنکه حتی یک عضله‌اش بجنبد نگاهش می‌کرد، از سگ ترس، کاملاً بی‌آزار است، البته بی‌آزاری بی‌آزار هم که نه، ولی حمله نمی‌کند مگر اینکه حس کند کسی قصد آزارش را دارد. چطور این سگ می‌فهمد که کسی قصد آزارش را دارد این سؤال خوبی است. کاش جوابش را می‌دانستیم، اما نه من توانستم نژاد سگ و اینکه از کجا آمده را بفهمم و نه همسفرهایم، فکر می‌کردم تنها بی و همین دور و برها زندگی می‌کنی، با چند نا دوست سفر می‌کنم، ما دلجانی داریم و به علت اتفاقاتی که افتاد تویی جاده‌ها سرگردان شدیم و توکش نکردیم. تو اهل اندلسی، از لهجات پیداسته من اهل اورسه‌ام، در ایالت غرناطه، من اهل سوهره‌ام، در ایالت اوئلیا. از دیدار شما خوشوقتیم، مایه سعادت من است، اجازه می‌دهی لحظه‌ای کنارت بنشینم، راحت باشید، ولی باید بگوییم که جز نان بیات چیزی در بساطم نیست. خیلی

مشکرم، اما نازه با همفرها غذا خورده‌ام، کسی‌ها هستند، دو دوست با زنهاشان، دو مرد و یک زن برتغالی هستند، زن دیگر اهل گالیسیاست، خوب، چطور به هم رسیدید، آه، داستان مفصل است.

دیگری که دید نباید اصرار کند، خودداری کرد و گفت، لابد تعجب می‌کنی کسی که اهل ایالت اونیلیا باشد چطور اینجا پیدا می‌شود، در این سال و زمانه کمتر کسی سر جای خودش پیدا می‌شود، من اهل سوفره‌ام و همه قوه و خویش‌هایم آنجا هستند، مگر اینکه رفته باشند جای دیگر، اما وقتی شایع شد که اسپانیا از فرانسه جدا می‌شود، تصمیم گرفتم بیایم و به چشم خودم بینم، اسپانیا که نه، شبه جزیره ایبری، بله، البته، و شبه جزیره نه تنها از فرانسه، بلکه از قاره اروپا جدا شده، شاید این دو تا یک چیز به نظر برسند، اما فرقی اینجا هست، من از این نکته‌سنجی‌ها چیزی حائیه نیستم، فقط می‌خواستم بیایم و به چشم خودم بینم، خوب، چی دیدی، هیچی، به سیرنه رسیدم و فقط دریا را دیدم، ما هم همه‌اش همین را دیدیم، نه فرانسه‌ای بود و نه اروپایی، حالا به نظرم چیزی که وجود ندارد مثل آن است که هرگز نبوده، و من فرسخ‌ها در جستجوی چیزی که وجود نداشته سفر کردم و وقتم تلف شده خوب، همین جاست که اشتباه می‌کنی، از چه نظر، پیش از اینکه شبه جزیره از اروپا جدا شود، اروپا وجود داشته، طبعاً مرزی هم بود، و ناچار بودیم از یک طرف برویم طرف دیگر، اسپانیایی‌ها می‌رفتند، پرتغالی‌ها می‌رفتند، بیگانه‌ها می‌آمدند، توی منطقه خودتان جهانگرد ندیدی، گاهی، اما آنجا چیزی دیدنی نبوده جهانگردهایی بودند که از اروپا می‌آمدند، ولی اگر تاریخی در سوفره زندگی می‌کردم اروپا را ندیده بودم، و حالا که از سوفره بیرون آمده‌ام هنوز هم اروپا را ندیده‌ام، چه فرقی می‌کند، تو نوی ماه هم نبودی، اما ماه وجود دارد، اما می‌توانم آن را بینم، البته حالا پشت ایر است، ولی باز هم می‌توانم بینمش، اسمت چیه، زوکه نوسانو در خدمت شهاب اسم من پدرو اورسه است، اسم جایی را که به دنیا آمدی رویت گذاشته‌اند، در اورسه به دنیا

نیامدم، در پنا مینا متولد شده‌ام که نزدیک آن است. یادم می‌آید وقتی سفرم را شروع کردم به دو پرتغالی برخوردی که راهی اورسه بودند. شاید اینها همان دو تا باشند. راستی که ما یلم بدانیم با من بی‌تا بفهمی. اگر داری دعوت می‌کنی، خوشحال می‌شوم که بیایم. مدت زیادی است که نهایی سفر می‌کنم. آهسته بلند شو که سگ خیال نکند می‌خواهی به من حمله کنی، چوبدستی را من می‌دهم دستت. روکه اوسانو بقیه‌اش را به پشت انداخت و افسار خمر را کشید، با هم رفتند. سگ در کنار پدر و اورسه بود، شاید همیشه باید همین طور باشد. هر جا که انسانی هست باید جانوری نیز کنارش باشد، طوطی که روی شانه‌اش نشسته، ماری که دور وچش چیره زده، سوسکی در دامنش، عقربی با اتحنای دمش، حتی می‌شود گفت شبی لای موهایش، کاش این ساس به نژاد انگل‌های نقره‌انگیز تعلق نداشت. حتی حشرها هم از خیر خیل آدمیزاد نمی‌گذرند، گرچه این موجودات بیتوا سزاوار ملامت نیستند، چون خداوند آنها را به این شکل آفریده است.

دلیجان که با همان گام‌های بی هدف پیش می‌رفت. به فلک کاتالونیا رخته کرده بود. کسب و کار رونق داشت، فکر خوبی بود که به این شاخه ناد و ستد رو آورده بودند. حالا دیگر عده کمی در جاده‌ها سرگرداند. و این یعنی که هرچند شبهه چیزه هنوز می‌چرخد مردم به راه و رسم و کار و پیشه عادی خود برگشته‌اند، البته اگر برای وصف راه و رسم و کارهای پیشینشان عادی واژه مناسبی باشد. دهات حالا دیگر متروک نیست. هرچند نمی‌شود مطمئن بود که در همه خانه‌ها حالا همان ساکنان قبلی به سر می‌برند، بعضی مردها حالا با زنهای دیگری زندگی می‌کنند، و بعضی زن‌ها هم با مردهای دیگر، و سرونه قضیه بچه‌ها را هم یک جور هم می‌آورند. حاصل ناگزیر همه جنگ‌ها و مهاجرت‌های بزرگ همین است. همان روز صبح ژوزه آتابسو بی مقدمه گفت که باید درباره آینده گروه تصمیم بگیرند، چون ظاهراً دیگر خطر تصادف یا برخورد در کار نبود. به عقیده او به احتمال قوی یا دست کم بنا به

موجه‌ترین فرض‌ها شبه جزیره همدچنان درجای خود می‌چرخید. و این هم کاری به کار زندگی روزمره مردم نداشت، و هرچند که دیگر نسخ‌نویس چهار جهت اصلی محارر بود، اما چه اهمیتی داشت، چون قانونی نیست که حکم کند بدون شمال نمی‌توان زندگی کرد. اما تازه پیرنه را دیده بودند، و دین دریا از آن بلندی چه هیجان شگفت‌انگیزی داشت، ماریا گونابرا فریاد زده بود، درست مثل این است که نوبی هواپیما باشی، ولی ژوزه آنائیسوی با تجربه حرفش را اصلاح کرد، این دو تا را نمی‌شود با هم مقایسه کرد، هیچ کس با نگاه کردن از پنجره هواپیما سرگیجه نمی‌گیرد، اما آن بالا اگر چهار چنگونی به زمین نمی‌چسبیدیم، و موسه می‌شدیم که خودمان را بیندازیم توی دریا، ژوزه آنائیسو با اشاره به هشداری که آن روز صبح داده بود گفت، دریا زود باید در باره آینده تصمیم بگیریم، مگر اینکه بخواهیم باقی عمرمان را توی جاده‌ها بگذرانیم. ذواکم. ساسا موافق بود، اما زن‌ها از نظر دادن انکاره داشتند، گمان می‌بردند که در این عجلانه ناگهانی انگیزه‌ای پنهانی نهفته باشد، فقط پدرو اورسه با کمروسی یاد آوری کرد که زمین هنوز می‌لرزد، و اگر این نشانه‌ای نباشد دال بر اینکه سفرشان به پایان نرسیده است، پس شاید بهتر باشد، برایش توضیح دهند که چرا از اول شروع کرده‌اند. اگر وقت دیگری بود، منتهقی بودن این استدلال، هرچند نظری، تأثیر خود را می‌گذاشت، اما باید به خاطر داشت که جراحات روح عمیق است، و گرنه جراحات روح نمی‌بود. ولی حالا پدرو اورسه هر چه بگوید، گمان می‌برند باید انگیزه پنهانی در کارش باشد، این فکری است که می‌توان در چشمان ژوزه آنائیسو خواند. وقتی که می‌گوید بعد از اینکه شام خوردیم هر کس نظرش را می‌گویند که چه باید کرد، آیا باید به خانه برگردیم یا به راهمان ادامه بدهیم، و ژوانا کاردا فقط پرسید، کدام خانه. حالا پدرو اورسه دارد می‌آید و مرد دیگری همراه اوست. از دور پیر مرد به نظر می‌رسد، خیلی خوب، حالا مشکل زندگی جمعی کم داریم، این هم بالای آن، مرد جلو خری واد می‌رود که خورجین و بار رویش گذاشته،

عهد قیامتوسی‌تر از این خر را کسی ندیده. اما این بکوی به طرزی غیر عادی نقره‌ای قام است. اگر مثل روسینانت^۱ لاغر مردنی اسمش را بگذارند پلاترو، خوب به‌اش می‌آید. پدرو اورسه دم خطی نامرئی که مرز اطرافگاهشان را معین می‌کند می‌آبند، باید تشریفات معرفی و ورود مهمان را رعایت کند، کاری که همیشه باید در آستانه در انجام گیرد. اینها فواعدی است که لازم نیست پیامون به، انسان تاریخی درون ما رعایتش می‌کند، روزی خواستیم بی‌اجازه به فلعه‌ای دزد شویم و درسی فراموش نشدنی به‌ما دادند. پدرو اورسه یا حی می‌مزد می‌گوید، به‌این هموطن برخورد ر آوردمش تا کاسه‌ای سوپ با ما بخورد. پیداست که در اصطلاح هموطن مباحثه شده است، اما در چنین سال و زمانه‌ای قابل فهم است. یک بر تنانی اهل مینیو و یکی دیگر اهل آنترو دلتان برای وطن مشترکشان تنگ می‌شود. هر چند پانصد کیلومتر فاصله آن دو شهر را از هم جدا می‌کند، و حالا ششصد کیلومتر از وطن دورند. ژواکم ماسا و ژوزه آنائیسو مرد یا به جانی آورند، اما این حرف را در مورد خر نمی‌توان گفت. به فون گفتنی چیزی اشتباه‌ناپذیر و آشنا در آن هست. که جای تعجب ندارد، چون سر چند ماه ظاهر خر تغییری نمی‌کند. حال آنکه مرد، اگر کثیف و زوئیده باشد. اگر ریشش را به حال خود رها کرده باشد. لاغر یا چاق شده. یا موهایش خلوت شده، لازم است همسرش لغتش کند تا ببیند علامت مشخصه او سر جایش هست. گاه خیلی دیر می‌شود، وقتی همه چیز تمام بشود و پشمائی ثمر عذرخواهی را نچینند. ژوزه آنائیسو با رعایت قواعد مهمان‌نوازی گفت، خوش آمدید، بفرمایید بنشینید. و اگر می‌خواهید بار را از پشت خر بردارید و به او استراحت بدهید، آنجا برای خر و اسب‌ها به قدر کافی علوفه هست. خر بدون خورجین و بار خیلی جوان‌تر به نظر می‌رسید. و پوست تنش حالا دو قام نقره‌ای داشت. یکی تیره و دیگری روشن، و هر دو کاملاً چسبگیر بود. وقتی مرد رفت که جانور را افسار کند، اسب‌ها به تازه

وارد نگاهی چپکی انداختند و به شک افتادند که با آن اندام نحیف که مشکل است آن را به ماتئید بیندند کمکی به حالشان باشد. مرد به کنار آتش برگشت و پیش از آنکه سنگی را جلو بکشانند و رویش بنشیند، خود را معرفی کرده اسم من روکه لوسانو است، و اما برسم به بقیه، ابتدای ترین قواعد زوایی حکم می‌کند که از تکرار پرهیزیم. ژوزه آنائیسو نزدیک بود بیرسد که آیا خر نامی دارد، و آیا تصادفاً نامش پلاترو یا تراه‌ای نیست، اما آخرین حرفی که روکه لوسانو زد، که در نهایت هم‌اش تکراری است، آمدم اروپا را ببینم، او را وادار به سکوت کرد. ناگهان خاطرانش زنده شد و با خود زمزمه کرد، من این مرد را می‌شناسم، و درست بموقع یادش آمده بود، توهین آمیز است که خر را به جای آدم بگیریم و به وسیله آن یکدیگر را بشناسیم. لاید همین فکرها به سر زواکیم ساسا زده بود که با تردید گفت، به نظر می‌رسد که قبلاً همدیگر را دیده‌ایم، روکه لوسانو جواب داده من هم همین طور، شما مرا یاد دو پرتغالی می‌اندازد که در اون سفر دیدم، اما آنها سوار ماشین بودند و زن هم با خودشان نداشتند، ماریا گویا پرا به کنایه گفت، زندگی هزار پیچ و خم دارد، شیور روکه لوسانو، و آدم هزار چیز می‌برد و می‌بازد، همان طور که ماشین دو شیور را از دست می‌دهد و جایش دلیجان دواسپ به دست می‌آورد، با دو زن و ایضاً یک مرد دیگر. ژوانا کاردا وسط پرید، حالا تازه کجا را دیدی، نه پدر و اورسه مرد آورد به چه چیز اشاره می‌کند و نه روکه لوسانو. اما ژوزه آنائیسو و زواکیم ساسا فهمیدند، و از این تلمیح دربارهٔ رازهای تن آدمی، خصوصاً تن زن‌ها، خوششان نیامد.

یکدیگر را به جا آوردند و هر گونه شکی برطرف شد. روکه لوسانو همان مردی بود که بین سیرا مورنا و سیرا آراستا دیده بودند که با خورش پلاترو به سوی اروپا می‌رفت، که آخرش هم آن را ندیدند، هر چند هنوز هم قصد و امید رستگاریش در آن بود. ژوانا کاردا از او پرسیده، خوب، حالا کجا می‌روی، می‌روم خانه، چون بر خلاف همهٔ این چرخش‌ها زمین هنوز سر جای

خودش است. منظور خاک زمین است. نه، خانه خودم را می‌گویم، خانه آدم همیشه جایی است که زمین هست. ماریا گویا برای من از اینکه توی دیگ قدری آب ریخت تا مطمئن شود سوپ به همه می‌رسد، با ملاقه برای هر یک سوپ ریخت. ساکت غذا خوردند، چیز صگ که یا صبر و حوصله استخوانی را می‌جوید، و حیوانات بازکش که غلوفه را به تیش می‌کشیدند و می‌جویدند. گهگاه غرچ غرچ پیله خشک، حیوانات زیر دندان‌شان شنیده می‌شد، اگر کسی مشکلات اصلی را در نظر بگیرد، این حیوان‌ها تا آنجا که به چیزی خوراک روز بردشان مربوط می‌شود جای گله ندارند.

بعضی از مشکلات شخصی‌تر در سوپ‌های خانوادگی آشپز حل خواهد شد. حضور یک غریبه مانعی نخواهد بود. برعکس، حالا که روکه نوسانو گفته به خانه بر می‌گردد، ما چه می‌خواهیم بکنیم، مثل کوفی‌ها اواره شویم و لباس و پارچه بخریم و بفرشیم، یا برگردیم به خانه، برویم سرکار، به زندگی عادی، چون اگر شبه جزیره دیگر هرگز از حرکت باز نایستند، همه به آن عادت می‌کنند. همان‌طور که بشر به سکونت در زمین که مدام در حرکت است خو گرفته. حتی نمی‌توانیم تصورش را هم بکنیم که چطور تعادل مردم به هم نمی‌خورد که دور اکیارمی می‌چرخند که توپش یک شمس‌ماهی هست، صدای باتناس گفت، بیخشید که حرفتان را تصحیح می‌کنم؛ اما با حالا شمس‌ماهی به گوتس کسی نخورده، فصرماهی هست، اما شمس‌ماهی نه در این صورت جز و بحث نمی‌کنم، اما اگر همچو چیزی نیست، باید باشد. زوزه آنانیو نتیجه گرفت، افسوس نمی‌تود هم خیر را خواست هم خرما را، آسایش و آزادی با هم سازگار نیستند، این زندگی توأم با اوارگی جذابیت‌های خاص خود را دارد، اما چهار دیواری محکم و سقفی بالای سر امنیت بیشتری از دلجانی با روکش کرباس دارد که روی دست اندازها بالا و پایین می‌جهد، زواکیم ما ایشتهاد کرده باید اول پدر و اورسه را برسانیم به خانه، و بعد که نتوانست جمله‌اش را تمام کند، آن را نیمه‌کاره گذاشت. و در اینجا ماریا

گویایرا دخالت کرد و آنچه را که لازم بود گفته شود به روشنی گفته بسیار خوب، بیاید اول پدرو اوردسه را به داروخانه‌اش برسانیب و بعد روانه پرتغال بشویم، ژوزه آنائیسو می‌تواند به مدرسه‌اش هر جا که هست برگردد، بعد می‌رویم طرف جایی که فیلاً شمال بود، ژوانا کاردا تصمیم می‌گیرد که دوست دارد یا عموزاده‌هایش در زیر ابعاند یا برود پیش شوهرش در کولیمبرا، این موضوع که حل و فصل شد می‌رویم طرف اوبورتو و ژواکیم، ساسا را جلو اداره‌اش می‌گذاریم، لاید رؤسایش تا حالا از پتیا قبل برگشته‌اند، سر آخر من هم راه خانه را در پیش می‌گیرم که آنجا مردی منتظر ازدواج با من است، او هم می‌گوید وقتی من نبودم از مال و منکم مراقبت کرده است، حالا با من ازدواج کن، و من یا مشعلی این دلجان را آتش می‌زنم، همان شور که آدم رؤیایی را می‌سوزاند، شاید هم سر آخر بلم سنگی را به دریا هل بدهم و سوارش شویم.

چنین نطق درازی گوینده را از نفس می‌اندازد، بگذریم از شنوندگان. لحظه‌ای همه ساکت شدند، بعد ژوزه آنائیسو یاد آوری کرده، همین حالا هم با بلم سنگی سفر می‌کنیم، ماریا گویایرا جواب داد، ولی بزرگ‌تر از آن است که به ما احساس ملوانی دست دهد، و ژواکیم ساسا لیختد زبان نظر داده چه درست، مسافرت در فضای بالای دنیا هم ما را بدل به قضا آورد نکرده است. باز هم سکوت برقرار شد. بعد نوبت پدرو اوردسه بود که حرف بزند. هر چیزی به جای خویش، روکه لوسانو می‌تواند پیش ما بیاند و ما او را به خانواده‌اش می‌رسانیم، که لاید در سو فره چشم به راه او هستند، بعد می‌توانیم درباره آینده خودمان تصمیم بگیریم، ژوزه آنائیسو مصرانه گفته، ولی توی دلجان برای یک نفر دیگر جا نداریم، روکه لوسانو به گفتن این حرف اکتفا کرده اگر تنها به همین دلیل می‌گویید همراهان نباشم، جای نگرانی ندارد، من به خوابیدن در هوای آزاد تا وقتی یاران نیارد عادت دارم، اگر بتوانم زیر دلجان بخوابم مثل این است که شب سقفی بالای سر دارم، باور کنید از اینکه این همه مدت تنهایی

سر کرده‌ام به تنگ آمده‌ام.

روز بعد سفر را از سر گرفتند. گریزلی و چس به خوشبختی خرها رشک بردند، این یکی پشت سر دلجازه یورتمه می‌رود، خیلی راحت طنابی به گردنش بسته‌اند و به زیر بار نیست. با کفل قشنگ تفره فامش مثل روز تولد برهنه است. ازبایش در جایگاه راننده نشسته است و با پدرو اورسه از گذشته‌ها می‌گوید. زوج‌ها زیر کرباس سایبان با هم حرف می‌زنند. سگ در جلو می‌رود و پیشتر اول است. از لحظه‌ای به لحظه دیگر به طوزی معجزه آسا هماهنگی به جمع مسافران باز گشته است. دپروز پس از سنجش نهایی خط سیر خود را تعیین کردند. البته نه چندان دقیق، بلکه آنقدر که کور کورانه نباشد. اول به سوی تاراگونا پایین می‌روند، بعد در کنار ساحل به والتسیا می‌رسند، از ساحل دور می‌شوند و از آلبایست به کوردورا می‌رسند، بعد به سویل می‌روند، و بعد کمتر از بیست کیلومتر آن طرف‌تر به سوفره می‌رسند، آنجا که می‌توان گفت؛ روکه لوسانو به مقصد رسیده است، صحیح و سالم از ماجرای بزرگش بازگشته، فقیر رفت و فقیر برمی‌گردد، نه اروپا را کشف کرد و نه الدورادو را، خیلی‌ها که به جستجوی آنها رفته‌اند پیدایشان نکردند، نمی‌شود همیشه مسافر را ملامت کرد. به کرات اتفاق افتاده که گنجینه، از روی کین‌توزی یا جهل، در آنجایی که به ما وعده داده‌اند نیست. بعد نگاه می‌کنیم و می‌بینیم چطور به پیشوازش می‌آیند، پدر بزرگ عزیز، پدر نازنین، شوهر محبوب، افوس که برگشتی، فکر می‌کردم لابد در بیابان هلاک شدی. یا گرگ‌ها تو را خورده‌اند، همه چیز را که نمی‌شود به صدای بلند گفت.

بعد در سوفره بار دیگر شورای خانوادگی دایر می‌شود. حالا کجا برویم، وقتی برسم درباره ما چه خواهند گفت، کجا، برای چی، برای کی، چودانی و پرسشی سؤالت خطاست. ظرف این مدت کوتاه صدای ناشناس دوبار به گوش رسیده است.

شبه جزیره پس از اینکه از شرق به غرب چرخید و نیم دایره‌ای کامل را طی کرده بنا گذاشت به فرو افتادن. درست در همین لحظه، و به دقیق‌ترین معنا، البته اگر استعاره به عنوان یک ظرف معنای لفظی بتواند دقیق باشد. برتغال و اسپانیا دو کشوری بودند که تنگ‌هاشان به هوا بود. بگذارید وظیفه و مسئولیت تجهیز همه تواناییها در برابر تغییرات ساختاری در فضای فیزیکی را که امپراتوری‌ها در آن به سر می‌برند به عهده خودشان بگذاریم، چون همیشه کمک ما را کسر شأن خود می‌دانند، و اجازه بدهید در اینجا با سادگی فروتنانه که از خصوصیات آدم‌های بدوی است، بگویم که الگاروه، منطقه‌ای که از قدیم‌الایام در جنوب بوده، در همان نَحْضَه فوق طبیعی بدل به شمالی‌ترین نقطه پرتغال شده است. همچنان که یکی از آباء کلیسا موعظه می‌کرد، باور نکردنی است و بی حقیقت دارد. این حرف را تا امروز هم می‌زند، نه اینکه هنوز هم زنده باشد، چون همه آباء کلیسا مرده‌اند، بلکه چون مردم مدام این عبارت را وام می‌گیرند و بی‌اعتنا به کار می‌برند، چه در موارد معنوی و چه به اقتضای

انسانی. اگر سرنوشت حکم کرده بود که شبه جزیره در این موقعیت برای همیشه از حرکت باز ایستند، نتایج آن، یعنی نتایج اجتماعی و سیاسی-فرهنگی و اقتصادی، اگر از جنبه روانی که مردم همیشه مایلند نادیده‌اش بگیرند بگذریم، آری نتایج گوناگون، و بی‌آیندهای آن قاطع و اساسی و در یک کلمه زمین شکن خواهد بود. مثلاً باید به یاد آورد که آن شهر معروف، اوپورتو، بدون امید به هیچ ملجأی، چه منطقی باشد و چه مربوط به عوارض زمین، دیگر عنوان ارزشمند پایتخت شمال را نخواهد داشت، و چنانچه این اشاره به نظر برخی از جهان‌وفنان رنگ و بوی محلی‌گرایی و فقدان بصیرت را به خود بگیرد، پس تصور بفرمایید اگر میلان ناگهان کاریش به کالابریا در جنوب ایتالیا بیفتد و اهالی کالابریا تجارت و صنعتشان به شمال وابسته شود، چه حائلی پیدا می‌کند، استعانه‌ای که بکمره محال نیست، البته اگر اتفاقی را که برای شبه جزیره ایری پیش آمده در نظر بگیریم.

اما چنانکه می‌گفتیم فقط یک دقیقه طول کشید، شبه جزیره فرو می‌افتاد، اما همچنان می‌پرخید، بنابراین بیش از آنکه از این بیشتر برویم، باید توضیح بدهیم منظور از کلمه فرو افتادن در این متن چیست. پیداست که در اینجا منظور معنای بی‌واسطه کلمه نیست، مثل اجساد افتاده، که به طور ضمنی ممکن است چنین اتفاقند که شبه جزیره در حال فرو رفتن است. آخر اگر در خلال این همه مدت سرگردانی در دریا، که مدام در اضطراب گذشت و هر لحظه خطر برخورد فاجعه‌آمیزی تهدیدش می‌کرد، هیچ حادثه جانگزا یا چیزی از این قبیل رخ نداد، بدبختی بزرگی خواهد بود که این سفر پرماجر به غرق شدن کامل در آب بینجامد. به هر قیمتی که برای ما تمام شود، حالا دیگر به این امکان تن در داده‌ایم که اولیس شاید بواقع به ساحل نرسد تا با نومیکاای محبوب برخورد کند، اما، ابدواریم که دریانورد خسته دست کم

۱. Nausicaa در اساطیر یونان، شاهزاده خانم جزیره فائسی یا فائسیا که کشتی

شکسته او را پس را یافت و او را به کاخ پدرش، آلسینوتوس برد.

بتواند به کرانه جزیره فائشیا^۱ برسد، یا اگر آن هم نشد به جزیره دیگر برود. تا سر بر بازوی خود بگذارد، البته اگر سینه زنی منتظرش نباشد. پس بگذارد آرام باشی. هو! می‌دهیم که شبه جزیره در دریای بیرحم فرو نمی‌رود، آنجا که اگر این فاجعه رخ دهد، همه چیز، حتی بلندترین قلعه یورنه ناپدید خواهد شد. عمق این مفاک‌ها چنین است. بده، شبه جزیره فرو می‌افتد، راه دیگری برای وصف آن نیست، اما به سوی جنوب، چون سطح نقشه را این‌طور تقسیم می‌کنیم، جنوب و شمال، سر و ته، بالا و پایین، یا به زبانی مجازی، حتی سفید و سیاه، هرچند شاید عجیب بنماید که کشورهای زیر خط استوا نقشه‌های دیگری به کار نبرند، نقشه‌ای که بتواند تصویر متناسب وارونه‌ای از جهان ارائه دهد، تصویری که مکمل تصویر ما باشد. اما اوضاع از همین قرار است که هست، آنها خصلت مقاومت‌ناپذیر دارند، و حتی شاگرد مدرسه‌ها هم درس او! را بدون احتیاج به توضیح بیشتر می‌فهمند. حتی فرهنگ لغات مترادف، که خیلی راحت نادیده‌اش می‌گیرند، این را تصدیق می‌کند، یکی مقوط می‌کند یا به پایین می‌افتد، از لحاظ ما خوشبختانه این بلم سنگی به اعمانی فرو نمی‌رود، و در میان صد میلیون ربه غلغل نمی‌زند، و آب‌های شیرین تاگوش و وادی‌الکیر را با تلاطم تلخ اقیانوس در نمی‌آمیزد.

کم نیستند و هرگز که نبوده‌اند کسانی که اصرارکنان می‌گویند شعرا آدم‌های زیادی هستند، اما نمی‌دانم اگر شعر به یاریمان نمی‌آمد تا بفهمیم چیزهایی را که واضح می‌دانیم چه وضوح ناچیزی دارند، چه بر سرمان می‌آمد، حتی در اینجا، پس از سیاه کردن این همه صفحه‌ها، می‌توان موضوع روایت را به صورت سفیدی در اقیانوس، گرچه نه چندان بیهوده خلاصه کرد، و حتی در این لحظه هیجان‌انگیز که شبه جزیره راعش را به سوی جنوب از سر می‌گیرد، و در عین حال به چرخش حول محور خیالی ادامه می‌دهد، اگر الهام شاعرانه آن شاعر بزرگوار نبود که چرخش و مقوط شبه جزیره را به جنبش

۱. Phaeacia جزیره‌ای که کشش شکستناپذیر در کرانه‌اش پیدا شد.

کودکی در رحم مادر تشبیه کرد که نخستین بار در زندگی می‌تواند، به طور قطع
 راهی برای فرا رفتن و افزودن بر این بیان ساده حقایق نداشتیم. تشبیه
 باشکوهی است، هر چند باید تسلیم شدن به موسسه انسان‌نگاری را محکوم
 بدانیم، که همه چیز را در رابطه‌ای تنگاتنگ یا ادمیزاد می‌بیند و داوری می‌کند،
 انگار که طبیعت کاری بهتر از آن ندارد که به ما ببیندیشد. اگر ما به ترس
 بی‌اندازه خود اعتراف می‌کردیم فهم آن خیلی ساده‌تر می‌بود، ترسی که ما را به
 آنچه می‌کشاند که دنیا را از تصویرهایی شبیه آنچه هستیم یا فکر می‌کنیم که
 هستیم می‌انبارد، مگر اینکه این کوشش وسواس‌آمیز چیزی جز تهاست
 ساختگی یا نجبازی محض از جانب کسی نباشد که زینن در خلاء را طرد
 می‌کند، و تصمیم می‌گیرد در جایی که معنایی نیست دنبال معنا بگردد. شاید ما
 از پر کردن خلاء ناتوان باشیم، و آنچه معنا می‌خوانیم چیزی بیش از
 مجموعه‌ای گریز یا از تصاویری نباشد که زمانی هماهنگ می‌شود اندک.
 تصاویری که هوش سراسیمه کوشید عقل، نظم و انسجام را بر آنها سوار کند.
 به عبارت کلی‌تر، صدای شاعر فهمیده نمی‌شود، اما با این حال بر این
 فاعده استثنایی هست، چنانکه در آن صحنه تغزنی که استعاره شادمانه‌اش
 بارها تکرار شد و دهان به دهان چرخید. ولو اینکه نتوان اکثریت شاعران دیگر
 را در این شور و هیجان عمومی سهم دانست، و اگر به خاطر داشته باشیم که
 شاعران از احساسات بشری کینه و رشک بری نیستند، این نکته نباید مایه
 تعجب ما شود. یکی از جانب‌ترین نتایج آن تشبیه الهام‌بخش احیاء، روح
 مادرانه، و نفوذ مادرانه بود، هر قدر که دگرگونی‌های ناشی از مدرنیته در
 زندگی خانواده تعدیلش کرده باشد. و اگر حقایق شناخته شده را بار دیگر
 ارزیابی کنیم، دلایل بسیاری در دست است که معتقد شویم ژوانا کاردا و ماربا
 گوابایرا بیشتر از راه حساسیت ذاتی و نه نیت قبلی و سنجیده‌یشتاز این احیاء
 وسیع بودند. این زنان بی‌شک موفق شدند. اندام جنسیشان، البته اگر ما را از
 بابت به کار بردن این اشاره‌ی خام کالبدشناسی ببخشید، سرانجام به صورت

جلوه در عین حال فروکاسته و افزوده مکانیسم دفع عالم، همه آن دستگاهی که از راه بیرون کشیدن عصاره عمل می‌کند در آمد، آن چیزی که بدل به همه چیز می‌شود. آن پیشرفت بی وقفه از کوچک به بزرگ و از محدود به بی انتها. ارضا کننده است که بیستم در این نقطه مفسرین و محققین به آن‌های عمیق رسیده‌اند، اما جای تعجب نیست. چون تجربه به ما خوب آموخته است که هر قدر به مرزهای غیر قابل بیاز نزدیک می‌شویم کلمات نامناسب‌تر می‌شوند. ما می‌گوئیم: بگویند، عشق و این واژه بر زبان نمی‌آید، می‌گوئیم بگوئیم می‌خواهیم و می‌گوئیم نمی‌توانم، می‌گوئیم آخرین کلام را بگوئیم و در می‌یابیم که به اولی کار برگشته‌ایم.

اما در کنش و واکنش علت و معلول، نتیجه دیگری که در عین حال هم داده است و هم عامل، فراهم آمده است تا از سنگینی این بحث‌ها بکاهد و از قرار معلوم همه را بچند سرب و آشوش گشوده بگذارد. از فضای روزگار لحظه به لحظه، اگر بپذیریم که همیشه در این فرمول‌های ساده مبالغه نهفته است، همه، یا تقریباً همه زن‌های مستعد شبه جزیره گفتند که حامله‌اند، هر چند تغییر چندانی در شیوه‌های جلوگیری از بارداری این زن‌ها یا مردهاتان مشاهده نشد، البته منظور ما مردهائی است که با آنها می‌خوابیدند، چه به طور منظم و چه تصادفی. اوضاع طوری بود که مردم دیگر تعجب نمی‌کردند. از جدایی شبه جزیره از اروپا ماه‌ها گذشته‌است، ما هزاران کیلومتر روی این دریای پهناور آشفته سفر کرده‌ایم، این غول دریایی تازه از برخورد با جزایر ترسان آژور جسته است، یا شاید چنانکه بعدها آشکار شد، هرگز نمی‌خواسته با آنها تصادم کند، اما مردها و زن‌ها که از این موضوع خبر نداشتند ناچار شدند از این سو به آن سو بگریزند، و اینها فقط برخی از چیزهایی بود که اتفاق افتاد، مثل انتظار طلوع خورشید از سمت چپ و دیدن اینکه از راست طلوع کرده است، بگذریم از ماه، انگار که بی‌نیایش از زمانی که از زمین جدا شد کفایت نمی‌کرد، و بادهایی که از همه سو می‌وزند و

ایرهای که از همه افتق‌ها جابه‌جا می‌شوند و بر فراز سرهای خیره‌مان حلقه می‌زنند، بله، خیره، چون شعله زنده‌ای بر فراز سرماست، انگار که سر آخر بشر نیازی ندارد که از کرختی تاریخی حالت حیوانی درآید و می‌تواند بار دیگر بی‌پیرایه و تمام و کمال در جهانی نو پدید و ناب و با زیبایی دست نخورده جا بگیرد. پس از همه این رویدادها، و پس از آنکه شاعر پیش گفته اعلام کرد که شبه جزیره کودکی است که نطفه‌اش در سفری بسته شده و حالا چشم‌به‌راه به دنیا آمدن از رحم آبگون دریاست، دریایی که خود را در آن سرگردان می‌بیند، چرا باید تعجب کنیم که شکم زن‌ها برآمده است. شاید سنگ عطشی که به طرف جنوب فرو می‌افتد بارورشان کرده باشد. و از کجا بدانیم که این موجودات تازه و آتماً دختران آدمیزادند. نه زاد و رود دماغه شول آسایی که موج‌ها را پیش روی خود هل می‌دهد، و در میان آب‌های نجواگر و پادهای وزان و نالان در آنها رخته می‌کند.

مسافران از گرایش‌های زیادبو و روزنامه‌ها از این آیینی دسته جمعی خیر شدند، و پرنامه‌های تلویزیون از چیزی جز این حرف نمی‌زدند. خبرنگارها زنی را در خیابان گیر می‌آوردند و میکروفنی جلو صورتش می‌گرفتند و از چپ و راست او را سؤال بازان می‌کردند، چطور و کی اتفاق افتاد، چه اسمی برای بچه انتخاب کرده، و زن بیچاره که سدید دوربین زندگی‌اش را می‌بلعد، از شرم سرخ می‌شد و به تنه پشه می‌افتاد. تنها کاری که نمی‌کرد متوصل شدن به سرشت خنثی بود، چون می‌دانست که حرفش را جدی نمی‌گیرند. در میان مسافران دلجان باز، اوضاع رو به وخامت رفت، آخر اگر همه زن‌های شبه جزیره حامله شده‌اند، این دو زن از بندیاری خود حرفی به میان نمی‌آورند و می‌توان دلیل حکوتشان را فهمید، اگر اعتراف کنند که حامله‌اند، پدرو اورسه هم فکر می‌کند می‌تواند پدر بچه باشد و آرامشی که آخرین بار با زحمات زیاد به دست آوردند در برابر این ضربه دوم تاب نخواهد آورد. بنابراین شبی که ژوانا کاردا و ماریا گواپایرا به مردها غذا

می‌دادند، با لبخند تلخی گفتند، تصورش را بکنید، همه زن‌های پرتغال و اسپانیا حامله‌اند، ولی ما اصلاً آمیدی نداریم. بگذارید این تظاهر موقتی را بپذیریم. بگذارید فرض کنیم که ژواکیم ساسا و روز، آنابیسو بر خشم خود مهار می‌زنند، خشم مردهایی که می‌بینند به توانایی جنسی‌شان شک کرده‌اند، و بدتر از همه اینکه زخم زبان ساختگی زن‌هایی تواند اعصاب یکی را تحریک کند، چون اگر صحت داشته باشد که هر دو حامله‌اند، این هم درست است که کسی نمی‌داند از کی. با این همه پرسش‌های بی‌پاسخ، بی‌شک این تظاهر از وخامت اوضاع نکاست، زمان که بگذرد معلوم می‌شود ژوانا کاردا و ماریا گویایرا برخلاف انکارشان ایستند. وقتی روزی برسد که باید با آن روبرو شوند، چون همیشه حقیقت چشم‌به‌راه ماست، چه توضیحی خواهند داد.

نخست وزیران هر دو کشور با دستیابی‌گی آشکار در تلویزیون ظاهر شدند، دلیل آشتی‌شان این بود که از انفجار جمعیتی حرف می‌زدند که ظرف نه ماه در شبه جزیره آشکار می‌شد، دوازده تا پانزده میلیون بیچه کم‌بیش سر یک ساعت به دنیا خواهند آمد و به سوی نور فریاد خواهند زد. و شبه جزیره به شیرخوارگاه بدل می‌شود، با مادران شاد و پدران لبخند بر لب، دست کم در مورد آنهایی که اطمینان کامل حاصل بود. شاید حتی بتوان از این جنبه موقعیت یا اشاره به ارقام جمعیت با توسل به ریاضت کشی به خاطر آینده کودکانمان، با دعوت به همبستگی ملی و مقایسه این با زوری یا نازایی ملط بر باقی اروپا امتیازی سیاسی نیز کسب کرد. باید خوشحال بود که انفجار ژنتیک مقدم بر انفجار جمعیت است، چون کسی باور نمی‌کند که این آبیستی دسته جمعی منشاء فوق طبیعی داشته باشد. نخست وزیر حالا از اقدامات بهداشتی، از خدمات شیرخوارگاه در سطح ملی، از تیم‌های پزشکان و ماماها که در وقت مقتضی برای این کار استخدام می‌شوند حرف می‌زند، و صورتش احساسات متافض را بروز می‌دهد، وقار بیانیه رسمی با اجازش به لبخند زدن همچشمی می‌کند، حالا دیگر هر لحظه نزدیک است بگوید، پسرها و

دختر های بر ننگال، مزایایی که به دست خواهیم آورد عظیم است، و مطمئناً لذتی هم که از آن برده ایم به همان درجه عظیم بوده است، چون صاحب بیجه شدن بدون درگیر کردن جسم بدترین مکافات است. مردها و زن ها گوش می دهند، نبخندند و نگاه هایی رد و پدید می کنند، سعی توانند فکر یکدیگر را بخوانند، آن شب، آن روز، آن ساعت را به یاد می آورند، که نیازی ناگهانی آنها را به سوی هم کشیده و رزیر آسانی که آرام آرام می چرخید، خورشیدی سرگشته، ماهی سرگشته، و ستارگانی آشفته، کاری را که می بایست کرده اند، اولین فکر این است که شاید اینها همه خواب و خیالی بیش نباشد، اما وقتی حکم زن ها بالا بیاید، معلوم می شود که خواب ندیده ایم.

رئیس جمهور ایالات متحد آمریکا نیز دنیا را مخاطب قرار داد، او اعلام کرد با اینکه اطراف شبه جزیره به سوی ناشناخته ای در جنوب بسست گرفته است، ایالات متحد هرگز از زیر بار مسئولیت در قبال نمدن، آزادی، و صلح شانه خالی نمی کند، هر چند ملت های شبه جزیره، اکنون که از قلمروهای نفوذ مورد تنازع می گذرند، نمی توانند، نکرار می کنم، نمی توانند به آن دست یاری که انتظارش را دارند امیدوار باشند. آنها در قبال آنچه در آینده انتظارشان را می کشد و سرتوشتمان از ملت امریکا جذبی تأثیر خواهد بود، خطایش به جهانیان کم و بیش همین بود، اما در خلوت دفتر بیضی کاخ سفید، در حالی که قاپ های بیخ در بوربون جرینگ جرینگ می کنند، رئیس جمهور به طرز خصوصی به مشاورانش می گوید، اگر آنها به سوی قطب جنوب بروند نگرانی های ما خاتمه می یابد، اما اگر کشورها از یک جا به جای دیگر بروند کار ما چه می شود، هیچ استراتژی نمی تواند با این وضع مقابله کند، پایگاه هایی را که هنوز در شبه جزیره داریم در نظر بگیریم، به چه درد می خورند جز اینکه موشک ها را به سوی پنگوئن ها شلیک کنیم، یکی از مشاورانش یاد آوری می کند که اگر به دقت ملاحظه کنیم، راه تازه چندان هم بد نیست، آنها به طرف پایین بین آفریقا و امریکای لاتین می روند، آقای

رئیس جمهور، بلکه، این راه شاید مزایایی هم در برداشته باشد. اما نافرمانی‌های بیشتری را هم در منطقه برمی‌انگیزد، و شاید به سبب همین فکر ناراحت‌کننده رئیس جمهور مشتق بر میز می‌کوبد و عکس‌انجمند بر لب باوی اول را واژگون می‌کند. یکی از مشاوران -الخورده از ترس از جا می‌پرد، نگاهی به دورویرش می‌اندازد و می‌گوید، عرواذهب باشید، آقای رئیس جمهور. هرگز نمی‌توان گفت این جور مشت زدن چه عواقبی به بار خواهد آورد.

این دیگر پوست‌کنده شده‌ی ورزانیست. بلکه سنگ غول‌آسایی است به شکل یکی از آن سنگ‌های جخساق دست ساز که انسان‌های ماقبل تاریخ به کار می‌بردند. سنگی تراش خورده با صبر و حوصله، ذره ذره، تا به صورت ابزار کار درآمده است. قسمت بالایش جمع و جور و گرد است به طوری که در کف دست جا بگیرد. و قسمت پایتیش نوک تیز است تا به کار خراشیدن، کندن، بریدن، علامت گذاشتن، طرح کشیدن، و هسجین، چون هنوز نیاموخته‌ایم در برابر وسوسه‌ها مقاومت کنیم، مجروح کردن و کشتن نباید. شیه جزیره از چرخیدن باز ایستاده است و حالا به سوی جنوب می‌افتد. همان‌طور که مشاور رئیس‌جمهور مخرج داد از بن آفریقا و امریکای مرکزی می‌گذرد. و شکلش، در برابر شگفتی کسانی که هنوز وضع قبلی آن را به یاد یا روی نقشه دارند، با دو قاره در هر سو قرینه است. پرتغال و گالسیا را در شمال می‌بینیم، که تمام عرض غرب تا شرق را اشغال کرده‌اند. بعد توده عظیم پاریک‌تر می‌شود. اندلس و والتیا هنوز در سمت چپ برجسته‌اند. سواحل کاتالریا در سمت راست است. و این خط تا دیوار بزرگ پیرنه ادامه می‌یابد. نوک سنگ، لبه برنده دماغه کروژوس است. که از آب‌های مدیرانه به این دریای پرآشوب حمل شده است. دور از آسمان زادبومش که همایه‌ی سیرپر بود. همان شهرک فرانسوی که در آغاز این داستان نامش را پاره‌ها به میان آوردیم.

شبه جزیره سقوط می‌کند، اما آرام و آهسته کارشناس‌ها بارها این ایت احتیاط فوق‌العاده پیش‌بینی می‌کنند که حرکت قطع شود. آنها به حقیقت عام و آشکاری تکیه می‌کنند که اگر کلی، در چنین موردی هرگز از حرکت باز نایستند، اجزاء باید زمانی از حرکت بمانند. این فاعده کلی را زندگی انسان اثبات کرده است، و چنانکه می‌دانیم زندگی مقایسه‌های بالعود فراوان دارد. باری قرن یا این بیان علمی شروع می‌شود. با این فکر که باید عملاً به طور همزمان در همه جای جهان بروز کرده باشد، و آن عبارت است از ایجاد نظامی برای شرط‌بندی یک به دو، روی زمان و مکانی که شبه جزیره از حرکت می‌ایستد. یک مورد فرضی را در نظر بگیرید تا فضا روشن‌تر شود، در ساعت ۵/۳۳/۴۹ عصر، به وقت محلی شخص شرط‌بندی کننده، و با توجه به روز، ماه، سال و موقعیت، این شرط‌بندی به درجات عرضی جغرافیایی، دقایق و ثانیه‌ها محدود می‌شود. و دماغه کروئوس پیش‌گفته به عنوان نقطه مرجع به کار می‌رود. پای بیلیون‌ها دلار در بین بود، و اگر کسی هر دو پاسخ را به درستی حدس می‌زد، یعنی هم لحظه دقیق و هم جای معین را می‌گفت، که برحسب حساب احتمالات چندان قابل پیش‌بینی نبود. لابد از بصیرت انبی برخوردار بود و دارایی کلانی به دست می‌آورد که روی زمین که ثروت‌های بسیاری را به خود دیده است. بی سابقه بود. تاکنون بازی هولناک‌تر از این دیده نشده است. چون باگذشتن هر لحظه، با هر کینومتری که طی می‌شد، از تعداد قمار بازان که شانس برای بردن ندارند کاسته می‌شود، هرچند باید توجه داشت که بسیاری از حذف شدگان باز دیگر به شرط‌بندی برمی‌گردند، و به این ترتیب مبلغ جایزه را به رقم نجومی می‌رسانند. البته همه نمی‌توانند دوباره برای شرط‌بندی پول تهیه کنند، روشن است که عده‌ای پس از ورشکستگی راهی جز خودکشی پیدا نمی‌کنند. شبه جزیره به سوی جنوب سقوط می‌کند و در پی خود ردی از مرگ به جا می‌گذارد که در قبال آن بیگناه است، حال آنکه در رحم زن‌هایش میلیون‌ها کودک بزرگ می‌شوند که

معصومانه ایجاد کرده است.

پدرو اورسه بیقرار و ناآرام بر سه می‌زند. کم حرف می‌زند. ساعات‌ها دور از جمع گذران می‌کند، خسته و وامانده برمی‌گردد و از غذا خوردن خودداری می‌کند. همراهانش می‌پرستند که آیا بیمار است و او می‌گوید نه، نه، مریض نیستم، و توضیح دیگری نمی‌دهد. هر حرفی که دارد با روکه لوسائو می‌زند. همیشه یاد دیار می‌کنند، نگار که موضوع دیگری برای گفتگو وجود ندارد. سگ همه جا همراه اوست، و می‌توان حس کرد که بیقراری او به حیوان هم که زمانی آرام بود سرایت کرده است. ژوزه آنائیسو برای ژوانا کاردا توضیح داده است، پیرمرد بیچاره تنها و رها شده‌ای که زن‌ها را مهربان و آماده دلداری دادن و رفع نیاز جنسی دیده، اگر خیال کنند تاریخ تکرار می‌شود، بدجوری گول خورده است، و او با لبخند محوی جواب داده خودت گون خوردی، مشکل پدرو اورسه، اگر این لغت به‌اش بخورد، با این چیزها کاملاً فری دارد. کدام مشکل. نمی‌دانم، اما یقین دارم که این دفعه زن نمی‌خواهد. زن‌ها هرگز در این جور چیزها اشیاء نمی‌کنند. پس باید با او حرف بزنیم، به حرفش بیاوریم، شاید واقعاً ناخوش باشد. شاید، اما حتی زین هم فطعی نیست.

در منطقه سبیرا د الکاراس سفر می‌کنند و امروز نزدیک دهی چادر می‌زنند که طبق نقشه نامش بئن بیس بیداست. دست کم نامش نشان می‌دهد که به آن خوب رسیده‌اند. پدرو اورسه که در جایگاه راننده نشسته است به روکه لوسائو می‌گوید، از اینجا به زودی به ایالت غرناطه می‌رسیم، البته اگر مقصدمان آنجا باشد، اما ولایت من که هنوز خیلی دور است، آنجا هم می‌رسیم، آه، بله، می‌رسیم. ولی مسأله این است که معنایی هم ندیده این از چیزهایی است که بعدها معلوم می‌شود، به اسب خاکستری سخمه‌ای بزن، کند راه می‌رود. روکه لوسائو افسار را تکان داد و شلاق را به کفل اسب زد، فقط

اشاره‌ای کرد، و گریزنی اطاعت کنان گام‌هایش را میزان کرده، زوج‌ها توی دل‌بجان نشستند و بیج‌بج کنار حرف می‌زنند، ماریا گواپایرا می‌گوید، شاید دلش می‌خواهد برگردد خانه، امابه زبان نمی‌آورد تا ما دلخور نشویم. ژواکیم ساسا جوانب داده، شاید حق با تو باشد، بهتر است صاف و ساده ازش پرسیم و به‌اش بگوئیم که می‌فهمیم، هیچ دُحوری و هیچ قول و قزاقی لازم نیست تا ابد دوام بیاورد، هرچه باشد ما با عم دوستیم و دوست باقی می‌مانیم، روزی برمی‌گردد و می‌آسم دیدنش. ژوانا کاردا زیر لب گفته، خدا به دوره تو فکر دیگری داری. نه، ابدأ، فقط یک حس پیش از وقوع است. ماریا گواپایرا پرسید، چه حسی. به نظرم پدر و اورسه دارد می‌میرد، همه باید دیر یا زود بمیریم، اما او اولین نفر خواهد بود.

بین سر بیدا از جاده اصلی دور است. به آنجا رفته‌اند تا کالاهای خود را بفروشند، قدری خواربار خریده‌اند، آب تازه برداشته‌اند، و خیلی زود به جاده برگشته‌اند، اما چندان دور نرفته‌اند، کمی آن طرف‌تر کنار یک کلیسای روستایی به نام توروچل، جای دل‌انگیزی برای سیری کردن شب ایستاده‌اند. ژوزه آنائیسو و ژواکیم ساسا به محض توقف دل‌بجان برخلاف همیشه پایین پریدند و به کمک پدر و اورسه رفتند که از جایگاه راننده پیاده‌اش کنند، و او که دست دراز شده‌شان را می‌گرفت گفت، این کارها یعنی چه، دوستان، من که چلاق نیستم، متوجه نشد که کلمه دوستان بی‌درنگ اشک به چشم این مردها آورد، همان‌ها که ائدود بی‌اعتمادی را در دل می‌پروردند، حتی زمانی که تن خسته‌اش را به زخم حرف مغرورانه پیرمرد در آغوش کشیدند، چون زمانی می‌رسد که غرور چیزی جز حرف ندارد، چیزی جز حرف نیست. پدر و اورسه با پر زمین می‌گذارد، چندگام برمی‌دارد، و به حال تعجب در چهره‌اش و در تمام حرکاتش مکث می‌کند، انگار نور تند فلج و کوروش کرده باشد. ماریا گواپایرا که نزدیک‌تر شده بود، پرسید، چی شده هیچی، هیچی نیست، ژوانا کاردا پرسید، حالت خوش نیست، نه، موضوع چیز دیگری است. خم شد و

دستهایش را روی زمین از هم باز کرده، بعد سنگ را صدا زده، دستی روی سرش گذاشت، انگشت‌هایش را روی گردن، شون فقرات، پشت و کفکش کشید، سنگ از جا نجنبید، محکم ایستاد، انگار که می‌خواهد پنجه‌هایش را در زمین فرو کند، حالا پدرو نوره دراز به دراز افتاده بود و سرش روی دسته‌ای مثل فرار داشت. موهای سپیدش با جوانمهای نازک در آمیخته بود که در زمانی که باید زمستان بوده باشد شکفته شده بودند، ژوانا کاردا و ماریا گویانرا کنارش زانو زدند و دست‌هایش را به دست گرفتند چه شده، بگو چه حالی داری، چون با توجه به حالت چهره‌اش پیدا بود درد زیادی می‌کشد. چشمانش را گشاد کرد و به آسمان، به ابرهای گذران زل زد، لازم نبود که ماریا گویانرا و ژوانا کاردا سر بردارند تا ابرها را ببینند، ابرها آرام در چشمان پدرو نوره شناور بودند، درست مثل چراغ‌های خیمبان او بورتو که مدت‌ها پیش، شاید در زندگی دیگر، در چشمان سنگ بازی کرده بودند، شاید و حالا با هم هستند، و با روکه لوسانو گردهم آمده‌اند که سرد و گرم زندگی را مانند طعم دهان برگ زیاد چشیده است. سنگ انگار از حالت پدرو نوره هیپنوتیزم شده باشد، به او زل زده است، سرش پایین است و موهایش سیخ، انگار که می‌خواهد با همه جانوران وحشی جهان روبرو شود، بعد پدرو نوره شمرده و واضح گفت، دیگر زمین را حس نمی‌کنم، دیگر نمی‌توانم حسش کنم. چشمانش تیره و تار شد، ابری خاکستری، با رنگ سرب، آهسته از آسمان گذشت، آهسته، بسیار آهسته. ماریا گویانرا در نهایت ظرافت پلک‌های او را بست و گفت، مرده، سنگ با شنیدن این حرف دوان دوان رفت و زوزه‌ای سرداد که کم و بیش به فریاد آدمیزاد می‌مانست.

مردی می‌میرد و بعد چه، چهار دوستش گریه می‌کنند، حتی روکه لوسانو که مدت کمی او را می‌شناخت، چشمانش را خشمگین و با مشت‌های گره کرده می‌ماند، و سنگ که فقط یک بار در عمرش زوزه کشیده، حالا کنار جنازه‌ش ایستاده است، بزودی می‌خواهد و سر درشتش را بر سینه پدرو

اورسه می‌گذارد. ژوزه آنایسو یاد آوری کرده، ولی باید تصمیم بگیریم که با جنازه چه کنیم. بیایید بپریمش به بین سیر پیدا و به مقامات مربوطه گزارش دهیم. کار دیگری از دست ما ساخته نیست. اما ژواکیم سااسا یاد آوری کرده زمانی گفتم که ماجادوی شاعر باید زیر درخت بلوطی جال شده باشد، بیایید همین کار را با پدرو اورسه بکنیم، اما ژوانا کاردا آخرین کلام را گفته، نه بین سیر پیدا و نه زیر یک درخت. بیایید جنازه را ببریم و نتامپسنا، بگذارید او را در جایی خاک کنیم که به دنیا آمده.

پدرو اورسه در تابوت قرار داد که به عرض در دلجان گذاشته‌اند. کنارش دو زن زانورده و دست‌های مردش را به دست گرفته‌اند. همان دست‌های مشتاق که کوتاه زمانی با تنشان آشنا شده بود، و در جایگاه رانده دو مرد نشسته‌اند، روکه لوسانو افسار اسب‌ها را به دست گرفته است. به فکر افتاده بودند که باید استراحتی بکنند، ولی سر آخر و در نیمه شب اینجا توی جاده هستند. چنین چیزی بیشتر برایشان اتفاق نیفتاده، شاید اسب خاکستری شب دیگری را به یاد می‌آورد، شاید خواب بود و خواب می‌دهد که به پاهایش بخوبند زده‌اند تا زخم دردناکش با مرهم و شیم صیقلگاهی خوب شود، که زن و مردی همراه گگی به جستجوی او آمدند، آنها قید و بندش را باز کردند و اسب نغمید که خوابش در اینجا شروع شده یا تمام شده است. سنگ زیر دلجان و پدرو اورسه راه می‌رود، انگار که او را بر شانه‌هایش حمل می‌کند، سنگینی‌ای که حس می‌کند گلویش را می‌فتارد. از میله منحنی فولادی که پرده کرباس را در جلو نگه می‌دارد فانوسی آویخته است. هنوز صدوینجاه کیلومتر راه در پیش دارند.

اسب‌ها حس می‌کنند که مرگ سردری بی‌شان گذاشته و نیازی به شلاق ندارند. سکوت شب چنان ژرف است که صدای چرخش چرخ‌های دلجان بر سطح ناهموار این جاده‌های قدیمی به ندرت شنیده می‌شود، و سضره‌های اسب‌ها چنان خفه است که انگار سم‌هاشان را با ژنده پاره

بسته اند. ماه نمی‌تابد در میان سایه‌ها سفر می‌کنند، تاریکی کامل است، apogon یا negrum، مثل نخستین شب، پیش از اینکه همه این حرف‌ها گفته شود. بگذارید نور بنابد، چندان تعجب ندارد، چون خدا می‌داند که خورشید به ناگزیر دو ساعت دیگر نور افشانی خواهد کرد. زوانا کارها و ماریا گویا برای از وقتی که راه افتادند گریه می‌کردند. از راه شفقت تن خود را در اختیار مردی گذاشته بودند که اکنون جنازه‌اش را مشایعت می‌کردند، یا دست‌هاشان او را به سوی خود کشیده و نشانش داده بودند چه کند، و شاید کودکان نازاده که در رحمتان شکل می‌گرفتند و اکنون از اشک‌هاشان می‌لرزیدند زاده و روده او باشند، خداوند، چطور همه چیز این جهان به هم مربوط است، و ما در اینجا می‌پنداریم که قدرت آن را داریم تا به میل خود آنها را از هم جدا یا به هم متصل کنیم، چه اشتباه غم‌انگیزی. بارها و بارها ثابت شده است که به خطا رفته‌ایم. خطی کشیده بر زمین، خیل سارها، سنگی افتاده در آب دریا، یک جوراب پشمی آبی، اما اینها را به کورها نشان داده‌ایم. در گوش کورهایی با قلب‌های سنگی موعظه کرده‌ایم.

آسمان هنوز تاریک بود که به پنتا میسینا رسیدند. در تمام طول جنازه، تقریباً سی فرسخ، به دیساری برنخوردند، و اوریسه خفته شبی بود که دیوارهای خانه‌هایش به هزار تویی می‌مانست. و درها و پنجره‌هایش را محکم بسته بودند. قلعه هفت برج که بر فراز دام‌ها سربرافراشته بود شبیه سرایی بود. چراغ‌های خیابان مثل ستارگان رو به افول سوسو می‌زدند، درخت‌های میدان فقط تنه و شاخه‌های بزرگ داشتند، و می‌شد آن را به حساب بقایای جنگلی پزمرده گذاشت. مسافران از جلو داروخانه گذشتند. این بار نیازی به توقف نبود. وجب به وجب راه در یادشان تازه بوده، بکراست در سمت ماریا برو، پس از آخرین خانه‌ها سه کیلومتر ادامه بده، آنجا به پل کوچکی می‌رسی که درخت زیتونی نزدیک آن است، من کمی بعد به اتان می‌روم. حالا دیگر رسیده است. بعد از خم آخر گورستان را با دیوارهای

دوغاب زده و صلیب بزرگ دیدند. در قفل بود، ناچار شدند به زور باززش کنند. ژوزه آنایسو به جستجوی دیلمی رفت. نوک آن را بین در و چارچوب فرو کرد، اما ماریا گویایرا به بازویش چنگ زده نمی‌خواهیم اینجا خاکش کنیم. به سوی تپه‌های سفید سبب کوریا د لوس روسالس که مجموعه باستانی‌ترین انسان اروپا در آن از دل خاک در آمده بود، همان که بیش از یک میلیون سال پیش زیسته بود، اشاره کرد و گفت، جای آرمیدنش آنجاست. خودش هم اگر بود همین جا را انتخاب می‌کرد. دلچنان را تا جایی که ممکن بود بالا بردند، اسب‌ها به زحمت گام برمی‌داشتند، سم‌هاشان بر خاک است کشیده می‌شد. کسی در پتتا مینا زندگی نمی‌کند که به تشیع جنازه بیاید. همه خانه‌ها متروکند و تقریباً تمامان رو به ویرانی. خط کمرنگ کوهستان‌ها به زحمت در افق دیده می‌شود، همان کوهسازانی که لایه انسان اورسه هنگام مرگ می‌دیده، هنوز شب است. پلرو اوورسه مرده است، در چشمانش فقط لبر سیاهی به جا مانده است، نه چیزی بیش از این.

وقتی دلچنان نتوانست جلوتر برود، سه مرد جنازه را به دوش کشیدند. ماریا گویایرا کمکشان می‌کند و ژوانا کاردا شاخه نارون را به دست گرفته است. از تپه‌ای که قلعه هواری دارد بالا می‌روند و خاک خضک زیر پایشان خرد می‌شود و از سرازیری پایین می‌ریزد. جنازه پلرو اوورسه نوسان می‌کند، نزدیک است از دستشان بلغزد و حمل کنندگان را با خود ببرد، اما به هر ترتیب شده آن را تا قلعه می‌رسانند و آنجا روی زمین می‌گذارند. خیس عرقند و پوشیده از غبار سفید، روکه لومائو از دیگران خواسته است کار کردن گور را به او واگذارند و حالا شروع کرده است به کندن خاک. خاک راحت کنده می‌شود، دیله به جای پیل به کار می‌رود و دست‌هاشان به جای بیلچه، از سمت شرق سپیده می‌دمد. خط میهم کوهستان سیاه می‌شود. روکه لومائو از گودال بیرون می‌آید، خاک دست‌هایش را می‌تکاند، ژانو می‌زند و به کمک ژوزه آنایسو که بازوهای جنازه را گرفته است بلندش می‌کند. جنازه را

آهسته به سوی خاک خم می‌کنند، گور عمیق نیست، اگر انسان‌شناس‌ها به این قسمت‌ها برگردند در پیدا کردنش مشکلی نخواهند داشت. ماریا دولورس می‌گوید، اینجا یک جمجمه هست، و رئیس هیأت نگاه سریعی می‌اندازد، جالب نیست، از اینها زیاد داریم، روی جسد را پوشاندند و زمین را صاف کردند تا با باقی خاک یکسان شود، اما ناچار بودند سگ را کنار بکشند که با پنجه‌هایش خاک گور را می‌کند. بعد زوانا کاردا شاخه نارون را در خاک بالای سر پدر و اورسه فرو کرد. می‌نوان دید که این صلیب نیست، علامت سوگواری هم نیست، فقط شاخه‌ای است که ارزشی را که زمانی داشت از دست داده است. با این حال می‌توان آن را به این منظور ساده به کار برد، ساعتی آفتابی در بیابانی سنگواره شده، شاید درختی از نوجوانه زده، البته اگر تکه‌ای چوب خشک فرو رفته در خاک بتواند معجزه کند، ریشه بدواند، و چشمان پدر و اورسه را از ابر سیاه برهاند. فردا بر این زمین‌ها باران خواهد بارید.

شبه جزیره از حرکت باز ایستاده است. مسافران تا فردا در اینجا استراحت می‌کنند. وقتی عازم رفتند باران می‌بارد، سگ را که تمام مدت از کنار گور جنب نخورده صدا زدند، اما سگ نخواهد آمد. ژوزه آنائیسو نظر داده، همین را باید انتظار داشت، سگ‌ها نمی‌توانند جدایی از صاحبان را تحمل کنند. گاهی و! اما از غصه دق می‌کنند. اما اشتیاق می‌کرد. سگ وفادار به ژوزه آنائیسو نگاهی انداخت، بعد آهسته و سر به زیر دور شد. دیگر هرگز او را نمی‌بینند. سفر ادامه می‌یابد، روکه لوسانو در سوفره می‌ماند، به در خانه‌اش می‌کوبد و می‌گوید. اما برسیم به دینگران، آنها به راه خود می‌روند، کسی چه می‌داند، چه آینده‌ای در انتظارشان است، چه قدر عمر می‌کنند و چه سرنوشتی خواهند داشت. شاخه نارون سبز است. شاید ساز آینه باز جوانه بزند.